

ژوزف بالماو

Alexander Dumas

الكساندر دوما

ترجمه و التباس: ذبيح الله منصورى



ژوزف بالسامو

نویسنده: الکساندر دوما فرانسوی

مترجم - ذبیح اللہ منصور

جلد دوم

چاپ سوم



از انتشارات بنگاه مطبوعاتی کوئٹہ

فصل چهل و دوم

این زن عاقل است یا دیوانه ؟

شکوه و عظمت موكب عروس سلطنتی و ناقوس کلیساها و شلیك توپها ، و برق شمشیر و البسه ملیله دوزی اصیل زادگان و جواهر خانمها اگر در زن های تارك دنیای صومعه «سن دنیس» اثر کرد در شاهزاده خانم «لوئیز» رئیس صومعه و دختر پادشاه فرانسه اثر نمود .

و بمحض اینکه کالسکه ها و سواران رفتند و درب سنگین صومعه دنیای خارج را از دنیای داخل مجزی کرد و کلون آهنی و کلفت آن را انداختند شاهزاده خانم ، زن تارك دنیائی را که پیشکار صومعه بود احضار نمود و گفت آیا در این یکی دو روز که ما گرفتار پذیرائی از مهمانان بودیم فقرا غذای معمولی خود را از صومعه دریافت کردند ؟

پیشکار گفت بلی خانم ، «لوئیز» پرسید که آیا از بیماران خارج بر طبق معمول عیادت بعمل آمد و بآنها دوا و غذا رسانیدند؟ پیشکار گفت بلی خانم .

دختر پادشاه فرانسه ، هنگام ادای این سؤالات نزدیک پنجره ایستاده بود و رایحه گل های راکه در آن غروب آفتاب ، از باغچه بزرگ صومعه برمیخاست استنشاق میکرد و منظره فرود آمدن تاریکی راکه در همه جا حزن آوراست مینگریست و خدا داناست که در آن موقع غرق در چه افکار شده بود .

ناگهان صدای کوبیدن سم اسب بر زمین ، بگوش مدیره صومعه رسید و اوزن پیشکار پرسید مگر کسی از ملازمین عروس سلطنتی در این جا مانده است ؟

پیشکار گفت چیزی کار دینال «روهان» کسی باقی نمانده و همه رفته اند .

شاهزاده خانم گفت مگر اسب های کار دینال اینجاست ؟ پیشکار گفت نه خانم و اسب های کار دینال در اصطبل بزرگ و خارجی صومعه بسته شده اند .

«لوئیز» گفت پس این صدا از چیست ؟ پیشکار گفت این صدای سم اسب خانم ایتالیائی است .

شاهزاده خانم ، مثل کسی که به موضوعی وقوف ندارد با تعجب پرسید خانم ایتالیائی؟

پیشکار گفت بلی خانم و این همان زن ایتالیایی است که دیروز مغرب وارد صومعه شد و منتظر است که والا حضرت او را به حضور بپذیرند ؟

«لوئیز، گفت آه ، یادم آمد و اکنون در کجاست ؟ پیشکار گفت او یا در اطاق خود میباشد و یاد در کلیسا مشغول عبادت است .

شاهزاده خانم گفت از دیروز تا بحال چه میکرد ؟ .. پیشکار گفت قسمت اعظم اوقات او در کلیسا صرف عبادت شد و هیچ غذایی جز نان نخورد .

«لوئیز، گفت امروز هنگام انجام تشریفات در کجا بود ؟ پیشکار گفت در اطاق خود پشت پنجره ایستاده بود و من که مواظب او بودم میدیدم هر کس که وارد صومعه میشود مضطرب میگردد و مثل این بود که می ترسد دشمن او وارد صومعه شود .

«لوئیز، گفت لابد یکی از زن های بیچاره ایست که نظیر آنها درد نیای خارج که من در آن زندگی و سلطنت کردم زیاد است اسم او چیست ؟

پیشکار گفت نام او «لورائزا - فلی جیانی» میباشد «لوئیز» گفت من چنین کسی را نمیشناسم با این وصف او را وارد کنید .

بعد (لوئیز) روی مسند ریاست خود که از چوب بلوط در زمان هانری دوم پادشاه فرانسه ساخته شده و ۹۰ مدیره صومعه در ادوار مختلف روی آن جلوس کرده بودند نشست . پیشکار رفت و چند لحظه بعد با اتفاق «لورائزا» که همچنان بسالپوش بلند و فراخ را پوشیده بود آمد .

«لوئیز» وقتی که اوصاف «لورائزا» را شنید تصور کرد که او یکی از زن های منحرف و فاسد الاخلاق است که ناگهان از اعمال خود پشیمان میشوند و روبرو صومعه میآورند که در آنجا دنیا را ترک نمایند و توبه و استغفار کنند و بهمین جهت ، در غیاب ، نظر خوبی نسبت بوی نداشت .

اما وقتی که «لورائزا» وارد شد و چشم شاهزاده خانم به قیافه او افتاد و در چشم های مظلوم وی که هنوز از اثر گریه مرطوب بود علائم پاکی فطرت و بیگناهی را دید و زیبایی او را توأم با خضوع و شکستگی از نظر گذرانید عقیده اش درباره وی تغییر کرد و احساس نمود که میل دارد نسبت باو ملاحظت و مساعدت کند .

شاهزاده خانم گفت خانم ، جلوی بیایید و بگوئید که بامن چه کار دارید ؟

(لورائزا) آهسته جلو آمد و خواست زانو بزمین بزند ولی مدیره صومعه او را بلند کرد و گفت آیا (لورائزا - فلی جیانی) شما هستید؟ لورائزا گفت بلی خانم .

مدیره صومعه گفت و از قرارد معلوم میل دارید که مطلب مهمی را با اطلاع من برسانید ؟
«لورائزا» گفت بلی خانم و مطلب من خیلی مهم است .

«لوئیز» گفت من فکر میکنم که بهتر این بود که شما مطلب خود را بداد گاه استغفار (۱) می‌گفتید زیرا داد گاه مزبور تسلی و تسکین میدهد و هم میبخشد ، در صورتیکه من غیاز تسکین و تسلی کار دیگری نمیتوانم درباره شما انجام بدهم .

«لورا نزا» گفت خانم ، من خود را محتاج بخشایش نمی‌بینم و فقط نیازمند تسلی هستم و از آن گذشته ، مطلب خود را فقط باید به يك زن بگویم و قادر نیستم که بمردی این موضوع را ابراز کنم .

شاهزاده خانم گفت معلوم میشود چیزی را که میخواهید بمن بگوئید خیلی اهمیت دارد ؛ (لورا نزا) گفت بلی خانم و خواهش مندم که باشکيبایي بمرایض من گوش بدهید و مجدد عرض میکنم که من فقط می‌توانم بوالاحضرت شما ، این موضوع را بگویم زیرا بوالاحضرت نیر و مند هستید ، چون فقط وجود محترم و نیر و مندی مثل شما می‌توانید بمرایض من ترتیب اثر بدهید و از من حمایت نمائید !

(لوئیز) گفت مگر شما مورد تهدید هستید که احتیاج بحمايت دارید ؟ «لورا نزا» گفت بلی بوالاحضرتا ، من مورد تعقیب و مورد تهدید قرار گرفته‌ام .

شاهزاده خانم گفت اگر اینطور است پس بدانید که اینجا صومعه‌می‌باشد نه يك قلعه نظامی ، هر گونه فعالیتی که مردم در خارج از اینجا دارند ، نباید وارد صومعه شود و اگر وارد صومعه گردید باید خاموش و راکد گردد . در اینجا چیزی وجود ندارد که مردم بتوانند برای مقاصد و هدف های دنیوی خویش مورد استفاده قرار بدهند . اینجا عدالت خانه یا مرکز ساختلوی نظامی نیست ، این جا خانه خداست و آنهاییکه این جا می‌آیند جز بخدا بیچیز دیگر نباید توجه داشته باشند .

«لورا نزا» گفت بوالاحضرتا ، منم بهمین جهت این جا آمدم که میدانستم خانه خداست زیرا جز در خانه خدا ، در جای دیگر نمیتوانم زندگی کنم .

«لوئیز» گفت ولی خداوند ، هرگز تصویب نمیکند که مردم از یکدیگر انتقام بگیرند و ما نمیتوانیم انتقام شما را از دشمنان بگیریم و بهتر این است که بمصادر امور دنیوی مراجعه کنید ؟

«لورا نزا» گفت خانم ، مصادر امور دنیوی نمیتوانند علیه کسیکه من از او بیم دارم اقدامی بکنند زیرا او خیلی قوی است .

شاهزاده خانم با حیرت پرسید مگر او کیست ؟

۱- داد گاه استغفار در مذهب مسیح بیش از يك قاضی ندارد که همانا کشیش است و گناهکار در مقابل او بگناهان خود اعتراف میکند و بعد مورد بخشایش قرار میگیرد قاضی داد گاه استغفار یا دریافت کننده اعتراف باید اسراری را که با او ابراز میشود تازه است حفظ کند و گرنه از جرگه روحانیون اخراج خواهد شد و زن ، یعنی راهبه ، نمیتواند قاضی داد گاه استغفار بشود و حتماً قاضی مزبور باید مرد باشد . «مترجم»

«لورانزا، گفت والا حضرتان، این شخص عفریتی است که برای مبارزه با افراد بشر بوجود آمده و تصور میکنم نیروی خود را از ابلیس دریافت می نماید .

شاهزاده خانم نظر دقیقی به لورانزا انداخت که ببیند آیا عاقل است یا دیوانه ولی از وضع و قیافه او جزئیات و توابع و عجز چیزی ندید و اثری از جنون در او نیافت و معذک پرسید این چه حرفی است که میزنید؟ و چگونه ممکن است که کسی بتواند از ابلیس قوت و کمک بگیرد .

«لورانزا» دستهای زیبا و کوچک خود را عاجزانه بهم مالید و گفت والا حضرتان، آنچه من میدانم این است که اینمرد دارای نیروئی عجیب و ... امروز است که من نتوانستم بمصدر آن پی ببرم و وای بر من . . . و وای بر من بیچاره که در سر راه این مرد واقع شدم و اکنون

زن ایتالیائی حرف خود را تمام نکرد و شاهزاده خانم گفت حرف خود را تمام کنید .
«لورانزا» گفت وای بر من ، که اکنون بدست این مرد، مسحور و مصروع شده ام .
شاهزاده خانم گفت قیافه شما منظم و معمولی است و وضع شما نشان میدهد که ثروتمند هستید و طرز بیان شما آشکاری نمایند که تربیت شده می باشید و هیچ يك از علائم صرع در شما وجود ندارد (۱)

«لورانزا» گفت خانم ، خود من اینطور فکر میکنم ، زیرا برای وضع زندگی عجیب خود نمیتوانم توضیح دیگری بدهم .

شاهزاده خانم گفت آیا قبلی از من راجع باین موضوع که من هنوز از آن اطلاع نیافته ام با اقوام و دوستان خود صحبت کرده اند ؟

«لورانزا» گفت افسوس ، افسوس ، که من امیدوار نیستم خویشاوندان خود را ببینم و در جهان هیچ دوست ندارم و این اولین مرتبه است که این موضوع را نقل میکنم .

شاهزاده خانم گفت برای اینکه اطلاعات من درباره شما درست و کافی باشد اول بگوئید که والدین شما که هستند و شما چگونه از آنها جدا شدید ؟

«لورانزا» گفت خانم، من ایتالیائی و اهل شهر «روم» هستم پدرم از خانواده زماعمداران

۱- بیماری صرع که یکی از امراض عصبی است و در ایران عموماً بنام بیماری غش خوانده میشود در آن دوره در فرانسه از امراض شیطانی بشمار میآید و تصور میکردند که شیطان در کالبد مصروع حلول کرده و حرکات عنیف و ارتعاشات مریض بیچاره را حمل بر دخالت شیطان میکردند و علاج بیماری را زدن تازیانه میدانستند و گاهی او را از جامه طرد می نمودند و این بیماری از امراض ننگین و بدنام بود . «مترجم»

ونجیای قدیم روم بود و بهمین جهت ثروتی نداشت (۱) مادرم نیز از همان طبقه بود. مایک خواهر ویک برادر بودیم که ازوالدین خود بوجود آمدیم. اکنون در فرانسه بین خانواده های نجیاء رسم است که وقتی در خانه ای یک سرو دختر بوجود می آید جهیز دختر را فدای شمشیر پسر میکنند، یعنی آنچه را که باید صرف تهیه جهیز دختر گردد بمصرف تأمین درجه افسری پسر میرسانند. در ایتالیا نیز دخترها فدای برادران خود می شوند با این تفاوت که در اینجا علاقه دارند که پسران افسر بشوند و در آنجا علاقه مند هستند که فرزندان ذکور لباس روحانیت را در بر نمایند و وارد کلیسا شوند.

این بود که والدین من، توجهی بتعلیم و تحصیل من نمودند و در عوس وسائل تحصیل برادرم را فراهم کردند که بقول مادرم وقتی که وارد کلیسا شد بمقام کاردینالی برسد. شاهزاده خانم گنت بعد بطور شد؛

دلور آنرا گفت در عین که برادرم تحصیل میکرد بمن میگفتند که تونیز باید در صومعه کارملیت ۲ - داخل شوی و معجز زندهای تارک دنیا را بر سر بگذاری چون من جهیزی نداشتم تا آنطور که والدینم میل دارند شوهری برای من انتخاب نمایند.

شاهزاده خانم پرسید نظریه خود شما در این خصوص چه بود؟ (لودانزا) گنت اولاً در ایتالیا دختران درقبال تسمیمات والدین خود حق چون و چرا ندارند و ثانیاً از طفولیت بمن میگفتند که بزرگترین سادت برای من دخول در صومعه (کارملیت) است و ثالثاً من هرچه باطراف نظر میانداختم میدیدم که سایر خانواده های نجیاء

۱- از مشخصات زندگی اجتماعی رومیهای قدیم این بود که زمامداران فقیر بودند چون عقیده داشتند که احترام مقام و شخصیت برای آنها کافی است و محتاج ثروت نمی باشند و یکی از عواملی که سبب شد دولت روم درادوار باستانی بآن عظمت برسد همین موضوع یعنی فقر زمامداران بود. گرچه بعد، این رسم تقریباً از بین رفت معهذا تا دوست سال قبل زمامداران و نجیای روم نسبت بسایر طبقات کم بضاعت تر محسوب میشدند «موتسکیو» در کتاب مشهور (علل عظمت و انحطاط روم) فقر زمامداران رومی را یکی از عوامل اصلی عظمت و قدرت روم و هکذا تجمل پرستی و ثروت آنها را درادوار بعد، از عوامل اصلی انحطاط و زوال تمدن روم میدانند.

۲- در کشور کنونی لبنان کوهی است که بنام «کارمل» خوانده میشود و در قرن دوازدهم میلادی صومعه ای بالای کوه ساخته شد که ساکنین آن را بنام «کارم» و بزبان فرانسه «کارملیت» میخواندند شعب این فرقه مذهبی و تا آنکه دنیا بعد در اروپا بوجود آمد و صومعه هائی بنام «کارملیت» ساخته شد که زنها یا مردهای تارک دنیا در آن زندگی میکردند و در هیچ یک از صومعه های دیانت مسیح، انضباط، باندازه مقررات ضوامع «کارملیت» دقیق نیست.

که دارای يك پسر و يك دختر هستند ، همبطور رفتار کرده اند ، و تخلف از این قاعده نه فقط بر خلاف رسوم و آداب بود ، بلکه با توجه برسوم اجتماعی ننگ بشمار می آمد .

بالاخره روزی فرا رسید که من می بایست وارد صومعه شوم و ذره مقدماتی آنرا طی نمایم تا اینکه بعد از طی آن دوره لباس رسمی صومعه را بپوشم و معجز بر سر بگذارم . بطوریکه والا حضرت اطلاع دارید هر زنیکه بخواهد وارد صومعه شود باید مبلغی بصومعه بپردازد و در ایتالیا این مبلغ پانصد اکوی رومی بود .

در روز مقرر ، من باتفاق پدرم و مادرم سوار کالسکه شدم و بطرف صومعه که باروم ۹ فرسخ فاصله دارد براه افتادیم .

جاده ای که از روم بصومعه کارملیت میرود از يك منطقه کوهستانی میگذرد و مقداری زیاد از جاده سر بالاست و بهمین جهت پنج ساعت بعد از عزیمت از روم ، ما بیش از سه فرسخ راه نپیموده بودیم .

با اینکه مسافرت مزبور برای پدر و مادرم خسته کننده بود من از آن لذت میبردم زیرا میدانستم که آخرین سفر من است و در راه باد رخت ها و گل های جنگلی و حتی باسنگها و علفهای خشک و دواع مینومدم چون فکر میکردم که شاید در صومعه درخت و گل نباشد .

ناگهان ، در حالیکه من مشغول افکار خود بودم ، کالسکه توقف کرد و مادرم فریاد زد و پدرم حرکتی نمود که از دو پانچه خویش استفاده نماید .

من که در دنیای دیگر سیر میکردم ناگهان متوجه دنیای زمینی شدم و دیدم که قطاع الطريق ما را احاطه کرده اند .

شاهزاده خانم که بتدریج بسرگنشت «لورا نزا» علاقه مند می شد گفت ای طفلک بیچاره .. «لورا نزا» گفت والا حضرت ، از شما چه پنهان ، که من از دیدن قطاع الطريق زیاد ترسیدم ، چون میدانستم که آنها فقط میخواهند پول ما را بسرقت ببرند ، و پولی که ما با خود داشتیم مبلغی بود که میبایست برای دخول من به صومعه ، پرداخته شود و اگر قطاع الطريق آن پول را بسرقت می بردند ، دخول من به صومعه ، برای مدتی مدید ، و تا وقتی که پدرم پانصد اکوی دیگر بدست بیاورد به تأخیر میافتاد و من الملاح داشتم که پدرم نخواهد توانست بزودی پانصد اکوی دیگر صرفه جوئی نماید .

اما بعد از اینکه قطاع الطريق پانصد اکوی ما را بین خود قسمت کردند ، بطرف من آمدند و مرا گرفتند و هر چه پدرم تلاش و مادرم گریه و التماس کرد مفید واقع نشد و آنوقت من فهمیدم که يك خطر بزرگ ، که تا آن موقع تصور وقوع آن را نمی کردم بر من وارد آمده است و چون برای نجات خود کاری نمیتوانستم بکنم قریاد زدم و التماس نمودم .

آنها به تضرعات ما وقتی نگذاشتند و دستهای مرا از پشت بستند و بعد یکی از قطاع الطريقین ، دو طاس ، از جیب بیرون آورد و دستمالی را روی زمین پهن کردند و اطراف دستمال نشستند و شروع به قمار نمودند و نگهبان آنها از دور مواظب بود ، که کسی از جاده نیاید .

من بدو آنهمیدم که منظور آنها از آن قمارچیست زیرا پولی در وسط نبود ، و بعد بر خود لرزیدم زیرا فهمیدم که آنها برای من قمار میکنند و هر کس که بر ننه شمن از آن او خواهد بود .

بعد یکی از آنها از روی مسرت فریادی زد و از جا برخاست و دیگران شروع به ناسزا گفتن نمودند .

شخصی که بر ننه شده بود بمن نزدیک گردید و مرا در بر گرفت و لب های خود را روی لب های من گذاشت و در آن موقع ، اگر آهن تنه روی لب های من میگذاشتند آنطور در من اثر ناگوار نمیکرد .

مادرم بادستهای بسته روی زمین می غلطید و پدرم از حال رفت و من که نمیتوانستم از دستهای خود استفاده کنم فریاد میزدم و تلاش میکردم و آن مرد کشان ، کشان ، مرا بطرف پشت تخته سنگها میبرد .

در آن موقع یگانه امیدواری من ، برای نجات این بود که یکی از قاطع الطریق از فرط خشم بایک ضربت کارد ، و یا باطپانچه مرا بقتل برساند و از صمیم قلب امیدوار بودم که بدست یکی از آنها بقتل برسم .

یک مرتبه سواری باحرکت یورتمه اسب ، از طرف بالا ، یعنی از امتداد صومعه ، نمایان شد و به نگهبان دزدها نزدیک گردید و چیزی باو گفت و گذشت و بعد انتهای دسته شلاق خود را بلب برد و سوت زد .

صدای سوت قاطع الطریقی که مرا می برد ایستاد و روی خود را بر گرداند و سوارم که مردی جوان بود و قیافه ای منظم داشت اسب را نگاه داشت و گفت بیای اینجا .

قاطع الطریق تمیخواست از امر او اطاعت کند ولی سوار دوانگشت خود را به علامت (V) روی سینه گذاشت و طبعاً این علامت مخصوص بود زیرا قاطع الطریق در حالی که مرا با خود می برد به سوار نزدیک گردید .

سوار سر را خم کرد و بطوریکه که آن مرد بشنود گفت (ماک) و غیر از این چیزی نگفت من یقین دارم که این کلمه را شنیدم زیرا وقتی مرگ یا ادامه حیات انسان وابسته به یک کلمه باشد حتماً آن را می شنود و هنگامی که زندگی انسان وابسته به کاردی باشد که باید او را بقتل برساند بطور حتم آن را می بیند .

قاطع الطریق در جواب آن مرد گفت «ماک» و آنکاه بدون اینکه مقاومتی بکند و اسراری بنماید دودست مرا گشود و رفت و دستهای پدر و مادرم را نیز باز کرد .

بعد هر یک از دزدها ، پولی را که بین خود قسمت کرده بودند آوردند و کنار جاده روی سنگی گذاشتند و پدرم پولها را شمرد و دید حتی یک پیشیز آن کم نشده است .

مرد ناشناس سپس خطاب به قاطع الطریق گفت بروید و آنها بدون چون و چرا در جنگل ناپدید شدند .

بعد از این که قطاع الطريق رفقند آن مرد بانگاہ نافذ خود بصورت من چشم دوخت و گفت ای دلورائزا - فلی جیانی، اینک آزاد هستی و می توانی بھر جا که مایل هستی بروی. پدرم و مادرم از آن مرد که مارا میشناخت وما اورا نمی شناختیم تشکر کردند و همگی سوار کالسکه شدیم ولی من از سوار شدن بکالسکه و رفتن، خوشوقت نبودم زیرا آن مرد ناشناس اثری عجیب در من کرده بود و می خواستم نزد او باشم.

تا وقتی که کالسکه ما در جاده کوهستانی دور نشده بود دیدیم که آن مرد سوار بر اسب، در جای خود ایستاده و مثل این است که میخواهد مطمئن گردد که دیگر قطاع الطريق باعث اذیت ما نخواهد شد.

تا وقتی که آن مرد را میدیدم مثل این بود که يك قوه نامرئی مرا بطرف آن مرد می کشانید و فقط وقتی که آن مرد ناپدید شد، قوه ای که مرا مجذوب او می نمود زائل گردید. شاهزاده خانم از دلورائزا، سؤال کرد که آن مرد که بود که توانست شمارا از چنگ قطاع الطريق نجات بدهد؟

(لورائزا) گفت والا حضرت! استدعا می کنم به بقیه سرگذشت من نیز گوش بدهید چون متأسفانه سرگذشت من در اینجا تمام نمیشود.

در بین راه تا صومعه، صحبت من و والدینم مربوط بآن مرد بود و مادرم او را فرستاده ای از جانب خداوند برای نجات ما میدانست ولی پدرم عقیده دیگر داشت و می گفت دسته های قطاع الطريق که در اطراف روم پراکنده هستند يك رئیس بزرگ دارند و ناچارند که از اطاعت کنند و با احتمال قوی این شخص رئیس بزرگ آنهاست و گرنه دزدها با این سرعت و سهولت دست از سر ما برنمی داشتند.

من با اینکه در زندگی تجربیات پدرم را نداشتم نمیتوانستم بپذیرم که آن مرد بک دزد باشد و بر جمعی از دزدها حکومت کند.

و بهمین جهت بعد از ورود به صومعه و شروع بدوره مقدماتی، هر روز، ضمن عبادت خود از حضرت عذراء استدعا می کردم که به نجات دهنده من پاداش نیک بدهد. در آن موقع، من فکر میکردم که خداوند و حضرت عذراء می خواستند که من پاک و بی گناه وارد صومعه شوم و بهمین جهت آن مرد را برای نجات من فرستادند که مبادا طهارت دوشیزگی من لکه دار شود.

پدرم با اینکه آن مرد را فرستاده خدا نمیدانست و می گفت که رئیس دزدها است از لحاظ نتیجه با نظریه من موافقت می کرد و من گفت برائراین واقعه من توانستم با طهارت کامل پدر گاه خداوند واصل گردم و در تمقیب این فکر، نامه ای بخط من، و با انشای پدرم، بحضرت قدوسی مآب و مقصود پاپ است - مترجم، نوشتم و از او تقاضا کردیم که دوره مقدماتی مرا در صومعه کوتاه کند که من بتوانم زودتر معجز بر سر بگذارم.

دوره مقدماتی در صومعه (کارملیت) عموماً دو سال و حداقل یکسال است تا بکلی افکار

دنیوی از روح کسی که می‌خواهد وارد صومعه گردد خارج شود تا لیاقت برسر گذاردن معجزرا داشته باشد .

ولی پاپ که تحت تاثیر آن نامه قرار گرفت دوره مقدماتی مرا بدوماه تقلیل داد .
وقتی این خبر را بمن رسانیدند من نه خوشحال شدم نه غمگین ، و گویی که من کالبدی بی‌جان هستم که خیرهای نیک باید اثری در من نمی‌نماید .
چون دوره مقدماتی من کوتاه شد مدت پانزده روز مرا در اطاقی جا دادند و معاشرت با دیگران را ممنوع نمودند که افکار دنیوی زودتر مرا ترک نماید .
روزشانزدهم من معجزا شدم که از اطاق خارج کردم و با اتفاق دیگران برای عبادت و مراسم مذهبی به کلیسا بروم .

در ایالتالیا ، کلیساهایی که در صوامع هست کلیسای عمومی است و مردم عادی که در خارج از صومعه زندگی می‌کنند نیز می‌توانند وارد آن شوند و شاید حضرت قدوسی مآب فکرمی‌کند که جائز نیست روحانیون ، خداوند را که معبود همه است در خانه‌ای محدود نمایند و سایرین را از دسترسی بدو محروم کنند .

در بین کسانی که آن روز به کلیسای صومعه آمده بودند مردی بود که من تا نظر باو انداختم وی را شناختم و تا او را شناختم حالی عجیب بمن دست داد و مثل این بود که یک نیروی نامرئی تمام ذرات وجود مرا بطرف آن مرد می‌کشاند .

آن مرد ، همان بود ، که مرا از جنگ قطع الطریق نجات داد و من روی خود را بطرف او کردم و بدون اختیار ، دودست خود را مانند کسانی که مقابل محراب کلیسا ایستاده اند بهم جفت نمودم و گفتم متشکرم .. متشکرم .

همقطارهای من از این حرکت و حرف تعجب کردند و همه متوجه آن مرد شدند که او را بهتر بشناسند .

ولی آن مرد از کلیسا خارج شد و بعد همقطارهایم ، راجع با او از من توضیح خواستند ولی من سرخ شدم و زبانم به لکنت افتاد و نتوانستم توضیحی بآنها بدهم و از آن روز تا کنون من گرفتار اهریمن هستم .

شاهزاده خانم تبسمی کرد و گفت خواهر من ، سرگذشتی که شما بمن گفتید تا این جا تقریباً عادی است و من در این موضوع چیزی را که خارق‌العاده باشد نمی‌بینم .

«لورا نزا» گفت و الاحضرتا ، علتش این است که و الاحضرتا آن چه را که من احساس می‌کنم ، احساس نمی‌کنید ؟

«لوئیز» گفت مگر شما چه احساس می‌کنید : (لورا نزا) گفت من احساس می‌کنم که قلب و روح و عقل و چیزهای دیگر من در تملک اهریمن است .

دختر پادشاه فرانسه گفت خواهر من ، تصور می‌کنم آن چه را که شما بنام تملک اهریمن می‌خوانید غیر از عشق چیز دیگر نیست .

(لورانزا) گفت خانم، اگر این عشق بود هرگز مرا از این طور آزار نمیداد، اگر عشق بود هرگز این طور روح و قلب مرا نمی فشرد. اگر عشق بود ذرات وجود مرا مثل درخت‌هایی که گرفتار طوفان شده باشد به تکان در نمی آورد و اگر عشق بود برای من يك فكر بد تولید نمی کرد.

شاهزاده خانم پرسید آن فکر بد چه بود؟

(لورانزا) گفت این فکر این است که من بعد از این واقعه در صومعه بر طبق مراسم مذهبی اعتراف بگناه نکردم در صورتی که وظیفه من اعتراف بگناه بود و اگر نزد کشیش اعتراف باین موضوع مینمودم، او مرا می بخشید زیرا کمتر زنی است که وارد صومعه شود و در قفای خود چیزی قابل نکوهش، از زندگی گذشته باقی نگذاشته باشد و قاضی دادگاه اعتراف باین چیزها مانوس است.

شاهزاده خانم گفت البته اعتراف نکردن شما بد بود، ولی همین موضوع، که شما از این عدم اعتراف، در این موقع پشیمان هستید، نشان میدهد، اهریمنی که در شما حلول کرده خطرناک نیست، بقیه سرگذشت خود را بگوئید:

(لورانزا) گفت روز بدی بمن اطلاع دادند که زنی آمده و میخواهد در (اطاق ملاقات) مرا ببیند من وارد اطاق ملاقات شدم و دیدم زنی که به ملاقات من آمده یکی از همسایه‌های ماست که شبها باهم بودیم و آواز میخواندیم.

در قفای آن زن، و نزدیک درب اطاق، مردی ایستاده بود که بالاپوش - ۱ - طویلی داشت و من صورت او را نمیدیدم ولی از ضربان قلب و حال عجیبی که بمن دست داد فهمیدم همان مرد است و مثل این بود که او با نیروی عجیب خود مرا به تحلیل برده و با این که صدایی از دهانش خارج نمی شد من احساس می نمودم که با صدائی تمکین و لذت بخش با من صحبت میکند و با این که بالاپوش او سیاه و ساده بود تصور می نمودم با بهترین زینتها و جواهر آراسته گردیده است.

در اطاق ملاقات صومعه، طارمی‌هایی بود که مانع از این می شد سکنه صومعه هنگام ملاقات، بطرف دیگر بروند و بشخصی که بملاقات آنها آمده ملحق گردند و اگر آن طارمیها نبود بطور حتم من بطرف آن مرد میرفتم و باو ملحق می شدم و هر جا که میل داشت با او میرفتم.

از همسایه خودمان آهسته پرسیدم این مرد کیست و این جا چه میکند؟

او گفت قرار بود که من با شوهرم اینجا بیایم و نذر خودمان را بحضورت عذرای این

۱ - این کلمه بهتر این است که شغل ترجمه شود ولی چون اولین مترجم کتابهای سه تفنگدار و کنت دومونت کریستو، که آلکساندر دوم را بایرانیان شناسانید آن را بالاپوش ترجمه کرده با احترام او ما نیز بالاپوش ترجمه می نمائیم.

صومعه - ۱ - تقدیم کنیم ولی در آخر وقت شوهرم نتوانست بیاید و در عوض گفت با تفاق این شخص باینجا بیایم و فکر کردم حال که تا این جا آمده‌ام تو را ملاقات کنم . قدری سبرکن تا من بروم و نذر خود را بدهم و برگردم .

در غیبت آن زن که بیش از مدت قلیلی طول نکشید آن مرد بمن نزدیک گردید و چشم های خود را بدیدگان من دوخت .

من در انتظار این بودم که او شروع به صحبت کند و چیزی بگوید و نفس های من در انتظار این که چیزی از دهان او بشنوم بشماره افتاد بوده ولی او حرفی نزد و در عوض دو دست خود را از وسط دو میله آهنی طارمی ، عبور داد و بالای سرم بچرکت دو آورد و من احساس نمودم که دوچار ضعف لذت آوری شده‌ام و نشئه‌ای که نمیتوانم کیفیت آن را وصف کنم بمن روی داد و چشم های خود را بستم .

و آن مرد که گویا منظوری جز این نداشت که بداند آیا واقعا من مطیع اراده او هستم یا نه ؟ رفت و وقتی من چشم گشودم دیدم آن مرد از اطاق خارج گردیده‌است . با خروج او از اطاق سلطه خارق العاده آن مرد نسبت بمن کم شد ولی وقتی که همسایه ما برای خدا حافظی ، بعد از دادن نذر ، مراجعت کرد من هنوز تحت تأثیر تسلط عجیب این مرد بودم و همسایه ما خدا حافظی کرد و رفت و من از اطاق ملاقات مراجعت نمودم .

همان شب ، هنگامی که در اطاق خود لباس را می‌کندم که بخواهم دیدم که نامه‌ای زیر ملافه و ملحفه ، تخت خواب من نهاده‌اند من خط‌نامه را نشناختم ولی دانستم که نویسنده نامه همان مرد است و مضمون نامه از این قرار بود :

« از ترك دنیا و سکونت در صومعه و پوشیدن لباس رهبانان صرف نظر کنید زیرا در این کشور ، مردی که يك راهبه را دوست داشته باشد ، محکوم باعدام می‌شود و آیا شما حاضر هستید ، کسی که جان شما را نجات داده ، بگناه دوست داشتن شما کشته شود ؟ از آن روز ، خانم ، سلطه آن مرد نسبت بمن بدرجه کمال رسید ، زیرا اغلب در فکر او بودم در صورتی که میبایست در فکر خدای خود باشم ولی من حتی در حضور خدای خود ، دروغ میگفتم ، زیرا چنین نشان میدادم که همواره در فکر او هستم در صورتی که چنین نبود .

۱ - با این که حضرت مریم عذراء در دیانت مسیح یکی است مسیحی‌ها برای هر يك از مجسمه‌ها و تصاویر حضرت مریم و یا هر يك از کلسیاهایی که بنام او ساخته میشود قائل به يك جور کرامات هستند از جمله در فرانسه صدها کلیسا بنام نوتردام ، یعنی خانم ما یا حضرت مریم ، ساخته شده که هر کدام يك اسم دارد و برای هر يك قائل به يك نوع کرامات هستند و مردم نذرهای می‌کنند و حاجات خود را از آنها می‌طلبند .

شاهزاده خانم گفت این‌ها که شما گفتید صرع نیست ؛ بلکه هوس است و شما گرفتار هوسی شده‌اید که سخت شمارا منقلب کرده ولی باید بدانید که درصومعه ما ؛ و بطور کلی در هر صومعه ، مکانی برای پرورش و ادامه اینگونه هوس ها وجود ندارد ؛ زیرا مسائل و امیال و آهوای دنیوی نباید وارد صومعه شود مگر بشکل پشیمانی و توبه و استغاثه .

«لورانزا» گفت آه خانم . پشیمانی من بیش از آن است که شما بتوانید تصور کنید من نه فقط امروز ، بلکه مدتی است که بشدت پشیمان هستم و این که این جا آدمم و بشما پناه آوردم فقط از روی پشیمانی و برای این است که مرا از چنگ این مرد ، که بطرزی اهریمنی بر روح من مسلط گردید نجات بدهید و آیاممکن است که من امیدوار به حمایت و عنایت والا حضرت بشوم .

مدیره صومعه گفت بزرگترین وظیفه ما این است که همواره بکسانی که بدبخت هستند و خود را محتاج مساعدت و تسلیت میدانند کمک نمائیم .

«لورانزا» مثل این که میخواست صیحه بزند گفت خانم از مرحمت شما سپاسگذارم و عنایت شما موجب رستگاری يك موجود بدبخت و پشیمان خواهد شد و استدعا میکنم به دنبال سرگذشت من گوش بدهید .

شاهزاده خانم گفت بگوئید ؟ «لورانزا» گفت ماهفته‌ای سه روز به کلیسای صومعه میرفتیم که عبادت کنیم و در هر يك از این روزها ، آن مرد ، در کلیسا حاضر می‌شد .

هر دفعه ، من عزم میکردم که توجهی بآن مرد نکنم و حتی تصمیم میگرفتم که به پنهان کسالت مزاج ، در کلیسا حاضر نشوم و هر دفعه تصمیم من متزلزل میشد و از بین میرفت و همین که ساعت ورود به کلیسا میرسید من بدون اختیار از اطاق خود خارج میشدم و بطرف کلیسا میرفتم .

آن مرد ، چنان بر روح من تسلط داشت که من نزدیک شدن او را به کلیسا در اطاق خود احساس می‌نمودم و مثل این بود که بچشم خود میدیدم که او در فاصله یکصد توازی (۱) کلیسا است و بعد بفاصله پنجاه توازی میرسد و در همان موقع که قدیم به کلیسا میگذاشت من متوجه می‌شدم که او وارد شده است و وقتی که بنوبه خود وارد کلیسا می‌شدم بجای این که کتاب دعای خود را بخوانم و چشم از روی کتاب بر ندارم فقط به صورت او چشم میدوختم . تمام قوای جسمانی و روحانی من در نگاه من متمرکز میگردد و نگاه من نیز ، همواره متوجه او بود و حال آنکه میدانستم که آن مرد میخواهد مرا از صومعه خارج کند و از خدای من دور نماید و شبها در موقع خواب ، احساس می‌نمودم که آن شخص اطراف صومعه گردش میکند و از ضربان قلب خود می‌فهمیدم که آیا بصومعه نزدیک است یا دور .

البته ، تغییر حال من در روزهای عبادت در کلیسا ، از نظر همقطارانم پنهان نمی‌ماند و مدیره صومعه از این موضوع مستحضر گردید و به ما درم اطلاع داد .

سه روز قبل از این که من لباس رسمی رهبانیت را بپوشم خویشاوندان منحصر بفردم؛ که عبارت از پدر و مادر و برادرم باشند وارد اطاق من شدند.

علت ظاهری آمدن آنها این بود که قبل از پوشیدن لباس و بر سر نهان معجز، که من بعد از آن به خداوند و حضرت عذراء تعلق خواهم گرفت از من خدا حافظی کنند و مرا ببوسند پدر و برادرم از اطاق بیرون رفتند و مرا بامادرم تنها گذاشتند و مادرم در صدد تحقیق برآمد که آیا من مردی را دوست میدارم یا نه؟

اگر من تحت سلطه اهریمنی آن مرد نبودم هیبایست همه را به مادرم بگویم و او را از چگونگی تغییر حال خود مطلع نمایم ولی بر اثر نفوذ ابلیسی آن مرد از ذکر حقیقت خودداری کردم و مادرم با خاطری آسوده که من جز خداوند بهیچ کس و هیچ چیز علاقه ندارم از اطاق خارج گردید.

در آن سه روز من بک لحظه آسوده نبودم و میکوشیدم که فکر آن مرد بخاطر من راه نیابد و همواره در فکر خداوند باشم اما امکان نداشت. در ضمن میدانستم که روز پوشیدن لباس، در زندگی من اهمیت فوق العاده دارد و اگر من آن روز را بگذرانم، از خطر آن مرد و سلطه اهریمنی او نجات خواهم یافت، زیرا وی دیگر به صومعه نخواهد آمد و جرئت نخواهد نمود که با نگاه های آتشین خود نسبت بمن اظهار علاقه کند چون میدانند که در ایالتا، مجازات مردی که نسبت به یک زن تارک دنیا ابراز عشق کند اعدام است.

شاهزاده خانم پرسید که آیا در آن سه روز، و بطور کلی، بنداز نامه اول که از او دریافت کردید او چیزی بشما نوشت یا نه؟ «لورائز» گفت من دیگر کاغذی از او دریافت نکردم «لوتیز» گفت و شما هم کاغذی با او ننوشتید؟ «لورائز» گفت نه خانم.

«لوتیز» پرسید آیا با او صحبت کردید؟ «لورائز» گفت بهیچوجه، ولی در باطن، و بدون اینکه لب بسخن بگشایم با او صحبت میکردم.

شاهزاده خانم گفت بقیه سر گذشت خود را بگوئید؟

«لورائز» گفت من امیدوار بودم که در روز پوشیدن لباس، شکنجه معنوی و روحی من تمام شود زیرا اگر چه من، هنگامی که آن مرد حضور داشت، احساس خوت و لذت میکردم، و اما وجدان من که با معتقدات مقدس مذهبی رشد کرده بود بسختی زنجیر می کشید و من نزد وجدان خود محکم بودم.

بالاخره روز وساعت اجرای مراسم پوشیدن لباس فرا رسید و من با اضطراب وارد کلیسا شدم و همین که وارد گردیدم قدری تشویش من کم شد زیرا دیدم آن مرد در آن جا حضور ندارد. پدر و مادر و برادرم در آنجا حضور داشتند و کثیری از روستائیان اطراف برای دیدن من آمده بودند زیرا شهرت داده بودند که من زیبا هستم و روستائیان تصور میکردند که منظره لباس پوشیدن و دوشیزه زیبایی که خود را وقف خداوند میکند و دست از دنیا می شوید تماشا شای تراز ترک دنیا می باشد که زیبایی ندارد. مراسم مذهبی شروع شد و من خیلی میل داشتم که آن مراسم زودتر تمام شود که مبادا آن مرد وارد کلیسا کرد و من اختیار خود را از دست بدم.

موقمی رسید که کشیش مجسمه حضرت مسیح را بالای محراب بمن نشان داد و من با خلوص و اعتمادی کامل دست خود را بطرف نجات دهنده خود مان دراز کردم و همین وقت از ضربان قلب خود فهمیدم که آن مرد وارد کلیسا شد و با این که با کمال قوت سعی کردم که توجهی بسوی او نکنم نشد و روی خود را برگردانم.

از آن پس نمیدانم در قبالات معمولی که از من کردند چه جواب دادم؟. نمیدانم که بقیه مراسم مذهبی چگونه اجری شد. من بعین مانند جسمی بدون روح شده بودم و فقط بخاطر دارم که بازوی مرا گرفتند و به میز کوچکی که قیچی روی آن گذاشته بودند نزدیک کردند من در پر تو آفتاب قیچی سفید رنگ و در خشان را میدیدم بدون این که بدانم چه فایده ای دارد و برای چه منظور آنجا گذاشته اند. حتی وقتی که قیچی را به گیسوان بلند و پر پشت من نزدیک کردند که آنها را قطع کنند باز متوجه خود و اعمال دیگران نبودم. در همین موقع که فقط قدری از گیسوان مرا بریده بودند من ضعف کردم و بی حال روی سنگ های کف کلیسا افتادم. عجب آنکه، من از حال نرفته بودم و با اینکه قدرت تکان خوردن نداشتم صدای اطرافیان را می شنیدم و متوجه بودم که همه مضطرب شده اند.

صدای قیل و قال و رفت و آمد اطرافیان بمن نشان داد که بر اثر اغمای من مراسم بهم خورده و مادرم سرم را روی سینه گرفته و گریه کنان میگوید. «لورا نزا، و نیز صدای برادرم را شنیدم که بانگ زد و ای بر من... دست های خواهرم سرد می شود... دست های خواهرم سرد می شود».

در آن موقع بکلی هوش و حواس خود را از دست دادم و دیگر نمیدانم چطور شد. شاهزاده خانم گفت من از شنیدن سرگذشت شما متأثر شدم؟

لورا نزا گفت و الاحضرتا، و اینک نمی توان گفت در این کار نفوذ ابلیس که دشمن خداوند و نوع بشر میباشد دخالت داشته است؟

مدیره صومعه گفت خواهر من، ابلیس هرگز قدرت مبارزه با خداوند را ندارد و شما ضعف و حال اغمای خود را منسوب به ابلیس نکنید و توضیح ساده تری را برای آن پیدا نمائید. من تصویری کنم که شما وقتی که این مرد را دیدید از فرط هیجان و اضطراب دوچار ضعف شدید و این واقعه ای طبیعی است و نباید برای آن عللی خارق العاده را جستجو کرد.

«لورا نزا»، با اندوه و تأثر گفت و الاحضرتا، اگر من بطور عادی ضعف کرده بودم می بایست ده دقیقه یا یک ربع ساعت دیگر بحال بیایم و همقطارهای خود و رهبانان صومعه را بالای سرم ببینم و مراسم مذهبی که قطع شده بود ادامه پیدا کند.

شاهزاده خانم گفت همین طور است و مگر شما ده دقیقه یا یک ربع ساعت دیگر بهوش نیامدید؟

«لورا نزا» گفت نه خانم، من نه ده دقیقه بعد بهوش آمدم و نه یک ربع ساعت بعد... و حتی در روزهای بعد هم در حال اغما بودم.

شاهزاده خانم با تعجب پرسید در روزهای بعد هم بیهوش بودید ؟
 و لورا نژاد گفت بلی خانم... من وقتی که بیهوش آمدم دیدم شب است ، صدای يك نواختی
 بگوشم میرسد ، و وقتی درست گوش دادم متوجه شدم که صدای یکنواخت مزبور حرکت
 کالسکه می باشد .

من چشم خود را باز کردم و منتظر بودم که قیافه مادرم و برادرم و رهبانان صومعه را
 ببینم اما چشمم به فانوس يك کالسکه افتاد و متوجه شدم که سرم روی سینه یکمرد قرار گرفته
 و فوراً شناختم که وی همان کسی است که از چندی باین طرف بمن ابراز علاقه می کرد و همان
 است که مرا از جنگ قطع طریق نجات داد .

بعد نظری بخود انداختم و دیدم که من لباس سفید در بردارم اما لباس سفید من خیلی
 فراخ است و پارچه آن از نوع پارچه هائی است که هرگز در صومعه ، و نه در خانه خودمان برای
 تهیه لباس مورد استفاده قرار نمی گرفت .

و نیز دیدم که روی سینه ام سلیبی قرار گرفته که بوسیله زنجیری باریک از گردنم آویزان
 است و وقتی دست را بطرف سر بردم احساس نمودم که روی کیسوان من يك حلقه گل مانند تاج ،
 گذاشته اند و وقتی در آئینه کالسکه ، نظریان تاج گل انداختم دیدم گل های سفید و از نوع گل
 «اور کیده» - ۱ - می باشد .

صحبت لورا نژاد که باین جا رسید شاهزاده خانم ، بدون اراده از فرط وحشت صیحه زد
 و لورا نژاد بگریه درآمد و در حالی که اشک می ریخت گفت روز دیگر ، کالسکه دو محلی توقف
 کرد ، و من از سکنه محلی پرسیدم که چه روزی است و آنها گفتند چهارشنبه است و آن وقت دانستم
 که من سه شبانه روز تمام را در حال اغماز و بی خبری بسر برده ام و در آن سه شبانه روز ، کوچکترین
 اطلاعی از خود و حوادث پیرامون خود ندارم -

۱ - «اور کیده» - بروزن خشکیده - کلی است که در فارسی معنی ندارد . چندی قبل

بمناسبت ترجمه کتابی ، ماشکله این گل را به گل شناس ، و گل فروش های تهران نشان دادیم و
 نتوانستند که برای آن نام فارسی پیدا کنند در اروپا رسم است که گل های سفید «اور کیده» را
 برای تشییع جنازه میفرستند و سابقاً تاجی از این گل را روی سر دوشیزگان ناکام
 می گذاشتند .

فصل چهل و سوم

کنت (فنیکنس) وارد صومعه گردید

تزدیک دو دقیقه سکوت در آن اطاق حکمفرما شد، زیرا «لورا نزا» آهسته گریه میکرد و دختر پادشاه فرانسه گرفتار حیرت بود.

بعد شاهزاده خانم سکوت را شکست و گفت آیا خود شما کمکی به بودن خودتان از طرف این مرد نکردید؟

«لورا نزا» گفت نه خانم، «لوتیز» گفت و آیا نمیدانید که چگونه از صومعه خارج شدید؟ «لورا نزا» گفت بکلی بی اطلاع. شاهزاده خانم گفت این موضوع خیلی تولید حیرت میکند زیرا دیوارهای صومعه بلند و قطور است و تمام پنجره های آن طارمی آهنی دارد و کلید درهای صومعه هرگز از کمر بند دربان جدا نمی شود و مخصوصاً در ایتالیا آنهم در یک صومعه «کارملیت» انضباط، با دقت رعایت میگردد و در این صورت چگونه، این مرد توانست که شما را از آن صومعه بر بیاورد؟

«لورا نزا» گفت از آن موقع تا کنون هر قدر من راجع باین موضوع فکر میکنم عقلم بجائی نمی رسد.

«لوتیز» گفت آیا شما این مرد را برای این حرکت ملامت نکردید؟ «لورا نزا» گفت مکرر او را ملامت کردم و او هر مرتبه می گفت چون مرا دوست می دارد اینکار را کرده است.

شاهزاده خانم گفت شما باوجهی گفتید؟ «لورا نزا» گفت من باو میگویم که از او وحشت دارم.

«لوتیز» گفت از این قرار شما این مرد را دوست نمی دارید؟

(لورا نزا) گفت من بهیچوجه او را دوست نمیدارم.

شاهزاده خانم گفت آیا یقین دارید که این مرد مورد محبت شما نیست؟

(لورا نزا) گفت خانم، من در قبال این مرد دو وضع متفاوت دارم. تا وقتی که این مرد در

جوار من است من دیگر رأی و اختیاری از خود ندارم و مثل این است که در وجود او بتحلیل رفته ام.

هر چه او بخواهد من نیز همان را می خواهم و هر چه دستور بدهم من بیدرتک انجام میدهم من در حضور او کوچکترین اراده ای ندارم و یک نگاه او کافی است که مرا بکلی مطیع کند و هر نوع رأی و سلیقه ای را که او اقتضا کند بمن تلقین مینماید و چیزهایی را من می پسندم و تصویب میکنم که هرگز خواهان آنها نبوده ام و در این صورت تصدیق میفرمائید که این مرد دارای یک نیروی پلیسی و جادو است شاهزاده خانم گفت این تسلط که میگوئید این مرد بر سر شما دارد اگر خارق العاده نباشد عجیب است و اینک بگوئید که چگونه با این مرد زندگی میکنید؟

(لورا ترا) گفت او نسبت بمن ابراز علاقه میکند و سعی مینماید که وسائل راحتی مرا

فراهم نماید .

شاهزاده خانم گفت از لحاظ اخلاقی چطور است ... آیا نجات دارد یا فاسد اخلاقی میباشد؟

(لورا ترا) گفت او مردی است نجیب و خوش اخلاق و رفتار و گفتار او پسندیده است .

شاهزاده خانم گفت پس تصدیق کنید که او رادوست میدارید؟ (لورا ترا) گفت نه خانم ...

من بهیچوجه او را دوست نمیدارم و یگانه آرزوی من این است که بتوانم از او نجات یابم .

(لورا ترا) گفت اگر از این مرد نفرت و وحشت دارید میخواستید فرار کنید و میخواستید

بمصادر رسمی شکایت نمائید .

(لورا ترا) گفت او طوری مرا تحت نظر گرفته بود که نمیتوانستم فرار کنم و نه

بکسی شکایت نمایم

شاهزاده خانم گفت چرا کاغذی ننوشتید و بوسیله چایار برای مصادر رسمی نفرستادید و از او

شکایت نمودید؟ (لورا ترا) گفت از ساعتی که من در کالسکه بهوش آمدم در هر نقطه ای که توقف

میکردیم مثل این بود که آن مرد در خانه خود میباشد و خدمه طوری از او اطاعت میکردند که گویی

با آقای خود خدمت میکنند و بر حسب دستور او خدمتگزاران مرا تحت نظر داشتند و وقتی که کاغذ

و قلم و مرکب میخواستم دستور مرا اجراء نمینمودند .

شاهزاده خانم گفت و سبب مسافرت شما فقط کالسکه بود؟ (لورا ترا) گفت تا شهر (میلان) در

ایتالیا با کالسکه مسافرت کردیم و از آنجا بیعده سوار یک کالسکه بزرگ شدیم که بهتر اینست اسم

آنرا خانه متحرک بگذاریم .

(لوئیز) گفت بالاخره هر مرد هر قدر بزننی علاقمند باشد باید گاهی او را تنها بگذارد و دنبال

کارهای خود برود و شما میتوانستید از این تنهایی برای فرار استفاده نمائید .

(لورا ترا) گفت او هر وقت مجبور میشد که مرا تنها بگذارد بمن نزدیک میشد و میگفت

بخوابید و من بخواب میرفتم و تا او مراجعت نمینمود بیدار نمیشدم .

(لوئیز) بالحنی که معلوم بود این حرف را باور نمیکند گفت عجیب است ... واقعا

خیلی عجیب است ... و بعد پرسید که آیا این مرد نسبت بشما تمایلی هم داشت؟

(لورا ترا) گفت نه خانم، او یکمرتبه هنگام خواب و یکمرتبه هنگامیکه از خواب بیدار

میشدم پشانی مرا میبوسید و غیر از این هیچگونه تمایلی نسبت بمن نشان نمیداد .

شاهزاده خانم گفت آیا شما ، بوسیله علائق خویشاوندی یا زناشویی باین مرد وابسته هستید ؟

(لورانزا) گفت نه خانم ... من او را اولین مرتبه هنگام حمله قطاع الطریق دیدم و هیچ نوع علاقه خویشاوندی و زناشویی با من ندارد .

شاهزاده خانم گفت آیا شما یقین دارید که او بوسیله هیچ حقی نمیتواند مطالبه شما را بنماید ؟

(لورانزا) گفت کاملاً یقین دارم . شاهزاده خانم گفت ولی چطور شد که نتوانستید خود را از چنگ او نجات دهید و اینجا بیائید ؟

(لورانزا) گفت هنگامی که وارد فرانسه شدیم و از شهری که تصور میکنم نام آن (نانسی) میباشد گذشتیم رگیاری شدید آمد و در این موقع خانه متحرکی که وسیله نقلیه ما بود متوقف و این مرد که کنار من نشسته بود قدم بر زمین گذاشت و باطاقی واقع در عقب کالسکه که محل شد سکونت پسر مردی بود رفت و من از این فرصت استفاده کردم و سوار اسب عربی او که به کالسکه بسته بود شدم و فرار نمودم .

شاهزاده خانم گفت چرا بعد از فرار، بایتالیا مراجعت نکردید و اینجا آمدید ؟

(لورانزا) گفت چگونه امکان داشت که من بروم مراجعت نمایم و در آنجا زندگی کنم زیرا بدون تردید در آنجا همه کس تصور میکنند که من با این مرد همدست بوده ام و با میل و اراده خود از صومعه فرار کردم و لذا تصمیم گرفتم که خود را با پاریس که شهری بزرگ است برسانم و در آنجا گمنام ، و دور از نظر خلق زندگی کنم تا اینکه این مرد مرا فراموش نماید . بعد از ورود پاریس متوجه شدم که در تمام شهر، صحبت از ورود شما باین صومعه است و تمام مردم زهد و تقوی و نوع پرستی و الاحضرت را تمجید میکنند و میگویند که الاحضرت همواره دلسوز بیچارگان و مرجع امید تیره بختان بوده و هستید .

و من وقتی از این موضوع مطلع شدم دانستم تنها کسی که میتواند مرا پناه بدهد شما هستید و فقط الاحضرت آنقدر نیرومند میباشید که نگذارید این مرد بمن دسترسی پیدا کند ؟ شاهزاده خانم گفت از این که میخواهید خود را متکی بنیروی من بکنید اینطور فهمیده میشود که این مرد قوی است .

(لورانزا) گفت من هنوز نتوانسته ام بفهمم که شغل و منبع درآمد او چیست ؟ ... ولی این را فهمیده ام که اشخاصی که با این مرد برخورد میکنند طوری از او اطاعت مینمایند که از شاه اینطور اطاعت نمی کنند و چنان او را میپرستند که الیاذبالله ، خدا را اینطور پرستش نمی نمایند .

شاهزاده خانم گفت اسم او چیست ؟ ... (لورانزا) گفت از روزیکه من با این مرد همسر شده ام شنیدم که مردم با اسامی مختلف او را طرف خطاب قرار میدادند، ولی دو اسم در خاطر من مانده زیرا زیاد تکرار می شد .

یکی از آن اسامی ، نامی بود که آن پیرمرد (که عقب کالسکه در اطافی نشسته بود) باین شخص میداد و دیگری اسمی بود که خود این شخص ، روی خود میگذاشت .

شاهزاده خانم گفت آن پیرمرد او را بچه اسم خطاب میکرد ؟ (لوئیز) گفت او را بنام (عشرات) خطاب مینمود .

(لوئیز) گفت خود او چه اسمی روی خویش گذاشته بود؟ (لورا نزا) گفت (ژوزف بالامو) شاهزاده خانم گفت از لحاظ معلومات و اطلاعات این مرد چه جور آدمی است ؟
«لورا نزا» گفت او همه کس را می شناسد و با فکار درونی همه کس پی میبرد ، و مثل این این است که در تمام اعصار زنده بوده زیرا جزئیات هر عصر و زمانی را طوری بیان مینماید که گوئی بچشم می بیند و میگوید که با قیصر روم (سزار) و «شارلمانی» امپراتور اروپا و فرانسه مصر ، آشنا بوده و العیاذ بالله میگوید هنگامی که حضرت مسیح را بصلیب مسی کشیدند او حضور داشت .

شاهزاده خانم گفت از این قرار مردی شارلاتان است (لورا نزا) گفت خانم من نمیدانم که این کلمه در زبان فرانسه چه مفهومی دارد ولی اینرا میدانم که این مرد بقدری قوی است که هیچ نیروئی در قبال او تاب مقاومت ندارد و هر کس که با او میرسد ناچار است که تسلیم گردد و در همان موقع که تصور میکنند که او تنه است و ممکن است او را وادار به تسلیم کرد با يك اشاره ، و حتی بدون اشاره ، يك ارتش از زمین بیرون میآورد .

شاهزاده خانم هنگام شنیدن این کلمات سر را تکان میداد و آشکار میکرد که تصور نمیکند آن مرد آنقدر قوی باشد و شاید نیروی و هم و تخیل زن ایتالیائی، آنمرد را آنقدر در نظرش بزرگ جلوه داده است .

وقتیکه حرف «لورا نزا» تمام شد لوئیز گفت مطمئن باشید که این مراد هر قدر هم قوی باشد من شما را پناه خواهم داد .

«لورا نزا» با مسرت و امیدواری گفت آه . والا حضرت ، آیا حاضرید که مرا پناه خود قرار بدهید؟ شاهزاده خانم گفت بلی ، و تا وقتیکه شما خود منصرف نشده اید در این صومعه در پناه من خواهید بود و این راهم بدانید که وحشت شما از این مرد ، و اینکه او را موجودی خارق العاده دانسته اید بیشتر ناشی از تخیلات شماس است و در حال اینجا صومعه مستحکمی است و دیوارهای بلند و درهای قطور دارد و ابلیس و حتی افراد بشر که بعضی از آنها خطرناکتر از ابلیس هستند نمی توانند بدون اجازه من وارد این صومعه بشوند اینک بگوئید که خیال دارید چه بکنید ؟

(لورا نزا) گفت خانم من مقداری جواهر دارم و با این جواهر میلینی را که بر طبق مقررات باید به صومعه بپردازم تقدیم مینمایم که بتوانم در همین صومعه جزو زنان تارک دنیا بشوم .

شاهزاده خانم گفت آیا این جواهر متعلق بشماست ؟ (لورا نزا) جواهری را که بگردن

ودست و گوش‌های او بود باز کرد و روی میز گذاشت و گفت بلی خانم، این جواهر متعلق به خود من است و گرچه آن مرد اینها را بمن داده ولی گفته است که بخود من تعلق دارد و من هر طور که مایل باشم میتوانم در آنها دخل و تصرف کنم .

شاهزاده خانم نظری به جواهر انداخت و دید که نزدیک بیست هزاره آکوه ارزش دارد و به (لورانزا) گفت قیمت اینها خیلی بیش از میزان مبلغی است که شما باید به صومعه بپردازید ؟ .

(لورانزا) گفت با این وصف من بقیه آن را بخداوند تقدیم میکنم و فقط يك خواهش دارم .

«لوئیز» گفت خواهش شما چیست؟ «لورانزا» گفت این اسب عربی که من بر آن سوار شدم و تا اینجا آمدم متعلق به اوست و خواهش میکنم امر بفرمائید که اگر آمد واسب خود را مطالبه کرد پاو بدهند .

شاهزاده خانم گفت بسیار خوب ، ولی خود شما که مایل نیستید به طرف او بازگشت کنید ؟

«لورانزا» گفت نه خانم، ویکانه آرزوی من این است که در این صومعه که تحت مدیریت والا حضرت قرار گرفته تارك دنیا بشوم .

(لوئیز) گفت من با ورود شما به جرگه زنهای تارك دنیا موافقم و از این ساعت شما در این صومعه با ما زندگی خواهید کرد و وقتی که دوره مقدماتی را طی کردید و من از رفتار شما اطمینان حاصل کردم آنوقت لباس خواهید پوشید و معجز بر سر خواهید نهاد و بخداوند تعلق خواهید گرفت .

«لورانزا» در مقابل دختر پادشاه فرانسه زانو زد و شروع به سپاسگزاری کرد و تا گهان تکان خورد و سر را بلند نمود و با وحشت گفت ای خدا .. ای خدا ..

شاهزاده خانم گفت شما را چه میشود ؟ و برای چه دچار ارتعاش شدید؟

(لورانزا) در حالیکه به نفس افتاده بود و بدنش میلرزید با اضطراب گفت اومیآید .. اومیآید .. و بصومعه نزدیک شده است .

شاهزاده خانم گفت که را میگوئید .. این کیست که میآید ؟

(لورانزا) گفت همان مردی که من از او میترسم ... و همان کسی که میخواهد مرا مجو کند نزدیک می شود .

«لوئیز» گفت این چه حرفی است که میزنید ... چگونه ممکن است کسی بدون اجازه من یا پادشاه فرانسه اینجا بیاید ؟

(لورانزا) گفت با این وصف بصومعه نزدیک شد ... آه خدای من ... مرا نگاه دارید .. او مرا بطرف خود می کشاند .

(لوئیز) دید که زن جوان مثل اینکه بيك طناب نامرئی بسته شده بطرف در کشیده

می‌شود و لذا دستش را گرفت و گفت آرام بگیرید ... حتی اگر خود او باشد نمیتواند شمارا از اینجا خارج کند .

(لورانزا) دست را روی قلب خود گذاشت و با کلمات جویده و بریده گفت اکنون وارد صومعه شد . و الآن است که وارد اینجا میشود مرا نگاه دارید ، و از من حمایت کنید .

این هنگام درب اطاق باز شد و یکی از خواهران تارک دنیا ورود نمود و گفت خانم، يك اصیل زاده آمده و میگوید که میخواهد والا حضرت را ملاقات نماید ؟

(لوئیز) پرسید اسم او چیست ؟ خواهر جواب داد نام او کنت دو (فنیکس) میباشد .

شاهزاده خانم از (لورانزا) پرسید که آیا این اسم اوست؟ زن جوان گفت من این اسم را نشیده‌ام ولی در وجود خود او تردید ندارم و حتماً خود او میباشد .

(لوئیز) از عضو صومعه پرسید که این مرد چه کار دارد ؟

خواهر تارک دنیا گفت او از طرف پادشاه پروس مأمور دربار فرانسه شده و میگوید که میخواهد چند لحظه راجع به موضوع لازمی والا حضرت را ملاقات کند.

شاهزاده خانم قدری فکر کرد و به «لورانزا» گفت وارد اطاق مجاور بشوید و وقتی درب آن اطاق بسته شد «لوئیز» به عضو صومعه گفت حالا این شخص را وارد کنید .

خواهر تارک دنیا سرفروود آورد و خارج شد و «لوئیز» از جا برخاست و باطاق مجاور نزدیک گردید و به «لورانزا» گفت این اطاق از پشت قفل می‌شود و کلید هم در سوراخ قفل است و برای مزید اطمینان در را از داخل قفل کنید و (لورانزا) در حالیکه مضطرب و مرتعش بود از این گفته اطاعت کرد و (لوئیز) بر جای خود نشست .

طلوی نکشید که کنت دو فنیکس بر اهنگامی خواهر تارک دنیا وارد اطاق گردید .

چشم شاهزاده خانم بمردی جوان افتاد که او نیقورم افسران (پروس) را در برداشت و قیافه اش متین و دارای چشمهائی گیرنده بود .

کنت دو فنیکس سر را فرود آورد ولی زیاد سر را خم نکرد تا دختر پادشاه فرانسه بداند وی گرچه بیش از یک افسرنیست ، ولی به شخصیت خود اعتماد دارد .

وقتی که (فنیکس) سر را بلند نمود شاهزاده خانم پرسید آقا، بسا من کاری داشتید ؟ افسر پروسی گفت والا حضرت، اگر موضوعی که از هر لحاظ مهم است پیش نمایم مدهرگز

مصدع خاطر والا حضرت نمی‌شدم زیرا میدانم والا حضرت، مخصوصاً از مأمور دنیوی کناره گیری فرموده‌اید که بتوانید اوقات خود را صرف خداوند و دستگیری از بیچارگان بکنید .

دختر پادشاه فرانسه گفت این موضوع چیست ؟

افسر پروسی گفت آمده‌ام از والا حضرت خواهش کنم شخصی را که در این صومعه میباشد بمن مسترد فرمایند .

شاهزاده خانم گفت این شخص کیست؟ .. افسر پروسی گفت این شخص زنی است که بنام (لورانزا فلی جیانی) خوانده می‌شود .

(لوئیز) گفت این زن باشما چه مناسبتی دارد... آیا شریک شماست؟ و یا خواهر شما و یا یکی دیگر از خویشاوندان میباشد.

افسر پروسی گفت والاحضرتا (لورانزا-فلی جیانی) زوجه من است. شاهزاده خانم باصدای بلند بطوری که (لورانزا) دراطاق مجاور بشنود گفت این زن، زوجه شماست؟

افسر پروسی بامتانتی هرچه تمامتر گفت بلی والاحضرتا و (لورانزا-فلی جیانی) کننتس دوفنیکس زوجه من است.

شاهزاده خانم با لحنی تند و جدی گفت آقا، زنی بنام (کننتس دوفنیکس) در این صومعه وجود ندارد.

افسر پروسی از این لحن تند ازجا درنرفت و با همان منانت گفت والاحضرتا من تصور میکنم که والاحضرت تردید دارید و فکرمی نمائید که (لورانزا-فلی جیانی) زوجه من نیست؟ شاهزاده خانم گفت درست است و من در این خصوص تردید دارم.

افسر پروسی گفت والاحضرتا، رفع تردید از والاحضرت اشکالی ندارد و اگر امری فرمائید که (لورانزا) در این اطاق حضور بهم رساند و از او این موضوع را سؤال فرمائید حقیقت بوالاحضرت آشکار خواهد شد.

هنگام ادای این کلمات چشم‌های افسر پروسی متوجه جواهری شد که روی میز نهاده بودند و شاهزاده خانم که امتداد نظر او را تعقیب میکرد متوجه گردید که با وجود آن جواهر، نمیتواند انکار کند که (لورانزا) در صومعه نیست.

در عین حال حاضر نبود که (لورانزا) را تسلیم آن مرد نماید زیرا شاهزاده خانم بعد از چند مرتبه که نظریچشم‌های آن مرد انداخت فهمید آنچه (لورانزا) میگفت صحت دارد و آن مرد، آدمی خطرناک است لذا گفت:

هرگاه این زن وارد این اطاق شود چه خواهد گفت؟ افسر پروسی گفت او بعرض والاحضرت خواهد رسانید که زوجه من می باشد و مایل است که از اینجا خارج شود و با من زندگی نماید.

شاهزاده خانم باصدای بلندتری که ناشی از نفرت و خشم او بود گفت آقا من حیرت میکنم چگونه میگوئید (لورانزا-فلی جیانی) زوجه شماست؟

افسر پروسی گفت والاحضرتا، کجای حرف من حیرت آور است؟ مگر چیز عجیبی است که کننتس دوفنیکس، با این زن ازدواج کرده باشد؟

«لوئیز» گفت شما شوهر این زن هستید؟ افسر پروسی گفت بلی خانم «لوئیز» گفت و ازدواج شما با او شرعی است افسر پروسی گفت بلی خانم و اگر والاحضرت باز تردید کنید ممکن است که من قبالة ازدواج را بنظر شما برسانم.

افسر پروسی این را گفت و جزوه کفی از جیب بیرون آورد و یک کاغذ رسمی از آن خارج

کرد و مقابل شاهزاده خانم گشود و گفت ملاحظه بفرمائید این قباله ازدواج است و در این قباله تصریح گردیده که من و « لورائزا » بر طبق مقررات شرع شوهر و زن شده ایم و اسقف کلیسای « استراسبورگ » قباله ازدواج را امضاء نموده و اگر والا حضرت امضای او را بشناسید ، ملاحظه میفرمائید که خود او امضاء کرده است .

شاهزاده خانم نظری تند با افسر پروسی انداخت و گفت آقا تعیین صحت و سقم گفته شما خیلی آسان است برای اینکه کار دینال دو « روهان » در اینجا است و هنوز از اینجا نرفته و ممکن است که در این خصوص از او توضیح بخواهیم و او کاملاً امضای اسقف استراسبورگ را می شناسد .

افسر پروسی در حالیکه قباله ازدواج را در جیب می نهاد گفت والا حضرتان ، برای من مایه کمال مباهات است که کار دینال دو « روهان » راجع باین موضوع توضیح بدهند تا اینکه سوء ظن والا حضرت رفع شود و بدانید که این زن برآستی زوجه من است .
« لویژ » که از اینهمه تهور و ظاهر سازی افسر پروسی خشمگین شده بود زنک زد و یکی از خواهران تارک دنیا وارد اطاق شد و شاهزاده خانم قلم برداشت و چند کلمه روی کاغذ نوشت و در پاکت نهاد و بخواهر مزبور گفت تصور میکنم که آقای کار دینال دو « روهان » در صومعه مجاور باشد و با روحانیون آنجا مذاکره میکند فوراً سواری را مامور کنید که این یادداشت را بکار دینال برساند و بطور شفاهی هم با او بگوید که بیدرنگ باینجا بیاید زیرا حضور کار دینال در اینجا لازم است .

وقتی که خواهر تارک دنیا نزدیک شد که یادداشت را از دست مدیره صومعه بگیرد شاهزاده خانم آهسته گفت چهار نفر مرد مسلح از قراولان صومعه را مقابل درها بگذارید و بگوئید که بدون اجازه مخصوص من هیچ مردی حق خروج از صومعه را ندارد .
هنگامیکه شاهزاده خانم ، مشغول نوشتن یادداشت بود افسر پروسی بدریکه « لورائزا » در قفای آن قرارداد نزدیک گردید و بادست اشاراتی بطرف آن کرد و هنگامیکه شاهزاده خانم از نوشتن یادداشت و صدور دستور فراغت حاصل کرد او را در آنجا دید و گفت آقا چه می کنید و آنجا چرا ایستاده اید ؟

افسر پروسی گفت من میدانم که زوجه من « لورائزا » پشت ایندر است و خواستم با او بگویم که باین اطاق بیاید و بزبان خود بوالا حضرت بگوید که وی زوجه من است و البته حضور او در این اطاق مانع از این نیست که والا حضرت ، برای تعیین صحت و سقم عرایض من ، دلایل دیگری را نیز مطالبه بفرمائید و از آقای کار دینال توضیح بخواهید .

و بعد افسر پروسی با صدای بلند گفت (لورائزا) . لورائزا من میل دارم که شما باین اطاق بیایید و هر چه را که مایل هستید بگوئید ؟

در این موقع شاهزاده خانم با حیرتی زیاد شنید که کلید در سوراخ قفل گردش کرد و در باز شد و « لورائزا » که آنهمه نسبت بآن مرد ابراز نفرت کرده بود وارد اطاق گردید .

شاهزاده خانم دید که او بطور مستقیم چشم بکنت دوخته و در قیافه او هیچ اثر از خشم و کینه دیده نمیشود.

«لوئیز، خطاب به «لورانزا»، بانگ زد: خواهر من... چه می‌کنید؟ و مگر عقل خود را از دست داده‌اید؟ اینهمان مردی است که شما از دستش فرار کردید و باینجا پناه آوردید و تا وقتیکه در این صومعه هستید در امن خواهید بود.

افسر پروسی گفت و الاحضرتا، در خانه من نیز اودر امان است و از هیچ حیث باو - بد نخواهد گذشت.

بعد خطاب بزین جوان گفت آیا اینطور نیست و آیا شما در خانه من در امن نیستید؟ زین جوان بدون اینکه چشم از افسر پروسی برگیرد گفت همینطور است.

شاهزاده خانم از شدت تعجب، دست را بهم زد و سکوت کرد و افسر پروسی گفت: لورانزا، و الاحضرت تصور میکنند که من به عطف و اجبار شما را نزد خود نگاه میدارم و من میل دارم که شما بزبان خود بگوئید که من شما را مجبور نکرده‌ام.

(لورانزا) بدون آنکه روی خود را بر گرداند گفت شما مرا مجبور نکرده‌اید.

شاهزاده خانم گفت پس این داستان ربودن چه بود که شما برای من حکایت کردید؟ (لورانزا) جوابی نداد و همچنان چشم به افسر پروسی دوخته بود و گوئی انتظار داشت که جواب شاهزاده خانم را بوی تلقین نماید.

افسر پروسی گفت لورانزا، و الاحضرت میل دارند بدانند که شما چگونه از صومعه خارج شدید و بمن ملحق گردیدید و من میل دارم که شما این واقعه را بدون کم و کاست، در این جا حکایت کنید.

زین جوان مرتعش شد و گفت من چیزی بخاطر ندارم افسر پروسی گفت در حافظه خود جستجو کنید... سعی نمائید که هر چه را واقع شده بخاطر بیاورید.

(لورانزا) باز مرتعش شد و قدری فکر کرد و گفت آه... بخاطر م‌آمد...

افسر پروسی گفت بگوئید و متوجه باشید که جزئیات را فراموش نکنید.

(لورانزا) گفت وقتیکه من در صومعه بیهوش شدم مرا از کلیسای صومعه خارج کردند و باطاقی که اقامتگاه من در آن صومعه بود بردند. مادرم تا عصر آن روز بر بالین من پردو در آن موقع طبیبی را بر بالین من آوردند و پزشک مزبور نبض مرا گرفت و آئینه‌ای مقابل دهانم قرارداد و گفت نبض من نمیزند و نفس از دهان من بیرون نمی‌آید و تردیدی وجود ندارد که من مرده‌ام.

شاهزاده خانم پرسید شما که می‌گوئید مرده بودید چگونه این نکات را بخاطر دارید؟

(لورانزا) جواب نداد.

افسر پروسی گفت و الاحضرت سؤال میکنند شما که هوش و هواس نداشتید چگونه این

نکات را بخاطر دارید؟

زن جوان گفت علتش این است که من، با اینکه قدرت حرکت و تکلم نداشتم و دیگر نفس نمیکشیدم همه چیز را می شنیدم و صدای اطرافیان خود را میشناختم .
شاهزاده خانم گفت از طبیب دربار شنیدم که میگفت گاهی اوقات حال اغماء بقدری شدید است که اطرافیان خیال میکنند شخصی که بحال اغماء افتاده فوت کرده و لذا او را دفن مینمایند در حالیکه هنوز زنده است .
افسر پروسی گفت (لورا نزا) به سرگذشت خود ادامه بدهید .

لورا نزا، گفت مادرم حاضر نبود قبول کند که من مرده ام و پیشنهاد کرد که آن شب بر بالین من باشد . صبح روز دیگر کشیش آمد و بمادرم گفت موافقت کند که جنازه را دفن کنند و مادرم با اذمناح نمود و گفت بگذارید امروز و امشب هم نزد دختر خود باشم .
در خلال آن روز، و شب بعد چند مرتبه کشیش و مدیره صومعه آمدند که اجازه دفن بگیرند و مادرم موافقت نمی نمود .

کشیش میگفت اصرار مادرم، برای نگاهداری جنازه من بمنزله مخالفت با مشیت باری پروردگار است زیرا خداوند روح مرا احضار کرده، و با سمانها برده ، و دیگر نباید جسم من روی زمین باقی بماند . کشیش یقین داشت که روح من بلافاصله بعد از خروج از کالبد، به بهشت واصل شده است زیرا من هنگامی مرده بودم که میخواستند گیسوان مرا قیچی کنند تا من برای بقیه عمر فقط بخداوند تعلق داشته باشم و کشیش برای تسلی مادرم میگفت خوشا بحال او، و بحال شما، که در چنین حالی وی از این دنیا رقت .
معهذا مادرم راضی نمیشد که مرا از خود جدا کند و جنازه من تا صبح روز سه شنبه در آن اطاق ماند بدون اینکه آثار تجدید حیات در آن آشکار شود .

در این موقع مدیره صومعه و کشیش و دیگران بمادرم گفتند که اگر باز هم برای نگاهداری جنازه من اصرار کنید مرتکب گناه خواهید شد و از لحاظ شرعی ، عمل او منموم و در خور مجازات خواهد بود و ناچار مادرم از اطاق من خارج گردید .
در این هنگام نونهای تارک دنیا وارد اطاق من شدند و لباس مرا از تن بیرون آوردند و کفنی سفید رنگ بر تنم پوشانیدند زیرا با اینکه چشمهایم بسته بود من بخوبی اطراف را می دیدم و قیافه هر یک را می شناختم .

آنکاه چون تا کام مرده بودم یک تاج گل از گلهای سفید و اور کیده ، روی سرم نهادند و دو دستم را روی سینهم و بالای صلیبی که از گردنم آویزان بود قرار دادند .
آنوقت تابوت را وارد اطاق نمودند و من که همه چیز را می دیدم و می شنیدم بر خود لرزیدم زیرا متوجه شدم که میخواهند مرا زنده دفن کنند .

مرا بلند کردند و در تابوت جا دادند ، و بطوریکه در مملکت ما ایٹالیا رسم است صورتم را کشودند و سپس تابوت را بکلیسا بردند و در وسط کلیسا جادادند و اطراف آن شمعه های بلند مومی نهادند و روشن کردند .

آن روز تا شب ، روستائیان اطراف می آمدند و تشری بمن می انداختند و فاتحه

می خواندند و بعضی از آنها که جوانی مرا می دیدند گریه می کردند .
و قتیکه هوا تاریک شد درهای کلیسای صومعه را باستثنای درب کوچکی بستند و فقط یکی از خواهران تارک دنیا در کلیسا کنار من باقی ماند، و وی یکسندلی راحتی آورد و روی آن نشست و طولی نکشید که بخواب فرورفت .

ولی من گرفتار وحشتی بزرگ بودم زیرا می دانستم که صبح روز دیگر مرا دفن خواهند کرد در حالی که من زنده می باشم .

ساعت کلیسا ، یکی بعد از دیگری ساعات شب را مینواخت و هر ضربتی از زنگ آن ساعت ، مثل این بود که روی قلب من کوبیده می شود زیرا می دانستم که ساعت زنده بگور رفتن من نزدیکتر میگردد ، و در واقع ، زنگهایی که نواخته می شد بمنزله ناقوس مرگ من بود ، و من باخوف احساس می نمودم که خود ناظر مرگ و تدفین خویش هستم .

هر چه میکردم که خود را تکان بدهم و از تابوت برخیزم امکان نداشت و می گفتم خدایا ، راضی مباش ، منکه زنده هستم ، بر اثر نادانی اطرافیان ، زنده بگور بروم .
خدایوند استغاثه مرا شنید و شخصی را که یکمرتبه ، سبب نجات من از قطاع الطریق شده بود بکمک من فرستاد .

همینکه ساعت کلیسا ، دوازده مرتبه زنگ زد و نیمه شب را اعلام داشت من متوجه شدم که بدنام تکان میخورد و تغییر حالی بمن دست میدهد . این حرکات و تغییر ، شبیه به مواقعی بود که آن مرد وارد کلیسا گردید ...

صحبت دلورائزا ، که باینجا رسید افسر پروسی حرف او را قطع کرد و گفت آیا در آن موقع که من وارد کلیسا شدم ، متوحش شدید و یا خوشحال گردیدید ؟
و دلورائزا ، گفت من وقتیکه او را دیدم خیلی خوشحال شدم ، چون فهمیدم که او آمده است که مرا نجات بدهد و از مرگی که بینهایت وحشت انگیز بود برهاند .
او بتابوت من نزدیک گردید و گفت از جا برخیز و راه برو .

در یک لحظه ، کالبد بیحرکت من جان گرفت و من از جا برخاستم و از تابوت خارج شدم .

او از من پرسید آیا راضی و خوشحال هستی یا ناراضی و بدحال ؟
گفتم فوق العاده مسرورم و هرگز خود را این اندازه خوشحال ندیده ام .
خواهر تارک دنیا که کنار تابوت من روی سندلی نشسته بود از برخاستن من بیدار نشد و من و آن مرد از کلیسای صومعه خارج شدیم و قدم بحیاط گذاشتیم و من سر بلند کردم و آسمان پراز ستاره را که هرگز امیدوار بدیدن آن نبودم با مسرت تماشا کردم و سینه را - برای بلع هوای لطیف شب ؛ که هرگز اموات آنرا استشاق نمیکنند گشودم .
ان مرد بمن گفت اکنون شما مختار هستید و میتوانید در این صومعه بمانید و تارک دنیا شوید یا اینکه با من از اینجا خارج گردید .

گفتم من مایل هستم که با شما از این صومعه خارج شوم و هر جامیروید بیایم .
 آن مرد گفت پس بیایید که برویم و باتفاق نزدیک درب صومعه که قفل بود رسیدیم .
 اوازم پرسید کلید قفل این در کجاست ؟ گفتم که روزها کلید درها بکمر دربان آویزان
 است و شب کلیدها را در جیب لباس خود میگذارد و میخواهد .

آن مرد پرسید که لباس اودر کجاست ؟ گفتم در اطاق وی ... آن مرد گفت آهسته و
 بدون صدا باطاق او بروید و از بین کلیدها ، آنرا که باین قفل میخورد بردارید و بیایید .
 من اطاعت کردم و رفتم و وارد اطاق دربان شدم و کلیدی را که مربوط بآن قفل بود
 برداشتم و آمدم و اودر را گشود و گفتم اینک خارج شویم . و من او با سرعت از صومعه و
 دهکده ایکه صومعه در آن واقع شده بود دور شدیم و من دیدم یک کالسکه در انتظار ماست و
 سوار کالسکه گردیدیم و براه افتادیم ...

شاهزاده خانم بعد از تمام شدن سرگذشت (لورانزا) گفت آیا این مرد، باجبار شما را
 از صومعه خارج نکر و آیا شما را تهدید ننمود .

(لورانزا) جواب نداد و حتی روی خود را برنگرداند که نشان بدهد سؤال شاهزاده
 خانم را شنیده است .

افسر پروسى گفت که والا حضرت از شما میپرسند که آیا من شما را مورد عنف و تهدید
 قرار دادم یا نه ؟

(لورانزا) گفت نه . شاهزاده خانم پرسید پس برای چه بسا این مرد از صومعه
 خارج شدید ؟

باز (لورانزا) جواب نداد و مثل این بود که صدای دختر پادشاه فرانسه را نمیشنود.
 افسر پروسى ، مجدد سؤال شاهزاده خانم را تکرار کرد و گفت چرا با این مرد از
 صومعه خارج شدید ؟

(لورانزا) گفت برای اینکه او را دوست میداشتم .

افسر پروسى نظری بدختر پادشاه فرانسه انداخت و تبسمی کرد و با آن تبسم بشاهزاده
 خانم فهماند که آیا دیدید من راست میگفتم ؟

فصل چهل و چهارم

کار دینال (روهان) نیز وارد مذاکره می‌شود

شاهزاده خانم از آنچه میدید یا می‌شنید بی‌نهایت حیرت میکرد و بتدریج، متوجه میشد که اظهارات سابق (لورانزا) دایر بر آن که آن مرد قدرتی عجیب، وساحرانه دارد نباید بدون اساس باشد.

ولی افسر پروسی برای اینکه دختر پادشاه فرانسه را بیشتر قائل بر استگویی خود کند گفت والاحضرتا، برای اینکه هیچگونه تردیدی، راجع بصحت عرایض من در خاطر شما باقی نماند خوب است که به بقیه اظهارات (لورانزا) نیز گوش بدهید.

بعد خطاب به (لورانزا) گفت آیا بخاطر دارید که ما بعد از خروج از صومعه بچه نقاط سفر کردیم.

زن جوان گفت ما با اتفاق در شمال ایتالیا گردش کردیم و جاهای باصفا و خوش آب‌وهوا را دیدیم.

شاهزاده خانم گفت قطعاً این مرد با جبار شما را با خود برد، و شما نمیتوانستید که در قبال نیروی مرعوز این مرد که نمیدانستید چیست و چگونه است مقاومت نمائید؟

افسر پروسی گفت والاحضرتا، چرا این فرمایش را میفرمائید در صورتیکه آنچه والاحضرت می‌بینید و میشنوید نشان میدهد که من بهیچوجه این زن را مورد عنف و اجبار قرار نداده‌ام.

با اینکه دلائلی که تاکنون ارائه داده شد بنظر من کافی است معذالک دلیل دیگر را بنظر والاحضرت میرسانم و آن نوشته خود (لورانزا) است و هنگامی که من مجبور شدم که برای مدت کمی از او مفارقت کنم او نتوانست که تاب دوری مرا بیاورد و این یادداشت را که اکنون تقدیم میکنم بخط خود برای من نوشت.

افسر پروسی یادداشتی از جزوه کش خود بیرون آورد و بشاهزاده خانم تقدیم کرد و دختر پادشاه فرانسه دید که در آن چنین نوشته‌اند:

(ای عسرات، زود مراجعت کن، هنگامیکه تودر کنار من نیستی من آرام ندارم،

آیا موقمی خواهد رسید که ما برای همیشه از آن یکدیگر باشیم)

شاهزاده خانم نظر پامضای کاغذ انداخت و دید نوشته است «لورانزا»

مشاهده این خط دختر پادشاه فرانسه را نسبت بزین حیوان خشمگین کرد و از جا پر-
خاست و باو نزدیک گردید و گفت این کاغذ چیست؟ و مگر این کاغذ را شما ننوشته‌اید؟
«لورانزا» نه جواب داد و نه حرکتی کرد که آشکار کند متوجه نزدیک شدن شاهزاده
خانم گردیده است.

افسر پروسی به «لورانزا» گفت و الاحضرت می‌خواهند بدانند و از زبان شما بشنوند که
آیا این کاغذ را شما نوشته‌اید یا نه؟
اینرا گفت و کاغذ را از دست لوئیز گرفت و در دست «لورانزا» گذاشت و «لورانزا»
آهسته آن را روی قلب نهاد.

افسر پروسی گفت آیا این کاغذ را شما نوشته‌اید؟

«لورانزا» گفت البته. افسر پروسی گفت آیا میدانید در این کاغذ چه نوشته‌اید؟

«لورانزا» گفت بلی و کنت دو فنیکس، گفت پس آنرا بخوانید «لورانزا» بعد از قدری
تردید مثل اینکه بخود فشار می‌آورد عبارت فوق را کلمه به کلمه خواند.
شاهزاده خانم گرچه نمی‌توانست منکر آن مدرک کتبی و اعتراف صریح «لورانزا»
بشود مع هذا گفت من اظهارات این زن را باور نمیکنم برای اینکه می‌بینم که طرز صحبت و
رفتار او غیر عادی است و مثل اینکه این زن از خود اختیاری ندارد و نمیداند که چه
میگوید؟

افسر پروسی گفت او کاملاً مختار اراده خود میباشد و بهمین جهت این نامه را بمن نوشت
و همین نامه سبب شد که من او را به عقد زوجیت خود در آوردم زیرا دیدم او هم مرادوست میدارد
همانگونه که من او را دوست میدارم و نیز فکر کردم که او زوجه من باشد بهتر از اینست که
قبلاً بین ما رابطه رسمی و شرعی وجود نداشته باشد تا اگر من به جهتی فوت کردم ثروت من
باو برسد و او بعد از من از حیث معاش فارغ البال باشد.

شاهزاده خانم گفت که خود این خانم بمن گفت که بین او و شما هیچگونه رابطه خویشاوندی
و زناشویی وجود ندارد.

افسر پروسی بدون اینکه جوابی به شاهزاده خانم بدهد خطرات به «لورانزا» گفت
آیا بخاطر دارید که مادر چه روزی زن و شوهر شدیم.

«لورانزا» گفت آن روز، سوم ماه مه بود، افسر پروسی گفت آیا میدانید مراسم عقد
در چه محلی صورت گرفت «لورانزا» گفت بلی. . . مراسم عقد در «استراسبورگ» انجام
گرفت.

افسر پروسی پرسید در کدام يك از نقاط «استراسبورگ» مراسم عقد بانجام رسید.
«لورانزا» گفت در کلیسای بزرگ آن شهر.

افسر پروسی گفت آیا در آن روز، کسی شمارا مجبور کرد که زوجه من بشوید دلورائزاه گفت بیهیچوجه ومن خیلی خوشوقت بودم که زوجه شما می شوم . افسر پروسی گفت آخر والاحضرت تصور میفرمایند که من باجبار شمارا زوجه خود کردم و بهوالاحضرت گفته اند که شما ازمن نفرت دارید .

دلورائزاه گفت این چه حرفی است؟ ... ومن شمارا خیلی دوست میدارم برای اینکه شما رشوف و جوانمرد وسخی ونیرومند هستید .

افسر پروسی گفت وازوقتیکه شما زن من هستید آیامن ازحق زناشوئی استفاده کرده ام دلورائزاه گفت نه شاملل خواهر خود بامن رفتار کردید ومن اصالت دوشیزگی خود را حفظ کرده ام .

افسر پروسی روی خود را بطرف شاهزاده خانم کرد وگفت والاحضرتا آیا ملاحظه فرمودید که من درست می گفتم .

شاهزاده خانم که از این اعترافات ومنظره ایکه مقابل خویش میدید وحشت کرده بود عقب رفت تا نزدیک مجسمه حضرت مسیح که از عاج ساخته وبدیوار روی پرده سیاه رنگی نصب کرده بودند رسید وگفت آقا ... آقا ... بمن نزدیک نشوید وآن خانم هم نباید نزدیک شود زیرا من احساس میکنم که آنچه می بینم ومی شنوم چیزی غیر عادی است .

همین وقت اطلاع دادند که کاردینال دوروهان ، اجازه ورود میخواهد وشاهزاده خانم که باحضور يك شخص ثالث خود را قویدل میدید ازبای مجسمه دورشد وبشت میز خود نشست و افسر پروسی هم چیزی درگوش دلورائزاه گفت وسکوت کرد .

کاردینال واردشد واول بهشاهزاده خانم سلام داد وتا چشمش بافسر پروسی افتاد گفت آه ... این شما هستید ؟

شاهزاده خانم که از این اظهار آشنائی دوچار حیرتی جدید شده بود گفت مگر شما این اقارا میشناسید؟ کاردینال گفت بلی والاحضرتا ، شاهزاده خانم گفت اکنون که اورا میشناسید بگوئید کیست ؟

کاردینال (دوروهان) گفت این آقا که درحضور شما ایستاده يك جادوگر می باشد . دختر پادشاه فرانسه گفت عجیب ... این آقا جادوگر است؟ کاردینال گفت بلی والاحضرتا و از تغییر حالی که بوالاحضرت دست داده احساس میکنم که او برای شما هم يك پیشگوئی کرده است .

شاهزاده خانم که گویا معنی این حرف را نفهمید گفت آقای کاردینال خواهش می کنم قباله ازدواج را معاینه کنید .

کاردینال ، که سابقه ای از موضوع نداشت باتعجب گفت کدام قباله ازدواج . شاهزاده خانم گفت ملاحظه کنید قباله ازدواجی که این آقا نشان میدهد آیا درست است یا نه ؟

افسر پروسی قباله ازدواج را بکار دینال نشان داد و کار دینال نظری به قباله انداخت و گفت این قباله ازدواج درست است و اسقف کلیسای استراسبورگ آن را امضاء کرده و من امضای او را پای قباله می بینم .

شاهزاده خانم گفت این قباله ازدواج این آقا با این خانم است آیا یقین دارید که این امضاء درست میباشد .

کار دینال گفت در صحت امضاء تردید ندارم ولی چون این امضا درست است این آقا است بعید نمیدانم که بدون رضایت اسقف کلیسای استراسبورگ این امضاء را از او گرفته باشند؟ شاهزاده خانم گفت چگونه ممکن است که بدون رضایت اسقف کلیسای استراسبورگ این امضاء را از او گرفته باشند؟

کار دینال گفت علتش اینست که این آقا جادوگر میباشد و با وسایل جادوگری میتواند بدون تمایل مردم از آنها امضاء بگیرد .

شاهزاده خانم گفت آقای کار دینال ، آیا با آنچه میگوئید یقین دارید . کار دینال گفت بلی والا حضرت ، و بهمین جهت در حضور شما من میخواهم از این آقا توضیحات جدی و صریح بخوام .

افسر پروسی گفت و منم میخواهم از شما توضیحاتی بخوام . کار دینال بالحنی آمرانه گفت ولی فراموش نکنید که سؤال کننده من هستم و شما باید جواب بدهید .

افسر پروسی گفت با کمال میل بسئالات شما جواب میدهم اما یقین دارم که شما مایل نیستید که بعضی از جوابهای من از دهانم خارج گردد .

کار دینال گفت آقا در این دوره حرفه جادوگری حرفه مشکل و خطرناکی است و گرچه شما یکمرتبه در حضور والا حضرت عروس در بار فرانسه قرین موفقیت شدید ولی همه کس سخاوت و حوصلا والا حضرت آرشید و شس ماری آنتوانت را ندارد .

دختر پادشاه فرانسه باشکفت پرسید آیا این آقا بحضور والا حضرت عروس سلطنتی رسید ؟

افسر پروسی گفت بلی والا حضرت ، شاهزاده خانم گفت چگونه این افتخار نصیب شما شد ؟

افسر پروسی گفت والا حضرت ، من نمیخواستم بحضور والا حضرت عروس سلطنتی شرفیاب شوم بلکه خود او ابراز تمایل کرد که مرا ببیند .

شاهزاده خانم گفت و شما چه کردید که سبب تغییر حال عروس با عظمت ما گردید افسر پروسی گفت والا حضرت ، من بر حسب تقاضای خود او حقیقتی را که مورد علاقه عروس سلطنتی بود بایشان گفتم .

کار دینال گفت ولی والا حضرت عروس سلطنتی از شنیدن این حقیقت ضعف کرد .

افسر پروسی گفت من گناهی ندارم زیرا من نمیخواستم چیزی باو بگویم و او بمن امر کرد که هرگاه از ابراز حقیقت خودداری کنم مرا مورد اذیت قرار خواهد داد .
شاهزاده خانم گفت آقا ، این چه حقیقتی بود که شما به عروس ما گفتید و سبب ضعف او شد ؟

افسر پروسی گفت من قدری پرده حوادث آینده را بالا زدم و آنچه که در آتیه اتفاق خواهد افتاد باو گفتم .

شاهزاده خانم گفت پرده حوادث آینده را بالا زدید؟ افسر پروسی گفت بلی والا حضرتما همان حوادث آینده ای که والا حضرت شما از آن بیم دارید و از بیم آن بصومعه پناهنده شده اید که با دعا و نیایش بدرگاه خداوند آن را دور کنید . شاهزاده خانم گفت آقا ، آیا متوجه هستید که چه میگوئید ؟

افسر پروسی گفت بلی والا حضرتما ، من بخوبی میدانم که چه میگویم و اطلاع دارم که والا حضرت شما چون یکی از پاکان و پرهیزکاران بودید توانستید بنوبه خود این آینده تاریک و خطرناک را مشاهده کنید و وقتی من قسمتی از پرده حوادث را برای عروس سلطنتی بالا زدم او از فرط وحشت ضعف کرد .

کار دینال گفت والا حضرتما ، آیا می شنوید که این شخص چه میگوید و آیا آنچه میگوید درست است .

شاهزاده خانم گفت افسوس که آنچه راجع به حوادث آینده میگوید درست است افسر پروسی صدا را بلندتر کرد و گفت من بوالا حضرت آرشیدوش (ماری آنتوانت) نشان دادم که سلطنت او محکوم به فناست آنها با طرزی قبیح که در قاره اروپا بدون سابقه است .

شاهزاده خانم بانك زد آقا ، چه میگوئید ؟ و این چه حرفی است که بزبان می آورید؟ افسر پروسی با همان لحن گفت و اما شما والا حضرتما ، شاید بتوانید با قلب پاک و پرهیز - کاری خود قسمتی از بدبختی های آینده را دور نگاه دارید ولی دوره بدبختی سلطنت عروس خودتان را نخواهید دید زیرا قبل از آن موقع ، خداوند تبارک و تعالی شمارا نزد خود احضار خواهد فرمود ولی وای بر خویشاوندان و نزدیکان شما ... خانم بدرگاه خدا استغاثه کنید . . . از درگاه خداوند استرحام کنید ، شاید خداوند بخوانده شما ترحم فرماید و بلا را از آنها دور کند .

لحن تکلم و اظهارات افسر پروسی که کاملا مطابق با پیش بینی و استنباط شاهزاده خانم بود طوری او را منقلب کرد که يك مرتبه مقابل مجسمه حضرت مسیح زانو بزمین زد و شروع به استرحام نمود .

آنوقت افسر پروسی خطاب بکار دینال گفت اینك نوبت صحبت ما دونفر است و بگوئید چه توضیحاتی میخواستید ؟

کاردینال، افسر پروسی را کنار پنجره برد .

در آن موقع اشخاصی که در آن اطاق بودند این وضع را داشتند .

شاهزاده خانم پای مجسمه حضرت مسیح مشغول نیایش واسترحام بود و ولورائز، مانند مجسمه‌ای بدون حرکت وسط اطاق ایستاده وبدان میمانست هیچ چیز را نمی بیند و چیزی نمیشنود .

و کاردینال و افسر پروسی هم کنار پنجره ایستاده بودند و کاردینال از افسر پروسی پرسید من میخواهم بدانم که شما که هستید ؟

افسر پروسی گفت مگر شما هم اکنون نگفتید که من جادوگر هستم ؟ دیگر چرا این سؤال را میکنید ؟

کاردینال گفت من قبل از اینکه وارد این اطاق بشوم شنیدم که میگویند کنت دو فنیکس، در اینجا حضور دارد و شما که در اینجا خود را کنت (دو فنیکس) معرفی کرده اید در جای دیگر موسوم به (ژوزف بالسامو) بودید ؟

« ژوزف بالسامو » گفت مگر من اختیار ندارم که هر اسم که میخواهم روی خود بگذارم ؟

کاردینال گفت چرا ولی حق ندارید از آن اسم استفاده نامشروع بکنید و عناوین و درجات غیر موجود برای خود اختراع نمائید در صورتیکه شما اکنون اینفورم ارتش پروسی را پوشید. اید و آیا میدانید که آقای (سارتین) رئیس پلیس خیلی علاقه مند است که شما را بخوبی بشناسد .

و بالسامو ، تبسمی کرد و گفت تصور میکنم من هم از ملاقات ایشان خوشوقت خواهم شد .

کاردینال گفت حالا تمسخر هم میکنید ؟ (السامو) گفت من اهل تمسخر نیستم ولی بالفطره شوخ هستم .

کاردینال گفت و من حالا بشما نشان میدهم که نمیتوانید همواره شوخ باشید .
«السامو» گفت ببینم تا باور کنیم . کاردینال گفت آقای جادوگر اگر من اکنون شما را توقیف کنم چه خواهید گفت ؟ بالسامو گفت آقای کاردینال میگویم که کار بندی میکنید ؟

کاردینال گفت بسیار کار خوبی است زیرا وقتی که شما را توقیف کردم و بر رئیس پلیس تسلیم نمودم او زود خواهد فهمید که «ژوزف بالسامو» که هر روز بیک رنگ درمی آید کیست زیرا من که تمام خانواده های اصیل زاده اروپا را می شناسم این اسم را در هیچ نقطه پیدا نکردم .

«بالسامو» گفت اگر بدوست خودتان آقای «برتوی» - ۱ - مراجعه میکردید شاید او مرا میشناخت .

کاردینال گفت اینجا صحبت از آقای «برتوی» نبود و بعلاوه آقای «برتوی» با من دوست نیست .

«بالسامو» گفت البته او امروز دوست شما نیست ولی سابقاً دوست شما بود و شما حتی کاغذی هم برای او نوشتید .

کاردینال سر را جلو آورد و گفت چه کاغذی برای او نوشتم ؟ «بالسامو» گفت قدری جلوتر بیائید که دیگران صدای شما را نشوند زیرا برای شما ضرر خواهد داشت. کاردینال سر را جلوتر آورد و گفت کدام کاغذ را میگوئید ؟ «بالسامو» گفت همان کاغذی که شما از اطریش به آقای «برتوی» درپاریس نوشتید که او بکوشد که عروسی ماری آنتوانت با ولیعهد فرانسه سرنگردد .

این مرتبه کاردینال متوحش شد و گفت شما از کجا بوجود این کاغذ پی بردید ؟ «بالسامو» گفت من مضمون این کاغذ را از حفظ میدانم . کاردینال گفت از این قرار «برتوی» بمن دروغ گفته است .

«بالسامو» گفت چگونه ؟ کاردینال گفت وقتی که عروسی سرگرفت من نامه‌ای به «برتوی» نوشتم و از او درخواست کردم که نامه مرا پس بدهد و او گفت که آن را سوزانیده است. «بالسامو» گفت او چاره نداشت جز اینکه بوسیله این دروغ شما را قانع کند زیرا نامه را گم کرده بود و نمیتوانست بشما پس بدهد .

کاردینال گفت شما از کجا میدانید که او نامه را گم کرده بود ؟ «بالسامو» گفت من دلیل محسوس گم کردن نامه را در دست دارم. کاردینال گفت آن دلیل کدام است .

«بالسامو» گفت دلیل مزبور این است که نامه نزد من میباشد .

کاردینال گفت از کجا این نامه را پیدا کردید ؟

«بالسامو» گفت روزی من در حیاط کاخ ورسای بودم و دیدم کاغذی روی زمین افتاده و خم شدم و آنرا برداشتم و دیدم که نامه‌ایست که شما به آقای «برتوی» نوشته‌اید . کاردینال گفت وظیفه شما این بود که این نامه را به «برتوی» تسلیم کنید و چرا تسلیم نکردید ؟ «بالسامو» گفت من مردی هستم جادوگر، و شما مردی هستید کاردینال، و فکر کردم که روزی خواهد آمد که شما درصدد برمیآئید که بجرم جادوگری مرا زنده بسوزانید و در آن روز این نامه سلاحی مؤثر علیه شما خواهد بود .

۱ - او گوست - آرمان - «بارون دو برتوی» که از سیاستپون فرانسه بود در تاریخ این سرگذشت چهل سال داشت و از کسانی محسوب می شد که نمیخواست ولیعهد فرانسه، با (ماری آنتوانت) دختر امپراطور اطریش وصلت کند . این مرد در سال ۱۸۰۷ میلادی که ناپلئون در فرانسه حکومت میکرد زندگی را بدرود گفت .

کاردینال از این حرف وحشت کرد ولی بعد از چند لحظه بروحشت خود غلبه نمود و گفت من آدمی نیستم که در قبال تهدید یک شارلاتان اظهار عجز بکنم زیرا بفرض اینکه این نامه آشکار شود و بدانند که من با عروسی دختر امپراطور اطریش و ولیعهد فرانسه مخالف بوده‌ام صریحاً میگویم که این عروسی را موافق با مصالح دولت اطریش نمیدانستم و دولت متبوع من از من حمایت خواهد کرد چون میدانم که درست گفته‌ام و در هر صورت عقیده من این بوده که این مزاجت بصلاح دولت اطریش نیست .

« بالسامو » گفت ولی حقیقت غیر از این است و شما با این که یک کاردینال بودید احساسات عادی دوستانه‌اماری آنتوانت را نسبت بخود طور دیگر تلقی و تصور نمودید گردید و شما را دوست میدارد و وقتی صحبت از وصلت در بار اطریش و فرانسه شد شما از این جهت مخالفت نمودید که امیدوار بودید دختر امپراطور اطریش زوجه شما شود .

کاردینال گفت بفرض اینکه من نسبت بدختر امپراطور اطریش چنین احساساتی داشتم دلیلی که مؤید وجود این احساسات باشد وجود ندارد .

« بالسامو » گفت اگر شما آدم بی احتیاطی هستید من برعکس احتیاط دارم و بنا بر این بشما پیشنهاد میکنم بجای اینکه با یکدیگر دشمن بشویم خوب است با هم دوست باشیم که بتوانیم از دوستی یکدیگر استفاده کنیم .

کاردینال گفت من چه استفاده از دوستی شما میکنم ؟

« بالسامو » گفت همان استفاده‌ای که هر دوستی میتواند از دوست دیگر بنماید .

کاردینال گفت هرگز من محتاج نخواهم شد که بشما مراجعه‌ای بکنم و درخواست خدمتی بنمایم .

« بالسامو » گفت اشتباه میکنید و اگر بمن مراجعه بکنید بهتر از دوستان دیگر باشما رفتار خواهم کرد زیرا من میدانم که شما مخصوصاً از موبک عروس سلطنتی جلو افتادید که خود را زودتر بیارایس برسانید که بتوانید از دوستان خود مبلغ پانصد هزار فرانک قرص کنید زیرا اكمال احتیاج را باین قرص برای تأدیه قروض دیگر خود دارید ولی هیچ یک از دوستان شما حاضر نشدند که درخواست شما را اجابت نمایند .

کاردینال گفت و اگر بشما مراجعه می‌کردم چه نتیجه‌ای می‌گرفتم ؟ « بالسامو » گفت اگر بمن مراجعه میکردید فوراً این مبلغ را در اختیار شما میگذاشتم و یا بهمین اندازه بشما طلا میدادم .

کاردینال گفت در کجا میتوان بشما مراجعه کرد ؟ « بالسامو » گفت در پاریس و در خیابان «سن کلود» و نشانی خانه من در آن خیابان این است که یک سرشیر، چکش دق الباب در میبازد .

کاردینال گفت در چه موقع میتوان بشما مراجعه کرد ؟

« بالسامو » گفت پس فردا ساعت شش بعد از ظهر، و بعد از آن هر وقت که میل شما باشد و هر موقع که مایل باشید مرا سرافراز کنید در ب خانه من بروی شما باز است .

در این موقع دعا و استرجاح شاهزاده خانم تمام شد و کاردینال که بکلی مقهور شده بود به شاهزاده خانم نزدیک گردید و گفت و الاحضرتا، توضیحاتی که آقای کنت «دوفنیکس» دادند مرا متقاعد کرد گویانکه در صحت قباله ازدواج هیچ تردید نداشتم و اکنون بر من محقق

گردید که این زن ، زوجه شرعی آقای کنت دو فنیکی است .
 وبالسامو ، سرفرود آورد و گفت اینک تصمیم والا حضرت چیست ؟ شاهزاده خانم کنت
 البته شما حق دارید که زن خودتان را بپسید ولی قبل خروج از اینجا من باید دو کلمه
 یا این خانم صحبت کنم و آنگاه به دلورائزاه نزدیک گردید و گفت خواهر من ، آیا شما
 به طیب خاطر و بدون اینکه مورد تهدید و ارعاب قرار بگیرید از این صومعه خارج
 می شوید ؟

دلورائزاه جواب نداد و بالسامو گفت والا حضرت از شما سؤال میکنند که آیا شما
 بدون تهدید و ارعاب و به طیب خاطر از این صومعه خارج می شوید ؟
 زن جوان گفت بلی من به طیب خاطر از این صومعه خارج می شوم .
 شاهزاده خانم گفت و قصد شما این است که با شوهرتان زندگی کنید ؟ دلورائزاه جواب
 نداد و باز وبالسامو ، سؤال دختر پادشاه فرانسه را تکرار کرد و دلورائزاه گفت بلی قصد دارم
 که با شوهرم زندگی کنم .

شاهزاده خانم گفت گرچه من احساس میکنم که روابط این زن و شوهر ، مطیع عوامل
 عجیب و خارق العاده ایست که من از آن سردر نمی آورم مع هذا نمیتوانم از خروج آنها مانع
 نمایم و بنابر این شما آقای کنت ، و شما خانم (دلورائزاه) آزاد هستید که از صومعه خارج شوید
 ولی قبل از خروج جواهر خود را که اینجا گذاشته اید بردارید ؟

(بالسامو) گفت این جواهر را من برای فقرا تقدیم میکنم و یقین دارم که با توجهات
 عالیه والا حضرت ، بهای آنها بطریقی شایسته بین مستحقین تقسیم خواهد شد .
 (بالسامو) سرفرود آورد و عازم حرکت گردید و (دلورائزاه) بدون يك کلمه حرف یا
 خدا یا فظی باز و بیازوی (بالسامو) داد و از اطاق خارج گردید و قبل از خروج (بالسامو)
 گفت اجازه میدهید که اسب خود (جرید) را از صومعه ببرم ؟

شاهزاده خانم ذک زد و گفت اسبی را که این خانم وارد صومعه کرد با آنها بدهید .
 بعد از اینکه آن دو نفر رفتند شاهزاده خانم سر را با تاثر تکان داد و گفت آقای کاردینال
 هوایی که ما تنفس میکنیم گویی که خطرناک است و من احساس مینمایم که ما آینده وحشت
 انگیزی را در پیش داریم .

فصل چهارم و پنجم

شاه به پیشواز عروس خود آمد

(سن دنیس) بطوری که میدانید در شمال پاریس واقع شده و کاخ ورسای در مغرب پاریس است و عروس سلطنتی برای این که از (سن دنیس) به کاخ ورسای برود می‌بایست که خط سیری را از شمال شرقی به جنوب غربی طی کند.

و بر نامه تشریفات طوری تعیین شد که اعلیحضرت لوئی با نزد هم در قصبه (کوربه‌ووا) ۱- با استقبال عروس خود بیاید و عروس سلطنتی هم بعد از عزیمت از (سن دنیس) شام را در کوربه‌ووا صرف نماید.

از چند روز قبل سکنه (کوربه‌ووا) خود را برای تماشای کم نظیر ورود عروس سلطنتی آماده کرده بودند.

هر کس خود را موظف میدانست که پنجره‌ها و بالکن‌های خانه خود را که در مسیر موکب عروس سلطنتی است با گل و سبزه بیاراید و در وسط خیابان‌های قصبه چندطاق نصرت افراشته بودند.

دختران قصبه، بر طبق رسومی که معلوم نیست از چه موقع بیادگار مانده لباس سفید پوشیده و به گیسوان خود گل‌ورویان زده بودند و تمام کسبه و روستائیان و کارگران بهترین لباسی را که داشتند در بر کردند.

هنگام عصر پرچم سفیدی بالای کلیسای قصبه (کوربه‌ووا) افراشته شد و بلافاصله يك تیر توپ شلیک گردید و افراشتن پرچم و شلیک توپ، آشکار ساخت، که موکب عروس سلطنتی از دور نمایان گردید و همان موقع شاه که لباس رسمی در بر کرده بود سوار کالسکه هشت اسبی شد و کالسکه‌های دختران شاه و بعد از آن کالسکه‌های درباریان در قفسای شاه براه افتادند.

۱- (کوربه‌ووا) قصبه ایست که در چهار کیلومتری مغرب پاریس واقع شده بود ولی امروز جز و حومه پاریس است.

در باریهای جوان صبح آن روز اول طلوع فجر از (کوره‌هوا) باتفاق ولیعهد رفته بودند که بالای (سن دنیس) به موکب عروس ملحق شوند و بطوریکه دیدیم هنگامی که عروس وارد (سن دنیس) شد با ولیعهد و شوهر خود همراه بود.

این رسم که داماد، قبلاً براه بیفتد و روی جاده عروس خود را ملاقات کند، از رسوم قدیمی سلطنت فرانسه بود.

هانری چهارم و لوئی سیزدهم و لوئی چهاردهم و لوئی پانزدهم همه در زمان جوانی و هنگامیکه میخواستند ازدواج کنند همینگونه رفتار کردند و فلسفه این رسم این بود که داماد در سرجاده، و وسط کرد و غیبار، بهتر میتواند عروس خود را ببیند و بزیبائی او بی برد زیرادر آن موقع هیچگونه ظاهر سازی، وجود ندارد و عروس نمیتواند بوسیله آرایش خود را زیباتر از آنچه هست جلوه بدهد.

ضمناً این رسم، یکنوع خوش آمد گوئی نسبت به عروس و خانواده او بود زیرا ظاهر آ اینطور جلوه میکرد که داماد، تاب تحمل ندارد و نمیتواند صبر کند تا اینکه بر طبق تشریفات رسمی و در ساعت مقرر عروس خود را ببیند.

استقبال داماد از عروس سرجاده، و سوار کالسکه او شدن و باتفاق او مراجعت کردن جزو تشریفات رسمی نبود، و از ثبت آن در برنامه تشریفات خودداری میکردند اما همه می دانستند که این تشریفات بعمل خواهد آمد.

بهر حال چون دو پسر داماد و جوانان درباری باتفاق داماد رفته بودند اطراف شاه غیر از دختران او (دوباری) و درباریهای سالخورده نبود.

زائد است که بگوئیم که شاه و درباریان او با چه تشریفات سوار شدند و چه سواران با شکوه با البسه رنگارنگ و زر و زیور و پرهای مواج کالسکه‌های موکب سلطنتی را احاطه کرده بودند.

در محلی معین که قبلاً با علامت صلیب آن را تعیین کرده بودند موکب سلطنتی و عروس سلطنتی بهم تلافی کردند.

اول (ماری آنتوانت) باتفاق ولیعهد قدم بر زمین گذاشت و بطرف کالسکه شاه روانه شدند و شاه که دید عروس و نوه اش بطرف او می آیند قدم بر زمین نهاد و ماری آنتوانت قدم‌های خود را طوری تنظیم کرد که تا شاه قدم بر زمین گذاشت او در مقابل شاه زانو بر زمین زد.

شاه عروس خود و هکذا نوه خود را که او نیز مثل عروس زانو زد از زمین بلند کرد و عروس خویش را در بغل گرفت و سپس در صدد معرفی دختران خود باو برآمد و هر یک از دخترها که معرفی میشدند (ماری آنتوانت) جمله‌ای محبت آمیز خطاب باو میگفت.

بعد از معرفی دخترها با اندازه یک لحظه سکوت برقرار شد و در این مدت شاه مردد بود که آیا (دوباری) را معرفی بنماید یا نه؟ ...

«دوباری» هم که عقب دختران شاه ایستاده بود اضطراب داشت و نمیدانست که آیا شاه

اورا معرفی خواهد نمود یا خیر؟

بعد شاه برتردید خود غلبه کرد و دست دوباری را گرفت و او را جلو آورد و گفت ایشان

خانم لاکننس دوباری، بهترین دوست من هستند؟

ماری آنتوانت گرچه قدری تغییر رنگ داد اما بدون درنگ و بالحقیقت آمیخته بمسرت

گفت اعلیحضرت را بداشتن چنین دوست تبریک میگویم و بدیهی است چنین دوست شایستگی آن را دارد که مهر و محبت دیگران را بطرف خود جلب کند.

تمام دزباریها بعد از شنیدن این حرف نظرهای حیرت آمیز بهم انداختند و همه فهمیدند که اگر دختر امپراطور اطریش با زنی که معشوقه شاه است اینطور گرم میگیرد ناشی از توصیه مادرش، ملکه اطریش می باشد و شاید جمله ای که بر زبان آورده نیز از طرف مادرش باو تلقین شده است.

(شوازل) بواسطه شخصیت و مقامی که داشت جلو آمد که بنوبه خود معرفی شود اما شاه اشاره ای کرد و بر اثر آن اشاره موزیک نظامی پترنم درآمد و توپها شروع به شلیک کردند و در وسط شلیک توپها و ترنم موزیک شاه دست عروس خود را گرفت و بطرف کالسکه هشت اسبی سلطنتی رفت و هنگام رفتن بطرف کالسکه از مقابل «شوازل» گذشت.

کسی نفهمید که آیا شاه «شوازل» را دید یا نه؟ ... ولی هیچگونه اشاره و

سلامی باو نکرد.

دوباری هم با مسرت بطرف کالسکه خود رفت و قبل از اینکه سوار کالسکه شود از مقابل کالسکه برادرش گذشت و بان کالسکه نزدیک گردید و بمحض اینکه ویکونت او را دید گفت خواهر آیا آن جوان را می بینی که سوار بر اسب با زنی که درون کالسکه نشسته صحبت می کند.

دوباری گفت نه .. «ویکونت» گفت آن جوان (فیلیپ دوتارونی) است. دوباری

گفت: این همان کسی است که تورا مجروح کرده است؟

«ویکونت» گفت بلی و آیا آن زن جوان و باشکوه را می بینی که درون کالسکه نشسته

و آن جوان با او صحبت می کند؟

دوباری گفت بلی ... «ویکونت» گفت او هم خواهرش می باشد ولی آیا مواظب شاه هستی و آیا می بینی که شاه این دختر جوان را نگاه می کند و من شرط می بندم که شاه از عروس خود راجع باین دختر جوان توضیح میخواهد.

دوباری گفت حق با تو است و شازاد با توجه بدخوس باین دختر نگاه می کند.

ویکونت گفت خواهر، من از توجه شاه نسبت باین دختر نگران شده ام و فکر می کنم بهمان اندازه که من باید از برادرش بر حذر باشم تو هم باید از این دختر جوان بر حذر باشی.

دوباری گفت آنچه حرفی است که میزنی؟ «ویکونت» گفت من درست میگویم و

نصیحت مرا بپذیر و مواظب این دختر باش چون خیلی زیبا و باشکوه است. دوباری گفت بسیار خوب ... «ویکونت» گفت من هم مواظب برادر او خواهم بود. دوباری گفت: آه ...

دوست ما دوک دوریشلیو بما نزدیک می شود.

دوک دوریشلیو جلومی آمد و سر را تکان می داد و دوباری باو گفت آقای دوک .. شما

را چه می شود؟ و چرا سر را تکان می دهید.

ویکونت و (شون) خواهرش با احترام دوک از کالسکه که چند لحظه قبل سوار شده بودند قدم بزمین گذاشتند و دوک گفت: کنس... آیا متوجه شده اید که امروز ما همگی حالی نامناسب داریم و با اینکه همه باید در چنین روز خوشحال باشیم برعکس متفکر هستیم و در خود فرو رفته ایم در صورتی که سابقاً هر وقت که ما با استقبال یک عروس سلطنتی می رفتیم - خوشحال و خندان بودیم... و آیا چون من پیر شده ام محیط امروز را غمگین و نامناسب می بینم یا واقعاً اینطور است.

در اینموقع صدائی از عقب دوک برخاست و گفت دوک عزیز من، علتش اینست که سابقاً سلطنت فرانسه جواتر از امروز بود و امروز من تر از سابق شده ام.

نه فقط دوک، بلکه دیگران که اینحرف را شنیدند حیرت کردند و چشم آنها به پیر - مردی افتاد که لباس باشکوه با حمایل و چندین نشان در برداشت و دوک بانگی از حیرت بر آورد و گفت آه... این دوست عزیز من (بارون دوتاورنی) است بارون... اگر بدانید که از دیدار شما چقدر خوشوقت هستم و بعد خطاب به «دو باری» گفت کنس اجازه بدهید که دوست صمیمی خود (بارون دوتاورنی دومزون روژ) را بشما معرفی نمایم و مخصوصاً از شما درخواست می نمایم که نسبت با ایشان صمیمی و با لطف باشید.

«ویکونت» آهسته در گوش خواهرش گفت که این پدر آن خواهر و برادر است و بعد هر دو سرفرود آوردند.

رئیس تشریفات این هنگام بوسیله شیپورچی فرمان سوار شدن بکالسکه ها و حرکت موکب را صادر کرد و دوک سالخورده و بارون دوتاورنی از مشوقه شاه و خواهر و برادر او جدا شدند و رفتند و بعد از رفتن آنها (ویکونت) بخواهرش گفت همانطوری که از سر بدم می آید از این پدرم بدم آمده چون احساس می کنم پیرمردی محیل است.

«شون» گفت افسوس که این ژیلبرت حیوان فرار کرد والا راجع باین خانواده اطلاعات خوبی کسب می کردیم.

«ویکونت» گفت حالا که خوشبختانه کاری نداریم زود می توانیم او را پیدا کنیم و بعد سوار شدند و کالسکه ها برای بازگشت بقصبه «کوربهووا» ب حرکت درآمد.

فصل چهل و هشتم

(ژیلبرت) باز هم راه پیمالی میکند

ما ژیلبرت را در جایی گذاشتیم که از (فیلیپ دو تاورنی) خدا حافظی کرد و در وسط جمعیت ناپدید شد .

ژیلبرت ، خیلی غمگین بود و حتی اظهار ملاحظت (فیلیپ) اثری در تقلیل اندوه او نکرد .

پس جوان از بی اعتنائی « آندره » رنج می برد زیرا در آن روز متوجه شد که او در نظر « آندره » حتی با اندازه سنگهای عمارات و درختان خیابان اهمیت و ارزش ندارد .

« آندره » نمی دانست که او تاجه اندازه قلب پسر جوان را مچروچ کرده ، است « آندره » بمثل فرشته ای بود که از بالای آسمان پرواز می کرد و نمی توانست روی زمین

را ببیند و خزندگانی امثال (ژیلبرت) را مشاهده کند .

ژیلبرت ، که پسری نورسیده و جوان بود و در زندگی اجتماعی تجربه نداشت و از دنیا جز جنگل و شکار و کتابهای نویسندگان آن عصر چیزی نمی دانست ، حاضر نبود که

موقع اجتماعی خود را با موقع اجتماعی « آندره » مقایسه کند و بفهمد که او نباید امیدوار به علاقه و محبت « آندره » باشد .

بی اعتنائی « آندره » که عمدی نبود و خود « آندره » نمی دانست که تاجه اندازه پسر جوان را مهموم می کند مانند تیری بر قلب « ژیلبرت » نشست .

دیگر میل نداشت که تماشا کند و مانند هر عاشق جوان که در وسط جمعیت خود را ناراحت می بیند و میخواهد تنها باشد ، « ژیلبرت » هم تصمیم گرفت که خود را از وسط جمعیت بر کنار نماید .

و با اینکه صفوف متراکم جمعیت تماشاچی مانع از عبور او بود مع هذا مانند پیکان ؛

صفوف مردم را شکافت و از طرف دیگر سر برد آورد و دوباره چشمش بآب و سبزه وسیع افتاد « ژیلبرت » بخط مستقیم راهی را پیش گرفت و رفت تا اینکه بیک رودخانه بزرگ

رسید و بطرز بی مبهم فهمید که رود مزبور باید رودخانه سن باشد که بعد از خروج از پاریس از (سن دینس) میگذرد .

پسر جوان کنار رودخانه روی سبزه نشست و سر را بین دودست گرفت و شروع به تفکر کرد و گاهی آه‌های طولانی می‌کشید و چون کمی او را نمی‌دید زمانی ناله میکرد . تازه (ژیلبرت) فهمیده بود که اگر روزی بیاید که او بجاه و مقامی برسد باز در نظر «آندره» همان ژیلبرت است و باز «آندره» بایی اعتنائی او را خواهد نگریست و حاضر نیست که غیر از «ژیلبرت» کاخ (تارونی) برای او شخصیت دیگر ، یعنی بالانری را قائل گردد .

«ژیلبرت» تصویری کرد که وقتی «آندره» بفهمد که او پیاریس آمده و در پاریس صاحب شغلی شده و میتواند بوسیله نوشتن نوت‌های موسیقی معاش خود را تأمین نماید برای او قائل با احترام خواهد شد در صورتی که نه آمدن او پیاریس ، و نه تحصیل شغل ، کوچکترین اثر در «آندره» نکرد و وقتی کالسه‌ها براه افتاد «آندره» حتی روی خود را برنگرداند که از «ژیلبرت» خدا حافظی کند .

«ژیلبرت» بقدری در نظر «آندره» حقیر بود که وقتی آن دختر جوان مطلع شد که وی بکتابچه نوت‌های موسیقی او نظرمی انداخته متنیر گردید و اگر «ژیلبرت» میگفت که من اوراق آن کتابچه را لمس کرده‌ام حتماً او را در خور اعدام می‌دانست .

«ژیلبرت» متوجه شد که آنچه او را در نظر (آندره) خواژ و بدون اهمیت کرده این است که وی اصیل زاده نیست .

جوانان دیگر چون اصیل زاده هستند با اینکه چیزی نمیدانند مورد توجه آندره قرار میگیرند و یا ممکن است قرار بگیرند اما او چون اصیل زاده نیست آندره همواره او را یک خانه شاگرد میدانند در صورتی که اگر لباس خوب بپوشد و سوار بر اسب شود از جوانان اصیل زاده زیباتر و براننده تر خواهد شد .

بعد از اینکه «ژیلبرت» قدری از این فکرها کرد با صدای بلند گفت مگر گولبر-۱- اصیل زاده بود و مگر (ووبان) -۲- اصیل زاده بود؟ ... معذالك این اشخاص ترقی کردند و به مقامات بالا رسیدند و از اصیل زادگان محترم تر شدند بطوری که اصیل زادگان با کمال

۱- (کولبر) که بدو آ منشی (مازارن) صدراعظم فرانسه بود در سایه هوش و پشت کار و زیر و خزانه دار کل فرانسه شد و خدمات بزرگ در زمان لوئی چهاردهم بکشور فرانسه کرد.

۲- ووبان (بروزن - دکان) - مهندس معروف فرانسوی است که در زمان لوئی- چهاردهم میزیست و اصول ساختمان استحکامات جدید جنگی را که امروز هم متداول است ابداع کرد . بر اثر نقشه‌های (ووبان) است که امروز دژهای نظامی را طوری میسازند که آتش برج‌های آنها با یکدیگر تقاطع کند و قوای مهاجم را بین شلیک متقاطع قرار بدهد . استحکامات خطوط (ماژینو) و (زیگفید) در اروپا نیز بر طبق اصول استحکامات همین مرد ساخته شده بود .

میل بلکه افتخار حاضر بودند که دختر یا خواهر خود را بآنها بدهند و (آندره) نمیدانده که من از حیث تصمیم و عزم از (کولبر) و (ووبان) کمتر نیستم بلکه عزم من قوی تر از آنهاست و روزی که من بجای و مقام رسیدم آنوقت فیلیپ که بمن گفت ممکن است روزی توبه مقامات بالا برسی خواهرش را با کمال میل بمن خواهد داد .

(ژیلبرت) این کلمات را با صدای بلند ادا کرد و باز بفکر فرو رفت و هر گاه يك راننده زورق ، با صدای بلند آواز نمیخواند و از قسمت علیای رودخانه نمیآمد و آواز اورشته تفکرات (ژیلبرت) را پاره نمی کرد شاید (ژیلبرت) تا غروب آفتاب کنار رودخانه مستول تفکر بود .

وقتی صدای راننده زورق او را بخود آورد از جا برخاست و خود را به لب آب رسانید و قدری آب نوشید و بطرف آبادی مراجعت کرد .

وقتی که (ژیلبرت) وارد جمعیت شد متوجه گردید که تشریفات توقف (ماری آنتوانت) در صومعه (سن دنیس) تمام شده و کالسکهها عازم حرکت از سن دنیس هستند .
(ژیلبرت) زود کالسکه (آندره) را شناخت خامه آنکه فیلیپ سوار بر اسب کنار آن کالسکه حرکت میکرد و تا پسر جوان آن کالسکه را دید گفت من باید بفهمم که این کالسکه کجا میرود .

بطوریکه در فصل سابق گفتیم قرار بود که (ماری آنتوانت) در قصبه (کور به ووا) با تفاق شاه و دختران او صرف شام نماید .

بعد از ورود (ماری آنتوانت) بآن قصبه ، شاه برای اینکه عروس خود را از خویش راضی کند صورت مدعوینی را که باید در سر میز شام حاضر باشند با يك مداد به (ماری آنتوانت) داد و گفت اسم هر يك از این اشخاص را که مایل نیستید حضور داشته باشند خط بزنید .

(ماری آنتوانت) صورت مزبور را از نظر گذرانید تا وقتی که بنام (کنش دوباری) رسید .

این اسم را مخصوصاً در آخر اسامی مدعوین نوشته بودند و عروس جوان با اینکه از مشاهده نام دوباری متغیر شد مع هذا بر حسب توصیه ای که مادرش امپراطور اطریش باو کرده بود از حذف آن نام خود داری نمود و صورت و مداد را بشاه پس داد و گفت اعلیحضرتا من از دیدار تمام این اشخاص ، در سر میز شام خرسند خواهم شد .

البته (ژیلبرت) از این موضوع مطلع نبود و نمیدانست که دوباری هم جزو مدعوین است تا اینکه در قفای کالسکهها به قصبه (کور به ووا) رسید و چشمش به (زامور) افتاد که سوار بر اسبی سفید کنار کالسکه ای توقف کرده بود و آنوقت متوجه شد که دوباری درون آن کالسکه است و از بیم آنکه مباد او را ببیند خود را پنهان کرد زیرا میدانست که اگر خانواده دوباری او را پیدا کنند عاقبت بدی برای او خواهد داشت .

خوشبختانه «برای ژیلبرت» هواتاریک شد و دیگر (ژیلبرت) نترسید و از پشت درختها خارج شد و خود را به نزدیکی عمارتی رسانید که شاه و عروس درباری در آن صرف شام میکردند.

ولیمهد فرانسه، قبل از اینکه مدعوین بر سر میز شام بروند برای اینکه مجبور نشود که با دوباری پشت یک میز بنشیند سردرد را بهانه کرد و از حضور در سر میز شام معذرت خواست ولی عروس جوان حاضر شد و شام که توأم با شب چره بود تا ساعت ده بعد از ظهر طول کشید و شاه مخصوصاً از این جهت خرسند بود که میدید عروس او با معشوقه اش خوش رفتاری میکند و با محبت با او صحبت می نماید .

(آندره) و پدر و برادرش را بر سر میز شام خانواده سلطنتی راه ندادند و آنها با اتفاق سایر ملتزمین، در حیاط وسیع آن عمارت که مستور از چمن بود و در روشنائی مشعلها شام صرف کردند و یکصد نفر پیشخدمت که لباس رسمی در برداشتنند به ملتزمین غذا میدادند و (ژیلبرت) مثل سایر تماشاچیان بطرزی مبهم از راه دور آندره و پدر و برادرش را میدید .

هنگامی که آندره شام میخورد (ژیلبرت) هم قطعه نانی را که از نانوائی قصبه خریداری کرده بود از جیب بیرون آورد و به خوردن مشغول شد .

هر چه ساعات شب میگذشت جمعیت تماشاچی کمتر میگردد و سکنه قصبه بخانههای خود میرفتند که بخوابند .

بالاخره شام خانواده سلطنتی با تمام رسید و شاه با اتفاق عروس و دخترها و نوه های ذکور خود از طالار غذا خوری خارج و وارد حیاط شد زیرا شاهزاده خانم (ماری آنتوانت) میخواست از مدعوینی که در حیاط بودند خدا حافظی کند .

دوباری برای احتیاط در طالار غذا خوری یاقی ماند و پشاه و عروس او ملحق نگردید زیرا میدانست جای او در آنجا نیست ، و در اینگونه مواقع رسمی ، اگر او غایب باشد بهتر و بفتح اوست .

آنهایی که در حیاط بودند یکایک از حضور عروس جوان میگذشتند و (ماری آنتوانت) هر یک را با کلمه مناسب و ملاحظت آمیزی خشنود میکرد تا اینکه نوبت بخانواده (تاورنی) رسید .

(ژیلبرت) که بر اثر خلوت شدن اطراف و رفتن تماشاچیان و خسته شدن قراولان اطراف حیاط ، و سهل انگاری آنها، جلوتر آمده بود اظهارات (ماری آنتوانت) را میشنید ، زیرا حضار همگی ساکت بودند و جز (ماری آنتوانت) کسی حرف نمیزند .

(ماری آنتوانت) به فیلیپ گفت آقای دوتا ورنی بطوری که قبلا بشما اطلاع دادم من امشب شما را مرخص میکنم که از این جا آقای دوتا ورنی پدر، و مادموازل آندره، خواهر خودتان را بپاریس ببرید زیرا همانطور که قبلا گفته ام اکنون عازم (ورسای) هستم و در ورسای تا دوسه روز محلی برای سکونت شما نیست و همین که من سکونت خود را در آنجا ترتیب

دام و مکانی برای سکونت شما امین نمودم شما را احضار خواهم کرد و بعد به (آندره) گفت مادموازل، امیدوارم که در این دوسه روز بفرمان باشید و مرا فراموش نکنید.

بمحض اینکه (ژیلبرت) فهمید که خانواده (تاورنی) از آن قصبه مستقیم پاریس میروند از جائیکه برای تماشا انتخاب کرده بود خارج شد زیرا دیگر علاقه‌ای بدیگران نداشت.

هریک از مدعوین یا ملتزمین که از حیاط خارج میشدند بطرف کالسکه‌های خود می‌رفتند و در این موقع فریاد صدها نفر از نوکران و کالسکه‌چی‌ها که با ارباب خود عازم حرکت بودند توأم شده بود.

معهذا (ژیلبرت) در قنای خانواده (تاورنی) بکالسکه آنها نزدیک شد و بارون دوتاورنی و پسر و دخیرهش سوار کالسکه شدند و در همان موقع که کالسکه بحرکت درمیآمد راننده متوجه شد که یکی از واسلنگه ۱-۲ها با زاست و لذا کالسکه را متوقف کرد و پائین آمد و واسلنگه را ببندد و ژیلبرت که در تاریکی بکالسکه نزدیک شده بود این جملات را شنید:

(آندره) گفت من خیلی خسته هستم و خوبست که سریعتر حرکت کنیم که بشهر برسیم و خدا کند که منزل ما را آماده کرده باشند که زودتر بخوابیم.

«فیلیپ» گفت «لابری» و «نیکول» (۲) که ما قبلاً آنها را پاریس فرستاده‌ایم لابد اینقدر عرضه دارند که خانه و اثاث حاضر و آماده را برای ورود ما ترتیب بدهند.

(آندره) خطاب بپیرادرش گفت: این خانه که سابقاً والدین همقطار تو در آن زندگی میکردند آیا درخت هم دارد.

(فیلیپ) گفت بطوریکه همقطار من میگفت درختهای کهنسال و قشنگی دارد و از این حیث بتو بد نخواهد گذشت.

(آندره) گفت پس خوبست که آدرس این خانه را به راننده بدهی که بعد از ورود بشهر درخیا بانها سرگردان نباشیم.

فیلیپ گفت آدرس خانه را باوداده‌ام و خودش میدانند که کجا باید بروند.

(ژیلبرت) نزدیکتر آمد تا آدرس خانه را بشنود اما فیلیپ چیز دیگری نگفت.

(ژیلبرت) از نشنیدن آدرس خانه نگران نشد زیرا با خود گفت حال که آدرس

منزل آنها را در پاریس نمیدانم کالسکه را تعقیب میکنم تا اینکه بمنزل آنها برسیم.

کالسکه‌چی که واسلنگه را بسته بود سوار کالسکه شد و پراه افتاد و همیشه از آبادی خارج گردید حرکت کالسکه سریع شد.

۱- کلمه (واسلنگه) يك کلمه فارسی است و تا بیست سال قبل هم که کالسکه و دلچیان و غیره در ایران مورد استفاده بود بکار برده میشد و عبارت از چرمهای کلفتی است که اسب را بکالسکه می‌بندد و در طرفین اسب قرار میگیرد.

۲- این دو نفر خدمه خانواده تاورنی بودند که در فصول گذشته این کتاب شرح آنها ذکر شد.

(مترجم)

سرعت حرکت کالسکه، شکنجه سابق پسر جوان را، هنگامیکه از کاخ (تاورنی) خارج شده بود، بخاطر (ژیلبرت) آورد و از ترس اینکه یکمرتبه دیگر آن شکنجه را ببیند (گوا اینکه میدانست تا پاریس راهی نیست) خود را بکالسکه رسانید و پشت آن نشست.

اما بخاطرش آمد، آنجا که او نشسته محل نشستن نوکرها است و او که خود را امری بزرگ و درخور عشق (آندره) میبیند نباید در جائیکه مکان نوکران است بنشیند و لذا فوری از آنجا پائین آمد و در عوض، مثل بچه ها که فنرهای کالسکه یا درشکه را میگیرند و روی میله‌ای که دو چرخ را بهم متصل کرده می‌نشینند، روی میله نشست و با وجود تکانهای شدید با همان وضع خود را نگاه داشت تا کالسکه وارد پاریس شد.

وقتی که کالسکه وارد پاریس شد (ژیلبرت) خوشحال بود و هم مشوش.

از این جهت خوشحال بود که میدید منزل (آندره) را خواهد شناخت و بعد از آن هر وقت بخواهد او را ببیند میتواند وی را مشاهده کند و از این جهت مشوش بود که میدید بعد از اینکه (آندره) و پدر و برادرش وارد خانه خود شدند او در خیابانهای خلوت پاریس چه بکند و چگونه خود را بمنزل روسو برساند و بفرض اینکه توانست بعد از جستجوی زیاد، منزل را پیدا کند در آن موقع چگونه میتواند وارد خانه او بشود؟

بعد از قدری فکر بخود گفت خوشبختانه من پول دارم و میتوانم تا صبح در مسافر خانهای بخوابم و اگر هم نخوابم شبهای بهار و تابستان کوتاه است و بزودی صبح خواهد شد و فردا خواهم توانست که پشت میز کار خود در منزل (روسو) استراحت نمایم.

ناگهان چشم (ژیلبرت) که عقب کالسکه نشسته بود بیک میدان آشنا افتاد و بخود گفت عجب! من این میدان را دیده‌ام و همان است که یک مجسمه سوار بر اسب وسط آن قرار گرفته.

«آندره» سر را از کالسکه بیرون آورد و گفت اینجا کجاست؟ برادرش جواب داد که اینجا میدان «ویکتوار» است و تا منزل راهی نداریم.

طولی نکشید که کالسکه متوقف شد و (فیلیپ) از درون کالسکه گفت رسیدیم و (ژیلبرت) از پشت کالسکه پائین آمد و دوپای خود را بر زمین گذاشت و خود را بطرف دیگر خیابان رسانیده و منتظر وقایع بعد شد.

اول فیلیپ از کالسکه پیاده شد و زنک زدو بعد از او (آندره) و آنگاه بارون دو تاورنی پیاده گردید و چون در را باز نکردند (بارون) گفت این بد ذات ها امشب ما را پشت در خواهند گذاشت و تا صبح باید اینجا بایستیم.

ولی (لابری) و (نیکول) که گویا خوابیده بودند بیدار شدند و (ژیلبرت) صدای آنها را شناخت که با یکدیگر حرف میزدند تا اینکه درب را گشودند و خانواده «تاورنی»، وارد منزل گردیدند و در در خانه در قفای آنها بسته شد و کالسکه مراجعت کرد که با صطل سلطنتی برود زیرا جزو کالسکه‌های درباری بود.

وقتی که کالسکه برگشت (ژیلبرت) که تا آنموقع نظری به اطراف نینداخته بود خیابان را از مد نظر گذرانید و چند قدم بالا رفت که اسم خیابان را که بدیوار نصب شده پیدا کند و با حیرت دید که به شیر آب عمومی رسید و این همان شیری بود که (ژیلبرت) وقتیکه از خانه (روسو) بیرون میآمد از آن آب مینوشید .

«ژیلبرت» در روشنائی چراغ خیابان دیگر که را با خیابان قبل تقاطع میکرد شناخت و با حیرتی زیاد متوجه شد آنجا خیابانی است که خانه «روسو» در آن واقع شده و حتی دکان ناتوانی را که هنوز باز بود و از آن نان میخرید ، مشاهده کرد .

معلوم شد که خانه «آندره» بقدری نزدیک خانه «روسو» یعنی اقامتگاه او میباشد که از فاصله فیما بین اطاق وی ، و اطاق آندره در کاخ «تاورنی» خیلی نزدیکتر است . «ژیلبرت» بعد از کشف این نکته گفت خدا کند ریسمانیکه منتهی بکلون در میشود در خارج باشد و من بتوانم بدون صدا وارد منزل «روسو» بشوم .

در آن زمان رسم این بود که بالای در ، سوراخی بوجود میآوردند و انتهای ریسمانی را که منتهی بکلون میشد از آن میگذرانیدند .

این رسم بالاخص در خانه‌هاییکه با جاره داده میشد رواج داشت تا مستاجرین بتوانند بدون اینکه زنک بزنند و باعث زحمت دربان گردند وارد خانه شوند. بزودی بر «ژیلبرت» معلوم شد که در آن روز اقبال با او مساعد بوده زیرا هنوز انتهای ریسمان را که در آخر شب وارد خانه میکردند ، داخل خانه ننموده بودند و «ژیلبرت» آهسته ریسمان را کشید و در باز شد و وارد خانه گردید و آهسته در را بست و از پلکان بالا رفت و وارد پستوی خود شد و لباس خود را کند و روی دوش گاهی دراز کشید و بعد از چند دقیقه بخواب عمیقی فرو رفت .

فصل چهل و هفتم

صبح روز دیگر (ژیلبرت) چه دید ؟

با اینکه شب گذشته «ژیلبرت» با حال خستگی دیر خوابیده بود ، بنا بر عادت همیشگی خود و بطوریکه تمام اشخاص سحرخیز آزمایش کرده‌اند صبح روز بعد ، زود از خواب بیدار گردید .

اول خیال کرد که دیر از خواب بیدار شده و بهمین جهت خود را پنجره بدون شیشه‌ایکه بطرف باغ مجاور باز میشد (و شرح آنرا در فصول قبل دادیم) نزدیک کرد و نظری بآن باغ انداخت و دید تازه بالای درختها از نور آفتاب روشن شده است . آنوقت دانست که برعکس تصور اولیه خود ، زود بیدار شده و برای شستشو و خوردن نان صبحانه وقت کافی دارد .

هنگامیکه «ژیلبرت» مشغول شست و شوی خود بود وقایع شب گذشته را بخاطر آورد و قلب او مسرور شد چون یادش آمد که « آندره » در همین نزدیکی مسکن دارد . و بعد صحبت شب قبل او در قصبه کوربه ووا را از خاطر گذرانید که میگفت آیا خانه آنها در پاریس درخت دارد یا نه ؟ ژیلبرت فکر میکرد که اگر آندره در باغ مجاور سکونت مینمود بیشتر خوشوقت میشد زیرا خیلی درخت در آن یافت میشود .

این فکر سبب شد که ژیلبرت به پنجره کوچک و بدون شیشه نزدیک گردید و نظری بیابان انداخت و شنید از آن باغ غیر مسکون صدائی شنیده میشود .

قدری گوش فرا داد که این صدا از کجای باغ میآید و آنگاه صدای پنجره‌ای توجه آنرا جلب کرد و دید که یکی از پنجره‌های عمارتی که در باغ واقع شده تکان میخورد و دستی که مرئی نیست آن را تکان میدهد که بگشاید ولی پنجره بر اثر تورم چوبها ، که قطعا ناشی از رطوبت است با زحمت باز می‌شود .

بالاخره کسی که میخواست پنجره را بگشاید موفق گردید خاصه آنکه ، دو لنگه پنجره از طرف داخل اطاق به خارج باز میگردید و ژیلبرت دید که دو لنگه پنجره بطرف خارج باز شد و زنی جوان که هنوز خواب آلود بود نمایان گردید .

تا (ژیلبرت) آن زن را دید فوری خود را عقب کشید که مبادا آن زن او را ببیند زیرا او را شناخت و دانست که «نیکول» خدمتکار مادموازل «آندره» میباشد.

با صحبت‌هایی که شب گذشته «ژیلبرت» شنیده بود تردیدی برای وی باقی نماند که آن باغ مسکن جدید (آندره) است.

زیرا شب گذشته، فیلیپ در کالسکه میگفت که «نیکول» و «لابری» را جلو فرستاده‌اند که خانه آنها را در پارکس ترتیب بدهند و حال که نیکول در آن خانه است، بدون شک آنجا مسکن خانواده «تاورنی» است.

«ژیلبرت» بعد از حرکت اولیه و دور شدن از پنجره پستوی خود، بآن نزدیک گردید ولی طوری نزدیک شد که هر گاه (نیکول) سر را بلند کند او را ببیند.

زیرا «ژیلبرت» نمیخواست که (نیکول) بفهمد که او زیر شیروانی و در یک پستوی زندگی می‌کند زیرا میدانست که اگر نیکول این منظره را ببیند وی در نظارش کوچکتر خواهد گردید.

آری، اگر (ژیلبرت) در طبقه اول یا دوم عمارتی زندگی میکرد و بعد از باز شدن پنجره‌اش دیگران می‌توانستند در قفای او، تخت خواب ظریف و اثاث گران بهایی را ببینند، ژیلبرت با کمال میل خود را به نیکول نشان میداد.

دیگر اینکه در این دنیا، هر کس که بتواند دیگری را ببیند، بدون اینکه دیگری قادر بدیدن او باشد، بر او مزیت دارد و «ژیلبرت» بدون اینکه اعتراف کند نمیخواست که این مزیت را از دست بدهد.

و باز «ژیلبرت» متوجه شد که اگر (نیکول) او را ببیند بهتر است زیرا هر گاه او را ببیند به خانم خود خبر میدهد و خانم او (آندره) که متوجه میشود از آن سوراخ، ژیلبرت او را میبیند هرگز وارد باغ نخواهد شد و در آنجا گردش نخواهد کرد.

بیچاره ژیلبرت، او هنوز تصور میکرد که بقدری اهمیت دارد که اگر (آندره) بفهمد که وی در آنجاست ممکن است از قدم زدن در باغ خودداری نماید.

دیگر نمیدانست که او برای (آندره) هیچگونه اهمیت ندارد تا اینکه برای نزدیک شدن با او قدمی بردارد یا از او دور شود.

اگر (ژیلبرت) قدری در زندگی اجتماعی تجربه داشت می‌فهمید که (آندره) از آن زنهایی است که اگر قدری بزرگتر بشود و اندکی حجب و حیای دوشیزگی او تخفیف پیدا کند ممکن است عریان در حضور یک نوکر یا یک مرد روستائی استحمام نماید زیرا اینگونه زن‌ها که برای اصالت خانوادگی و شخصی خود قائل بارزش زیاد هستند یک نوکر یا یک روستائی را مرد نمیدانند و آنها را در شمار سنگ و چوب بحساب می‌آورند ولی (ژیلبرت) نمی‌توانست مدت مدیدی از پنجره دور بماند و لذا بآن نزدیک شد و دید که در بالای پنجره اطاق (نیکول) پنجره دیگری گشوده شد و هیکل سفیدی نمایان گردید و «ژیلبرت» تا آن هیکل را دید شناخت که آندره میباشد.

بمحض دیدن (آندزه) قلب پسر جوان چنان شروع بپیش کرد که (ژیلبرت) برای این که مبادا بر اثر پیش قلب بزمین بیفتد ناچار شد که بدیوار تکیه بدهد .
بعد از مدتی تکیه دادن، ضربات قلب او آرام گرفت و شریان‌های او که بر اثر پیش قلب بنوبه خود میزدند نیز آرام گرفتند .

در اطابقیکه «ژیلبرت» سکونت داشت، زوجه (روسو) همواره مقداری لباس به طناب آویزان میکرد و ژیلبرت یکی از پیراهن‌های زوجه روسو را برداشت و به طنائی که از مقابل پنجره کوچک میگذشت آویزان کرد و پشت پیراهن قرار گرفت بطوری که پیراهن مانند معجزه اطراف صورت او را احاطه کرد بدین ترتیب «ژیلبرت» میتواندست حیاط دیگر و مخصوصاً آندره را ببیند بدون اینکه آندره بتواند او را مشاهده کند .

«آندره» مانند «نیکول» دودست کوچک و زیبای خود را روی آستان دریچه اطاق گذاشت و سر را جلو آورد، یعنی وارد باغ کرد و اطراف زانگریست .

و (ژیلبرت) که با دقت او را مینگریست متوجه شده که منظره باغ و درختها مورد پسند دوشیزه جوان قرار گرفته زیرا آندره که هرگز به مردها تبسم نمیکرد بر زیبایی طبیعت تبسم نمود .

بعد از اینکه خاطر دوشیزه جوان از منظره باغ و درختها رضایت حاصل کرد نظر به خانه‌های اطراف انداخت .

از آنجا که (آندره) بود جز اطاقهای زیر شیروانی منازل اطراف چیزی دیده نمیشد و چون اینگونه اطاقها در پارسی منازل فقراست دوشیزه جوان توجهی بآنها نکرد زیرا بین مسکن فقراء و آندره، مناسبتی وجود نداشت .

بعد از ممانعتی که آندره کرد فهمید که باغ آنها طوری است که از هیچ يك از منازل اطراف نمیتوانند او را ببینند و این موضوع نیز باعث رضایت خاطر دختر جوان شد زیرا از نهای ولایات بالفطره از پارسی‌های شوخ و بذله گو میترسند .

چون هیچ چشم بیگانه آندره را نمیدید دوشیزه جوان دومین پنجره خود را نیز باز کرد که هوا و نور آفتاب صبح وارد اطاقش شود و آنگار زنك زدو (نیکول) را برای پوشیدن لباس طلبید .

نیکول آمد و یک جعبه آرایش را که از دو قزن قبل در خانواده (تاورنی) باقی مانده بود گشود و یک شانه عاج از آن بیرون آورد و بعد رو بان گیسوان آندره را باز نمود و گیسوان دختر جوان روی پشت او ریخت .

(ژیلبرت) وقتی که دید که نیکول مشغول شانه زدن گیسوان خانمش میباشد و آندره تقریباً نیمه عریان است آه عمیقی کشید زیرا مشاهده کرده که در این حال آندره خیلی زیباتر از آن است که او تصور میکرد و چنان چشم به آندره دوخته بود که پلك نمیزد و فکر میکرد هر گاه پلك بزند وقت در انبهایی را از دست خواهد داد .

ولی آندره که روی خود را بطرف باغ کرده بود چشمش به پنجره اطاق ژیلبرت افتاد و گرچه ژیلبرت را ندید ولی متوجه شد که در آنجا يك قطعه پارچه تکان میخورد و آن را به نیکول نشان داد و نیکول يك لحظه از شانه زدن گیسوان خانم خود باز ایستاد و با شانه عاج آن شیئی را به خانم خود نشان داد و مثل این بود که از او می پرسید آیا همین است چیزی که توجه شمارا جلب کرد .

ژیلبرت ، این حرکات خانم و خدمتکار را میدید ولی گفت بیخود زحمت نکشید زیرا هر چه سعی کنید مرا نخواهید دید و در عوض من خوب شما را می بینم .
این صدارا شخص دیگری که در اطاق بود شنید اما ژیلبرت چنان مشغول تماشای آندره بود که نفهمید مدتی است که شخصی وارد اطاق شده و با دقت حرکات او را از نظر میگذراند و صدای او را میشنود .

يك مرتبه ژیلبرت احساس کرد که دستی جلو آمد و پیراهن را از روی طناب برداشت و گفت اینجا چکار می کنید ؟

ژیلبرت با حیرت و وحشت دید آن شخص روسو است و دو قدم عقب رفت و با ترس و تمجیح گفت آقا هیچکار ... من هیچ کار نمیکنم .

(روسو) گفت برای چه پیراهن پنهان شده بودید و مخاطب شما که بود و با که صحبت میکردند ؟

(ژیلبرت) هر چه سعی کرد که بتواند باین سؤال جواب قانع کننده بدهد از عهده بر نیامد و آنوقت ترس شدیدی بر او غلبه کرد زیرا متوجه شد این جرکت غیر عادی در نظر روسو خیلی عجیب جلوه خواهد کرد .

(روسو) گفت آقا از وحشت شما پیدا است که مشغول کار بدمی بوده اید ؟

آنوقت روسو به پنجره نزدیک شد و نظری بیباغ انداخت و گفت آه ... این باغ سکنه پیدا کرده و کسانی ساکن این باغ شده اند که مرا میشناسند زیرا خانه مرا بیکدیگر نشان میدهند (ژیلبرت) هم مثل (روسو) به پنجره نزدیک شد ولی تا آندره را دید خود را عقب کشید که مبادا آندره یا خدمتکارش او را ببینند .

این حرکت ژیلبرت و عقب رفتن او از نظر روسو پنهان نماند و دست او را گرفت و گفت چرا عقب میروید ... جلو بیایید تا من بدانم این اشخاص که با علامت و اشاره با شما صحبت میکردند که هستند ؟

اما ژیلبرت نمیخواست که به پنجره نزدیک شود و گفت نه آقا ... نه آقا خواهش می کنم مرا رها کنید من نمیتوانم به پنجره نزدیک شوم (روسو) گفت آیا شما این زنها را می شناسید ؟ و آیا آنها شما را می شناسند ؟ (ژیلبرت) گفت نه آقا ... نه آقا ... (روسو) گفت اگر بین شما و آنها آشنائی نیست برای چه می ترسید که به پنجره نزدیک شوید ؟

(ژیلبرت) گفت آقا، روسو، شما در کتابهای خود نوشته اید که گاهی اسراری داشتید که

نمیخواستید بدیگران بگوئید و خواهش میکنم بگذارید من هم راز خود را حفظ کنم .
 (روسو) که در گذشته از جاسوسان آزار دیده بود میدانست که پلیس نسبت باو نظر خوبی ندارد ظنین گردید و با خشم و صدای بلند گفت من میدانم که راز تو که میخواهی کتمان کنی چیست ؟ . . . تو دست نشانده دشمنان من هستی و آنها مخصوصاً تو را بخانه من فرستاده اند که مرا دست و پا بسته تسلیم آنها نمائی ؟ . . . و ای بر ساده لوحی من که تصور میکردم نوع پرستی میکنم و خال آنکه يك جاسوس و عامل دشمن را بخانه خود راه دادم .

(ژیلبرت) با حیرت گفت آقا ... آیا مرا جاسوس میدانید ؟

(روسو) گفت بلی ای یهودا -۱- تو جاسوس هستی و اینك بگو چقدر بنوداده اند که مرا بدشمنانم تسلیم کنی ؟

(ژیلبرت) گفت من جاسوس نیستم و شما اشتباه میکنید ؟

(روسو) گفت من بچشم خود میبینم که تو بوسیله علام و اشارات با دشمنان من صحبت

میکنی و شاید مضامین آخرین کتاب مرا که هنوز منتشر نشده با آنها میرسانی ؟

(ژیلبرت) گفت آقا، کتابهای شما که هنوز منتشر نشده روی میز شماست و اگر من می-

خواستم آنها را بدشمنان شما برسانم از روی آنها نسخه ای مینوشتم و لزومی نداشت که با علام و اشارات مضمون آنها را بدیگران بگویم ؟

(روسو) فهمید که پسر جوان درست میگوید و او از فرط خشم و سوغظان (همانگونه که

در موارد خشم برای او اتفاق می افتاد) حرف نامربوطی زده ولی چون عمل غیر منطقی ژیلبرت و مخصوصاً سکوت او و خوداری از دادن توضیح، روسو را بشدت ظنین کرده بود گفت آقا ،

من در زندگی بقدری از مردم آزار و خیانت دیده ام که نمیتوانم از احتیاط خودداری کنم و حقیقت اینست که شما در نظر من مظنون شده اید و من نسبت بشما ظنین هستم که با دشمنانم ارتباط دارید و بهمین جهت دیگر نمیتوانم شما را در خانه خود نگاه دارم و از این ساعت باید از خانه من بیرون بروید ؟

(ژیلبرت) انتظار نداشت که کار به اینجا بکشد و (روسو) او را از منزل خود

بیرون کند .

از این واقعه خیلی متأثر و مهموم گردید زیرا نه فقط بی جا و مکان میشد بلکه از دیدار (آندره) محروم میگردد و نیز دیگر نمیتوانست که خود را دوست (روسو) بداند و حال آنکه در باطن افتخار مینمود که دوست (روسو) است .

تتایج و خیم خارج شدن از منزل (روسو) ژیلبرت را از قله غرور و خودخواهی فرود آورد و دستهای خود را بهم وصل کرد و گفت آقا اجازه بدهید که من برای شما توضیح بدهم تا سوغظن شما رفع شود .

۱- (یهود) کسی است که در ازای دریافت سی درهم قلب حضرت مسیح را بدشمنانش

تسلیم کرد و تا ابد نام او منظر خیانت شد .

« روسو ، گفت من احتیاجی بتوضیح شما ندارم . . . مردم بقدری نسبت بمن بدی کرده اند که مرا مثل يك بیر بیرحم نمودند . . . من نمیگویم که شما با دشمنان من ارتباط نداشته باشید و با آنها بیرمز و اشاره صحبت نکنید ولی از خانه من خارج شوید .
« ژیلبرت ، گفت آقا این دو دختر جوان ، دشمنان شما نیستند بلکه یکی از آنها دوشیزه «آندره» و دیگری دوشیزه «نیکول» است .

« روسو ، که چند مرتبه نام آندره را از دهان ژیلبرت شنیده بود گفت آندره کیست ؟

ژیلبرت گفت آقا ، مادموازل آندره دختر آقای بارون دوتازونی است و چون شما مرا مجبور کرده اید که حقیقت را بگویم با درخواست بخشایش ، میگویم که من بقدری مادموازل «آندره» را دوست میدارم که شما دوشیزه «گالی» ، «خانم «وارن» ، را که در کتابهای خود از آنها نام برده اید دوست نداشتید . . . برای همین مادموازل «آندره» است که من پیاده از کاخ (تاورنی) تا پاریس آمدم در حالیکه نان و پول نداشتم و برای همین مادموازل «آندره» است که دیروزه «سن دنیس» رفتم زیرا میخواستم او را ببینم و برای همین مادموازل «آندره» است که من دیروز و دیشب عقب کالسه او میرویدم و اول بقبه «دوربه ووا» و بعد به پاریس مراجعت کردم که بدانم دوشیزه «آندره» در کجا سکونت میکند ، ولی امروز صبح ، بطور غیره منتظره متوجه شدم که اوساکن باغ مجاور است و وقتی که شما مرا دیدید من پشت پیراهن پنهان شده بودم که بتوانم او را ببینم بدون اینکه او بتواند مرا مشاهده کند .

« روسو » در زندگی بیش از آن تجربه داشت که نداند اظهارات ژیلبرت راست است و فیهید آنچه او میگوید از قلب وی خارج میشود و لذا گفت از اینقرار این خانم جوان ، مادموازل آندره است .

« ژیلبرت ، گفت بلی آقا . (روسو) گفت و شما هم او را می شناسید ؟ پس جوان گفت بلی آقا و من پسردایه او هستم .

(روسو) گفت پس چرا چند لحظه قبل میگفتید او را نمی شناسید ؟ و برای چه دروغ میگفتید ؟
و اگر شما جاسوس و خائن نباشید بطور حتم دروغ گویی میباشید ؟

(ژیلبرت) گفت ای آقا ، ای کاش شما حالا مرا بقتل میرساندید و با این حرف ها سب آندوه و تأثر من نمی شدید .

(روسو) گفت این حرف ها مثل دائره المعارف (دیده رو) - ۱ - جمله پردازی است و شما يك آدم دروغگو هستید ؟

۱ - دیده رو (بروزن - چیده - نو) نخستین کسی بود که در کشور فرانسه دائره المعارف نوشت اما چون در دائره المعارف خود بخوبی از (روسو) و فلاسفه دیگر یاد نکرد (و بمد معلوم شد که ناشر دائره المعارف از ترس شاه هر چه مربوط بمدح و منقبت فلاسفه بود حذف میکرد) لذا (روسو) و سایر فلاسفه نسبت بدائره المعارف (دیده رو) نظر خوبی نداشتند .

(مترجم)

اشك در چشم‌های (ژیلبرت) جمع شد و گفت آقا درست است و من بشما دروغ گفتم ولی اگر شما اینقدر حسن تفاهم ندارید که بتوانید بعلمت دروغگوئی من پی ببرید وای بر حال شما . ومن اکنون از این خانه میروم و تا وقتی که زنده هستید و جدان شما از این قضاوت غیر عادلانه که درباره من نموده اید معذب خواهد بود .

(ژیلبرت) مختصر اناث خود را برداشت و براه افتاد اما (روسو) که فهمید اشتباه کرده گفت صبر کنید و دیگر راجع باین موضوع صحبت نخواهیم کرد و اگر شما واقعا این طور عاشق این دختر می باشید در خورت رحم هستید و در هر حال عشق شما بمن مربوط نیست شما دیروز کسار نکردید اما امروز باید جبران دیروز را بکنید، برویم و شروع بکار نمایم .

(ژیلبرت) حرفی نزد اما دست روسو را گرفت و بر لب نهاد و حال آنکه حاضر نبود دست پادشاه را ببوسد .

(روسو) قیل از آنکه از آن اطاق خارج شود به پنجره نزدیک گردید . در آن موقع (آندره) پیراهن خود را از دست (نیکول) گرفت که بپوشد و همان وقت چشمش به «روسو» افتاد و خود را عقب کشید و به (نیکول) گفت که پنجره را ببندد و (نیکول) هم پنجره را بست .

(روسو) با خود گفت چون من پیر بودم از من ترسید در صورتیکه از (ژیلبرت) وحشت نداشت و هنگامیکه (روسو) از پلکان فرود می آمد با خود میگفت افسوس .. تسا انسان جوان است و زیبایی و قوای جوانی را دارا میباشد بدون تجربه و نادان است و برای يك دوشیزه پیاده و گرسنه بیاریس می آید و وقتیکه پیر شد و تجربه حاصل کرد دیگر طراوت و قوای جوانی را ندارد و دوشیزگان جوان وقتی او را می بینند دردم میکنند .

فصل چهل و هشتم

خانه جادوگر

خیابان (سن کلود) که از طرف (ژوزف بالسامو) بعنوان آدرس خانه او بکار دینال دوروهان معرفی شد امروز هم در پاریس هست و چون زیاد تغییر نکرده ما میتوانیم خانه‌ای را که محل سکونت (ژوزف بالسامو) بود در آن پیدا کنیم .

در آن موقع در خیابان «سن کلود» دو کوچه بن بست وجود داشت که هر دو دارای پهنائی زیاد و طولی کم بود . در یکی از این دو کوچه بن بست یا (انپاس) - ۱ - دو دکان وجود داشت که یکی دکان پاره دوزی بود و دیگری دکان ساختمان کفش چوبی - ۲ - این دکان‌ها هم از اول غروب تعطیل میشد و پاره دوز سازنده کفش چوبی بمنازل خود میرفتند . در انتهای آن انپاس که گفتیم پهنای آن زیاد بود یک در بنظر میرسید و بالای آن درهم پنجره‌ای بود که هرگز آنرا نمی‌گشودند .

این در که کمتر گشوده میشد ، یکی از درهای دو گانه منزل « ژوزف بالسامو » بود که امروز نیست .

ولی درب دیگر که در خود خیابان «سن کلود» در نزدیکی «انپاس» بنظر میرسد و چکشی شبیه بر شیر داشت هنوز باقی است منتها دیگر چکش مزبور روی آن دیده نمیشود و دیگر اینکه دیوارهای خانه را کوتاه کرده و ساختمان داخلی خانه را تغییر داده‌اند .

۱ - نمیدانم بر اثر چه اشتباه عجیبی در تهران و ولایات ایران کلمه «انپاس» مبدل به (پاساژ) شده است و در هر نقطه از خیابانهای تهران و ولایات که یک «انپاس» یعنی بازار بن بست وجود می‌آید اسم آنرا پاساژ می‌گذارند در صورتیکه پاساژ اسم بازاری است که باز باشد و بتوانند از آن بگذرند و بازار های بن بست در خیابان های تهران و ولایات همانا «انپاس» است .

۲ - ساختمان کفش چوبی هنوز در اروپا معمول است و در گیلان نیز روستائیان ما به مناسبت رطوبت هوا کفش چوبی میپوشند .

در آن سال ۱۷۷۰ میلادی که (ژوزف بالسامو) در آن خانه سکونت داشت، ارتفاع دیوارهای آن خانه ده متر بود و بهیچوجه حیاط و ساختمان‌های درونی خانه بواسطه ارتفاع دیوار دیده نمیشد.

امروزیک چنین دیوار، که از دیوارهای زندان هم بلندتر است در نظر ما عجیب جلوه میکند اما در آن دوره و بالاخص در خیابان سن کلود و وجود آن دیوارهای مرتفع که هر خانه را شبیه به یک دژ نظامی و جنگی میکرد چیز عادی بشمار می‌آمد.

زیرا شهرپاریس در آن دوره مثل امروز امنیت نداشت و مخصوصاً خیابان (سن کلود) از نقاط نا امن پایتخت فرانسه محسوب میگردد زیرا از خیابان (سن کلود) که عبور میکردید تا قلعه معروف باستیل بیش از ده خانه وجود نداشت در صورتیکه زیادتر از یک ربع فرسنگ راه بود.

بواسطه کمیاپی خانه در آن حدود، شهرداری توجهی بآن طرف نمیکرد و در آنجا چراغ نصب نمی‌نمود که شبها روشن شود.

پلیس هم مانند شهرداری نسبت به آن حدود بی‌اعتنا بود و فکر می‌کرد آن ده خانه احتیاج به گز مه ندارند و در محلات پر جمعیت شهر، وجود گز مه‌ها بیشتر مورد استفاده قرار میگردد.

لذا در فصل تابستان از ساعت هشت بعد از ظهر بآن طرف و در فصل زمستان از ساعت پنج بعد از ظهر به بعد دزدها و اشرار در آن حدود مبادرت به دستبرد میکردند.

معملاً در شبی که (ژوزف بالسامو) از صومعه (سن دنیس) مراجعت میکرد یک کالسکه با پرده‌های آویخته وارد خیابان (سن کلود) گردید و بطرف کوچه بن بست (انپاس) رفت. پیشاپیش آن کالسکه ژوزف بالسامو سوار بر (جرید) اسب میتاخت و (لورانزا) در کالسکه بخواب رفته بود.

بمحض اینکه کالسکه وارد (انپاس) شد در پی که گفتیم در انتهای کوچه بنظر میرسید و به ندرت آنرا می‌کشوند باز گردید و ژوزف بالسامو و کالسکه وارد حیاط شدند. در طرف راست آن حیاط اصطبل واقع شده بود و در طرف چپ سرپوشیده‌ای مشاهده میشد که کالسکه‌ها را در تابستان و زمستان آنجا می‌گذاشتند تا از آفتاب و باران محفوظ بمانند. در طرف مقابل عمارت اصلی قرار گرفته بودند.

مقابل عمارت ایوانی بود که چند ستون داشت و طرف راست و چپ ایوان دو پلکان سنگی ساخته بودند که انسان می‌توانست هم از طرف راست و هم از طرف چپ وارد آن ایوان شود.

بعد از ایوان، بوسیله دری بزرگ، انسان وارد یک سرسری می‌شد.

در آن سرسری دو در دیگر بنظر می‌رسید که یکی بطرف اطاق پذیرائی (سالون) باز می‌شد و دیگری بطرف اطاق غذاخوری و نیز در همان سرسری پلکانی بود که به طبقه دوم

عمارت میرفت و در طبقه دوم هم سه اتاق جلب توجه مینمود .

این بود مجموع اتاقهای آن عمارت ...

اما اگر کسی از مهندسی و معماری سررشته داشت وقتی که وارد آن عمارت میشد و طول و عرض آن را در نظر میگرفت حیرت میکرد که چگونه ممکن است که يك چنین فضای بزرگ فقط سه اتاق كوچك در بالا و يك سرسری و دو اتاق بزرگ در پایین داشته باشد .

حقیقت این است که آن خانه دو خانه بود که یکی را مردم میدیدند و دیگری بنظر مردم نمیرسید و خانه دوم وسط خانه اول قرار داشت .

در پای پلکان سرسری، مجسمه‌ای نصب کرده بودند که انگشت بر لب نهاده و واردین را توصیه بسکوت می نمود و پشت این مجسمه و کنار دیوار اگر اهرمی را بحرکت درمی آوردند يك درب پنهانی گشوده میشد که يك پله کان پنهانی را آشکار میکرد و وقتی از آن پله کان بالای رفتند با طاقی میرسیدند که نخستین اتاق عمارت پنهانی را تشکیل میداد و بطرف يك حیاط كوچك داخلی که هیچ از خارج دیده نمیشد بازمی گردید و از آنجا روشنائی میگرفت .

فرش این اتاق را پوستهای گران بهای افریقائی و آسیائی از قبیل پوست شیر و ببر و پلنگ تشکیل میداد و دندانهای مخوف بعضی از آنها هنوز نمایان بود .

بدیوار انواع اسلحه مشرق و مغرب زهینی اعم از اسلحه قدیم و جدید را نصب کرده بودند و در بین آنها شمشیرهای چینی و شمشالهای قدیم اروپائی و تیرو کمان و گرز و زوین و تپانچه و غیره وجود داشت .

يك نفر آدم بیگانه وقتی که وارد این اتاق میشد میدید که غیر از دو پنجره که بطرف حیاط كوچك داخلی باز میشود دیگر مخرجی ندارد .

در صورتی که چند مخرج در آن اتاق بود که با طاقهای نامرئی دیگر مربوط میگردد و فقط ژوزف بالسامو میدانست که چگونه باید درهای پنهانی را باز کند و ببندد .

در منزل (بالسامو) بیش از يك نوگرموسوم به (فریتز) بنظر نمیرسید که نزدیک سی سال از عمرش میگذشت و به بالسامو، او را از آلمان با خود آورده بود .

(فریتز) وقتی که صدای کالسکه را شنید در را گشود و بعد از اینکه کالسکه وارد حیاط گردید در را بست و بعد (لورانزا) را از کالسکه بیرون آورد و به عمارت برد و در سرسری روی میزی که يك قالیچه زیبای ایرانی بالای آن گسترده بودند خوابانید و بعد شمعدان هفت شاخه‌ای را از سرسری بیرون برد که با شمع چراغ کالسکه آن را روشن کند .

همینکه « فریتز » با شمعدان هفت شاخه از سرسری خارج گردید (ژوزف بالسامو) وارد سرسری شد و (لورانزا) را در آغوش گرفت و درب پنهانی را گشود و آنرا در قفای خود بست و از پلکان پنهانی بالا رفت تا اینکه با طاق اسلحه رسید .

در آنجا نیز يك درب پنهانی را گشود و باز در قفای خود بست و از راهروئی گذشت که با مخمل کلفت ارغوانی آن را فرش کرده بودند و در انتهای راهرو وارد اتاق زیبائی گردید

که دیوارهای آن مفروش با اطلس بود و گلهای اطلس را طوری ترسیم و چاپ کرده بودند که هر کس میدید تصویر می نمود که گلهای طبیعی است. میل آن اطاق از چوبهای طلائی رنگ و تمام مفضض بود و یک کلاوسن، از همان چوب و بسا همان تزیینات در اطاق مشهود می گردید.

دو اطاق دیگری برای توالت و یکی هم اطاق خواب در مجاورت آن اطاق ساخته بودند و مجموع آنها یک آپارتمان را تشکیل میدادند.

این اطاق نیز مثل اطاق اسلحه، بوسیله دو پنجره که بطرف حیاط داخلی باز میگردد از خارج نور میگرفت ولی چون در آن موقع شب هوا تاریک بود و مقابل پنجره ها پرده آویخته بودند اگر بیگانه ای وارد اطاق میگردد نمی فهمید که اطاق مزبور می تواند از خارج کسب نور کند.

اطاق خواب و اطاق توالت، بطرف روشنائی پنجره ای نداشت و لذا شب و روز در آن دو اطاق شمعهای معطر میسوخت که آنها را روشن کند.

کسی که وارد اطاق اطلس میگردد تصور میکرد که با شهر پاریس یکصد فرسخ فاصله دارد زیرا هیچیک از صدهای شهر با آنجا نمیرسید.

« بالسامو، بعد از ورود بان اطاق «لورانزا» را روی نیمکت راحتی گذاشت و چون روشنائی اطاق ضعیف بود، کبریتی را که آنهمه در «تاورنی» مایه حیرت «ژیلبرت» گردید از جیب بیرون آورد و شمعهای قرمز رنگ یک چهل چراغ را روشن کرد آنگاه به «لورانزا» نزدیک گردید و او را صدا زد.

زن جوان که اسم خود را شنید روی آرنج تکیه کرد و قدری برخاست لیکن هنوز چشهایش بسته بود «السامو» گفت «لورانزا» آیا شما در حال خواب طبیعی هستید و یا با خواب مغناطیسی خوابیده اند؟

زن جوان گفت من در خواب مغناطیسی هستم «السامو» گفت پس اگر سئوالی از شما بکنم می توانید جواب بدهید؟

زن جوان گفت بلی «السامو» گفت پس نظری باطابق شاهزاده خانم «لوئیز» مدیره صومعه سن دنیس که سه ربع ساعت قبل از آنجا خارج شدیم بیندازید.

«لورانزا» گفت من اکنون آن اطاق را می بینم بالسامو گفت آیا کار دینال دو (روهان) آنجاست؟ زن جوان گفت نه بالسامو گفت نظری به راهرو و حیاط صومعه بیندازید و ببینید که آیا کار دینال در راهرو یا حیاط است؟

زن جوان گفت نه من او را در صومعه نمی بینم.

«السامو» گفت ببینید که آیا کالسکه اودرب صومعه هست یا نه؟ (لورانزا) گفت من کالسکه او را نمی بینم (ژوزف بالسامو) گفت چاده ای را که از سن دنیس به پاریس متصل میشود و ما از آن گذشتیم بنظر بیاورید؟

«لورانزا» گفت من این جاده را می بینم ... «بالسامو» گفت آیا روی این جاده کالسکه هم می بینید؟ زن جوان گفت بلی ولی شماره کالسکه‌ها متعدد است .
«بالسامو» گفت باین کالسکه‌ها نزدیک بشوید و ببینید آیا کاردینال دوروهان در یکی از آنها هست یا نه؟ -۱-

زن جوان سکوت کرد و بعد عباراتی این چنین گفت :
نه ... در این کالسکه نیست .. در این کالسکه هم نیست .. در این کالسکه نیز دیده نمی شود
«بالسامو» گفت کالسکه‌ها را تا خود شهر تعقیب کنید .
زن جوان باز سکوت کرد و بعد از چند مرتبه حضور کاردینال را در کالسکه‌ها انکار نمود و گفت آه ... کاردینال در این کالسکه است و کالسکه او توقف کرد .
«بالسامو» گفت در کجا توقف کرد؟ زن جوان گفت نزدیک شهر و در سربیک چهارراه
«بالسامو» گفت متوجه باش که برای چه کالسکه توقف کرد و بشنو که آیا کاردینال چیزی میگوید یا نه؟

«لورانزا» قدری گوش داد و گفت او بکالسکه‌چی خود می گوید که از طرف چپ برو برای اینکه می خواهیم بخوابان «سن کلود» برویم .
«بالسامو» با حیرت گفت از این قرار کاردینال خیال دارد اینجا بیاید در صورتیکه من با او موقع دیگر وقت داده بودم .

«بالسامو» از جیب خود کتا بچه یادداشتی را بیرون آورد و قطعه کاغذی را از آن پاره کرد و چند کلمه روی آن نوشت و بعد در بچه‌ای را که در دیوار تمبیه کرده بودند گشود و یک قوطی کوچک که منتهی بریسمانی ابریشمین و نازک میگردید نمایان گردید و «بالسامو» کاغذ را در آن قوطی گذاشت و زنک زد و در بچه را بست .

هر دفعه که «بالسامو» در منزل نامرئی و داخلی خود بود و میخواست دستوری برای «فریتز» صادر کند بدان وسیله امر خود را با او ابلاغ میکرد و «فریتز» در پائین عمارت به صدای زنک، در بچه‌ای را میگشود و ریسمان مضاعفی را که در طول چند قرقره بالا و پائین میرفت میکشید و آن قوطی را بدست میآورد و اگر قرار بود که جوابی بدهد جواب را در قوطی می گذاشت و بوسیله کشیدن ریسمان که قرقره‌ها را بحرکت درمی آورد و قوطی را بالا می فرستاد .

«بالسامو» وقتی از صدور دستور فراغت حاصل کرد به «لورانزا» گفت متشکرم .

۱- خوانندگان محترم که این سطور را میخوانند تصور می نمایند که شاید «الکساندر» -دوما» افسانه سرایی میکند در صورتیکه چنین نیست و نوشتن این کتاب متکی بحقائق است که خود الکساندر دوما دیده و در تاریخچه زندگی خویش بتفصیل ذکر کرده است.

زن جوان گفت آیا ازمن راضی شدی ؟ « بالسامو » گفت بلی ای (لورانزا)ی عزیز .
 « لورانزا » گفت پس پاداش مرا بده . « بالسامو » تبسم کرد و لبهای خود را روی
 لبهای « لورانزا » گذاشت و او را بوسید و « لورانزا » گفت آه ژوزف ... ژوزف ...
 اگر بدانی چقدر تو را دوست میدارم و بعد دست های خود را اطراف گردن « بالسامو »
 حلقه نمود .

فصل چهارم و نهم

زندگی مضاعف - زندگی اول، خواب

بالسامو آهسته دستهای لورانزا را از دور کردن گشود و روی سینه‌اش گذاشت و گفت لورانزا آیا میل داری که با من صحبت کنی؟
زن جوان گفت آری خیلی میل دارم بشرط اینکه تو حرف بزنی زیرا من خیلی صدای تو را دوست میدارم .
بالسامو گفت لورانزا تو می‌گفتی که آرزومندی که در گوشه‌ای پنهانی و دور از خلق بامن زندگی کنی؟

لورانزا گفت اکنون نیز همین آرزو را دارم .
بالسامو گفت آرزوی تو جامه عمل پوشید چون ما در این اطاق بکلی تنها و دور از اغیار هستیم و هیچکس نمیتواند ما را ببیند و صدای ما را بشنود .
لورانزا گفت زهی سعادت که ما در اینجا تنها هستیم و دور از اغیار میباشیم .
بالسامو گفت آیا این اطاق را دوست میداری و موافق باسلیقه تو هست؟ لورانزا گفت من اینجا را نمی‌بینم و بمن بگو که اینجا را ببینم تا بتوانم نظریه خود را بگویم .
بالسامو گفت ببین زن جوان گفت به به . . چه اطاق زیبایی است و تمام گل‌هایی که من دوست میدارم در این اطاق هست .
(بالسامو) گفت من مخصوصا تزئینات این اطاق را از اطلس هائی انتخاب کردم که تو گل‌های آنرا دوست بداری .

لورانزا گفت و زحمتی که تو برای این تزئینات میکشی بیش از میزان ارزش و شایستگی من است .
بالسامو گفت لورانزا تصدیق کن که تو اخیرا قدری شیطان شده بودی لورانزا گفت و یقین دارم که تو مرا خواهی بخشید آیا چنین نیست؟
بالسامو گفت من تو را می‌بخشم مشروط بر اینکه بمن بگویی که چرا گاهی مرا دوست میداری و گاهی از من نفرت داری؟

زن جوان گفت زوزف . . علتش این است که من دارای دو موجودیت متفاوت هستم که در یکی از آنها تو را دوست می‌دارم و در دیگری از تو بدم می‌آید . در یکی از آنها تمام خوشی‌های بهشت بمن روی میکند و در موجودیت دیگر تمام بدبختی‌ها و آلام جهنم بمن روی می‌آورد .

بالسامو گفت و این دو موجودیت یکی خواب است و دیگری بیداری ، آیا اینطور

نیست ؟

زن جوان گفت بلی همینطور است .

بالسامو گفت و هنگامیکه در خواب هستی مرا دوست میداری ؟ لورائزا گفت بلی

بالسامو گفت اما وقتیکه بیدار میشوی نسبت بمن نفرت داری ، آیا همینطور است .

لورائزا گفت کاملاً همینطور میباشد .

بالسامو گفت چرا اینطور است ؟ .. و برای چه در عالم خواب مرا دوست میداری

و هنگام بیداری از من نفرت داری ؟

لورائزا گفت خود من از این دو نوع احساسات متفاوت سر در نمی‌آورم بالسامو گفت

درست فکر کن و در خود فرو برو و علت آن موضوع را برای من شرح بده .

زن جوان قدری فکر کرد و گفت حالا فهمیدم که چرا در موقع خواب تو را دوست

میدارم و هنگام بیداری از تو نفرت دارم .

بالسامو گفت علت آنرا بگو . زن جوان گفت وقتی که من بیدار هستم يك زن ایستا .

لوائی میباشم که عقیده بخرافات دارم و معجزات علم که تمام مطیع قواعد منطقی است در

نظرم سحر و جادو جلوه میکند و تصور مینمایم که تو يك جادوگر هستی و با سحر و جادو

روح مرا غصب کرده ای و میخواهی مرا به ابلیس بفروشی و بهین جهت از تو بدم می‌آید

چون فکر میکنم بر اثر آمیزش با تو مملون خواهم شد و در آتش جهنم خواهم سوخت .

اما وقتی که بخواب میروم ، فکر و روح من از قید خرافات آسوده میشود و میفهم عملیات

تو سحر و جادو نیست بلکه حقایق علم است منتها مردم چون هنوز آن استعداد را ندارند که

بتوانند به علوم توپی بپردازند آنرا جادو گری میدانند و شاید دوستان یا سید سال دیگر تمام

افراد بشر بفهمند که این عملیات مانند قواعد حساب و هندسه مطیع منطق و استدلال است و

در عین حال ، یعنی خال خواب ، شخصیت برجسته تو در نظرم آشکار میشود و میفهمم که تو با این

همه علم و توانائی و با این قلب پاک ، شایسته ترین مردی هستی که يك زن بتواند او را دوست

بدارد و بهین جهت است که هنگام خواب تو را دوست میدارم و امیدوارم در سایه این عشق

روزی اسم من هم مانند اسم (کاگلیوسترو) باقی بماند (بالسامو) گفت مقصود تو از اسم

(کاگلیوسترو) چیست ؟

زن جوان گفت میخواستم بگویم که تو در آینده بیشتر بنام (کاگلیوسترو) معروف

خواهی شد و مردم اسم (کاگلیوسترو) را زیادتر از نام بالسامو بخاطر خواهند سپرد .

(بالسامو) گفت لورا نرای عزیز آیا تو این خانه را دوست میداری ؟ زن جوان گفت این خانه از تمام منازل که برای من تهیه کردی زیباتر است ولی من برای زیبایی و اثاثه گران بها آنها دوست نمی دارم بلکه از این جهت از داشتن این خانه خرسندم که میدانم تودر این خانه با من زندگی خواهی کرد .

«بالسامو» گفت آیا اطمینان داری که من تو را دوست میدارم ؟ زن جوان گفت آری من میدانم که تو بسیار مرا دوست میداری با این وصف ...

«بالسامو» گفت مقصودت چیست ؟ زن جوان گفت با این وصف چیزی هست که تو آن را بر من ترجیح میدهی و بیش از من آنها دوست میداری ؟

«بالسامو» تکانی خورد و گفت این چیست که تو تصور میکنی من آنها بیشتر از تو دوست میدارم ؟

زن جوان گفت این چیز عبارت از آرزوی تو است (بالسامو) که در قلب خویش گفته زن جوان را تصدیق کرد گفت بگو که کارهای من میباشد (لورا نرا) گفت همان طوری که گفتیم این شئی عبارت از آرزوی تو است .

«بالسامو» گفت آیا من با آرزوی خود خواهم رسید یا نه ؟ زن جوان گفت آری ... تو با آرزوی خود خواهی رسید و سلطنت فرانسه را واژگون خواهی کرد و بر اثر اعمال توطوفانی مهیب بر خواهد خاست و سرهای تاجداران و بزرگان از پیکر جدا خواهد شد ولی افسوس ... افسوس ...

این هنگام زن جوان بگریه افتاد و قطرات اشک از لای پلکهای بهم چسبیده او خارج گردید و روی گونه هایش غلطید .

«بالسامو» که مانند هر مردی که قدری قلب و احساسات دارد از گریه زن متأثر می شد گفت «لورا نرای» عزیز چرا گریه میکنی ؟ تو که میگوئی که من بمقصود خود خواهم رسید دیگر چرا اشک میریزی ؟

«لورا نرا» گفت من اکنون می بینم که تو با آرزوی خود رسیده ای و در اطراف تو، سرها از پیکرها جدا می شود ، بدون اینکه آسیبی بتو برسد ولی هر چه نگاه میکنم خود را در کنار تو نمی بینم و افسوس که وقتی تو با آرزوی خود میرسی من با تو نیستم .

«بالسامو» گفت برای چه ؟ گریه زن جوان زیاد تر شد و گفت برای اینکه در آن موقع من مرده و از جهان رفته ام .

«ژوزف بالسامو» این مرتبه مرتعش شد برای اینکه «لورا نرا» را دوست میداشت و با نزدیک گردید و گفت لورا نرای عزیز ، از این خیالات مکن ، من و تو همواره زنده خواهیم ماند برای اینکه پیوسته با عشق یکدیگر زندگی می کنیم . زن جوان گریه را موقوف کرد و گفت تو که مرا دوست نداری ؟ «بالسامو» با حیرت پرسید این چه حرفی است ؟ . چگونه

تورا دوست نداژم .

«لورائزا» سر و صورت «السامو» را بوسید و نوازش داد و گفت اگر مرادوست میداری برای چه نسبت بمن اینطور خون سرد هستی و برای چه عشق تو نسبت بمن فقط يك عشق افلاطونی است . . . مگر من زوجه شرعی تو نیستم ؟ - ۱ -

«السامو» گفت آه «لورائزا» من چون تورا دوست میدارم و چون برآستی نسبت بشوم محبت دارم میخواهم همواره تورا پاك و دوشیزه ببینم و بتواطیفان میدهم کسانی که زن را برای چیز دیگر دوست میدارند، نمیتوانند ادعا کنند که عشق آنها خالصانه و صمیمی است.

از آن گذشته تو نمیدانی که تا وقتی پاك و دوشیزه هستی چه خدمات گرانبها بمن میکنی و اگر روزی فاقد حلیه دوشیزگی بشوی دیگر نخواهی توانست این خدمات گرانبها را برای من انجام بدهی . امروز وقتی که بخواب میروی چشمهای تو تمام اسرار را برای من فاش میکند و همه چیز را برای من می بیند و گوش تو کلماتی را که از زهدان ، و در هر نقطه بیرون بیاید برای من می شنود و تو با چشمها و گوشهای باطنی خود پنهانترین اسرار مردم را برای من افشا میکنی و بالنتیجه بازوان مرا توانا و چشمهای مرا بینا و گوشهایم را شنوا میسازی و این مزیتی که امروز من نسبت بخلق جهان دارم بر اثر دوشیزگی تو است .

زن جوان گفت ولی آیا میدانی که من چقدر رنج می برم و آیا میدانی که چه شکنجه بزرگی را برای من فراهم کرده ای تو میکوثی که مرا دوست میداری و مرا از پدر و مادر و صومعه دور کردی و بعقد شرعی خود درآوردی و اینک که من زن تو شده ام میخواهی مرا مانند خواهر و دخترت دوست بداری . . . همانطوریکه برادر و پدرم مرا دوست میداشتند . . . باز اگر من از تو دور بودم و امکان داشت که تورا فراموش کنم . . . شاید تسکین پیدا می کردم ولی تو همواره با من زندگی میکنی و در کنار من هستی و همه وقت مرا از خود دور میکنی .

یکمرتبه دیگر دستهای «لورائزا» اطراف گردن «السامو» حلقه شد و شروع بنوازش او کرد و «السامو» گفت لورائزا . . . تو که میتوانی با اسرار قلوب همه کس پی ببری، میدانی که منم مانند تو رنج میبرم ولی تحمل این رنج برای هدفهای بزرگی که من در پیش دارم لازم است .

ولی «لورائزا» دیگر بصحبتهای «السامو» گوش نمیداد و نوازش را زیاد تر میکرد و «السامو» نیز احساس مینمود که عنقریب نیروی مقاومت را از دست خواهد داد . ولی

۱. عشق افلاطونی درالسنه اروپائی به عشقی اطلاق می شود که زن و مرد، فقط با محبت

عادی یکدیگر را دوست داشته باشند و بین آنها مناسبات جنسی وجود نداشته باشد

ناگهان راه نجات را که بدوا فراموش کرده بود بخاطر آورد و بانك زد (لورانزا) بیدار شو .. من میخواهم که تو بیدار شوی .

دستهای (لورانزا) که اطراف سر و گردن (بالسامو) بود جدا شد و زن جوان چشمهای خود را گشود و (بالسامو) را که در فاصله دو قدمی ایستاده بود از نظر گذرانید و حرکت نفرت آمیزی کرد و گفت باز شما هستید که اینجا ایستاده اید ؟

فصل پنجاهم

زندگی دوم - حال بیداری

بعد از اینکه زن جوان نظری نفرت آمیز به (بالسامو) انداخت اطراف اتاق را از نظر گذرانید و بدون اینکه کوچکترین علامت نشاط و یا اقلای رضایت خاطر ، در او ظاهر شود گفت اینجا کجاست ؟

(بالسامو) گفت مادماوزل ، شما لابد میدانید که در کجا بودید و چون اطلاع دارید که در کجا بوده اید البته میتواند حدس بزنید که در کجا هستید .
(لورانزا) گفت شما از پس مرا اذیت و آزار کردید من از چنگ شما فرار نمودم و خود را بصومعه (سن دینس) رسانیدم که مورد حمایت شاهزاده خانم (لوئیز) قرار بگیرم و منی شما تا آنجا مرا تعقیب کردید و از صومعه بیرون آوردید .

(بالسامو) گفت این موضوع بطور قطع بشما ثابت کرد که شاهزاده خانم هر قدر نیر و مند باشد باز قویتر از من نیست .

(لورانزا) گفت ولابد باز بوسیله سحر و جادو مرا از دست شاهزاده خانم و لوئیز ، خارج کردید . آنگاه (لورانزا) دودست خود را از روی عجز بهم متصل کرد و گفت خدایا .. چه موقع مرا از چنگ این عفریت نجات میدهی ؟

(بالسامو) گفت مادماوزل از کجا بشما ثابت شده که من یکمفریت هستم و از کجا بشما ثابت شده که عفریت وجود خارجی دارد ؟ اینموهومات و خرافات را کنار بگذارید .. و حیفاست که زن عاقل و رشیدی مثل شما معتقد باین خرافات باشد .

(لورانزا) از روی نیمکت راحتی برخاست و بطرف یکی از پنجره های اتاق رفت و اول پرده را عقب زد و بعد پنجره را گشود و دست خود را دراز کرد و دست او بیک شبکه آهنی خورد که از خارج آن را با گل و سبزه پوشانیده بودند .

از مشاهده شبکه های آهنی زن جوان با تنفر گفت مرا در زندان جاداده اید ؟
(بالسامو) گفت شما که همواره آرزوی صومعه را دارید چرا از مشاهده شبکه های آهنی

متغیر شدید؟ مگر تمام پنجره‌های صومعه دارای طارمیها و شبکه‌های آهنی نیست .

لورانزا گفت در پشت شبکه‌های آهنی صومعه روح من آسوده است و میدانم که بعد از مرگ به بهشت خواهم رفت در صورتی که در قفای این شبکه‌ها روح من معذب می‌باشد و چون باشما هستم اگر بمریم مستقیم به جهنم منتقل خواهم شد .

(بالامو) گفت تقصیر از شماست که حرکات دیوانه وار می‌کنید و اگر شما زنی عاقل و متین بودید من هرگز جلوی پنجره‌های اطاق شما شبکه آهنی نمی‌گذاشتم .

(لورانزا) گفت مگر هنگامی که با آن خانه متحرک مرا در جاده‌های ایتالیا و قرآنسه حرکت میدادید عاقل نبودم ؟ و برای چه پیوسته مرا تحت نظر گرفته بودید و برای چه هر وقت میخواستید بروید روح ابلسی خود را بمن میدیدید و مرا بیهوش میکردید و این پیر مرد بنام (التوتاس) کجاست که من هر وقت او را میدیدم از فرط وحشت نزدیک بود قالب توی کنم زیرا میدانستم که شیطان مجسم است و همواره با عفریتها محصور می‌باشد .

(بالامو) گفت این وحشت شما از (التوتاس) نیز ناشی از خرافه پرستی شماست چون آن پیر مرد که استاد و پدروانی من میباشد کوچکترین آزادی شما نرسانیده و هرگز شما را ندیده و اگر هم میدید هیچگاه توجهی بطرف شما نمیداشت زیرا او چنان سرگرم کار خود می‌باشد که بکلی از دنیا بی‌خبر است .

(لورانزا) گفت لابد کار او هم یکی از کارهای شیطانی و جادوگری است ؟

(بالامو) گفت نه... او جادوگر نیست بلکه دانشمند است و میکوشد که اکسیر زندگی را که برخی بنام آب حیات میخوانند و شش هزار سال است که علمای دنیا در صدد کشف آن هستند اختراع کند .

لورانزا، گفت و شما که شاگرد او هستید بچه کار مشغول می‌باشند ؟

(بالامو) گفت من هم مشغول کار بزرگی هستم که مرحله آخر آن برقراری عدالت و مساوات و دستگیری نوع بشر از ظلم و جور است .

لورانزا، گفت شما هم مثل استاد خود عفریت هستید و شما هم مثل او مشغول بکارهای شیطانی می‌باشید ... خدایا ... مرا از چنگ این عفریتها نجات بده ...

(بالامو) گفت ماداموازل لورانزا ... يك نکته هست که بر شما پوشیده میباشد و آن اینکه شما دارای دمو وجودیت یا دوزندگی هستید و در يك زندگی خیلی ملایم و رؤوف می‌باشید و در زندگی دیگر جنون بر شما عارض می‌شود .

لورانزا، گفت و لابد بدستاویز همین جنون موهوم است که مرا حبس کرده‌اید ؟

(بالامو) گفت متأسفانه همین طور است .

لورانزا، گفت دیگر چرا میگوئید متأسفانه ؟ ... و این کلمه متأسفانه شما بیش از آزادی که بر من وارد می‌آورد مرا متاثر میکند زیرا اگر شما کوچکترین تأسفی درباره من داشتید اینطور برما اذیت نمی‌کردید ؟

«بالسامو، گفت آیا این اذیت است که درخانه‌ای واطاقی اینچنین زندگی میکنید؟ (لورانزا) گفت این‌جا خانه نیست بلکه زندان است چون ازهرطرف میله‌هاوشبکه‌های آهنین دارد .

(بالسامو) گفت این طارمی‌ها وشبکه‌ها بنفع شماست ومن اذاین جهت اطاق شما را باطارمی آهنی محفوظ کرده‌ام که آسیبی بشما نرسد .

(لورانزا) گفت من کودک نیستم که فریب این لفاظی را بخورم .

(بالسامو) به (لورانزا) نزدیک شد و خواست دست او را نوازش کند ولی دختر

جوان بانگ برآورد که بمن دست نزنید ...

بالسامو گفت آیا این اندازه از من نفرت دارید ؟

لورانزا گفت چگونه ممکن است که مظلومی از جلااد خود متنفر نباشد؟

بالسامو گفت لورانزا ... من جلااد تو نیستم و برعکس خواهان خیر وصلاح تو میباشم زیرا تو اگر آزاد باشی و هر جا که میخواهی بروی معلوم نیست که مرتکب چه حرکات جنون آمیزی خواهی گردید .

لورانزا با خشم گفت اگر من آزاد شدم میدانم چه بکنم؟

بالسامو گفت لورانزا تو در باره شوهری که آزادانه در پیشگاه خداوند انتخاب

کرده‌ای بد رفتاری میکنی ؟

لورانزا گفت من بکلی این حرف را تکذیب میکنم و بهیچوجه شوهر اختیار نکرده‌ام

و بطریق اولی شما شوهر من نیستید .

بالسامو گفت ولی قبالة ازدواج ما حاضر است لورانزا گفت بفرض اینکه من قبالة

ازدواج را ببینم باز باور نمیکنم و یقین خواهم کرد که کار شیطان است .

بالسامو تبسمی کرد و گفت ای دختر بی عقل .. که باز از این حرفها می‌زنی .

لورانزا گفت شما میدانید که من اهل روم هستم و اطلاع دارید که زن های روم

چقدر یا عزم و اراده هستند و مطمئن باشید که روزی انتقام خود را از شما خواهم گرفت .

بالسامو دوباره تبسم کرد و گفت: و لابد این حرفها را می‌زنید که مرا بترسانید؟

لورانزا گفت من کودک نیستم که بدون عزم و اراده کسی را تهدیدکنم و هر چه میگویم

همان کار را خواهم کرد .

بالسامو گفت شما میگوئید که بگ مسیحی هستید و حضرت مسیح توصیه کرده که همواره

در قبال بدی ، خوبی بکنید و اینک شما علی رغم توصیه حضرت مسیح ، خیال دارید که

در قبال خوبی من ، بدی بنمائید ؟

از شنیدن این حرف (لورانزا) قدری مردد شد و گفت من اگر دشمنان نوع بشر

را به مردم معرفی کنم بدی نیست و بلکه برعکس خوبی است .

بالسامو گفت بفرض اینکه من جادوگر باشم و بقول تو ابلیس با من همدست باشد تازه این عمل ، بمنزله گناهی در درگاه خداوند است و مربوط به نوع بشر نیست و اگر خداوند میدانست که من جادوگر و همدست ابلیس هستم تاکنون مرا مجازات کرده بود و لزومی نداشت که تو مرا بجایمه معرفی نمائی .
لورانزا گفت خداوند منتظر است که شما از اعمال خود پشیمان شوید و توبه و استغفار کنید .

بالسامو گفت بفرض این که چنین باشد هرگز خداوند بشما نمی گوید که بدوست نیکوکار و بشوهر خود خیانت کنید .
لورانزا گفت شما دوست نیکوکار من نیستید ... و اما در خصوص اینکه میگوئید شوهر من هستید ، هر وقت که دست شما بجهتی ناگهان با من تماس حاصل کرده من بر خود لرزیده ام زیرا از شما نفرت دارم .
بالسامو گفت و آیا تصدیق می کنید که من همواره دقت کرده ام که عمدی دست من با تو تماس حاصل نکند؟

لورانزا گفت بلی شما دارای قوه ضبط نفس هستید و این یگانه تلائی است که تا کنون مرا زنده نگاه داشته و گرنه مرده بودم .
بالسامو بعد از دریافت این جواب با خود گفت برآستی اسرار ساختمان وجود انسان خیلی عجیب است و شاید روزی علم بتواند تمام این اسرار پی ببرد زیرا این زن که اکنون اینگونه نسبت بمن ابراز نفرت میکند همان است که هنگام خواب مفاظیسی بمن پر خاش می نماید که چرا نسبت باو کم اعتناء هستم .
«لورانزا» گفت آیا ممکن است که صاف و راست بمن بگوئید که برای چه آزادی را از من سلب کرده اید ؟

« بالسامو » باین سوال پاسخ مستقیم نداد و گفت برای چه شما که اول نسبت بمن ابراز علاقه کردید اکنون بیعلاقه شده اید ؟ و برای چه از مردی که شما را دوست میدارد فرار میکنید و برای چه از کسی که همه نوع نیکی بشما مینماید فرار مینمائید و بیگانه پناه می برید و برای چه پیوسته مرا تهدید مینمائید که اسراری را که هیچ متعلق بشما نیست و از آنها نفع و ضرری بشما نمی رسد ، بلکه اسرار دیگران میباشد ، فاش کنید ؟
«لورانزا» هم باین سوال پاسخ مستقیم نداد و گفت آیا میدانید وقتی که یکمحبوس تصمیم قطعی گرفته باشد که فرار کند بالاخره فرار خواهد کرد .
«بالسامو» گفت خوشبختانه میلهها و شبکههای آهنی پنجرهها خیلی محکم است .
«لورانزا» گفت همانطوری که خداوند در راه صاعقه ای فرستاد و سبب نجات من شد یکمرتبه دیگر نیز صاعقه ای خواهد فرستاد و این میلهها و شبکهها درهم خواهد شکست و من آزاد خواهم شد .

« بالسامو، گرچه بخشم درآمد اما بالحنی ملایم گفت «لورائز» ... اینجا هر قدر برای تو ناراحت باشد، ناراحت تر از صومعه نیست که میخواستی تمام عمر، خود را در آن محبوس کنی من کوشیده‌ام که تمام وسایل راحتی تو در اینجا فراهم باشد و اگر تو یک ملکه هم باشی باز بقدر کافی در اینجا وسایل راحتی داری و اینطور فکر کن که در صومعه هستی منم بطوریکه خودت استنباط کرده‌ای نسبت بتوضیحاتی ندارم و فقط مثل یکخواهر تو را دوست میدارم و انتظارم این است که توهم مانند یک برادر مرادوست داشته باشی تا هنگامی که من محزون و ملول هستم برای تو درد دل کنم زیرا من هم انسان می‌باشم و من هم شریک احساسات و تألمات دیگران هستم و مانند آنها در مواقع تنهایی یا ملالت، احتیاج بدوستی غمخوار دارم و هر قدر تو بیشتر با من انس بگیری و این خوی و حسیانه را کنار بگذاری من میله‌های اطاق تو را تازک تر خواهم کرد و شاید هنوز شش ماه از این تاریخ نگذشته که تو کاملاً آزاد شده‌ای ؟

(لورائز) گفت چگونه انتظار دارید که من بیدار شام با من بگیرم در صورتی که از شما بدت نفرت دارم و شما مرا از صومعه علی‌رغم تمایل من ربودید و در اینجا حبس کرده‌اید و اگر تا امروز من بمناسبت اینکه شما مرا از جنگ قطع الطریق نجات دادید نسبت بشما حق شناس بودم دیگر حق شناس نیستم زیرا میدانم از این جهت مرا از جنگ قطع الطریق نجات دادید که حبس کنید و علاوه احساس میکنم که شما با قطع الطریق همدست بودید و شاید مخصوصاً آنها را مأمور دستگیری من کردید که بعد مرا آزاد کنید و از خود معذور نمائید. (بالسامو) گفت آیا واقعاً تو تصور میکنی که من بارهزنان همدست بوده‌ام ؟

«لورائز» گفت من دیدم که بین شما و راهزنان علائم و کلماتی رد و بدل شد و لابد روابطی باهم داشته‌اید که این کلمات و علائم بین شما مبادله گردید .
از این حرف «بالسامو» مضطرب شد و قدری رنگش پرید و گفت آیا تو علاماتی را دیدی و حرف‌هایی را شنیدی که بین من و آنها رد و بدل شد .
«لورائز» گفت بلی و من این علامات و کلمات را بخوبی بخاطر سپرده‌ام .
«بالسامو» گفت ولی نباید این کلمات و علامات مرا بویچکس بگوئی و باید آنها را بدست فراموشی سپاری ؟

«لورائز» گفت بعکس من این علائم و کلمات را همواره بخاطر خواهم داشت و پیوسته آهسته تکرار خواهم کرد که مبادا فراموش کنم و از هر فرصتی برای گفتن آنها استفاده خواهم نمود همانگونه که در صومعه (سن دنیس) از فرصت استفاده کردم و بشاهزاده خانم مدیره صومعه گفتم .

برقی از غضب در چشم‌های «بالسامو» درخشید ولی خوداری کرد و گفت حال که تویک مرتبه این حرف‌ها را بدیگران گفته‌ای و تصمیم داری که باز هم بگوئی - سی منم زندان تو را محدودتر خواهم کرد و شبکه‌ها و طارمیهای آهنی را محکم تر خواهم نمود و در صورت لزوم دیوارهای این خانه را بقدری بلند میکنم که به ابرها برسد و تو دیگر نتوانی از این خانه خارج شوی و باز بدیگران بگوئی ؟

«لورائز» گفت در جهان زندانی وجود ندارد که محبوس نتواند از آن خارج شود خصوصاً اگر خود را مورد ظلم ببیند .

«بالسامو، گفت ولی اگر تو این مرتبه از دست من فرار کنی من فقط بدستگیری تو اکتفا نخواهم کرد بلکه چنان تورا تأذیب خواهم نمود که از تمام مسامات بدن تو خون جاری شود .

«لورا نزا، فریاد زد ای آدم کش، ای آدم کش ... من میدانم که تو مرا برای این حبس کرده ای که بقتل برسانی و بعد شروع بصیحه و ضجه نمود و مرتب فریاد میزد که مرا نجات بدهید .. مرا از دست این آدم کش آزاد کنید و در عین حال روی زمین میغلطید و موهای خود رامیکنند .

«بالسامو، گفت «لورا نزا، آرام بگیر ... وساکت باش و اینقدر بی تابی نکن زیرا روزی خواهد آمد که تو پاداش زحماتیرا که برای من میکشی دریافت خواهی کرد .

ولی «لورا نزا، همچنان فریاد میزد و کمک می طلبید و اشک میریخت بطوریکه «بالسامو» گفت برآستی که دیوانه هستی ... من بتدریج یقین حاصل میکنم که تو دیوانه ای .
«لورا نزا، گفت اگر من دیوانه هستم برای چه مرا ابدارالمجانین نمیفرستی ؟
«بالسامو، گفت حال که از قصد تو نسبت بخود مطلع شده ام هرگز نمیگذارم از این خانه خارج شوی ؟

«لورا نزا، ناگهان ساکت شد بطوریکه «بالسامو» از این سکوت و آرامش ناگهانی مضطرب گردید و متوجه شد که زن جوان تصمیم جدید و شاید خطرناکی گرفته است .

«بالسامو» اشتباه نکرده بود و «لورا نزا» گفت حال که مادام الحیات من نباید محبوس باشم همان بهتر که فوراً به حیات خود خاتمه بدهم و بعد حرکتی کرد که مغز خود را پدیدوار بکوبد و خود را بقتل برساند .

اما «بالسامو» که خود را برای عکس العمل آماده کرده بود دست را تکان داد و قبل از اینکه کلمه ای از لب های او خارج شود «لورا نزا» در وسط راه به خواب رفت و اگر «بالسامو» او را در آغوش نمیگرفت بزمین میافتاد .

بعد «بالسامو» زن جوان را بلند کرد و روی تخت خواب خوابانید و پتومی را روی او کشید و گفت «لورا نزا» استراحت کن و بخواب طبیعی بخواب برو .

دو دقیقه دیگر لورا نزا مانند کودکی که بخواب رفته باشد از دنیا بکلی بیخبر بود و «بالسامو» قدری به نفس های او گوش داد و وقتی یقین حاصل کرد که نفس های او منظم است و بخواب طبیعی فرورفته آهسته از اطاق خارج گردید .

فصل پنجاه و یکم

ملاقات جادوگر و کاردینال

« نورانزا » اشتباه نکرده بود و یک کالسکه بعد از ورود بشهر بطرف خیابان « سن کلود » می‌آمد .

این کالسکه بکار دینال دوروهان تعلق داشت و کالسکه‌چی که در طی خدمت طولانی نزد ارباب خود، میدانست که او برای ملاقات‌های پنهانی و هم‌کذا ملاقات‌های مربوط به منازله و معاشرت ساعات شب را انتخاب مینماید، دقت داشت که مبادا فترهای کالسکه در دست اندازها و چاله‌ها بشکند .

کالسکه از مقابل قلعه باستیل که منظره‌ای هول‌انگیز داشت و زیر مردم از نام آن زیاد تر از ساختمان قلعه می‌ترسیدند و گرنه ساختمان باستیل وحشت‌انگیز نبود، گذشت و بطرف خیابان « سن کلود » رفت و در نزدیکی منزل (ژوزف بالسامو) توقف کرد و کاردینال که لباس معمولی افراد غیر روحانی را در بر کرده بود از کالسکه پیاده شد و براننده گفت که برود و کالسکه را زیر درختهایی که در فاصله سی متری خانه (بالسامو) قرار دارد نگاه دارد .

بعد کاردینال بدر نزدیک شد و چکش در را بلند کرد و دو مرتبه کوبید و بعد از یک لحظه در باز شد و کاردینال گفت « آیا منزل آقای « کنت دو فنیکس » اینجا است ؟ »

« فریتز » که در را باز کرده بود گفت بلی عالیجناب .

کاردینال گفت « آیا آقای کنت در منزل هستند ؟ » « فریتز » گفت بلی عالیجناب و آیا

عالیجناب .. جناب قدوسی مآب کاردینال دوروهان هستید ؟

کاردینال نظری بخود و اطراف خویش انداخت که بداند آن خادم چگونه و از روی چه علامتی توانست که او را بشناسد ولی چیزی دستگیرش نشد و از خود او پرسید که چگونه مرا شناختید ؟

« فریتز » گفت آقای من هم اکنون بمن گفتند که جناب قدوسی مآب کاردینال دوروهان تشریف می‌آورند .

کاردینال گنت عجب ، هیچ قرار نبود که من امشب آقای شما را ملاقات کنم و ایشان از کجا دانستند که من امشب اینجا خواهم آمد ؟

« فریتز » سرفرود آورد و گفت عالیجناب ، من نمیدانم که ایشان چگونه باین نکته پی بردند ولی هم اکنون بمن گفتند که بمحض اینکه جناب قدوسی مآب تشریف آوردند ایشان را باطاق پذیرائی راهنمایی کنم .

کاردینال که از ادب « فریتز » خوشش آمده بود يك سکه طلا در دست او نهاد و در تعقیب او براه افتاد و « فریتز » ، او را وارد اطاق پذیرائی واقع در طبقه اول کرد .

کاردینال بعد از ورود باطاق به « فریتز » گفت دوست من ، من مایل نیستم که موجبات مزاحمت آقای گنت را فراهم کنم زیرا میدانم که ایشان امشب منتظر من نبودند و پس فردا انتظار مرا می کشیدند .

« فریتز » گفت عالیجناب ، مگر شما شاهزاده و الامقام و حضرت قدوسی مآب کاردینال دوروهان نیستید ؟

کاردینال گفت چرا « فریتز » گفت در اینصورت مطمئن باشید که ارباب من در انتظار شماست .

« فریتز » این را گفت و شمعهای دو چهلجراغ دیگر را روشن کرد که اطاق روشن تر شود و از ظالار پذیرائی خارج گردید .

در حدود یکدقیقه گذشت و در اینمدت کاردینال ، میلهای اطاق و تابلوهای گرانبھائی را که بدیوار نصب شده بود از نظر گذرانید و بعد « ژوزف بالسامو » وارد اطاق گردید و گفت عالیجناب ، شب بخیر !

کاردینال گفت آقای گنت ، آدم شما اکنون بمن می گفت که شما منتظر من بوده اید ، و آیا واقعا همینطور است .

« بالسامو » گفت بلی عالیجناب و من میدانستم که شما امشب باینجا تشریف میآورید و اگر ملاحظه میفرمائید که من در چنین مکان محقری شما را پذیرفتم از اینجهت است که تازه بیماری آمده ام و هنوز فرصت نکرده ام که ائانه منزل را تکمیل کنم .

کاردینال گفت اگر شما منتظر من بودید چه شخصی بشما اطلاع داد که من امشب به ملاقات شما خواهم آمد .

« بالسامو » گفت خود شما . کاردینال با حیرت گفت آیا من بشما اطلاع داده بودم که امشب بملاقات شما می آیم .

« بالسامو » گفت بلی عالیجناب ، و آیا وقتیکه کالسکه شما در ابتدای شهر توقف کرد شما بکالسکه چی نگفتید که بخوبیان (سن گلود) برود ؟

کاردینال گفت درست است و من این آدرس را باو دادم و بالسامو گفت منم این آدرس

را شنیدم و دانستم که منظور شما از رفتن به خیابان « سن گلود » این است که مرا سر-افراز بفرمائید .

کاردینال گفت از اینقرار، وقتیکه من این آدرس را براننده خود میدادم شما آنجا بودید و شنیدید ؟

« بالسامو » گفت نه عالیجناب ، من آنجا نبودم . کاردینال گفت پس چطور شنیدید ؟ « بالسامو » گفت با اینوصف شنیدم .

کاردینال گفت شما میخواهید بگوئید که در حالیکه اینجا بودید حرف مرا شنیدید ؟ « بالسامو » گفت بلی عالیجناب .

کاردینال گفت تصدیق کنید که باور کردن اینحرف خیلی مشکل است و بالسامو، گفت مگر عالیجناب فراموش کرده اید که من جادو گر هستم .

کاردینال گفت .. آه .. درست است و من اینموضوع را فراموش کرده بودم و اینک بگوئید که من باچه اسمی بایده شما را صدا بزنم آیا نام شما (کنت دو فنیکس) است یا (بارون ژوزف دو بالسامو) .

(بالسامو) گفت عالیجناب هنگامیکه من در منزل هستم و کسانی بملاقات من می آیند اسم من (استاد) - ۱ - می باشد .

کاردینال گفت من شنیده ام که هواخواهان علوم پنهانی مرشد و معلم خود را همواره بنام (استاد) میخوانند و اینک ای استاد ، آیا واقعاً شما منتظر من بودید ؟

و بالسامو، گفت بلی عالیجناب و من برآستی درانتظار شما بوده ام .

کاردینال گفت و لابد کوره لا براتوار خود را روشن کرده اید ؟ بالسامو گفت کوره لا براتوار من همیشه روشن است و بندرت خاموش میشود، کاردینال گفت آیا اجازه میدهید که من نظری به لا براتوار شما بیندازم ؟ « بالسامو » گفت من با کمال افتخار، لا براتوار خود را بمعالیجناب نشان میدهم .

کاردینال گفت ولی شرطش این است که از نشان دادن شیطان بمن خودداری کنید چون من از شیطان و اداهای او خوشم نمیآید .

و بالسامو، گفت چطور؟ کاردینال گفت آخر رسم جادوگران این است که شخصی را اجیر میکنند و او را مامور مینمایند که در لا براتوار خودشان نقش شیطان را بازی کند و او هم برای خود شیرینی و پا بر طبق دستوری که از جادوگر گرفته حرکاتی میکند و اداهائی در

۱- کلمه استاد را در اینجا باید بامفهومى که دردانشگاه دارد و معادل آن در زبان فرانسه « پرفسور » است استنباط کرد نه بامفومى که سابقاً در ایران داشت گویانکه در گذشته هم « استاد » بکسى گفته میشد که در فن یا شغل خود تخصص دارد « مترجم »

میآورد که مورد پسند نیست و انسان را ناراحت و کسل میکند . « بالسامو » تبسم کرد و گفت
« عالیجناب ، شیطان من مرد با تربیتی است و هرگز فراموش نمیکند که کسانی که بملاقات من
میآیند اشخاصی محترم هستند و بطریق اولی هرگز در حضور عالیجناب حرکاتی نخواهد
کرد که منافی با ادب و نزاکت و ایباعت تصدیع باشد .
کار دینال گفت حال که چنین است پس برویم و لا براتوار شما را تماشا کنیم .

فصل پنجاه و دوم

طلا

«بالسامو» جلوافتاد و از پلکانی که بطبقه دوم منتهی میگردید بالا رفت و کاردینال هم او را تعقیب نمود و وقتی که بطبقه فوقانی رسیدند «بالسامو» دری را گشود و دهلیزی نیمه - تاریک نمایان شد .

اول «بالسامو» وارد دهلیز گردید و صبر کرد تا اینکه کاردینال وارد شود و بعد در را بست و کاردینال از صدای بستن درازجا جست .

«بالسامو» گفت «الیحنا» اگر صدای بستن این در شما را نازاحت کرد از این جهت است که با آهن آن را ساخته اند که محکم باشد اینک بفرمائید که وارد لایرا توار شویم .

هر دو، طول دهلیز را پیمودند و «بالسامو» ضرب دیگری را گشود و با اینکه احتیاط کرده آنرا آهسته ببندد باز کاردینال از صدای بسته شدن آن قدری ناراحت گردید .

کاردینال خود را در اطاقی دید که تزیینات آن را مقداری کتاب و ادوات فیزیکی و شیمیائی تشکیل میداد لیکن استشاق هوای آن اطاق مطلوب نبود بطوری که کاردینال بعد بعد از دو لحظه گفت استاد هوای این اطاق خیلی کثیف است و انسان را اذیت میکند .

«بالسامو» بطرف پرده بزرگی که از پنجه کوهی بافته بودند - ۱ - رفت و پرده مزبور

۱- پنجه کوهی در آتش نمیسودد و بهمین جهت در گذشته آن را پرده کوره های پر حرارت میگردند . بی فایده نیست که بدانیم پنجه کوهی برخلاف نام خود پنجه نیست بلکه نوعی از فلزات است منتها فلز مزبور این خاصیت را دارد که برشته های بسیار نازک تقسیم و بافته میشود . لباسهایی را که با این فلز بافته و دوخته می شود بعد از اینکه چرك شد در آتش می اندازند و وقتی از آتش بیرون آمد بطوری سفید میشود که هرگز بوسیله صابون نمیتوان البسه مزبور را آنطور سفید کرد .

را طوری عقب زد که تمام پرده نزدیک دیوار اطاق قرار گرفت و گفت عالیجناب ، علت بدی هوای این اطاق این کوره است که بنظر شما میرسد .

چشم کاردینال بیک کوره بزرگ آجری افتاد که در وسط آن دوسوراخ ، مانند دو چشم ازدها ، در تاریکی میدرخشید و تا کاردینال آنرا دید قدری عقبرفت و گفت واقماً منتظره وحشت آوری است .

« بالسامو ، گفت عالیجناب ، آیا مشاهده یک کوره دکان آهنگری یا مسگری هم همین طور در شما تولید وحشت میکند ؟

کاردینال گفت آخر کوره داریم تا کوره ... و این کوره با کوره های آهنگری و مسگری خیلی فرق دارد و معلوم است که یک کوره شیطانی است زیرا اگر یک کوره شیطانی نبود این رایحه کریه و زننده از آن استشمام نمی شد اینک بگوئید که در این کوره ، چه چیز پخته میشود ؟

« بالسامو ، گفت همان چیزی که عالیجناب از من میخواستید در این کوره مشغول پختن است .

کاردینال گفت منظور شما را نفهمیدم « بالسامو ، گفت وقتی که من دانستم امشب عالیجناب مرا سرافراز خواهید فرمود فوراً کوره خود را مشتعل کردم تا چیزی که منظور عالیجناب است در آن پخته شود و تا ده دقیقه دیگر پخته خواهد شدو اینک اجازه بدهید که پنجره را بکشیم که هوای اطاق تجدید شود .

(بالسامو ، پنجره را گشود و وقتی هوای اطاق تجدید شد آن را بست و کاردینال گفت در این انبیبها که روی کوره گذاشته اید چیست ؟

« بالسامو ، گفت این انبیبها محتوی ماده ایست که عنقریب مبدل به طلا خواهد شد و خواهید دید که این طلا مانند سکه های زر ، پاک و بدون آلودگی است .

کاردینال با حیرت زیادی گفت این انبیبها محتوی طلا است ؟

« بالسامو ، گفت بلی عالیجناب .. کاردینال گفت آیا ممکن است کسه من از نزدیک این انبیبها را ببینم ؟

« بالسامو ، گفت البته ، ولی باید قدری احتیاط کنید و بدو این نقاب را که از پنبه کوهی بافته شده و دارای دو چشم شیشه ای است روی صورت بگذارید که حرارت آتش کوره و حرارت موادی که در انبیبها است به چشم های شما صدمه نزنند .

کاردینال گفت حق باشماست و باید احتیاط کرد زیرا من حاضر نیستم که چشم های خود را با تمام طلاهایی که در جهان موجود است معاوضه کنم .

« بالسامو ، گفت خاصه آنکه چشم های عالیجناب زیباترین چشمی است که من در مردها دیده ام و لذا باید بیشتر احتیاط کنید .

این خوش آمد گوئی ، مطلوب کاردینال واقع شد زیرا خیلی بزیبائی خود می بالید و بعد نقاب پنبه کوهی را روی صورت خود گذاشت و گفت آیا واقعاً اکنون چشم ما به طلا خواهد افتاد !

« بالسامو » گفت بلی عالی جناب ... کاردینال گفت آیا ممکن است بگوئید که چقدر طلا در این انبیهها وجود دارد ؟

« بالسامو » گفت طلائی که در این انبیههاست قدری از پانصد هزار فرانک زیادتر است و در هر صورت ، وجهی که مورد احتیاج عالی جناب است از این انبیهها بدست خواهد آمد .

« کاردینال » با نشاطی که نمیتوانست پنهان کند گفت استاد ، واقعاً که شما جادوگر سخاوتمندی هستید ؟

« بالسامو » گفت و سخاوتمندتر از من عالی جناب هستید که این فرمایش را به من میفرمائید اینک خواهش میکنم قدری کنار بروید که من در این انبیهها را بردارم ؟

بعد « بالسامو » نیم تنه و شلوازی از پنبه کوهی پوشید و دستکشی از همان جنس بدست کرد و نقابی مثل نقاب کاردینال بر صورت گذاشت و بایک گاز انبر مخصوص که دسته چوبی داشت یک قطعه فلز را از روی انبیهها برداشت .

کاردینال دید که چهار انبیه در کوره است و در بعضی از آنها مادهای ارغوانی بنظر میرسد و در بعضی دیگر ماده ای سفید رنگ مشاهده میشود و معلوم است که مواد انبیههای اخیر زیادتر حرارت دیده و مواد انبیههای دیگر نیز بتدریج سفید می شدند .

مرد روحانی آهسته و مثل اینکه می ترسد که در آن محل اسرار آمیز صدای خود بلند کند گفت آیا این مواد طلا است !

« بالسامو » گفت بلی عالیجناب ، و این طلا از امروز صبح در این کوره مشغول پختن بود و من خیال نداشتم که امروزه مایه آن را بریزم ولی چون دانستم که مایه عالیجناب مرا سراقاز خواهید فرمود آتش کوره را زیادتر نمودم و « مایه » را در آن ریختم و اینک این انبیه که سفید شده بکلی (پخته) و باید طلای آنرا در ظروف دیگر خالی کرد ... خواهش میکنم بازم عقب بروید زیرا انتقال طلا از انبیه ظروف دیگر تولید حرارت بسیار میکند و ممکن است به عالیجناب آسیب برساند .

کاردینال مثل سر بازی که از امر افسر خود اطاعت نماید باز عقب رفت و « بالسامو » ارا بهای را که روی آن هشت ظرف کوچک مانند قالب بنظر میرسد بکوره نزدیک کرد .

کاردینال پرسید استاد این ظروف کوچک چیست ؟

« بالسامو » گفت عالیجناب ، این ظروف عبارت از قالبهای معمولی شمش طلا میباشد و بعد از اینکه طلا از انبیه باین قالبها منتقل گردید سرد می شود و مبدل بشمشهای معمولی طلا میگردد .

کاردینال که دچار حیرتی زیاد شده بود گفت آه... آه... آه... و بعد با دقت هر چه تمامتر چشم به «بالسامو» دوخت که ببیند او چه میکند؟

«بالسامو» اول پیراهنی را از الیاف شادمانه در هر یک از قالبها گذاشت و بیکاردینال گفت که پیراهن مزبور را از آن جهت در قالب میگذارد که طلا بجدار قالبها نجسید و بتوان بعد از سرد شدن، سهولت شمشها را بیرون آورد.

بعد گاز انبر مخصوص و بزرگی را برای بلند کردن انبیب بدست گرفت و کاردینال با وحشت گفت آیا خیال دارید که این انبیب بزرگ و گداخته را از کوره بیرون بیاورید؟

(بالسامو) گفت بلی عالیجناب و این انبیب باطلای گداخته خود پنجاه لیور (بیست و پنج کیلوگرم امروز- مترجم) وزن دارد ولی بازوان من قوی است و میتوانم آن را از آتش بیرون بیاورم و طلای گداخته را در قالبها بریزم.

کاردینال گفت اگر هنگامیکه میخواهید انبیب را از کوره بیرون بیاورید بر اثر حرارت زیاد یا علل دیگر منفجر شد چه خواهید کرد.

«بالسامو» گفت که در سیصد و هفتاد و یکسال قبل، یعنی در سال هزار و سیصد و نود میلادی که با «نیکولافلامل» - ۱- مشغول کیمیاگری بودم همین واقعه برای من اتفاق افتاد و چیزی نمانده بود که «نیکولافلامل» زنده بسوزد ولی نتیجه زحمت دوسال ما و هکذا بیست و هفت لیور از ماده‌ای که خیلی گرانبها تر از طلا بود از بین رفت.

کاردینال باشگفت زیاد پرسید عجب... آیا شما با (نیکولافلامل) کار کرده‌اید؟ «بالسامو» گفت بلی و قبل از او با «پیرلوبون» کیمیاگر معروف هم کار کردم و روزی وی از روی بی احتیاطی و بدون اینکه بمن خبر بدهد در انبیب را بلند کرد و در نتیجه گاز انبیب وارد چشم راست من شد و مدت دوازده سال یعنی تا وقتی که زنده بودم چشم راست من کور بود.

کاردینال که دور از کوره ایستاده بود از فرط وحشت روی سینه خود علامت صلیب رسم می نمود زیرا بتدریج احساس میکرد که این مرد عجیب اگر خود شیطان نباشد یکی از همدستان مجرم و زبردست اوست.

«بالسامو» گاز انبر بزرگ خود را وارد کوره کرد و یکی از انبیبها را از کمر در بر گرفت و بعد سه چهار مرتبه انبیب را تکان داد و بلند کرد که بیازماید آیا گاز انبر محکم

۱- «نیکولافلامل» از کیمیاگران معروف اروپا در قرون وسطی است که بعضی او را دانشمند و برخی شارلاتان میدانند. مثلاً «برتو» دانشمند فرانسوی در کتاب جالب توجه خود موسوم به «تاریخ کیمیاگری» او را شارلاتان معرفی کرده و معهذاتنواسته انکار کند که بعضی از عملیات او و شاگردان وی، بتوسعه فلز شناسی و پیشرفت علم شیمی کمک کرده است.

آن را در بر گرفته یا نه ؟ ..

وسیس بایک حرکت دیک مهبب را از وسط کوره بیرون آورد و حرارت آتش بقدری زیاد بود که دو بازوی گاز انبر سرخ گردید و آنگاه دهانه انبیب را به قالبها نزدیک نمود و از درون انبیب فلز گداخته سفید رنگ که روی آن چیزی شبیه به سرشیر بنظر میرسید وارد قالب شد و از روشنائی آن، اطاق مانند روز گردید و اگر عینکهای دودی رنگ نقابها نبود کسی نمیتوانست چشم بآن بدوزد .

طلای مذاب وقتی که وارد قالبها میشد جوش میزد و مثل این بود که میخواست با اعتراض از قالب خارج شود که چرا یک چنان فلز پاک و گران بها را در قالبی از فلز کثیف و ارزان قیمت ریخته اند و فلز شاهانه که مورد آرزوی هر کس اعم از غنی یا فقیر است در آن مکان محقر جا گرفته است .

منظره ای که کار دینال مقابل چشم خود میدید چنان عجیب و وحشت آور و اسرار آمیز بود که دیگر قدرت تکلم و خواستن توضیح نداشت و مرتباً روی سینه علامت صلیب رسم مینمود .

« بالسامو » بالیاس و نقاب مخصوص خود در وسط آتش و فلزات گداخته عیناً شبیه به ابلیس بود که (دانته) شاعر و نویسنده ایتالیائی در اثر جاوید خود موسوم به جهنم از آن وصف میکند . حتی در نظر کار دینال مخوف تر و عجیب تر از آن ابلیس جلوه مینمود و کار دینال خود را در دنیائی پراز عفریتها و اسرار موحش میدید و چیزهایی که راجع بکیمیاء گران خوانده و شنیده بود و افسانه های قدیمی راجع باین موضوع ، کار دینال را بلرزه در میآورد و یک وقت کار دینال متوجه شد که تمام اعضای بدن او از پا تا موهای سر میلرزد .

اگر صدای « بالسامو » او را بخود نمیآورد بید نبود که از فرط وحشت ضعف کند یا قالب تهی نماید اما (بالسامو) که دو انبیب را در قالبها پر کرد گفت اکنون بطور موقت کار ما تمام شد زیرا از این قالبها یکصد لیور طلای پاک بیرون خواهد آمد و برای اینکه دو انبیب دیگر را از آتش بیرون بیاوریم باید یکساعت صبر کنیم زیرا قبل از یکساعت محتویات آن دو انبیب (پخته) نخواهد شد .

صدای ملایم و مطمئن « بالسامو » و از بین رفتن روشنائی مخوف فلز گداخته ، کار دینال را بخود آورد و یک مرتبه دیگر (بالسامو) هوای اطاق را با کشودن پنجره ها تجدید نمود و با تجدید هوا حال کار دینال بهتر شد و از (بالسامو) پرسید آیا واقعا در این قالبها طلا است .

« بالسامو » گفت بلی وسیس یکی از قالبها را با گاز انبر بلند کرد و در یک ظرف بزرگ پراز آب انداخت و وقتی جوش و خروش آب فرو نشست قالب را بیرون آورد و یک شمش طلا ، قدری سیاه رنگ از آن خارج نمود و پارچه خشنی را که شبیه به سمباده بود روی شش جهت شمش کشید و کار دینال دید که شمش مزبور مانند طلای خالص ، زرد و درخشان شد .

(بالسامو) کاردینال گفت شما خود دانشمند و فلز شناس هستید و اینک ملاحظه فرمائید که آیا يك شمش طلا هست یا نه ؟

کاردینال شمش مزبور را که خیلی سنگین بود بدست گرفت و گفت وزن این شمش و رنگ آن نشان میدهد که طلا است با این وصف ...

«بالسامو» گفت من میدانم که عالی جناب هنوز تردید دارید و فکر میکنید که من ممکن است که شمارا فریب بدهم ولی اگر من مردی محیل بودم و دیگران را فریب میدادم پیش از همه خود از خدعه و حیله خویش رنج میبردم . دیگر آنکه من کودک نیستم و میدانم که عالی جناب بمحض اینکه با این طلاها از این خانه خارج شدید آنها بزرگها نشان خواهید داد و حیله من آشکار خواهد شد و لذا حماقت محض است که اگر من در صدد تقلب برآیم آیا خود عالیجناب میدانید که چگونه طلا را میشناسند ؟

کاردینال گفت بلی ، وسیله شناسائی طلا ، سنگ محک است .

«بالسامو» گفت فرمائید ... این سنگ محک و اینهم تیزاب است .. هر يك از شمشها را که مایل هستید ... و یا تمام آنها را آزمایش کنید .

کاردینال گفت نه .. من میدانم که این شمشها طلا است و لزومی ندارد که آنها را آزمایش کنم .

ولی معلوم بود که کاردینال متقاعد نشده و میترسد که مبادا فریب خورده باشد . «بالسامو» که متوجه این نکته بود گفت خواهش میکنم که درخواست مرا بپذیرید و با سنگ محک و تیزاب این شمشها را آزمایش نمائید ؛

کاردینال نیز خواست که مبادرت به آزمایش بکند بطوریکه خود «بالسامو» شروع به آزمایش نمود و اول طلا را روی سنگ محک کشید و بعد تیزاب را بآن نزدیک کرد و نتیجه مثبت درآمد و گفت عالیجناب ملاحظه میفرمائید که طلای ناب است و فقط اندکی غش دارد آنها برای اینکه طلای خالص را نمیتوان بصورت شمش درآورد .

کاردینال آنقدر ماند تا اینکه (بالسامو) محتویات دو انبئق دیگر را در قالبها ریخت و شمشها را سرد کرد و صیقلی نمود و کاردینال بعد از خاموش شدن آتش اماسک خود را از روی صورت برداشت که شمشهای طلا را بهتر ببیند .

(بالسامو) گفت عالیجناب این یکصد هزار اکوی طلا و ماسک پانصد هزار فرانک است و چون میدانم که عالیجناب با کالسکه اینجا تشریف آورده اید امر فرمائید که کالسکه را دم در بیاورند که شمشها را در آن بگذارند و امیدوارم که عالیجناب از دریافت این تنخواه که به صورت شمش تقدیم میشود راضی باشند زیرا می دانند که بچه وسیله تحصیل شده یعنی اطلاع دارند که از ممر مشروع و بدون آنکه کسی مورد ظلم و جور قرار بگیرد تحصیل گردیده است . کاردینال گفت آری من بچشم خود دیدم که این طلا برخلاف طلاهای دیگر بدون ظلم و جور بدست آمد و حاضریم که این موضوع را بهمه بگوییم .

(بالسامو) گفت نه عالیجناب، راجع باین موضوع باهیچکس صحبت نکنید برای این که درفرانسه دانشمندان را دوست نمیدارند و درصدد معدوم کردن آنها برمی آیند. اگر من يك شارلاتان بودم خیلی میل داشتم که شخصی مثل عالیجناب مبلغ من باشید و وسیله شهرت مرا فراهم نمائید ولی چون يك دانشمند هستم از حسادت و کینه دیگران بیم دارم .

کاردینال گفت اینک که چنین است ما هم راجع باین موضوع چیزی بکسی نخواهیم گفت ، اکنون بگوئید که در ازای این خدمتی که بمن کرده اید چه خدمتی می توانم به شما بکنم .
(بالسامو) خندید و این خنده بی موقع در نظر کاردینال عجیب آمد و گفت برای چه می خندید .

«بالسامو» گفت عالیجناب من از این جهت می خندم که نمیتوانم بفهمم که شما درازای دریافت این مبلغ چه خدمتی میتوانید برای من انجام دهید ؟

کاردینال گفت یعنی میخواهید بگوئید که تنخواه شما بقدری زیاد است که قابل جبران نیست و اگر اینطور است من از دریافت این مبلغ خودداری میکنم زیرا نمیخواهم که رهین منت شما باشم و خدا را شکر که هنوز در پاریس رباخوارانی هستند که حاضرند نیمی درقبال وثیقه و نیمی با احترام اعضاء من ، این مبلغ را در دسترس من بگذارند و تنها انگشتر کاردینالی من که ممکن است آنرا بوثیقه گذاشت چهل هزار لیره ارزش دارد .
«کاردینال» این را گفت و انگشتر خود را که نگین آن طرف دست بود ، برای اینکه دیگران آن را نبینند ، به بالسامو نشان داد و «بالسامو» دیدیک تخمه الماس بدرشتی يك فندق بزرگ نگین آن انگشتر است .

«بالسامو» سرفروود آورد و گفت عالیجناب من خیلی متاسفم که نتوانستم منظور خود را روشن تر بیان کنم و در نتیجه برای عالیجناب سوء تفاهم دست داد . من نمیخواستم بگویم که این مبلغ خیلی زیاد است بلکه میخواستم بگویم که عالیجناب نمیتوانید خدمتی برای من انجام بدهید .

کاردینال گفت آیا بانفوذی که من در دربار دارم نمیتوانم خدمت شما را جبران کنم ؟
«بالسامو» گفت عالی جناب ، شما خوب میدانید که دیگر در دربار نفوذ سابق را ندارید و حتی نفوذ شما از «شوازل» که بیش از پانزده روز دیگر وزیر نیست کمتر است .
رنک کاردینال قدری تنبیر کرد و «بالسامو» گفت هر وقت که عالی جناب احتیاج به تنخواه داشته باشید بیست چهار ساعت قبل بمن اطلاع بدهید و من مبلغی بهمین اندازه و بلکه زیادتر در دسترس عالی جناب خواهم گذاشت و تصدیق میفرمائید کسی که با این سهولت میتواند طلا بسازد احتیاج به خدمات دیگران ندارد چون با طلا میتوان همه چیز را بدست آورد .

کاردینال گفت این طور نیست و همه چیز با طلا بدست نمیآید و بعد از گفتن این جمله آه کشید .

« بالامو » که دید کاردینال جوان آه می کشد گفت اکنون متوجه شدم که شما درست میگوئید و چیزهایی هست که با طلا بدست نمیآید ولی اگر مایل باشید من ممکن است حتی همان چیزها را در دسترس شما بگذارم زیرا تا این لحظه من فقط دانستمند بودم ولی از این لحظه به بعد ممکن است که جادوگر بشوم و چیزهایی را که بوسیله طلا نمیتوان

تحصیل نمود عاید شما نمایم .
کاردینال با تاشر و اندوه گفت نه استاد ... من دیگر چیزی نمیخواهم . . . من احتیاج به هیچ چیز ندارم .

(بالامو) قدری به کاردینال جوان نزدیک شد و گفت عالی جناب ، یک شاهزاده جوان و زیبا مثل شما که در عین حال شاهزاده کلیسا نیز هست چنین جوابی را بیک جادوگر نمیدهد ؟

کاردینال گفت برای چه ؟ . . . (بالامو) گفت برای اینکه جادوگر از کنه ضمیر دیگران آگاه است و میداند جوابی که آنها میدهند مطابق منظور و میل باطنی آنان نیست .

کاردینال تکان خورد و گفت استاد ، خیال میکنم که منظور شما از این گفته ، اشاره ایست که دوباره میخواهید بررسی سلطنتی بکنید و آنچه را که در صومعه (سن دنیس) بمن گفتید تکرار نمائید ؟

(بالامو) گفت بلی همین طور است . کاردینال گفت ولی اشتباه می کنید ... و خیلی هم در اشتباه هستید .

« بالامو » تبسم کرد و گفت عالی جناب ، این فرمایش را نفرمائید ... زیرا من همانطور که کالسه که شما را دیدم که به شهر نزدیک شد و بطرف این خیابان آمد اکنون نیز قهرضمیر شما را می بینم و میدانم که در باطن شما چه میگذرد ؟

کاردینال گفت اگر قهرضمیر مرا می بینید بگوئید که من در چه فکر هستم ؟ (بالامو) گفت عالی جناب ، میل باطنی شما این است که شما هم در عشق باید مثل اجداد خود باشید ؟ کاردینال گفت نمیفهمم که چه میگوئید ؟ « بالامو » گفت عالی جناب ، در خانواده شما رسم این است که شاهزادگان باید همواره عشقی آتشین و خطرناک داشته باشند و شما هم از این قانون کلی مستثنی نخواهید شد .

« بالامو » این را گفت و چشمهای نافذ خود را بچشم های کاردینال دوخت و کاردینال که تاب تحمل نگاه او را نیاورد سر را پائین انداخت و « بالامو » گفت عالی جناب ، من اکنون عوری واقف بر راز قلبی شما هستم که شاید خود شما آطور بر آن راز وقوف نداشته باشید زیرا قلب شما تمام تصاویر خود را روی قیافه زیبای شما منعکس مینماید .

کاردینال که میدیده بالسامو، راست میگوید گفت استاد، ساکت باشید ساکت باشید. (بالسامو) گفت حق با شماست و باید ساکت بود زیرا هنوز وقت آن نرسیده که این عشق آشکار بشود.

کاردینال ناگهان سر را بلند کرد و گفت شما گفتید که هنوز وقت آن نرسیده است. (بالسامو) گفت بلی. کاردینال گفت و لابد منظور شما این است که موقعی خواهد آمد که نوبت ابراز این عشق برسد.

«بالسامو» گفت در عشق همه چیز امکان پذیر است. کاردینال گفت استاد، حرف شما مرا امیدوار کرد زیرا من فکر میکردم که عشق من، يك عشق موهوم و بدون منطق است که هرگز نباید امیدوار باشم که روزی شمر برسد و آیا شما میتوانید که بمن اطمینان بدهید که این عشق بشمر خواهد رسید؟ «بالسامو» گفت عالیجناب جواب دادن باین سوال اکنون برای من ممکن نیست چون در عشق، همواره باید ازدونفر تحقیق کرد نه ازیکنفر و اگر شما یکی از اشیاء خصوصی «ان شخص» را برای من بیاورید آنوقت من میتوانم جواب صریح و قاطعی بشما بدم.

کاردینال گفت کدام يك از اشیاء خصوصی او را میخواهید؟ «بالسامو» گفت اگر مقداری از گیوان طلائی او را «ولو چند تار باشد» برای من بیاورید من جواب شما را خواهم داد.

کاردینال نظری طولانی به «بالسامو» انداخت و گفت واقعاً که مردی پخته و عمیق هستید.

«بالسامو» گفت نودوشش سال قبل از این جد بزرگوار شما همین حرف را بمن زد. کاردینال با حیرت گفت جد من بشما گفت که مردی پخته و عمیق هستید؟ «بالسامو» گفت بلی عالیجناب و هنگامی که بالای سیاستگاه میرفت این حرف را بمن زد -۱-

کاردینال گفت برای چه جد من این حرف را در آن موقع بشما زد؟
(بالسامو) گفت برای اینکه من بجد شما گفته بودم که از شوالیه (پرول) بر حذر باشد

۱- شوالیه «لوئی دوروهان» که جد کاردینال روحان بود در سن سی و نه سالگی و در سال ۱۶۷۴ میلادی بمناسبت توطئه‌ای که علیه لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه کرده بود محکوم باعدام شد و اصیل زاده‌گان آن عصر با اینکه خیلی کوشیدند که او را نجات بدهند موفق نگردیدند و در پائیز آن سال «لوئی دوروهان» از سیاستگاهی که مقابل قلعه باستیل ساخته بودند بالا رفت و جلاد بایکضربت تبر سرش را قطع نمود «لوئی دوروهان» قربانی خیانت همکار خود شوالیه «پرول» شد و شوالیه «پرول» چون همدست خود را بروز داده بود از مجازات معاف گردید.

واورا باخود همدست نکند زیرا (پرول) باوخیانت خواهد کرد ولی جد شما نصیحت مرا نشنید وبالاخره آنچه من گفته بودم جامه عمل پوشید .

معلوم نبود که این حرف ازجه لحاظ در کاردینال جوان مؤثر واقع گردید زیرا زنگ ازرویش پرید وگفت استاد ، حرف عجیبی زدید ...

(بالسامو) گفت واکنون هم بشما میگویم که برای بدست آوردن اوتاری ازگیسوان (آن شخص) خیلی بااحتیاط باشید وبدیگران اعتماد نکنید زیرا بریدن گیسوان زنی که تاج سلطنت برسر دارد خیلی خطرناک است .

کاردینال گفت هر قدر خطرناک باشد من بالاخره قدری ازتار موی او را برای شما خواهم آورد .

(بالسامو) گفت عالیجناب احساس میکنم که می خواهید تشریف ببرید .

کاردینال گفت یک قلم ویک صفحه کاغذ بمن بدهید ..

(بالسامو) گفت عالیجناب آیا میخواهید چیزی بنویسید ؟

کاردینال گفت بلی میخواهم قبض این یکصد هزار (اکو) را بشما بدهم .

(بالسامو) گفت چه لزومی دارد که بمن قبض بدهید ، من که از عالیجناب

قبض نمیخواهم .

کاردینال گفت استاد عزیز من ، من عادت دارم که خیلی قرض میکنم ولی هرگز از

کسی هدیه نمیگیرم .

(بالسامو) گفت اکنون که عالیجناب اصرار دارید که بمن قبض بدهید این قلم و کاغذ

کاردینال قلم را دردوات زد وباخط درشت وغیرخوانای خود که پراز غلط املائی

بود قبضی نوشت و بدست بالسامو داد و (بالسامو) بدون اینکه نظری بان بیاندازد در

جیب نهاد .

کاردینال گفت چرا قبض را نخواندید ؟ (بالسامو) گفت عالیجناب ، قول کسی که

حضرت والا شاهزاده (روهان) وشاهزاده کلیسا است برای من خیلی زیادتر از قبض و نوشته

ارزش دارد .

روهان ، با اینکه مردی متکبر بود در قبال این خوش آمد کوئی آهسته سر را فرود

آورد و بعد «بالسامو» زنگ زدو (فریتز) نمایان شد و بالسامو بزبان آلمانی دستور صادر

کرد و (فریتز) خم شد و شمش های طلا را بدون زحمت بلند کرد .

کاردینال گفت این آدم شما گویا یک پهلوان است زیرا افراد معمولی نمیتوانند این

همه طلا را به تنهایی حمل کنند .

«بالسامو» گفت البته بطوری که از استخوان بندی او استنباط میفرمائید مردی قوی

است ولی از وقتیکه وارد خدمت من شده من هر سه روز یکمرتبه ، دو قطره از معجون

را که دوست داشتمند من (التوتاس) تهیه کرده باو میخورانم و این معجون خیلی او را

تقویت میکند و یکسال دیگر خواهد توانست که دو برابر این وزن را حمل نماید .

کاردینال گفت امشب من در اینجا بقدری چیزهای تماشائی دیده ام که می بینم مشکل

است از تعریف آن برای دیگران خودداری نمایم .

«بالسامو» تبسم کرد و گفت عالیجناب ، اگر میل دارید که این چیزها را برای دیگران حکایت کنید متوجه عاقبت کار هم باشید زیرا اگر روزی تصمیم گرفتند که مرا بجرم جادوگری زنده بسوزانند ، شما باید به حمایت من بر خیزید و فکر کنید که آیا در آنروز حاضر هستید که حیثیت و مقام کاردینالی خود را فدای حمایت از يك جادوگر نمائید ؟

چون این جملات بالحن شوخی ادا شد کاردینال جوابی نداد و از استاد خدا حافظی کرد و «بالسامو» تا درب خانه او را مشایعت نمود و در آنجا کاردینال گفت آدم شما کیجاست ؟

« بالسامو » گفت « فریتز » رفته است که طلاها را در کالسه عالیجناب بگذارد ، و بعد «بالسامو» قدری درنگ نمود و گفت عالی جناب آیا مسلح هستید یا نه ؟ کاردینال که لباس عادی و لباس غیرروحانی» دربر داشت شمشیر خود را به «بالسامو» نشان داد و گفت در دو کیف چپ و راست کالسه هم دو طپانچه پرهست و ببلاوله کالسه چپ من هم مسلح و پیشخدمت هم با من هست .

«بالسامو» گفت منظورم همین بود که مبادا اشرار و سارقین در این خیابانهای خلوت دستبردی به کالسه عالی جناب بزنند ؟

کاردینال گفت خیال شما از این حیث آسوده باشد و بعد برای آخرین مرتبه از «بالسامو» جداحافظی کرد و دور شد .

«بالسامو» قدری منتظر ایستاد تا اینکه « فریتز » مراجعت نمود و بعد وارد طبقه فوقانی عمارت کردید .

فصل پنجاه و سوم

اکسیر حیات

و بالسامو آهسته وارد اطاق «لورا نزا» شد و اطمینان حاصل کرد که او بخواب طبیعی خوابیده است .

بعد بطرف لابراتوار خود رفت و مطمئن شد که کوره بکلی خاموش است و چیزهایی را که بر داشته بود بجای خود گذاشت .

آنگاه گاو صندوقی را که در لابراتوار بود گشود و نظری به محتویات آن انداخت و با خود گفت من برای جلب دوستی «روهان» ناچار شدم که یکصد و ده هزار اکوی طلا را از این گاو صندوق بیرون بیاورم و در کوره بیزم تا «روهان» تصور نماید که من طلا می سازم و اکنون قبض (روهان) را بجای آن کیسه های زرمیکذارم تا برادران (فراماسون) ما بدانند که قسمتی از سکه های طلا را که بمن داده اند بچه مصرف رسانیده ایم .

صد هزار (اکو) مبلغ گزافی است اما جلب دوستی کار دینال با نفوذی مثل (روهان) از آن گرانبها تر است .

در این وقت سه ضربت پیایی از سقف اطاق بگوش (بالسامو) رسید و سر را بلند کرد و گفت آه . آه ، (التوتاس) مرا صدا میزند و با من کار دارد .

بلافاصله صدای سه ضربت دیگر بلند شد و (بالسامو) گفت (التوتاس) عجله دارد و فوری مرا می طلبد و این علامت خوبی می باشد زیرا تا وقتی (التوتاس) کار بزرگی را انجام نداده باشد این طور عجله نمیکنند .

(بالسامو) چوب طولی را از گوشه لابراتوار برداشت و انتهای آن را بسقف نزدیک کرد و سه مرتبه روی سقف کوبید که باستاد خود بگوید که آمدم .

و آنگاه بطرف دیوار رفت و حلقه‌ای را که مشاهده می‌شد بدست گرفت و بسوی خود کشید و یک لحظه دیگر ، چیزی شبیه به زنبیل اما بزرگ ، از سقف جدا شد و آهسته پائین آمد تا کف اتاق رسید .

بالسامو درون زنبیل روی یک صندلی کوچک نشست و باز حلقه را تکان داد و این مرتبه زنبیل مزبور در امتداد دو کابل (مفتول) کلفت که مطیع یک فنر نامرئی و نیرومند بود بالا رفت و (بالسامو) وارد اتاق (التوتاس) شد .

اتاق (التوتاس) نسبت باطاقی که پیر مرد در کالسکه داشت بمنزله یک کاخ بشمار می‌آمد اما فاقد پنجره و در بود و فقط از سقف ، هوا وارد آن میشد و طوری هوای اتاق بطور منظم تجدید می‌گردید که با فقدان پنجره ، وقتی (بالسامو) وارد آن میشد مثل این بود که در هوای آزاد بسر میبرد .

(التوتاس) روی یک صندلی غلطک دار نشسته بود و در وسط اتاق میزی بشکل نعل اسب نهاده بودند که روی آن انواع شیشه‌ها و قرعها و انبیه‌ها بنظر می‌رسید . در پیرامون اتاق نیز اشکافهایی پراز کتاب جلب توجه میکرد و کيسه‌ها و جعبه‌های پراز گیاههای خشک نیز موجود بود .

پیر مرد بعد از ورود (بالسامو) یک شیشه کلفت و سفید رنگ را در روشنائی چراغ (بالسامو) نشان داد و گفت نگاه کن .

(بالسامو) نزدیک شد و نظری بشیشه انداخت و مایعی برنگ خرمائی ولی غلیظ در آن دید و گفت این چیست ؟

(التوتاس) گفت عشرات آیا نمیتوانی حدس بزنی که در این شیشه چه میباشد ؟ (بالسامو) گفت شاید طلائی است که هنوز مایع است ؟ پیر مرد گفت خیلی پر قیمت تراز طلا است «بالسامو» گفت شاید اگر برنگ خرمائی نبود می‌گفتم که الماس مایع است . پیر مرد گفت از الماس هم گران‌تر است ؟

(بالسامو) گفت چیست که از الماس گران‌تر باشد ؟ پیر مرد گفت این مایع غلیظ که در این شیشه می‌بینی خون بدن را تجدید میکند ؟ (بالسامو) گفت چطور خون بدن را تجدید میکند ؟ پیر مرد بانشاط گفت اکسیر زندگی که من در جستجوی آن بودم همین است .

«بالسامو» که آزمایشها و مطالعات استاد خود را راجع بساختن اکسیر زندگی با نظر تردید مینگریست و تصور میکرد که تحقیقات «التوتاس» در اینخصوص یکنوع از جنون پیری است گفت استاد ، آیا براسنی این اکسیر زندگی میباشد ؟

«التوتاس» گفت عشرات ، باز هم در گفته من تردید میکنی ؟ و تصور مینمائی که من دروغ می‌گویم ؟

«بالسامو» گفت من هرگز چنین جسارت نمیکنم که بگویم شما دروغ می‌گوئید

ولی ساختن اکسیر زندگی کاری بسیار دشوار است و هزاران نفر دست باین کار زدند و بمقصود نرسیدند ؟

پیرمرد گفت برای این بمقصود نرسیدند که از پیراهه میرفتند و چون نمیدانستند حیات ناشی از چیست نمیتوانستند اکسیر زندگی را بسازند ولی من امروز میدانم که پیری و مرگ ، ناشی از کثافت و غلظت خون است و وقتی خون کثیف و غلیظ شد ، و میعان خود را ازدست داد ذرات وجود بدن که از خون تغذیه میکنند خشک میشود و پوست صورت و دست و شکم و غیره بر اثر خشکی پرازچین میگردد و چون ذرات قلب و ریه و کلیه ها نیز همینطور خشک میشود اعضای اصلیه بدن بتدریج ضعیف میگردد و از انجام وظائف خود باز میماند تا اینکه مرگ فرامیرسد .

ولی اگر خون تصفیه شد و غلظت و کثافت آن از بین رفت و میعان اولیه را بازیافت ذرات وجود بدن و در درجه اول مجموع ذراتیکه قلب و ریه و کلیه و کبد و غیره را تشکیل میدهند جوانی و شادابی خود را باز مییابند و پیری مبدل بجوانی میشود و قوای جسم تجدید میگردد و چین و چروکها از بین میرود .

(بالسامو) گفت استاد ، آیا اگر کسی از این اکسیر بنوشد عمر جاوید خواهد یافت ؟

پیرمرد گفت نه . . . ولی پیری او مبدل بجوانی میشود و عمر دوباره پیدا میکند و همینکه بازپیرشد میتواند دوباره از این اکسیر بنوشد و باز قدم بمرحله جوانی بگذارد و این کار را تا پایان جهان ممکن است ادامه دهد .

(بالسامو) گفت پس کسی که این اکسیر را می نوشد حتما باید پیر باشد . پیرمرد گفت بدیهی است زیرا جوانان که دارای خون تمیز هستند احتیاجی به نوشیدن این اکسیر ندارند و اگر بنوشند موجبات اتلاف خود را فراهم کرده اند اما این اکسیر من ، یک دوا کم دارد و همین که دوی مزبور را بآن بیفزایم دیگر نقصانی نخواهد داشت .

و بالسامو ، گفت آیا آن دوا را پیدا کرده اید و میدانید که نام آن چیست ؟
پیرمرد گفت بلی ، این دوا عبارت از خون پاک شرائین یک پسر جوان است که تازه بسن بلوغ رسیده باشد ؟

و بالسامو ، با تعجب پرسید که این دوا را از کجا میتوان بدست آورد ؟
پیرمرد گفت مگر یک پسر جوان که تازه بسن بلوغ رسیده باشد یافت نمیشود ؟
و بالسامو ، گفت چرا . . . از این اشخاص قراوان هستند اما برای اینکه شما بتوانید از خون شرائین او استفاده کنید باید او را بقتل رسانید ؟

پیرمرد گفت مگر قتل او اشکالی دارد ؟ (بالسامو) گفت البته که اشکال دارد و بعلاوه بعضی از کارها دارای شئامت است و شومی آن زود یا دیر دامنگیر انسان میشود و قتل یک پسر جوان که بسن بلوغ رسیده باشد یکی از اینها است و آیا شما نمیتوانید که از خون دیگر

مثل خون شراین يك گوسفند یا گاو استفاده کنید ؟

پیرمرد گفت نه ... باید حتماً خون شریان يك پسر جوان را که تازه به سن بلوغ رسیده باشد با این داروها که در این شیشه است مخلوط نمود و این هم کار شماست که چنین پیری را پیدا کنید .

« بالسامو ، با وحشت گفت من نمیتوانم این کار را بکنم زیرا اینجا فرانسه است و اگر کسی مرتکب قتل کودک یا پیری جوان بشود اعدام خواهد شد و از آن گذشته من بالطبع از این عمل نفرت دارم .

پیرمرد گفت پس چطور چهار سال قبل ، مردم میآمدند و با میل پسران و دختران خود را بما میفرودختند که درباره آنها تجربیات عامی بکنیم ؟

« بالسامو ، گفت چهار سال قبل ما در قاره افریقا و در منطقه «گونگو» بودیم در صورتی که اکنون در خاک فرانسه در پاریس هستیم .

پیرمرد گفت پس به کنگو مراجعت کنیم که من بتوانم دوی خود را پیدا کنم زیرا يك پسر جوان سیاه پوست هم برای تحصیل داروئی که من لازم دارم قابل استفاده است .

« بالسامو ، گفت من اکنون نمیتوانم به کنگو مراجعت کنم . پیرمرد گفت برای چه بالسامو ، گفت برای اینکه کار دارم .

پیرمرد گفت این چه کاری است که از بدست آوردن داروی من با اهمیت تر میباشد بالسامو ، گفت استاد ، من باید در این کشور «لژ» های فرقه خودمان یعنی لژ های «فراماسون» را تشکیل بدهم و هندستانی پیدا کنم ، و شروع به توطئه نمایم .

پیرمرد گفت کارهای تو تا بحال چه نتایجی داده است ؟

« بالسامو ، نتیجه مثبت و بزرگی که تاکنون گرفته ام این است که فلاسفه را وادار به جنب و جوش کردم .

پیرمرد گفت آیا مقصود تو از فلاسفه همین اشخاص هستند که از اول تا آخر عمر راجع باین موضوع بحث میکنند که آیا خدا هست یا نیست ؟

« بالسامو ، گفت بلی همان اشخاص را میگویم . پیرمرد گفت اگر اینها عاقل بودند بجای اینکه از اول تا آخر عمر راجع باین موضوع بحث کنند در صدد برمی آمدند که مانند من ، خود را از حیث قدرت بمقام خداوندی برسانند . خوب عشرات ، بگو بدانم که این اشخاص که هستند !

« بالسامو گفت یکی از این اشخاص فیلسوفی است که اکنون در خارج از فرانسه زندگی میکند ولی قرار است که بیاید و وارد (لژ) ما بشود و با ورود او در (لژ) فراماسون - ۱ - عده کثیری

راجع به (لژ) های فرقه (فراماسون) چون در آغاز این کتاب توضیح دادیم تکرار نمیکنیم .

از مردم که باین شخص عقیده دارند وارد لژهای ما خواهند شد زیرا خیلی بانفوذ است .
پیر مرد گفت اسم این شخص چیست ؟ (بالسامو) جواب داد (ولتر) پیر مرد گفت
من او را نمیشناسم .

(بالسامو) گفت فیلسوف دیگر که ما تصمیم داریم او را وارد (فراماسون) بکنیم نویسنده
کتاب (میناق اجتماع) و موسوم به (روسو) است .
پیر مرد گفت او را هم نمیشناسم .

(بالسامو) گفت البته شما فلاسفه و متفکرین امروز را نمیشناسید زیرا همواره کتب
کیمیاگران و گیاه شناسان و علمای فیزیک را میخوانند .
پیر مرد گفت برای اینکه فقط اینها هستند که حرفشان اساس و بنیانی دارد و از کارهای
خود فایده عملی گرفتند و میگیرند و گرنه از فلسفه چیزی عاید کسی نمیشود و جز حرف
نتیجه‌ای بدست نمیدهد .

(بالسامو) گفت دلی حرف کسانی مثل (ولتر) و (روسو) میلیونها بلکه صدها میلیون از
ابناء بشر را بتکان در میآورد و آنها را وا میدارد که برای اجرای منظور ما به جنب و
جوش درآیند .

پیر مرد گفت من سعی میکنم که این دو اسم را بخاطر بسیارم ولی معلوم میشود مردم
این زمان خیلی نفهم هستند زیرا دنبال حرف میروند . خوب باکمک این دو نفر و بجنب
و جوش درآوردن میلیونها نفر از دیگران توجه میخواهی بکنی ؟

(بالسامو) گفت خیال دارم که رژیم حکومت و سیستم اجتماعی فرانسه را تغییر بدهم
و در این کشور حکومت قانون و بالاخر آزادی و مساوات را برقرار نمایم .

(التوتاس) گفت آزادی و مساوات را میخواهی برقرار کنی ؟ (بالسامو) گفت البته
آزادی و مساوات را تا آنجا که در بین نوع بشر امکان دارد ، برقرار نمایم زیرا افراد بشر
چون از حیث استعداد و ذوق و مشرب مختلف بیارمی آیند مجال است که از هر حیث باهم مساوی
شوند و ناچار بین آنها تفاوتی وجود خواهد داشت و آزادی هم فقط در یک صورت ممکن
است برقرار گردد و آن اینکه هیچکس بکلی آزاد نباشد زیرا بمحض اینکه یک نفر کاملاً
آزاد شد آزادی همه از بین میرود .

پیر مرد گفت و تو امیدوار هستی که باکمک فلاسفه و فراماسونهای خود این کار را بکنی ؟
(بالسامو) گفت من علاوه بر فلاسفه و فراماسونهای خود یک متفق زورمند دارم .
پیر مرد گفت آن کیست ؟

(بالسامو) گفت آن متفق زورمند رژیم سلطنتی هزار و شصده ساله فرانسه است و
ملت فرانسه مانند کسی که در تمام مدت عمر فقط یک غذا را خورده و از آن غذا بکلی زده
شده از این رژیم هزار و شصده ساله نفرت دارد و میخواهد آن را عوض کند و لو برای اینکه
آنها عوض کرده باشد .

پیرمرد گفت و توهم بوسیله فلاسفه و (فراماسون) ب مردم کمک میکنی که رژیم سلطنتی را سرنگون کنند ؟

(بالسامو) گفت بلی . پیرمرد گفت خوب ... بعد از این که رژیم سلطنتی فرانسه سرنگون شد چه فایده ای نصیب تو خواهد گردید (بالسامو) گفت خود من سودی از این کار نمی برم ولی موجبات سعادت ملت فرانسه فراهم میگردد .
(التوتاس) گفت قبل از اینکه از تو بپرسم که چگونه موجبات سعادت ملت فرانسه فراهم میشود چون امروز میل کرده ام که قدری صحبت کنم میخواهم بپرسم که راه سقوط رژیم سلطنتی فرانسه چیست ؟

(بالسامو) گفت امروز با اینکه سلطنت فرانسه فاسد شده و اساس و شالوده آنرا موریانه خورده مع هذا چون يك صدراعظم لایق و جدی در رأس امور میباشد این رژیم را نگاه داشته و ممکن است که تا بیست سال دیگر هم آنرا نگاه بدارد . رژیم سلطنتی کنونی فرانسه ، مانند دختر جوان بوالهوس و فاسد الاخلاقی است که يك مادر جدی و باهوش و با اراده عهده دار سرپرستی اوست و تا وقتی که این مادر هست آن دختر نمیتواند در منجلاب فساد سرنگون شود زیرا مادرش نمیگذارد ولی همین که مادر فوت کرد دختر مزبور دچار بدبختی خواهد شد و در مفاک فساد و تباهی سرنگون خواهد گردید .

اینست که من این صدراعظم را که ضامن حفظ سلطنت فرانسه است از کار برکنار میکنم که موجبات فزای سلطنت فراهم گردد .

پیرمرد گفت و لابد این صدراعظم را بوسیله فلاسفه خود از کار برکنار خواهی کرد ، (بالسامو) گفت نه ... زیرا فلاسفه با این صدراعظم موافق هستند و او را دوست میدارند .

(التوتاس) با حیرت گفت چگونه فلاسفه تو که مخالف با اساس سلطنت هستند با این صدراعظم که طرفدار سلطنت میباشد موافقت می کنند ؟

« بالسامو » گفت علتش این است که این صدراعظم نیز فیلسوف است . پیرمرد گفت و فلاسفه هم که یکی از هم فکران خود را در رأس امور میبینند خوشحال هستند زیرا تصور می کنند که حکومت با خود آنهاست « بالسامو » گفت تقریباً همینطور است .

(التوتاس) گفت بعد چطور میشود ؟ « بالسامو » گفت وقتی که این صدراعظم برکنار شد و صدراعظمی دیگر روی کار آمد همه با او مخالف میشوند و اول صدای فلاسفه و بعد صدای پارلمان بلند میشود و صدراعظم آینده فلاسفه را مورد آزار قرار میدهد و پارلمان را منحل مینماید و بجای پارلمان ، قضاتی از طرف شاه انتخاب میشوند که طبعاً از شاه طرفداری مینمایند و این قضات که تازه بدوران رسیده هستند و دیر آمده اند و میخواهند زود ، صاحب

ثروت شوند شروع بگرفتن رشوه و پایمال کردن حق مردم میکنند - ۱ - و بحکم فطری فلاسفه پارلمان سابق و مردم که حق آنها تضییع می شود باهم متفق میکردند و فراماسونهای ما نیز روز بروز احساسات مردم را علیه سلطنت بیشتر تحریک مینمایند و لابد میدانید که مردم یعنی توده ملت ، همان نیروئی است که ارشمیدس حکیم و مهندسن یونانی در جستجوی آن بود و میگفت اگر نقطه اتکائی داشتم دنیا را تکان میدادم و با تکیاء مردم میتوان دنیا را تکان داد.

«التوتاس» گفت وقتی مردم با کمک فلاسفه و طبقه (بورژوا) و فراماسونها قیام کردند و رژیم سلطنتی سرنگون شد چه بوجود می آید ؟
«بالسامو» گفت آنوقت آزادی برقرار میشود (التوتاس) گفت و آنوقت سی میلیون افراد ملت فرانسه همه آزاد خواهند شد آیا چنین نیست ! «بالسامو» گفت همینطور خواهد شد و همگی آزاد خواهند گردید .

پیرمرد گفت عشرات تو اکنون میگفتی که اگر یکنفر بکلی آزاد باشد آزادی همه از میروود و آیا فکر نمیکنی که در آن موقع ممکن است يك نفر که قدری بیش از دیگران شور و اعتماد دارد ، درصدد بر آید که خود را بکلی آزاد کند و برای این منظور آزادی بیست و نه میلیون ونهصد و نود و نه هزار ونهصد و نود و نه نفر دیگر را از بین ببرد ... ؟ و آیا بخاطر داری مادر عربستان سکی داشتیم که هنگام خوردن غذا ، سهم سایر سگهای ما را میخورد و آنها را محروم میکرد ؟

«بالسامو» گفت و شما هم دیدید که عاقبت سگهای دیگر بتنگ آمدند و روزی باهم متحد شدند و سگ مزبور را قطعه قطعه کردند .

(التوتاس) گفت آری ... این واقعه را بخاطر دارم ولی فراموش نکن که آنها سگ بودند و آنهایی که آزادیشان فدای قدرت یکنفر دیکتاتور می شود انسان هستند .

«بالسامو» گفت شما میخواهید بگوئید که هوش و ابتکار و جرئت سگها زیاد تر از انسان است و انسان از سگ پست تر میباشد .

(التوتاس) گفت من که این حرف را میزنم با تکیای مدارک تاریخی میگویم مگر (سزار) فیصروم نبود که برای اینکه خود را بکلی آزاد کند آزادی ملت رم را از بین برد ، و مگر

۱- مادریکی از فصول سابق شرحی راجع به پارلمانهای فرانسه در آن دوره گفتیم و اشاره کردیم که پارلمان ، در آن عصر ، شبیه بدلیه امر و زبود که دعای مردم در آن حل و فصل میشد و دوباره این یادآوری را لازم دانستیم که خوانندگان اشتباه نکنند. ضمناً باید دانست که پارلمان در آن دوره از طرف طبقه « بورژوا » یعنی طبقه متوسط و اعیان انتخاب می شد و گرچه جنبه اشرافی داشت اما انتخابی بود .

در همین نزدیکی (کرمول) در انگلستان آزادی ملت رافدای قدرت مطلقه خود نکرد -۱-
و آیا توشنیدی که يك نفرويا هزار نفر در رم یا انگلستان برای تحصیل آزادی خود
قطعه قطعه کردن دیکتاتور قیام کرده باشند ؟

(بالامو) گفت بفرس اینکه بعد از محو رژیم سلطنتی و برقراری آزادی شخصی پیدا
شود که اصول دیکتاتوری را برقرار نماید باز بنفع مردم است .

(التوتاس) گفت چطور بنفع مردم است (بالامو) برای اینکه این شخص که
دیکتاتور میشود ناچار از وسط توده ملت قیام میکند همانطوری که (سزار) در رم و (کرمول)
در انگلستان از وسط توده ملت قیام کردند و دیکتاتور شدند... و بدلیل اینکه بعد از برقراری
آزادی دیگر مجال است که يك شاهزاده یا یکی از اشراف بتوانند دیکتاتور شود چون مردم
زیر بار دیکتاتوری آنها نمیروند... بدلیل اینکه شاهزادگان و اشراف بعد از برقراری آزادی
محکوم ابدی هستند و برای همیشه از زمامداری برکنار میگردند .

پیر مرد گفت بفرس اینکه بقول تو، مردی که دیکتاتور میشود از توده قیام کند تازه
چه نفعی برای مردم خواهد داشت ؟ «بالامو» گفت فایده اش این است که این مرد ناچار
است که بمردم اتکاء نماید و اتکای بمردم ریشه قدرت اشراف را خشک کند چون اشراف
بعد از برقراری آزادی گرچه دیگر هیچ قدرت ندارند اما باقی میمانند و در انتظار فرصت
زمامداری هستند ولی این شخص طوری آنها را زبون خواهد کرد که دیگر نخواهند توانست
سر بلند نه بید و دیگر اینکه این شخص چون از وسط ملت برخاسته و حسب و نسب ندارد و نمیتواند
متکی بخانواده و اسلاف خود باشد ناچار است که ابراز شخصیت کند و برای ابراز شخصیت
چاره ندارد جز اینکه خدماتی بزرگ بملت فرانسه نماید که بتواند دیکتاتوری خود را
نگاه دارد زیرا ماهیت دیکتاتوری این است که دیکتاتور، باید همواره خود را در نظر ملت
مردی خدمتگزار جلوه بدهد تا باقی بماند و لذا خواه ناخواه ناچار است که بملت خدمت
کند و خدمات دیکتاتور، برای مردم تولید مساوات خواهد کرد .

همان مساوات که برقراری آزادی بنهائی نمیتواند بوجود بیاورد ، زیرا بعد از
برقراری آزادی، گرچه مردم در قبال قانون یکسان هستند اما سطح زندگی آنها با یکدیگر
متفاوت است و خدمات دیکتاتور، تفاوت سطح زندگی مردم را از بین خواهد برد بدین

-۱- (اولیور کرمول) که در سال ۱۵۹۹ میلادی متولد شد یکی از طرفداران و
حامیان بزرگ آزادی بود و چون شارل اول پادشاه انگلستان در یکی دومورد با آزادی پارلمان
احترام نگذاشت سرش را با تبر در سیاستگاه قطع کرد این مرد که آنهمه سنگ آزادی و احترام
مجلس شورای ملی را بسینه میزد بعد از اینکه زمامدار شد پارلمان را منحل کرد
و بر سر در مجلس شورای ملی نوشت (این خانه با چاره داده میشود) و چنان اصول قلندری و
دیکتاتوری در انگلستان بنا نهاد که هنوز مردم آن کشور از شنیدن نام او میترسند کرمول
پنجاه و نه سال عمر کرد و در سال ۱۶۵۸ میلادی زندگی را بدرود گفت .

ترتیب که صاحبان ثروت‌های بزرگ که اشراف باشند در قبال دیکتاتور از بین می‌روند و طبقات دیگر که سطح زندگی نازلی دارند بالا می‌آیند و باین قسم برای مردم مساوات بوجود می‌آید گو اینکه آزادی وجود ندارد ولی دیکتاتور، مثل سایر افراد بشر مردی است که فوت میکند و از بین می‌رود و بعد از مرگ او، مردم آزادی خود را بدست می‌آورند در حالی که دارای مساوات نیز هستند.

«التوتاس» روی صندوق غلطک‌دار خود حرکتی کرد و گفت عسرات، آیا می‌فهمی که چه می‌گوئی؟ و آیا متوجه نیستی که محال است افراد بشر با هم مساوی باشند مگر اینکه بتوانند مرگ را از بین ببرند؟ .. چگونه تو میتوانی بگوئی شخصی که فردا فوت میکند با آنکس که تا صد سال دیگر زنده خواهد ماند مساوی است؟ .. چگونه امکان دارد که بگوئیم این دو نفر که یکی فقط یکشنبه‌ها روز زنده است و دیگری یک قرن عمر در پیش دارد از مساوات برخوردار هستند آری ... تا وقتی که افراد بشر بر مرگ غلبه نکرده و آن را از بین نبرده‌اند نمیتوانند با هم مساوی باشند.

بالسامو سر را پائین انداخت و سکوت کرد و (التوتاس) گفت این را بدان که محال است که هرگز فکر یک نفر کارگر غیر متخصص «عمله» با شخصی مثل من مساوی بشود برای اینکه اگر تو او را در خانه‌ای اینچنین سکونت بدهی و تمام وسائل زندگی این خانه را در دسترس او بگذاری او این خانه را بشکلی در خواهد آورد که شبیه به کلبه او خواهد بود چون طرز فکر و سنخ تربیت او طوری است که نمیتواند از این خانه و زندگی مثل تو استفاده نماید آیا هرگز کولی‌ها را که شهر نشین میشوند دیده‌ای و آیا مشاهده کرده‌ای که آنان در عمارات شهری خویش وضع زندگی سابق را پیش‌میگیرند و بجای اینکه در اطاق بخوابند در حیاط خیمه‌ای برپا میکنند و شب‌ها زیر خیمه استراحت می‌نمایند ... از این گذشته بطوری که گفتم بفرض اینکه افراد بشر از حیث علم و تجربه و مکتب با هم مساوی شدند باز مساوی نخواهند بود زیرا یکی زودتر و دیگری دیرتر می‌میرد و فقط روزی افراد بشر با هم مساوی میشوند که مرگ را مغلوب نمایند و وقتی مرگ را مغلوب کردند بمقام خدائی میرسند و فقط خدایان هستند که با یکدیگر مساوی می‌باشند.

«بالسامو» گفت ولی هرگز افراد بشر نمیتوانند مرگ را مغلوب کنند و کشف اکسیر حیات

آرزویی بیش نیست

«التوتاس» گفت آیا نوع بشر نتوانست که نیروی بخار را پیدا کند؟ و آیا نتوانست که نیروی برق را کشف نماید؟ و آیا همین بشری که امروز بیش از شصت هفتاد سال بطور متوسط عمر نمیکند در ادوار انبهای اسرائیل هشتصد سال عمر نمی‌کرد و آیا همین بشر، در زمان (هوفر) شاعر یونانی دو سست سال عمر نمینمود؟

(بالسامو) گفت زیاد عمر کردن غیر از یافتن اکسیر زندگی است و اگر اکسیر حیات پیدا شدنی بود دیگران قبل از ما پیدا کرده بودند .

(التوتاس) گفت تو از کجا میدانی که دیگران قبل از ما این اکسیر را پیدا نکرده و یا لااقل در شرف اختراع آن نبوده اند؟ اگر تو تصور میکنی اختراعاتی که مردم امروز میکنند یک چیز تازه است اشتباه می نمائی و چیزهایی که امروز اختراع میشود چیزهایی است که سابقاً وجود داشته و بعد فراموش شده و اینک بعد از سی قرن یا یکصد قرن مردم آنرا پیدا میکنند و علت اینکه مردم اختراعات را فراموش می کنند این است که عمر افراد بشر کوتاه است و یکنفر دانشمند که چیزی را اختراع مینماید قبل از اینکه تمام نتایج منظور را از اختراع خود بگیرد فوت میکند .

افسانه‌هایی که از قدم باقی مانده و ما اینک آنها را قصه‌های کودکان میدانیم اکثر حاوی اختراعات قدیم مردم است .

مثلاً تو در افسانه‌های قدیم یونانی میخوانی که درازمنه باستانی رودخانه‌ای موجود بوده که بنام «استیکس» خوانده میشده و خدایان (ارباب انواع یونان - مترجم) در آن رودخانه یک مرتبه استحمام میکردند و در نتیجه روئین تن میشدند و باز در افسانه میخوانی که این رودخانه پر از آتش بوده و اطراف جهنم می گشته است .

و بعد نیست که گویند گان این افسانه میخواستند بگویند که پهلوانان قدیم لباسی را در بر میکرد ، که از آتش بیرون میآمده و این لباس همین آهن یا فلزات دیگر است که برای ذوب و استفاده از آن باید آنها را در آتش گذاشت .

و باز در افسانه‌های قدیم یونان میخوانی که «آشیل» پهلوان معروف یونانی هرگز کشته نمیشد و فقط ممکن بود بیک طریق او را بقتل برسانند و آن اینکه شریقی بر پاشنه پای او وارد آورند و نیز میخوانی که تربیت (آشیل) را در کودکی به استادی واگذار کردند که نصف بدنش انسان و نصف دیگر اسب بود و او را بنام (شیرون) میخواندند .

ولی بدان که (شیرون) نیمی انسان و نیمی اسب نبود و اگر تصویر او را طوری رسم مینماید که تنه اش مثل انسان و چهار دست و پایش مانند اسب میباشد از این جهت است که وی نخستین مردی است که توانست با وسیله‌ای غیر از پاهای آدمی طی طریق کند یعنی توانست اسب را رام نماید و بر آن سوار شود و آنهایی که هرگز اسب را ندیده و هیچ مردی را سوار بر اسب مشاهده نکرده بودند وقتی نخستین بار هنگام عبور او را مشاهده کردند و بنظرشان رسید که با حرکت سریع چهار رمل اسب عبور میکنند تصور نمودند او انسانی است که دارای چهار دست و پا می باشد .

(آشیل) در نزد آن استاد دانشمند هم روئین تن شد و هم فنا ناپذیر و (شیرون) بطور حتم اکسیر زندگی را به آشیل خوانید و او را فنا ناپذیر و جاوید کرد .

منتها همانطور که تو امروز شاگرد من هستی و رضایت نمیدهی که بروی و یک پسر جوان

را بیاوری که من خون شریان او را وارد این معجون بکنم شاید (آشیل) هم از دستور (شیرون) اطاعت نکرد و حاضر نشد که برای تکمیل اکسیر حیات دوائی را که (شیرون) میخواست بیاورد ، و در نتیجه ، آب زندگی (شیرون) که به آشیل خورانیده شد کامل نبود ، و اینکه میگویند که (آشیل) بر اثر جراحی که بر پاشنه پای او وارد آمد فوت کرد گنایه ای از کامل نبودن اکسیر حیاتی است که او خورد اینک بگو که آیا حاضری که برای تکمیل اکسیر زندگی من ، چیزی را که میخواهم بیاوری یا نه ؟

(بالسامو) قدری سکوت کرد و بعد گفت استاد ، من و شما در دورشته متفاوت بکار مشغول هستیم ، و هر کدام کاری را که انتخاب کرده ایم پیش گرفته و میرویم ، و منافع و مضار این کار هم بر عهده خود ماست و من نمیتوانم ، با ارتکاب یک جنایت ، وسیله تکمیل معجونی را که شما تهیه کرده اید فراهم کنم خاصه آنکه یقین ندارم که بمقصود برسید ، ولی اگر یقین هم میداشتم باز قادر به ارتکاب این جنایت نبودم .

(التوتاس) گفت اگر من میدانستم که بعد از اینکه بیست سال برای تعلیم و تربیت تو زحمت کشیدم تو اینقدر کم شور از آب در خواهی آمد ، هرگز آنهمه زحمت نمیکشیدم .
(بالسامو) گفت استاد ، من که برای آزادی و رستگاری نوع بشر قیام کرده ام چگونه خود مرتکب جنایت گردم ؟

(التوتاس) گفت کسانی که برای رستگاری نوع بشر قیام میکنند علماء هستند نه عوام فریبانی مانند تو ، که بنام آزادی و رستگاری نوع بشر میخواهد دنیائی را ویران کنی در صورتیکه نمیدانید که بعد از خرابی چه خواهید کرد و دیگر اینکه واقعا که افراد بشر چقدر نادان و گمراه هستند... هزارها نفر را در میدان جنگ برای یک وجب خاک و یا بدست آوردن یک قلعه بکشتن میدهند و نام آنرا فداکاری و شجاعت میگذارند ولی وقتی که یک دانشمند احتیاج به خون یک نفر دارد ، و میخواهد وسیله جاوید شدن تمام افراد بشر را فراهم کند و نفع آن عاید همه کس میشود آنوقت اسم آنرا جنایت میگذارند .

(بالسامو) بار دیگر سکوت کرد و سر را پائین انداخت و (التوتاس) گفت آیا با خود مداد و کاغذی داری ؟ (بالسامو) گفت مداد و کاغذ را میخواهید چه بکنید ؟ (التوتاس) گفت میخواهم که تو میادرت بیک حساب ساده بکنی ؟

(بالسامو) گفت من بدون مداد و کاغذ هم میتوانم حساب کنم .
(التوتاس) گفت اگر من درست فهمیده باشم تو خیال داری که یک وزیر را از کار برکنار کنی و بعد پارلمانی را منحل نمائی و بجای اعضای پارلمان قضاوت دائمی نصب کنی و سپس به وسیله توسعه فساد اداری و رشوه گیری و تحریک عدم رضایت مردم ، رژیم سلطنتی فرانسه را سرنگون نمائی و خیال میکنی که وقتی رژیم سلطنتی فرانسه را سرنگون کردی آنوقت مملکت فرانسه آزاد و افراد آن با هم مساوی خواهند شد آیا چنین نیست ؟
(بالسامو) گفت مگر این کار در نظر شما غیر ممکن و غیر عملی است ؟

پیرمرد گفت تو بهتر میدانی که در نظر من هیچ کاری غیر عملی و غیر ممکن نیست .
 « بالسامو » گفت پس ایراد شما به چیست ! پیرمرد گفت ایراد من بنتایج کار است نه
 خود کار .

« بالسامو » گفت چگونه؟ پیرمرد گفت فرق ملت انگلستان با ملت فرانسه این است
 انگلیسی‌ها بالفطره علاقمند به آزادی هستند و علاقه به آزادی مانند کوتاهی و بلندی قامت
 یا وضع استخوان بندی و قیافه جزو فطرت آنهاست در صورتیکه سایر ملل و از آن جمله
 فرانسویها اینطور نیستند . و فرق دیگر این است که انگلستان یک جزیره می باشد و اطراف
 آن آب احاطه کرده و از اروپا برکنار است و بهمین جهت وقایعی که در آنجا اتفاق می افتد در
 سایر کشورهای اروپا اثر نمیکنند ولی فرانسه یک کشور اروپائی است و بسایر ممالک اروپا
 چسبیده و مانند جگری است که بسایر اعضای بدن چسبیده باشد و وقتی تغییرات بزرگ در
 جگر پیدا شد در سایر اعضای بدن هم اثر میکند و سایر دول اروپا تحت تأثیر و قایع فرانسه
 قرار میگیرند و درصدد عکس العمل و مداخله بر می آیند و این عکس العملها تولید جنگ میکند
 و تا وقتی که کاملاً رژیم سابق و آثار آن از بین برود و رژیم جدید جای آن را بگیرد یعنی حدود
 اقل بیست سال ، فرانسه باید با دول دیگر اروپا بجنگد و با سر بازان آلمانی و اطریشی و
 ایتالیائی و اسپانیائی و دیگران بیکار کند و اگر تو حساب بکنی که هر سال حداقل دو بیست هزار
 فرانسوی و آلمانی و اطریشی و غیره در این جنگها بقتل خواهند رسید بعد از بیست سال
 چهار میلیون فرانسوی و آلمانی و غیره فدای تغییر رژیم تومی شوند و اینک بگو ، که آیا قتل
 این چهار میلیون نفر جنایت است یا یک نفر که من برای تکمیل اکسپرژندگی خود لازم
 دارم ... چرا سکوت کرده ای و جواب نمیدهی ؟

« بالسامو » گفت بسیار خوب استاد ، و من در قبال توضیح شما مجاب شدم ولی اگر شما
 خونی را که بدان احتیاج دارید بدست بیاورید موفق خواهید شد که اکسپرژندگی را اختراع
 کنید یا نه ؟

« التوتاس » گفت و تو که میخواهی در مدت بیست سال حداقل چهار میلیون فرانسوی و
 آلمانی و اطریشی و ایتالیائی و غیره را فدا کنی از جابر خیز و دست راست خود را بلند کن . ج
 و بمن بگو ای استاد من ، سوگند یاد میکنم که بعد از این بیست سال و قتل عام چهار میلیون
 نفر ، نوع بشر نیک بخت خواهد شد و از آزادی و مساوات برخوردار خواهد گردید .
 « بالسامو » که نمیخواست باین سؤال پاسخ مستقیم بدهد گفت استاد ، آیا ممکن نیست
 که بجای خون انسان چیزی دیگری را در نظر بگیرد ؟

پیرمرد دودست لاغر خود را بر هم زد و گفت دیدی که نتوانستی سوگند یاد کنی و دیدی
 که اطمینان نداری بعد از این قتل عام نوع بشر نیک بخت شود .

« بالسامو » باز برای فرار از جواب مستقیم گفت استاد ، من فکر میکنم که شاید بعد از
 بدست آوردن خون آدمی ، با شما موفق با اختراع اکسپرژندگی نشود ؟

« التوتاس » گفت یعنی مرا دروغگو میدانند ؟ « بالسامو » گفت معاذ الله ، من هرگز شما

رادر و فکوندا ناسته ام و نخواهم دانست ولی بعضی از اوقات برخی از مسائل طوری در ذهن انسان جا میگیرد که انسان تصور میکند که حقیقت است در صورتیکه چنین نیست و مخصوصاً در کسانی مثل شما که تنها زندگی می کنید و دروازه غوای زندگی هستید همه چیز را از دریچه استنباط و قضاوت خودتان مشاهده می نمائید این گونه فکرها بیشتر پیدا میشود چون از بس که شما راجع به يك موضوع ، به تنهایی وبدون کمک دیگران و بی آنکه کسی چیزی بگوید فکر می کنید تصور می نمائید که حقیقت را یافته اید در صورتیکه ممکن است این طور نباشد و البته در این حال شما دروغگو نیستید و آنچه میگوئید عین چیزی است که فکر می کنید ولی ممکن است حقیقت شما با حقیقت دنیای خارج وفق ندهد .

(التوتاس) گفت تو میخواهی بگویی که من اکسیر زندگی را کشف نکرده ام بلکه فکر میکنم، و تصور مینمایم که آن را کشف نموده ام آیا این طور نیست ؟
 « بالسامو » گفت همین طور است . پیرمرد گفت آیا تو بمرگ عقیده داری یا نه .
 « بالسامو » گفت البته من بهر چیزی که وجود دارد معتقدم و مرگ هم چیزی است که وجود دارد .

پیرمرد گفت من خوشوقتم که تو در این خصوص با من هم عقیده هستی و قائل می باشی که مرگ وجود دارد .

« بالسامو » گفت بلی مرگ وجود دارد . پیرمرد گفت ولابد تو عقیده داری که مرگ غیر قابل اجتناب و شکست ناپذیر است و هیچ کس نمیتواند مرگ را از بین ببرد .
 « بالسامو » گفت بلی ، من مرگ را چیزی میدانم که نمیتوان آن را از بین برد .
 پیرمرد گفت و طبعاً وقتی که جنازه يك متوفی را می بینی متوحش می شوی و از فرط وحشت عرق از سر و صورت تو جاری میگردد .

« بالسامو » گفت البته تا این اندازه متوحش نمیشوم ولی تصدیق میکنم از دیدن لاشه يك مرده میترسم و فکر میکنم مرگ ، چیزی است که از همه کس نیرومندتر میباشد و همه را از یادرمیآورد و هیچ کس نمیتواند با او پنجه در پنجه بیفکند .
 پیرمرد بعد از شنیدن جمله اخیر ، روی خود را بطرف نقطه ای از اطاق کرد و نگاه او روی يك سگ سیاه رنگ متمرکز شد .

« بالسامو » که نگاه استاد خود را تعقیب میکرد آن سگ را دید و میدانست که سگ مزبور یکی از سه سگ سیاه رنگی است که وی بر حسب درخواست استادش برای او آورده بود و پیرمرد دو تایی آنها را ضمن آزمایش معدوم نمود .

پیرمرد گفت بر خیز و این سگ را بیاور و روی این میز بگذار « بالسامو » اطاعت کرد و سگ را آورد و روی میز که روپوشی از سنگ مرمر داشت گذاشت و سگ سیاه رنگ که احساس میکرد چارچه سر نوشتی خواهد شد میلرزد و آهسته زوزه میکشد .

«التوتاس» گفت خوب ... تو که بمرگ عقیده داری آیا بزندگی هم معتقد هستی یا

نه . و آیا قائل میباشی که زندگی وجود دارد یا خیر .
 «بالسامو» گفت البته زندگی وجود دارد «زیرا هست» .
 پیرمرد گفت آیا این سگ ، يك جانور زنده هست یا نه ؟
 «بالسامو» گفت چون تکان میخورد و نفس میکشد و صدا از حلقومش بیرون میآید و اظهار
 وحشت میکند جانور زنده میباشد .
 پیرمرد گفت اما سگ سیاه ، زشت است و بعد از این ، هر وقت از تو سگ خواستم برای
 من سگ های سفید بیاور .
 «بالسامو» گفت اطاعت میکنم .
 «التوتاس» گفت برای اینکه تو بیشتر اطمینان حاصل کنی که این سگ زنده است او را
 وادار به عوعو میکنم و بعد پیرمرد یکی از عضلات سگ را بسختی فشار داد اما سگ بجای عوعو ،
 زوزه ممتدی کشید .
 پیرمرد گفت حال که تردیدی در زنده بودن این سگ نداریم دستگاه تخلیه هوا
 را بیاور .
 دستگاه تخلیه هوا که امروز در تمام لابراتوارها هست عبارت از ظرفی بود که يك
 محفظه بزرگ بلودی مانند گنبد ، بالای آن قرار میگرفته و انسان میتواند هر چه را که درون
 آن میگذارند خوب ببیند .
 «بالسامو» دستگاه تخلیه هوا را آورد و روی میز گذاشت و پیرمرد گفت حال بگو
 که توبچه ترتیب مایل هستی که این سگ بمیرد .
 «بالسامو» گفت من علاقه بمرگ مخصوص ندارم و این سگ بهتر ترتیب که بمیرد برای
 من بی تفاوت است .
 «التوتاس» گفت پس موافق هستی که او را بوسیله دستگاه تخلیه هوا بمیرانیم که
 مرگ بدون شکنجه ایست .
 «بالسامو» گفت بلی پیرمرد گفت پس سگ را درون دستگاه بگذار و خودت شروع
 بتخلیه کن . بالسامو سگ را در ظرف دستگاه تخلیه هوا گذاشت و روپوش بلورین را روی
 آن نهاد و آنگاه تلمبه دستگاه را بحرکت در آورد و با هر حرکتی که بتلمبه میداد مقداری
 هوا از درون دستگاه خارج میشد .
 سگ بدو متوجه نبود که چه بر سرش میآید ولی بعد آثار اضطراب از خود نشان داد و
 پوزه خود را بلند کرد که هوا را تنفس کند ولی بزودی هوای ظرف خالی شد و سگ ناگهان
 افتاد و دیگر حرکت نکرد و بزودی لاشه آن متورم شد زیرا چون ظرف مزبور خالی از هوا
 بود ، و دیگر فشاری از هوا ، روی بدن سگ وارد نمیآمد عضلات او متورم گردید .
 «التوتاس» گفت اکنون این سگ بر اثر فقدان هوا یعنی اختناق جان سپرد .
 «بالسامو» گفت همینطور است . پیرمرد گفت و آیا تصدیق میکنی که سگ دیگر جان
 ندارد و مرده است ؟

«بالسامو» گفت کاملاً تصدیق میکنم ، پیرمرد گفت مبادا من بوسیله‌ای ، و مثلاً به وسیله تریزیک هوا در بدن این سگ ، او را زنده نگاه داشته باشم ؟

بالسامو گفت نه... و اگر این کار را میکردید من میدیدم گوا اینکه بعد از مرگ نمیتوان با تریزیک هوا جانوری را زنده کرد .

پیرمرد گفت معذالك برای مزید اطمینان تو ، ما برای دومین مرتبه این سگ را بقتل میرسانیم ، سرپوش را بردار .

اما چون در داخل سرپوش هوا وجود نداشت و هوای خارج روی سرپوش فشار می‌آورد «بالسامو» با وجود قوت عضلات نتوانست سرپوش را بلند کند و پیرمرد گفت نگاه کن . هوا روی بدن ما نیز همین‌طور فشار می‌آورد .

اینک شیر را باز کن که هوا وارد سرپوش شود .

(بالسامو) شیر را باز کرد و هوای خارج وارد سرپوش شد و بعد (بالسامو) سهولت آنرا برداشت و پیرمرد کاردی را بدست شاگرد خود داد و گفت این کارد را بگیر و ستون فقرات سگ را از گردن قطع کن اما متوجه باش که قصبه‌الریه و لوله مری - ۱ - سگ قطع نشود .

(بالسامو) با اینکه از قطع ستون فقرات سگ نفرت داشت برای اطاعت از دستور استاد خود ، در منطقه کردن بایک ضربت کارد ستون فقرات جانور مرده را قطع نمود و زخم خونین نسبتاً بزرگی نمایان شد .

پیرمرد گفت هنگامیکه شما ستون فقرات سگ را قطع کردید بناوریکه دیدید کوچکترین حرکتی از او سر نزد و هیچ يك از ذرات گوشت و پوست او تکان نخورد و این موضوع ثابت میکند که سگ بکلی مرده است .

(بالسامو) که از این اصرار و وسواس استاد خود ناراحت شده بود گفت من تصدیق کردم که این سگ مرده است و دیگر لزومی نداشت که ستون فقرات او را قطع کنیم . پیرمرد گفت خوب حالا ممکن است که این سگ زنده شود و آثار حیات از خود نشان بدهد یا نه ؟

(بالسامو) گفت نه . استاد گفت و شما هیچ کس را در جهان سراغ ندارید که بتواند این سگ را زنده کند بطوری که آثار حیات از خود نشان بدهد ؟

(بالسامو) گفت جز ذات خداوند من هیچ کس را سراغ ندارم که بتواند لاشه مرده این

۱- قصبه‌الریه عبارت از لوله‌ای از غضروف است که هوارا به ریه میرساند و مری عبارت از لوله‌ایست که دهان را ب معده متصل میکند و غذا از آنجا وارد معده میشود و این دو لوله را که در تمام جانوران پستاندار هست نباید با یکدیگر اشتباه نمود و گرچه سرد لوله به دهان منتهی میشود ولی از دهان پائین تر هر يك از این دو لوله خط سیر جدا گانه‌ای دارد

سك را بحرکت در آورد بطوری که آثار حیات از خود نشان بدهد .
(التوتاس) گفت اگر این سك مرده چشم خود را باز کند و بتونگه کند چه خواهی گفت ؟ (بالسامو) گفت تصور نمیکنم این کسار را بکند و اگر کرد خیلی حیرت خواهم نمود .

استاد گفت حیرت خواهی کرد و آیا احساسی دیگر بتو دست نمیدهد ؟

(بالسامو) گفت چون هنوز چشم خود را باز نکرده من میدانم که آیا احساس دیگری هم بمن دست خواهد داد یا نه .

(التوتاس) گفت اینك بر و آن ظرف را بیاور ولی متوجه باش که از دستت بزمین نیفتد و واژگون نشود .

(بالسامو) رفت و ظرف بزرگ و استوانه‌ای شکلی را که در نظر اول شبیه يك بشکه کوچک بود آورد و مقابل پیرمرد روی میز گذاشت .

از دو طرف آن ظرف ، دو برآمدگی بیرون آمده و بهر يك از آنها مفتولی آویزان شده بود .

امروز ما میدانیم که این ظرف يك پیل برقی است ولی در آن دوره این ظرف را نمیشناختند و حتی (بالسامو) هم میدانست که چه فایده دارد .

(التوتاس) گفت خوب .. اینك کدام چشم را میخواهی که سك باز کند . « بالسامو » گفت چشم راست را .

پیرمرد یکی از دو مفتول را گرفت و بوسیله يك رشته سیم نازک سوزنی از مس را بآن متصل کرد و نیز سوزن مسین دیگری را بسیم دوم متصل نمود .

بعد یکی از سوزنها را در یکی از عضلات سك فرو کرد و بلافاصله سوزن دیگر را در همان موضع جای داد بطوریکه با سوزن اول تماس داشته باشد و « بالسامو » با حیرت دید که چشم راست سك باز شد و باونگه نمیکنند .

و بمحض این که آن دو سوزن را که متصل به پیل بود از عضله بیرون کشید چشم راست سك مثل اول بهم آمد .

بعد همین آزمایش را در مورد چشم چپ نمود و چشم چپ نیز باز گردید .

« التوتاس » گفت حالا نوبت پوزه سك است و بطوریکه فی بینی پوزه او بکلی بهم آمده و دهانش بسته شد ، و ما آنرا باز میکنیم .

این مرتبه « التوتاس » دو سوزن مسین را در عضله دیگری فرو کرد و « بالسامو » با حیرت و وحشت دید که پوزه سك باز شد و دندانهای او نمایان گردید و مثل این بود که در بن دندانها عضلات لثه آهسته مرتعش میشود .

« بالسامو » که تحت تأثیر این آزمایش عجیب قرار گرفته بود گفت واقعاً خیلی شگفت انگیز است .

التوتاس گفت عشرات ، مرك، که تو اینهمه از آن میترسیدی ببین که چقدر ناتوان است زیرا با اینکه مرك، لاشه این سگ را دربر گرفته و کوچکترین اثر حیات برای او باقی نگذاشته پیرمرد ناتوانی مثل من میتوانم مرك را از پوزه این حیوان مرده دور کنم تا پوزه سگ باز شود و دندانهای او نمایان گردد ، پس بدان که مرك ، آنطور که تو تصور کردی نیرومند و غیر قابل شکست نیست اینک برو و آن ظرف دیگر را هم که شبیه باین یکی است بیاور .

«بالسامو» رفت و یک پیل دیگر را آورد و در کنار پیل اول گذاشت و پیرمرد دو قطب مثبت و دو قطب منفی دو پیل را بهم متصل کرد و گفت حالانگاه کن .

بعد دوسوزن موصوف را در یکی از نقاط مخصوص بدن سگ فرو کرد و «بالسامو» دید که سگ روی چهار دست و پای خود بلند شد و باستون فقرات قطع شده و گردن آویخته مانند کسی که دچار لرزه شده روی چهار دست و پای خود مرتعش میشد. چنان وحشت بر «بالسامو» غلبه کرد که احساس نمود موهای بدنش راست می شود و به قهقری عقب رفت تا اینکه بدیوار رسید و پشت بدیوار داد و با دست عرق پشانی را پاک نمود .

«التوتاس» گفت چون نمیخواهم که تو از فرط وحشت بمیری بهمین آزمایش اکتفا می نمایم و سپس سوزن ها را از بدن سگ بیرون آورد و سگ مثل سابق، بدون حرکت روی زمین افتاد .

پیرمرد گفت خوب عشرات حالا چه میگوئی و آیا اکنون هم در نظر تو مرگ مثل سابق دارای اهمیت و قدرت هست یا نه ؟

«بالسامو» گفت واقعا که آزمایش عجیبی کردید و من تصدیق میکنم این آزمایش خیلی درمن اثر کرد .

پیرمرد گفت پس اینک تصدیق کن که من درست میگفتم زیرا وقتی کسی بتواند مرگ را متهور کند و یک لاشه مرده را به حرکت در آورد بطریق اولی می تواند عمر را طولانی نماید .

«بالسامو» گفت ولی این حیات که شما باین سگ ارزانی کردید یک حیات موقتی است نه همیشگی ...

پیرمرد گفت اگر قدری صبر داشته باشیم میتوانیم که وسیله تأمین حیات ابدی را هم پیدا کنیم (بالسامو) گفت حال اگر شما اکسیژن زندگی را تکمیل نمائید و باین سگ بدهید این سگ همواره زنده خواهد ماند ؟

پیرمرد گفت بلی «بالسامو» گفت اگر این سگ بدست آدمی مثل شما افتاد و شما سرش را بریدید آنوقت چطور میشد و آیا باز هم زنده میماند یا فوت میکند ؟

پیرمرد گفت نه . و هکذا اگر خانه ای روی سر کسی خراب شود و گلوله ای قلب کسی

را سوراخ نماید اکسیر حیات من نخواهد توانست او را از مرگ نجات بدهد .

«بالسامو» گفت آیا نمیتوانید بعد او را زنده کنید ؟ پیرمرد گفت اکنون خیر... چون من اینک بوسیله برقی بعضی از اعضای بدن مرده را بکار میاندازم و این زندگی که من بآن عضوها میدهم موقتی است و برای اینکه بتوانم بطرزی ثابت و دائمی یک مرده را زنده بکنم باید بدانم که مرکز روح در کجاست ؟ و اگر بدانم که مرکز روح در کجا می باشد ، ممکن است قبل از این که بر اثر گلوله و یا فروریختن آوار کسی بمیرد او را از مرگ نجات بدهم .

«بالسامو» گفت چطور او را از مرگ نجات میدهید ؟

پیرمرد گفت من زخم را زود معالجه میکنم و قبل از اینکه روح بتواند از کالبد خارج گردد زخم را درمان می نمایم بطوریکه روح نتواند از مجرای زخم خارج گردد و سبب مرگ شود .

«بالسامو» گفت هر گاه یک کار دیا گلوله یک شریان را هم قطع کرده باشد شما می توانید آن شریان را بهم متصل کنید ؟

پیرمرد گفت البته ! «بالسامو» گفت من خیلی میل دارم که بوسیله یک آزمایش صحت این موضوع را امتحان کنم .

پیرمرد کارد دیگر را در غیر آنکه وسیله قطع ستون فقرات سک شده بوده از روی میز برداشت و قبل از اینکه (بالسامو) بتواند از عمل او جلوگیری نماید کارد را روی ساعد خود زد و بقدری کارد فرورفت که رگ قطع گردید و خون بمقدار زیادی جاری شد .

«بالسامو» گفت این چه کاری است که کردید و برای چه خود را مجروح نمودید ؟

پیرمرد گفت آخر تو یک آدم شکاک هستی و تا چیزی را بچشم خود نبینی باور نمی کنی .

و بعد شیشه ای را برداشت و چند قطره از محتویات آنرا روی زخم ساعد خود ریخت و «بالسامو» دید که خون در یک آن قطع شد و دوسر زخم بهم آمد و پیرمرد گفت نگاه کن... این دوا حتی احتیاج به زخم بندی هم ندارد و لازم نیست که عن این زخم را بانوار ببندم و تا سه روز دیگر جز یک اثر مهم از آن باقی نخواهد ماند .

«بالسامو» که در قبال شاهکار جدید استادش دوچار حیرتی تازه گردیده بود گفت :

استاد ، من تصدیق میکنم که شما دانشمندترین فرد بشر هستید ؟

«التوتاس» گفت گرچه من هنوز نتوانسته ام که بطور کامل مرگ را مقهور کنم ولی از قدرت سابق آن کاسته ام چون می توانم بوسیله این دارو ، مانع از این گردم که روح از مجرای زخم ها و سوراخ گلوله ها خارج شود و مرگ بیاید ولی اگر من زنده بمانم کارهای برجسته تر خواهم کرد و مثلا گوشت بدن انسان را طوری سفت و متراکم خواهم نمود که هیچ شمشیر و گلوله ای از آن عبور نکند و استخوانهای بدن را چنان محکم خواهم کرد که از پولاد با استقامت تر گردد و هرگز هیچ ضربتی نتواند که استخوان های بدن انسان را بشکند و وضع زندگی نوع بشر را ضوری تغییر خواهم داد که برای مسافرت احتیاج به اسب و قاطر نداشته باشد و وسیله ارتباطات را چنان سریع خواهم نمود که مردمی که در مشرق دنیا هستند در یک لحظه صدای مردم مغرب دنیا را بشنوند و خود آنها را

آری عشرات .. من تمام این کارها و کارهای دیگر را که تو نمیتوانی تصور نمایی خواهم نمود مشروط بر اینکه اقلاً تا سال دوهزار میلادی یعنی تا دوپست و سی سال دیگر زنده بمانم و اگر تا آن موقع زنده بمانم دیگر نوع بشر از بیماری و مرگ بیم نخواهد داشت و مانند مرغان در هوا پرواز و مثل ماهی در زیر آب زندگی خواهد کرد و حتی کاری خواهم نمود که انسان محتاج به غذا و آب نشود همانگونه که امروز خود من چندان احتیاج به اکل و شرب ندارم زیرا جوهر اصلی اغذیه را یافته‌ام و اینرا بدان از این غذایی که تو میخوری فقط قسمت کمی از آن که شاید با اندازه يك حبه گندم نباشد جوهر اصلی غذا و عامل حفظ حیات و نیرو در بدن است و اینک برای اینکه من اقلاً تا سال دوهزار میلادی زنده بمانم ، برو و آنچه را که از تو خواستم برای من بیاور که بتوانم اکسیر زندگی خود را تکمیل کنم .

«بالسامو» گفت استاد ، اجازه بدهید که من قدری فکر بکنم و خود شما هم خوب است که راجع باین موضوع فکر کنید ؟

پیرمرد گفت آیا باز هم مردد هستی ؟ . . و باز هم تصور مینمائی که من از تو درخواستی میکنم که بدون فایده است و حال که تواز اجابت درخواست من خودداری میکنی منم سعی خواهم کرد که بجای خون انسان چیز دیگری را در اکسیر خود بریزم که همان ترکیبات خون انسانی را داشته باشد .

دیگر پیرمرد توجهی به «بالسامو» نکرد و مثل این بود که او در اطاق حضور ندارد و «بالسامو» هم که با خلاق استاد خود آشنا بود ، بوسیله آلتی که شرح دادیم از آن اطاق فرود آمد و وارد طبقه تحتانی گردید .

فصل پنجاه و چهارم

دوباری متغیر است

در شبی که «ژیلبرت» در قنای کالسکه دآندره، میدوید تا اینکه او را بمنزل خود واقع در مجاورت خانه «روسو» رسانید، بعد از خاتمه تشریفات رسمی، دوباری در صدد برآمد که سیاست جدید خود را در ذهن اعلیحضرت لوئی پانزدهم تلقین نماید .
و برای تلقین سیاست جدید خود پشاه گفته بود که نباید طوری بشود که «شوازول» با عروس جوان و جدید سلطنتی محرم شود و با هم دوست گردند .

شاه گفت کنتمس ، از این حیث نگران نباشید برای اینکه عروس من ، تقریباً يك دختر بچه است در صورتیکه «شوازول» يك وزیر سالخورده میباشد و دوستی و محرمیت این دو نفر خطرناك نیست زیرا «شوازول» در این سن وسال دیگر عاشق نمیشود و عروس منم در سن کودکی تمایل بيك مرد سالخورده پیدا نخواهد کرد .
و با این جواب آمیخته بشوچی ، شاه جلوی سیاست بافی معشوقه خود را گرفت اما دوباری که با هوش زنانه خود متوجه شده بود که خاطر شاه مشغول بچیز جدیدی است میخواست بفهمد که چه چیزی او را مشغول کرده است .

از طرف دیگر لوئی پانزهم مردی بود خود خواه و دوست میداشت که برای معشوقه های خود تولید حسادت و رقابت نماید مشروط بر اینکه رقابت و حسادت مزبور منتهی بنزاع و مرافعه نشود زیرا شاه بسیار از نزاع و مرافعه زنهای میترسید .

دوباری هم استعدادی زیاد برای حسادت داشت برای اینکه اولاً زن بود ثانیاً هر لحظه خود را در معرض خطر پیدایش يك رقیب میدید و میترسید که مبادا مقامی را که با زحمات زیاد بدست آورده از دست بدهد .

معشوقه سابق شاه خانم «پمپادور» نه فقط برقبای خود حسد نمیورزید بلکه گاهی خود او برای اینکه وسائل تفریحی جهت شاه فراهم نماید زنهایی را بشاه نشان میداد

اما دویاری بجائی رسیده بود که نمیتوانست رقیبی را تحمل نماید را اگر رقیبی برای او پیدا میشد از مقام بالا سرنگون میکردید .

این بود که پشاه گفت اعلیحضرتا ، من امشب اعلیحضرت را قدری متفکر میبینم . شاه گفت علت تفکر من اینست که آیا نوه من میتواند وسائل سعادت عروس مرا فراهم کند زیرا خیلی علاقمندم که عروس خود را سعادتمند ببینم . شاه دروغ میگفت و کوچکترین علاقهای بسعادت عروس خود نداشت و فقط میخواست مکنون خاطر خود را از نظر دویاری پنهان نماید .

دویاری پرسید اعلیحضرتا ، برای چه نگران هستید که مبادا وسائل سعادت عروس سلطنتی فراهم نشود .

شاه گفت برای اینکه من امروز متوجه بودم که نوه من آنگذر که بز نهای دیگر نگاه میکند بز خودش نگاه نمیکند .

دویاری گفت اعلیحضرتا ، اگر خود اعلیحضرت اینموضوع را بمن نمیگفتید من باور نمیکردم زیرا والا حضرت آرشید و شی (ماری آنتوانت) زنی زیبا است .

شاه گفت بلی او زیبا است اما لاغر میباشد. دویاری گفت اعلیحضرتا ، او اکنون خیلی جوان است و یکی دو سال دیگر فربه خواهد شد .

شاه گفت دوشیزه (دوتاورنی) هم جوان است و عمو عروس من میباشد و معهها... دویاری گفت مقصود اعلیحضرت از معهها چیست ؟ .. شاه گفت معهها دارای تناسب اندام و از هر حیث زیبا است .

از برقی که از چشمهای « دویاری » درخشید شاه فهمید که حرف نامربوطی زده و برای اینکه خطب خویش را جبران کرده باشد گفت شما هم کنتس عزیز ، در سن شانزده سالگی و هفده سالگی فربه بودید و مثل امروز اندامی زیبا و متناسب داشتید .

این خوش آمدگویی گرچه قدری وضع را اصلاح کرد معهها حرفی از دهان و تیری از کمان بسته بود و « دویاری » که احساس خطر نمود نقش يك معشوقه رنجیده خاطر را آغاز نمود و گفت اعلیحضرتا... از اینقرار که میفرمائید این دوشیزه «دوتاورنی» خیلی زیباست .

شاه گفت من از کجا میدانم که او زیباست یا نه ؟ دویاری گفت اعلیحضرتا شما اکنون از زیبایی او تعریف و تشنگی او را تمجید میکردید و در اینصورت چگونه ممکن است که او را ندیده باشید .

شاه که رفته رفته عقب نشینی میکرد گفت من فقط میدانم که او لاغر نیست و از چیزهای دیگرش اطاع ندارم .

دویاری گفت از اینقرار اعلیحضرت او را معاینه فرموده اید که میدانید لاغر نیست .

شاه بارنچش مصنوعی گفت کنتس عزیز شما سعی می کنید که مرا دوچار بن بست، نمائید در صورتیکه که من دوچار ضعف باصره هستم و بهمین جهت هیکل و جنه‌ای توجه مرا جلب می نماید بدون اینکه جزئیات آن بنظر من برسد و در جنه عروسم جز استخوان چیزی ندبدم.

دوباری گفت اعلیحضرتا و برعکس در جنه دوشیزه (دوتاورنی) چیزهای جالب توجه ملاحظه فرمودید و حال آنکه والا حضرت آرشید و شس عروس شما دارای يك زیبایی برانزده می باشد و زیبایی دوشیزه (دوتاورنی) مبتذل و فاقد برانزدگی است . شاه گفت اگر این طور باشد پس شما هم يك زیبایی برانزده نیستید در صورتی که چنین نیست ...

این خوش آمد گوئی زیاد مقبول طبع دوباری نشد زیرا بمنزله لفافه‌ای بود که در جوف آن شاه از زیبایی دوشیزه (دوتاورنی) تعریف می نمود و دوباری برای اینکه بهتر مکتون خاطر شاهانه را بشناسد گفت :

اعلیحضرتا من وقتی که میبینم که والا حضرت آرشید و شس عروس شما خانم‌های ندیمه جوان برای خود انتخاب می کند مسرور می شوم زیرا يك دربار که پراز پیرزن‌ها باشد خیلی کسالت آوراست .

شاه گفت احسنت ، من نیز همین موضوع را به نوه خود میگفتم و باو خاطر نشان میکردم که خوشوقت باشد که زن اوندیمه‌های جوان برای خود انتخاب میکند ولی این شوهر باین جور چیزها علاقه ندارد .

دوباری گفت اگر والا حضرت آرشید و شس ، این دوشیزه «دوتاورنی» را برای ندامت خود انتخاب مینمود بدن بود .

شاه گفت تصور میکنم که او را برای ندامت خود انتخاب کرده است (دوباری) گفت اعلیحضرتا، آیا شما از این موضوع داشتید ؟ شاه با بی اعتنائی گفت من اطلاع نداشتم اما شنیدم که دیگران میگفتند که اوندیمه عروس من است .

دوباری گفت اعلیحضرتا و گویا این دختر ثروتی ندارد ؟ شاه گفت ولی در عوض از خانواده نجیبی است و خانواده (تاورنی مزون روژ) از خدمتگزاران قدیم هستند .

دوباری گفت آیا اعلیحضرت اطلاع دارید که چه کسی این خانواده را وارد خدمت والا حضرت آرشید و شس کرده است ؟

شاه گفت نه ، وشاید خود آنها برای امید استفاده وارد خدمت عروس من شده باشند . دوباری گفت من اول خیال میکردم که «شوازول» این خانواده را وارد خدمت والا حضرت کرده که بتواند درباره آنها مستمری برقرار کند زیرا (شوازول) درولخرجی از خزانه مملکت خیلی سخاوتمند است .

شاه گفت کنتس ... خواهش میکنم که راجع بمسائل سیاسی صحبت نکنید .

دوباری گفت اعلیحضرتا اگر کسی بگوید که (شوازلول) وجوه خزانه اعلیحضرت را صرف و لخر جی میکند راجع سیاست صحبت کرده است ؟

شاه گفت بلی و بعد از این حرف از جا برخاست و کار مهمی را بهانه کرد و از دوباری خدا-حافظی نمود و بطرف عمارت (تریانون بزرگ) - ۱- رفت .

بمحض رفتن شاه دوباری به خوابگاه خود رفت ولی تا مدتی نتوانست بخوابد چون احساس میکرد خطر بزرگی او را تهدید می نماید .

صبح روز دیگر وقتی که دوباری وارد «بودوار» - ۲- خود شد دید که «شون» خواهرش منتظر اوست و تا «شون» او را دید گفت صبح بخیر . این چند روز موقتیت های بزرگی نصیب تو شد و من بتو تبریک میگویم زیرا نه فقط رسماً بدر بار معرفی شدی بلکه شاه تو را به عروس خود معرفی کرد و در سر میز شام رسمی ، از خانواده سلطنتی و خانه های درجه اول گذشته غیر از تو کسی وجود نداشت و من یقین دارم که هم اکنون یکصد کالسکه در جاده «لوسین» مشغول حرکت است که بیایند و تو را ببینند و خود را زیاد تر بتو نزدیک کنند .

دوباری گفت من امروز حوصله دیدن کسی را ندارم و هر کس که بیاید او را جواب میدهم .

«شون» گفت خواهر ، امروز گویا اوقات تو تلخ است .

دوباری گفت بلی امروز حوصله پذیرفتن اشخاص را ندارم و بعد با نادای بلند گفت شوکولات مرا حاضر کنید ، صبحانه مرا بیاورید ...

«شون» زنگ زدو زامور ، وارد اطاق گردید و «شون» با او گفت صبحانه را بیاورید .

«زامور» مثل کسی که میل ندارد دستور «شون» را به موقع اجری بگذارد با هستکی قدم برداشت و سر را پایین انداخت و گفت که آن حرکت را دید گفت «زامور» مگر تو نمیدانی من گرسنه هستم زود بدو ، و شکولات مرا بیاور و گرنه بدنت را زیر شلاق سیاه خواهم کرد .

«زامور» با لحن آفریقائی خود گفت «زامور» هرگز نمی دود زیرا «زامور» حکمران است .

دوباری شلاقی را که دسته نقره و مینا کاری داشت برداشت . این شلاقی بود که هر وقت

۱- عمارت «تریانون بزرگ» بوسیله لوئی چهاردهم پادشاه معروف فرانسه ساخته شد و بدو اصفت «بزرگ» را نداشت ولی وقتی که لوئی پانزدهم بسلطنت رسید و در منطقه موسوم به «تریانون» نزدیک پاریس عمارت دیگری ساخت عمارتی که جید اولوئی چهاردهم ساخته بود موسوم به «تریانون بزرگ» و عمارت دیگر «تریانون کوچک» گردید و در فصول آینده این کتاب آ لکساندر دوم راجع به رد و عمارت توضیح میدهد و میگوید که برای چه این دو عمارت ساخته شد .

۲- (بودوار) که امروز در زبان فارسی هم متداول شده اطاق مخصوص خانها است که البته با خوابگاه نباید اشتباه شود .

سگ‌های کوچک و سفیدرنگ دوباری و سگ‌هایی که مخصوص اطاق بودند، باهم نزاع میکردند مشوقه شاه بدان وسیله آنها را تأدیب می نمود و به محض اینکه چشم «زامور» به شلاق افتاد فریاد زنان از اطاق بیرون دوید .

(شون) گفت خواهر تو امروز بی رحم شده‌ای و میخواستی «زامور» را شلاق بزنی ؟
دوباری گفت هر کس دیگر بجای من باشد بی رحم میشود .
(شون) که دید واقعا اوقات خواهرش تلخ است گفت پس خوب است منم بیروم برای اینکه ممکن است مرا هم شلاق بزنی .

این هنگام با دوضربت، درب «بودوار» را کوبیدند و دوباری « با صدای بلند گفت این کیست که در میزند ؟ » شون « گفت وای بر حال این شخص ، زیرا بطور قطع بد موقعی آمده است ...

ویکونت دوباری که صدای هر دو را شنیده بود وارد اطاق شد و گفت آیا میگوئید که بد موقعی آمده‌ام ؟

دوباری گفت اگر بشما بگویند که بد موقعی آمده‌اید مگر چه خواهد شد ؟
(ویکونت) گفت در آن صورت دیگر اینجا نخواه آمد دوباری گفت و اگر دیگر اینجا نیائید چه خواهد شد ؟
(ویکونت) گفت در آن صورت شما زیاد تر از من ضرر خواهید کرد .

دوباری گفت عجب آدم پرروئی هستی . (ویکونت) گفت بنظر من هر کس که اینجا می‌آید باید تملق بگوید و اگر تملق نگوید پررو میشود و بعد خطاب به « شون » گفت چه اتفاقی افتاده و چرا خواهرم امروز این طور شده است ؟

« شون » گفت من هم نمیدانم چه اتفاقی افتاده و همین قدر می‌بینم که با او نمیشود حرف زد .

این هنگام پیشخدمتی وارد اطاق شد و يك سینی بزرگ را که ظروف متعدد روی آن گذاشته بودند با خود آورد .

« ویکونت » سینی را از دست او گرفت و اشاره کرد که بیرون برود و آن را روی میزی نهاد و خود پشت میز نشست و گفت حال که با او نمیشود حرف زد باشو کولات صحبت میکنیم . شوکولات صبح شما بخیر ، حال شما چطور است ؟

و بعد خطاب به « شون » گفت مگر تو چیزی نمیخوری ... نزدیک بیا و شروع کن .
« شون » با اشاره سر به ویکونت فهمانید که میلی به صبحانه ندارد و « ویکونت » بدون اعتناء با رقات تلخی دوباری قطعات نان سفید را برداشت و با کارد روی آنها کره گذاشت و يك فنجان شوکولات برای خود ریخت و شروع بخوردن کرد .

دوباری به ویکونت گفت ایکاش منم مثل تو لالایی بودم و هیچ فکر جز پر کردن شکم خود نداشتم .

« ویکونت ، گفت مگر تو چه فکری داری ؟ .. » شون ، گفت لابد خواهرم از قضیه
« شوازل ، نگران است زیرا می بیند که شاه حاضر نیست او را معزول کند .

دوباری گفت از قضا امروز از این طرف نگرانی ندارم « شون ، گفت پس برای چه
اینطور اوقات تلخی میکنی ؟ دوباری گفت نگرانی من از شاه است ؟
« ویکونت ، روی خود را برگردانید و گفت شاه کاملاً صحیح و سالم است و هیچ برای
او نگران نباش .

« شون ، گفت شاید خواهرم از جهت دیگر از شاه نگرانی دارد و آمدن (ماری آنتوانت)
او را مضطرب کرده است .

دوباری گفت تقریباً همین طور میباشد ، ویکونت ، که از نوشیدن فنجان اول فراغت
حاصل کرده بود و فنجانی دیگر از شوکولات برای خود میریخت بشوخی گفت شاید می ترسی
که شاه عاشق بشود ؟ دوباری گفت متأسفانه من از همین میترسم .

« شون ، با حیرت می هر چه تمامتر گفت آیا شاه عاشق عروس خود « ماری
آنتوانت ، شده است ؟

« ویکونت ، گفت خواهر اگر شاه عاشق عروس خود شده هیچ غصه نخورد ، زیرا از این
طرف هیچ خطری تو را تهدید نمینماید ، و من فکر میکنم که اگر شاه عاشق عروس جوان
خود بشود برای ما خیلی بهتر از این که عاشق يك زن دیگر گردد .

دوباری گفت اگر او عاشق « ماری آنتوانت ، بود من که اضطرابی نداشتم .

« شون ، گفت پس عاشق يك زن دیگر شده است ؟ دوباری گفت و متأسفانه آری .
رنك از روی « شون ، پرید و حتی « ویکونت » که هنوز حاضر نبود برای اظهار
اضطراب دوباری قائل به اهمیتی بشود با سرعت يك لقمه بزرگ نان و کره را فرو برد و
گفت آه ..

« شون ، گفت این زن ملعون کیست که شاه را عاشق خود کرده است دوباری گفت از
برادرت که عنقریب از کره و شوکولات خفته خواهد شد بپرس تا نام او را بتو بگویند ؟
« ویکونت ، گفت نام این زن ماد موازل « آندره دو تاورنی » است .

« شون ، بدون اراده دودست را بهم جفت کرد و گفت : خدا یا بفریاد برس ..
دوباری نظری غضب آلود به برادرش انداخت و گفت ای پر خور و تنبل و بیرحم ..
تو این را میدانستی و اینطور با اشتها غذا میخوردی ، تو اینرا میدانستی و دیشب اینطور
راحت خوابیدی که اکنون چشم هایت باد کرده است .

(ویکونت) آهسته از روی سندی برخواست و گفت باد کردن چشم های من ناشی از
خواب نیست بلکه ناشی از بیخوابی است چون در حالی که شما همه دیشب خوابیده بودید
من دیشب تا صبح بیدار بودم .

دوباری گفت برای چه بیدار بودی ؟ .. آیا لهو و لعل اجازه نمیداد که بخوابی ؟

«ویکونت» گفت نه .. کار ، یعنی کارهای جدی اجازه نمیداد که من دیشب و نه امروز صبح بخوابم .

دوباری گفت این کارهای جدی چه بود ؟ «ویکونت» گفت کار اول من این بود که می خواستم بدانم که مادموازل «آندره دوتاورنی» در کجا سکونت اختیار کرده است ؟

دوباری گفت آیا محل سکونت او را پیدا کردی ؟ «ویکونت» گفت بلی او در پاریس و در خیابان «کوک هرون» سکونت اختیار کرده است .

دوباری گفت از کجا آدرس او را بدست آوردی ؟ «ویکونت» گفت دیشب من در اصطبل سلطنتی آنقدر توقف کردم تا کالسکه ای که خانواده دوباری را به پاریس برد مراجعت کرد

و از راننده کالسکه آدرس او را بدست آوردم .

دوباری گفت تنها دانستن آدرس او کافی نیست بلکه ما باید بدانیم که وضع زندگی او چگونه است و چه کسانی بملاقات او می آیند و بکجاها میرود و آیا نامه هایی دریافت مینماید یا نه ؟

«ویکونت» گفت این راهم بعد از دو سه روز خواهیم دانست دوباری گفت چگونه می توانیم باین نکات پی ببریم .

«ویکونت» گفت شما هم آخر قدری بجنیبد و مثل من جستجو کنید تا بمقصود برسید ؟ دوباری گفت اگر ما بتوانیم در آن خیابان خانه ای را اجاره کنیم تا که این دختر را

تحت نظر بگیریم میتوانم همه گونه اطلاعات درباره او بدست بیاوریم .

«ویکونت» گفت بدون جهت زحمت نکشید برای اینکه در خیابان «کوک هرون» خانه اجاره یافت نمیشود دوباری گفت یو از کجا این را میدانم ویکونت گفت از آنجاکه

امروز از طلوع آفتاب تمام خانه های آن خیابان را واری کرده ام . . .

دوباری گفت مقصودت از اما چیست ؟

ویکونت گفت اما در خیابانی که نزدیک (کوک هرون) است خانه های اجاره زیاد یافت می شود و حتی می توان گفت که تمام خانه های آن خیابان مخصوص اجاره

دادن است .

دوباری گفت ولی من فکر نمیکنم که اجاره کردن خانه ای در آن خیابان فایده داشته باشد .

«ویکونت» گفت برعکس خیلی مفید است چون بعضی از منازل آن خیابان وصل به باغی میباشد که (آندره) و پدر و برادرش در آن سکونت اختیار کرده اند .

دوباری گفت پس زود برویم و یکی از این خانه را اجاره کنیم ؟ «ویکونت» گفت لزومی ندارد زیرا یکی از آنها را من اجاره کرده و کرایه خانه را هم پرداخته ام .

دوباری گفت آفرین ، حالا فهمیدم که مرد با کمابیتی هستی بیانو مرا ببوس که با هم آشنی کنیم .

«ویکونت» دو گونه دوباری را بوسید و دوباری گفت آیا یقین داری که کسی تو را شناخت ؟

ویکونت گفت مطمئن باش که من در آن خیابان هیچ آشنائی ندارم و هیچکس مرا نمیشناسد .

دوباری پرسید این خانه چطور است ؟ و ویکونت ، گفت که آپارتمان کوچکی است که در طبقه بالای عمارت واقع شده است دوباری گفت این خانه را با سم که اجاره کردی و ویکونت ، گفت برای يك زن جوان و بیوه که شوهرش مرده اجاره کردم شون آیا تو جوان و بیوه نیستی ؟

شون ، گفت چرا (ویکونت) گفت تو از امروز ساکن آن خانه میشوی و از پنجره های آپارتمان که بطرف باغ مجاوز باز می شود حرکات (آندره) را تحت نظر میگیری و منم که برادر تو هستم گاهی بملاقات تو میآیم .

شون ، زنك زدو گفت فوراً کالسکه را حاضر کنید و هنگامی که مشغول بستن اسبها بکالسکه بودند دوباری به برادرش گفت که چطور شد که تو بفکر افتادی که آدرس منزل این دختر را بدانی و اینخانه را در مجاورت خانه او کرایه کنی ؟

(ویکونت) گفت من بمحض اینکه دیدم که در نظر اول این دختر توجه شاه را جلب کرد فهمیدم که برای ما خطرناک است و متوجه شدم که هرچه زودتر ما برای جلوگیری از خطر اقدام کنیم بهتر است و بهمین جهت حتی يك ساعت تأخیر را جایز نشمردم .
دو باری گفت و حال باید فهمید که عاشق این دختر کیست زیرا محال است که يك دختر جوان و قدری سرشناس ، از ولایات به پایتخت بیاید و يك عاشق دلخسته در قفای خود به پاریس نیارود و هر طور که هست باید این عاشق دلخسته را پیدا کنیم و فوراً بماط عروسی را راه بیندازیم و این دختر را با او بدهیم زیرا هیچ چیز مثل يك عروسی ، بین يك دختر و يك پسر ولایات ، شاه را دلبرود منصرف نمیکند .

د ویکونت ، گفت در این قسمت من با تو مخالف هستم زیرا پادشاه ما که ملقب به پادشاه متدین و مسیحی است اذن جوانی که شوهر دارد بیش از دختری که هنوز شوهر نکرده محظوظ میشود و مخصوصاً باید سعی کرد و بشاه فهما نید که ایندختر يك نامزد دارد زیرا شاه ازدختری که نامزد دارد خذرمیکند .

وقتی که کالسکه حاضر شد ، ویکونت ، آدرس دقیق منزل اجاره را به « شون ، دادو (شون) گفت برای چه تو با من نمی آئی ؟

د ویکونت ، گفت حال خوب نیست که سکنه محل ، من و تو را باهم ببینند زیرا ممکن است که اگر ما دونفر را باهم به بینند با تطبیق مناسباتی ما را بشناسند ولی من در موقع خود به « ملاقات تو خواهم آمد .

د شون ، با (سیلوی) خدمتکار بوسیله کالسکه خود را به پاریس رسانید و اول به منزل شخصی دوباری که پاتوق تمام اعضای خانواده بود رفت و در آنجا لباس خود را تغییر

داد و لباسی پوشید که در خور وضع و منزل جدید او باشد و بعد بطرف منزل جدید خود رفت ولی نه با کالسکه بلکه با صندلی متحرك - ۱ -

مقابل خانه اجاره (شون) و خدمتکارش (سیلوی) از صندلی پیاده شدند و وارد خانه گردیدند و از پله‌ها بالا رفتند .

صاحب خانه که زنی سالخورده بود وقتی دید دوزن جوان وارد خانه او شدند از آنها پرسید که چکار دارند و «شون» گفت من کسی هستم که برادرم امروز صبح اینجا آمد و در طبقه چهارم آپارتمانی را برای ما کرایه کرد .

زن سالخورده وقتی «شون» را دید قدری برحالش تأسف خورد که چرا باید در آن جوانی بیوه باشد ، و بعد باز حمت از پله‌ها بالا رفت و در طبقه چهارم، آپارتمان را با آنها نشان داد و قدری راجع به منظره زیبای باغ مجاور و اینکه پنجره‌های آپارتمان بطرف آن باز میشود صحبت کرد و گفت بطوری که ملاحظه میکنید این جا خیابان بدون صدائی است و در عین حال که قسمتی از پنجره‌های شما بطرف باغ باز میشود قسمتی دیگر بطرف خیابان باز میگردد و شما میتوانید هر وقت که مایل باشید خیابان را هم تماشا کنید .

هنگامی که زن سالخورده از پلکان مراجعت میکرد با خود میگفت تصور میکنم که مستأجر خوبی نصیب من شده زیرا معلوم است که این زن بیوه ، زن عقیق و نجیبی میباشد .

۱- در آن زمان در پارسی غیر از کالسکه کرایه ، وسیله نقلیه دیگری بود که دو نفر باربر ، از عقب و جلو دسته‌های آنرا می‌گرفتند و بحرکت در می‌آوردند . این وسیله نقلیه را که يك يادونفر می‌توانستند در آن بنشینند و برای محافظت از باران و آفتاب، سقف نیز داشت نمیتوان تخت روان نامید چون در ایران تخت روان بچیز دیگر اطلاق می‌شد که همواره یا دو اسب یا دو قاطر ، که به جلو و عقب آن می‌بستند حرکت میکرد و ما تصور میکنیم که صندلی متحرك برای این وسیله نقلیه ترجمه خوبی است و خود فرانسویها آنرا (صندلی دارای باربر) میخوانند . مترجم

فصل پنجاه و پنجم

منزل جدید

با اینکه روزهای بهار بلند است در آن روز به مناسب ورود بخانه جدید و اینکه عصر و آنگاه شب فروز آمد «شون» نتوانست بادقت «آندره» را ببیند و فقط دوسه مرتبه او را از پشت پنجره دید و همین قدر اطمینان حاصل کرد که «ویکونت» اشتباه نکرده و «آندره» در عمارت واقع در باغ مجاور زندگی میکند.

اما روز دیگر، از اول صبح (شون) چشم‌های خود را باطاق (آندره) دوخت و دید که «آندره» چیزی را که شبیه به (برودری) است بدست گرفته و کنار پنجره نشسته و مشغول بافتن است .

طولی نکشید که «ویکونت» وارد آپارتمان خانم بیوه مصنوعی شد و «شون» گفت آه . . . این توهستی . . . چرا بدون صدا وارد شدی . . و مرا ترساندی؟ . (ویکونت) گفت آیا اینجا برای دیده بانی خوب هست یا نه؟ . «شون» گفت بسیار خوب است ولی مناسبانه من فقط میتوانم ببینم و قادر به شنیدن صحبت‌هایی که در این باغ میکنند نیستم .

«ویکونت» گفت آدم نباید این قدر پر توقع باشد . تو حالا تا می توانی هرچه را که مایلی ببینی . شاید موقعی هم برسد که بتوانی همه چیز را بشنوی ، راستی . میخواستم خبر جدیدی را بااطلاع تو برسانم .

«شون» گفت این چه خبری است؟ «ویکونت» گفت این خبری است که من یقین دارم برای تو کاملاً غیر منتظره میباشد (شون) گفت پس زودتر بگو . (ویکونت) گفت نمیدانم کدام يك از شعراء گفته است که آدم عاقل برای هر بیش آمد مهیا است . .

(شون) گفت خبری که میخواستی بگوئی همین بود؟ (ویکونت) گفته . بلکه این مقدمه خبری است که میخواهم بتوبگویم . «شون» گفت شاید چون «سیلوی» در اینجاست ملاحظه میکنی و نمبخواهی در حضور او بگوئی؟

«ویکونت» گفت بهیچوجه این طور نیست و این طفلک قشنگ هیچ مزاحم من نمیباشد. و بعد با انکشتان خود چانه و غنجب «سیلوی» را نوازش داد و «سیلوی» که يك لحظه نمکین شده بود که مبادا از شنیدن حرفیکه «ویکونت» میخواهد بگوید محروم شود در دل خرسند گردید که آنحرف را خواهد شنید.

«شون» گفت حال که «سیلوی» مزاحم تو نیست حرف بزنی (ویکونت) گفت از وقتیکه من وارد اینجا شده ام کارم حرف زدن است (شون) گفت اگر حرفهای دیگر تو هم از همین قبیل میباشد پس سکوت کن که من بتوانم مناظر این باغ را ببینم.

(ویکونت) گفت امروز صبح، من نزدیک شیر عمومی آب، که تا اینجا فاصله ای ندارد، میخواستم چند قطعه مبل برای اینجا بخرم زیرا اینجا احتیاج به مبل دارد، و ناگهان مقداری آب روی کفش و جوراب من ریخت.

(شون) به تمسخر گفت عجب خبر جالب توجهی بود (ویکونت) گفت قدری صبر کن. و بعد از اینکه کفش و جوراب من خیس شد روی خود را برگردانیدم و چشم به شخصی افتاد که یقین دارم تو نمیتوانی حدس بزنی که بود؟

«شون» گفت که بود؟ «ویکونت» گفت من يك پسر جوان را دیدم که يك قطعه نان دوشاید نان خشک را روی شیر آب گذاشته بود و چون آب با فشار از شیر بیرون میآمد مثل فواره پاهای مرا خیس کرد.

«شون» با مسخره و حیرت گفت خبر جالب توجهی که میگفتی همین بود؟

«ویکونت» گفت وقتی که از آب خیس شدم روی خود را برگردانیدم که ببینم این کیست که مرا خیس کرده و با حیرت زیاد مشاهده کردم که این شخص فیلسوف شما... یا فیلسوف ماست.

«شون» گفت آیا «ژیلبرت» را میگوئی «ویکونت» گفت بلی خود او را دیدم. «شون» گفت وقتی که او را دیدی او چه گفت؟

«ویکونت» گفت من او را شناختم و او هم مرا شناخت و من جلو رفتم و او عقب رفت و من دستهای خود را دراز کردم و او پاهای خود را گشود و با کمال سرعت فرار کرد.

(شون) گفت ایوای، باز از دست ما فرار کرد. و آیا تو نتوانستی که او را بگیری؟ «ویکونت» گفت چطور میتوانستم او را بگیرم منکه نمیتوانستم که عقب او درخیا بان-

ها بدم.

«شون» گفت راست میگوئی ولی حیف که از دست ما بدر رفت.

«سیلوی» هم گفت واقماً حیف که فرار کرد.

(ویکونت) گفت من يك کتک مفصل باین فیلسوف کوچک بدهکارم که باید باو بزنی

و او هم چون فهمید که من چه قصدی درباره او دارم فرار کرد اما در پاریس پیدا کردن

اشخاص آسان است و همین قدر که انسان بار رئیس پلیس روابط بدی نداشته باشد هر کس را که مایل باشد پیدا میکند .

«شون» گفت در هر صورت باید این پسر را پیدا کرد زیرا برای ما خیلی لازم است .

(ویکونت) گفت و این مرتبه که او را پیدا کردیم باید در مکان مطمئنی جا بدهیم (سیلوی) گفت آری باید او را در اطاق مضبوطی حبس کرد که نتواند فرار کند .
«ویکونت» گفت ولابد (سیلوی) هم تقبل میکند که هر روز نان و آب او را بآن اطاق مضبوط ببرد .

«شون» و «ویکونت» گفت من عقیده دارم که وقتی این پسر را بچنگ آوردیم تو نباید او را کتک بزنی «ویکونت» گفت برای چه «شون» گفت برای اینکه این پسر واقعه چا پارخانه را دیده و اگر تو با او بد رفتاری کنی ممکن است شهادت او برای تو گران تمام شود .
(ویکونت) گفت من تقریباً یقین دارم که این پسر در همین حدود زندگی میکند برای اینکه یخه پیراهن او باز و بدون جوراب بود و معلوم می شود که از یکی از خانه ها و یادگان های این حدود بیرون می آید و در هر حال «سارتین» رئیس پلیس او را برای ما پیدا خواهد کرد .

«شون» گفت من فکر میکنم که این پسر بانداشتن پول چگونه در پاریس زندگی میکند ؟

«سیلوی» گفت لابد یکی از اقوام او در پاریس است و از او نگهداری می نماید .
«شون» گفت اگر این طور باشد قطعاً پیر زن فقیری است که باین پسر نان خشک می خوراند .
«شون» گفت صحبت کافی است . . . (و بعد خطاب بسیلوی) برو و بکارهایت برس . . . (و آنگاه خطاب بویکونت) تو هم بیا که با یکدیگر دیده بانی کنیم .

هر دو با احتیاط پهنجره نزدیک شدند و بی اغ مجاور چشم دوختند «آندره» که از برودری خسته شده بود آنرا بر زمین گذاشت و کتابی را که نزدیکش بود برداشت و شروع بخواندن کرد و معلوم بود که مضمون کتاب خیلی برای او جالب توجه بود زیرا از لحظه ای که کتاب را برداشت دیگر باطراف خود توجه نمیکرد و غرق مطالعه بود .

«شون» گفت به به . . . عجب دختر باسواد و کتاب خوانی است ؟ «ویکونت» از جیب خود يك لوله بیرون آورد که بدو «شون» نتوانست بفهمد چیست ولی بعد از اینکه «ویکونت» لوله را باز کرد معلوم شد که يك دوربین چشم میباشد و (ویکونت) دوربین يك چشم و بلند را طوری قرار داد که دهانه آن روی زاویه پنجره قرار بگیرد .

بعد از چند لحظه که «ویکونت» با دوربین مشغول تماشا بود گفت واقماً که دختر قشنگی است و چشم و بینی و دهان زیبایی دارد و تصور نمیکنم در تمام فرانسه دست و پائی بکوچکی دست و پای او پیدا شود .

«شون» گفت بنظرم خیال داری که عاشق او بشوی ؟ .. همین باقی مانده که تو هم عاشق او باشی .

«ویکونت» گفت تصور نمیکنم که عیبی داشته باشد و حتی میگویم که خیلی مفید است و اگر او هم قدری مرا دوست بدارد خیال خواهر ما کاملاً از طرف او آسوده میشود . «شون» دوربین را از دست «ویکونت» گرفت و شروع به تماشا کرد و گفت حق با تو است و این دختر خیلی قشنگ و بهمان نسبت برای خواهر ما خطرناک است ولی من احساس میکنم که او کتاب نمیخواند زیرا صفحات کتاب را ورق نمیزند و مثل این است که بفکر فرو رفته باشد .

«ویکونت» گفت شاید بخواب رفته است ؟ «شون» گفت نه . اگر خوابیده بود چشمهایش بسته بنظر میرسید در صورتیکه چشمهای او باز است .. واقعاً که این دوربین خیلی برای ما مفید میباشد و من تقریباً حروف کتابرا میتوانم بخوانم .

«ویکونت» گفت اگر بفکر فرو رفته ممکن است حدس زد که در فکر عاشق خود میباشد .

«شون» گفت اگر عاشقی داشته باشد حتماً ما او را خواهیم دید زیرا روزها باینجا خواهد آمد گو اینکه شبها هم ممکن است بیاید .

«ویکونت» گفت آه . من فکر شبها را نکرده بودم و واقعاً که خیلی ابله هستم و باید فکری کرد که اگر شبها بیاید بتوانیم او را بشناسیم حالا دوربین را بده که من هم قدری تماشا کنم و شاید بتوانم عنوان کتاب او را بخوانم .

«ویکونت» دوربین را از دست «شون» گرفت و شروع به مایته کتاب کرد و ناگهان «شون» بازوی او را فشار داد و گفت نگاه کن . اینطرف را نگاه کن ، اما مواظب باش که تو را نبیند .

«ویکونت» حیرت زده گفت کدام طرف را نگاه کنم «شون» گفت مواظب آن بالا باش . و ببین که آن کیست که سر را از آن سوراخ بیرون آورده و با دقت عجیبی باغرا از نظر میگذراند .

«ویکونت» دوربین را متوجه آنطرف کرد و گفت آه . آه . این همان نان خشک خور ماست ، این همان است که نان خود را با آب خمیس میکرد .

«شون» گفت راست میگوئی . و این همان فیلموف ما «ژیلبرت» است ولی من نمیدانم بچه چیز نگاه میکند و چه چیز در باغ هست که اینطور توجه او را جلب نموده است .

«ویکونت» گفت آه . آه . حالا فهمیدم که او بچه چیز نگاه میکند ؟ . او مواظب «آندره» میباشد و عاشقیکه ما در جستجوی او بودیم هم اوست .

«شون» دوربین را از دست برادر گرفت و چشم به «ژیلبرت» دوخت و گفت تردیدی نیست که او عاشق ایندختر است و همه چیز او نشان میدهد که عاشق میباشد و طوری باو

نگاه میکند که گوئی روح او نزدیک است از چشمهایش خارج شود .
 «ویکونت» گفت عاشقی که از «تاورنی» در قفای این دختر افتاده همین پسر است و
 برای اینکه نزدیک او باشد از خانه تو فرار کرد و در اینجا سکونت اختیار نمود که
 بتواند او را ببیند .

«شون» گفت هر طور شده باید او را بچنگ آورد .
 «ویکونت» گفت همین طور است و از این بیعد معاینه «آندره» برای ما فایده ندارد
 بلکه باید عاشق او را بچنگ بیاوریم و من هم اکنون پیش «سارتین» رئیس پلیس میروم و
 موضوع را درست میکنم ولی خیلی مواظب باش که این پسر تو را نبیند زیرا بطور یکه
 میدانی اگر تو را ببیند زود فرار میکند .

فصل پنجاه و ششم

نقشه دستگیری ژیلبرت

شب گذشته آقای «سارتین» رئیس پلیس دیر خوابیده بود و صبح هم دیر از خواب بیدار شد چون میدانست قبل از ظهر کارواجبی ندارد و به‌علاوه بعد از چند روز زحمت برای حفظ انتظام جشنهای سلطنتی بخود حق‌میداد که قدری استراحت کند .

«سارتین» از جشن‌ها خوشحال بود ولی نه از آن جهت که جشن شکوه و انتظام داشت بلکه از آنجهت که رجاله‌ای که از طرف پلیس مأمور شده بودند فریادهای «زننده بادشاه» و «زننده باد عروس محبوب سلطنتی» بزنند خوب وظیفه خود را انجام دادند و شاه دو مرتبه بعد از شنیدن آنها با «سارتین» تبسم کرد و رضایت خاطر خود را ابراز نمود زیرا نمیدانست که آنها مأمور فریاد زدن هستند و تصور میکرد که ملت فرانسه احساسات صمیمانه خود را بروز میدهد .

غافل از اینکه دیگر ملت علاقه پشاه و سلطنت نداشت و آن زمان گذشته بود که وقتی شاه مریض می‌شد در تمام شهرها و قصبات و قراء مردم در کلیساها برای سلامتی شاه دعایمیکردند .

بهر حال «سارتین» که قبل از ظهر کاری نداشت موهای عاریه را مقابل آئینه آزه‌ایش میکرد و فروشنده موهای عاریه ، انواع موها را برنگ‌های مختلف بررئیس پلیس عرضه میداشت و او یکایک را مقابل آئینه بر سر میگذاشت که چند عدد از آنها را انتخاب و خریداری کند .

در این موقع خبر دادند که «ویکونت ژان دوباری» میخواهد او را ملاقات کند و «سارتین» با خود گفت تصور میکنم که ویکونت مأمور است که مراحم شاه یا دوباری را برای انتظام جشن‌ها بمن ابلاغ نماید زیرا رجاله‌ایکه مزدور شهر بانی بودند چند مرتبه هم فریاد زدند «زننده باد کننتس دوباری» .

بر طبق دستور رئیس پلیس آقای ویکونت دوباری را باطاق پذیرائی راهنمایی نمودند

و یکدقیقه دیگر رئیس پلیس در آن اطاق باو ملحق گردید و گفت آقای ویکونت از زیارت شما بسیار خوشوقت هستم و چطور شد که بیاه ما افتادید ؟

«ویکونت» که می دانست انسان هر وقت بکسی احتیاج دارد باید دل او را بدست بیاورد گفت من مخصوصاً برای این آمدم که راجع بانقظامات جالب توجه این دوروزه بشما تبریک بگویم .

رئیس پلیس گفت از لطف شما متشکرم ولی این ابراز قدردانی شما رسمی است یا غیر رسمی ؟

«ویکونت» گفت مطمئن باشید که صد در صد رسمی است و من عین احساسات شاه و خواهرم را بشما ابلاغ میکنم .

چهره «سارتین» شگفته شد و گفت دوباره از شما که عامل این ابلاغ مرحمت هستید تشکر می کنم .

«ویکونت» گفت ضمناً می خواستم زحمت کوچکی هم بشما بدهم .
«سارتین» گفت اینکاش زحمت بزرگی بمن میدادید زیرا من برای خدمتگزاری در همه وقت حاضرم .

«ویکونت» گفت میخواستم از شما بپرسم که آیا وقتی کسی در پاریس گم میشود میتواند او را پیدا کرد یا نه ؟

«سارتین» گفت این بسته با اهمیت و شخصیت کسی است که گم شده است . .

«ویکونت» گفت شخصی که من میخواهم او را پیدا کنم اهمیتی ندارد . رئیس پلیس گفت در اینصورت اگر از پاریس بیرون نرفته باشد زود پیدا می شود خواهش می کنم بگوئید این شخص کیست ؟

«ویکونت» گفت این شخص یک پسر جوان است که نزدیک هفده سال و حداکثر هیجده سال از عمرش میگذرد .

رئیس پلیس یادداشتی را برداشت و مداد بدست گرفت و نوشت «هیجده سال دارد» و بعد پرسید اسم او چیست ؟

«ویکونت» گفت اسم او ژیلبرت است «سارتین» این اسم را هم یادداشت کرد و پرسید اهل کجاست ؟ «ویکونت» گفت او از اهل ولایات است و سابقاً در خدمت خانواده (تاورنی) بوده و بعد از خدمت آن خانواده خارج شده و خواهرم «شون» او را در راه پیدا کرد و با خود پاریس آورد ولی او بجای حق شناسی فرار کرد .

رئیس پلیس گفت لابد چیزی را هم بسرقت برده «ویکونت» گفت نه ، او سارق نیست و بهمین جهت خواهرم علاقه دارد که او را دوباره وارد خدمت خود بکند .

«سارتین» گفت آیا میدانید که او در کجا و کدام یک از محلات پاریس است ؟ «ویکونت» گفت من همین امروز صبح او را نزدیک شیر آبی دیدم و میتوانم بگویم که محل سکونت

او در خیابان «پلات ریر» است و حتی خانه‌ای را که محل سکونت اوست می‌شناسم .
 «سارتین» گفت اگر شما میدانید که او در کدام خانه است پیدا کردن او خیلی آسان
 میناشد و ما فوراً او را بدست می‌آوریم و تحویل شما میدهیم و من هم اکنون شخصی را میفرستم
 که با اتفاق شما برود و او را دستگیر کند .

«ویکونت» سرفه‌ای کرد و گفت این پسر خیلی زیرک است و بمحض اینکه صدائی بلند شود
 فرار میکند و من میترسم که مأمور شما ، از روی ناشی‌گری موجبات فرار او را فراهم
 نماید .

«سارتین» گفت مطمئن باشید که مأمورین ما همه در کار خود استاد هستند .
 «ویکونت» گفت با این وصف من تصور میکنم که اگر خود شما قبول زحمت میکردید
 و اینکار را انجام میدادید بهتر بود ؟

«سارتین» گفت من با کمال میل حاضرم هر خدمتی را که شما بمن رجوع بفرمائید
 انجام بدهم و بعد رنگ زد و گفت کالسکه مرا حاضر کنید .

«ویکونت» گفت کالسکه من حاضر است و میتوانم برای بیفتیم . رئیس پلیس گفت
 کالسکه شما دارای علامت خانوادگی است در صورتیکه کالسکه من هیچگونه علامت ندارد
 و هر پانزده روز یک مرتبه رنگ آن را عوض میکنند که شناخته نشود و بهمین جهت من
 همواره دو کالسکه دارم تا هنگامیکه یکی از آنها را رنگ می‌کنند بدون وسیله نقلیه نباشم .
 بعد رئیس پلیس از «ویکونت» اجازه گرفت که تا وقتی کالسکه حاضر می‌شود بآزمایش
 و معاینه موهای عاریه ادامه بدهد .

آنگاه سوار کالسکه شدند و براه افتادند و طولی نکشید که به ابتدای خیابان «پلات-
 ریر» رسیدند و رئیس پلیس امر کرد که حرکت کالسکه را آهسته کنند و بعد از ویکونت
 پرسید آیا شما میدانید که آن خانه در کجاست (ویکونت) گفت بلی و همینکه کالسکه قدری
 خیابان را طی کرد گفت منزلی که آن پسر در آن سکونت دارد اینجاست ؟

رئیس پلیس نظری به منزل انداخت و گفت خیلی بد شد «ویکونت» گفت برای
 چه ؟ «سارتین» گفت برای اینکه این منزل که میگوئید آن پسر در آن سکونت دارد
 خانه (روسو) است .

«ویکونت» گفت خانه همان شخصی که کتاب می‌نویسد ؟ «سارتین» گفت بلی
 «ویکونت» گفت مگر عیبی دارد ؟ و بیرون آوردن آن پسر از این خانه مشکل است ؟
 «سارتین» گفت معلوم می‌شود که شما هرگز با فلاسفه سروکار نداشته اید و بالخصوص
 هرگز رئیس پلیس نبوده‌اید ؟

«ویکونت» گفت ما با فلاسفه سروکاری نداریم ، و فقط میخواهیم که «ژیلبرت» را از
 این خانه بیرون بیاوریم رئیس پلیس گفت این «ژیلبرت» چکاره است و چه شغلی دارد ؟
 «ویکونت» گفت خواهرم میگفت که او یک فیلسوف میباشد .

رئیس پلیس گفت این مرتبه بدتر شد زیرا تردید نیست که این پسر چون فیلسوف بوده بمنزل يك فیلسوف رفته و در آنجا سکونت اختیار کرده است .

«ویکونت» گفت مگر برای شما اشکالی دارد که این پسر را از این خانه بیرون بیاورید؟
«سارتین» گفت این کار از من ساخته نیست برای اینکه «روسو» خیلی خطرناک میباشد.

«ویکونت» گفت اگر خطرناک است برای چه او را به باستیل نمیانندازید که از شراو آسوده شوید؟ رئیس پلیس گفت من این موضوع را بشاه پیشنهاد کردم ولی شاه جرئت نکرد که حکم توقیف او را امضاء کند .

«ویکونت» با حیرت گفت که شاه جرئت نکرد او را توقیف کند؟ «سارتین» گفت نه و خیال داشت که مسئولیت توقیف او را بگردن من بیندازد و من چون از شاه با جرئت تر نیستم از توقیف او صرف نظر کردم .

«ویکونت» گفت حالا تکلیف ما چیست؟ رئیس پلیس گفت تکلیف شما این است که از بیرون آوردن این پسر از این خانه صرف نظر کنید و گرنه همین امروز فریاد تمام فلاسفه بلند میشود و با صدای آنها فریاد مردم هم بلند خواهد گردید .

«ویکونت» گفت مگر شما رئیس پلیس اعلی حضرت لویی پانزدهم پادشاه فرانسه نیستید و اگر هستید برای چه میترسید که این پسر را از این خانه خارج کنید؟

«سارتین» گفت من با اینکه رئیس پلیس اعلی حضرت پادشاه فرانسه هستم جرئت این کار را ندارم و باور کنید که اگر بمن بگویند که شما را از منزل خانم لاکنتس دوباری بر بایم خیلی برای من آسان تر از این است که این پسر را از منزل آقای «روسو» بر بایم .

(ویکونت) گفت عجب مثالی زدید؟ (سارتین) گفت من حقیقت را بشما گفتم برای اینکه این نویسندگان و فلاسفه بدون جهت و بی آنکه کسی با آنها کاری داشته باشد فریاد میزنند و از ظلم و جور هیئت حاکمه می نالند و وای بروقتی که ما بپا نه ای هم برای فریاد زدن بدست آنها بدهیم .

(ویکونت) گفت این خانه چهار طبقه دارد و از کجا معلوم کس هر چهار طبقه محل سکونت (روسو) باشد و شاید فراری ما ، در طبقه ای که محل سکونت (روسو) نیست زندگی میکند و تا آنجا که من فهمیده ام مسکن او زیرشروانی است .

رئیس پلیس گفت من تقریباً یقین دارم که این پسر با (روسو) زندگی مینماید برای اینکه او را با (روسو) دیده اند ؟

(ویکونت) گفت که او را با روسو دیده است ؟ (سارتین) گفت ما مورین ما او را دیده اند زیرا ما پیوسته در تعقیب (روسو) هستیم و او را تحت نظر داریم .

(ویکونت) آیا این مرد اینقدر خطرناک است که شما باید پیوسته او را تحت نظر بگیرید .

(سارتین) گفت نه ... او زیاد خطرناک نیست اما میترسم که مبادا از طرف بعضی از

دوستان نادان ما ، یعنی دوستان نادان طبقه حاکمه ، آسیبی پاو برسد که در این صورت مردم ما را سنگسار خواهند کرد .

(ویکونت) گفت بنا بر این با اینکه اینمرد خطرناک است شما تصمیم گرفته اید که از او مواظبت کنید .

«سارتین» گفت بلی و بعد به کالسکه چی گفت که قدری جلو برود که از مقابل خانه (روسو) دور گردد و وقتی کالسکه از مقابل آن خانه گذشت رئیس پلیس چند ورق کاغذ از جیب خود بیرون و گفت این پسر در چه روزی قرار کرده است .

(ویکونت) گفت روز شانزدهم ماه .. (سارتین) نظری به کاغذها انداخت و گفت راپورت مأمورین ما نشان میدهد که صبح روز هفدهم ، (روسو) برای چیدن گیاه به جنگل رفته است زیرا او گیاه شناس میباشد و در آن موقع تنها بوده ولی دو ساعت بعد از ظهر او را با پسری جوان ولاغر دیده اند و این پسر با (روسو) بشهر آمده و وارد منزل او شده و شب از خانه اش خارج نگردیده است .

(ویکونت) گفت قطعاً همان (ژیلبرت) است «سارتین» گفت مأمورین ما اسم آن پسر را در راپورت ننوشته اند ولی من برای مزید اطلاع اکنون تحقیق دیگری میکنم و بعد دستور داد که کالسکه را نگاه دارند و خود از کالسکه پیاده شد و چند قدم برداشت و شخصی را صدا زد و آن شخص با اینکه رئیس پلیس را شناخت باو سلام نداد و کلاه خود را بر نداشت (سارتین) چند کلمه آهسته باو گفت و مراجعت کرد و سوار کالسکه گردید .

طولی نکشید که آن شخص که از مأمورین مخفی پلیس بود مراجعت نمود و به کالسکه نزدیک شد و (ویکونت) برای اینکه شناخته نشود روی خود را بطرف دیگر کرد و آن مرد چیزی بر رئیس خود گفت و ناپدید گردید .

(ویکونت) پرسید نتیجه تحقیق شما چه شد ؟ (سارتین) گفت مأمور ما میگوید که اسم آن پسر که در منزل (روسو) با او زندگی میکند (ژیلبرت) است و شما چاره ندارید جز اینکه صرف نظر کنید .

(ویکونت) گفت برای من اشکال ندارد که صرف نظر کنم ولی جواب خواهرم «شون» را چه بدهم شد ؟ رئیس پلیس گفت اگر خواهر شما خیلی با این پسر علاقه مند است راه دیگری را در پیش بگیرید و بجای زور و فشار ، متوسل بملاطمت شوید و (روسو) را رام کنید و آنوقت او به طیب خاطر (ژیلبرت) را بشما خواهد داد .

(ویکونت) گفت چگونه می توان یک فیلسوف را که از خرس وحشی تر است رام کرد ؟ (سارتین) گفت (روسو) صورت های زیبا را دوست می دارد و کنتس یک زن زیبا است و «شون» هم از زیبایی بدون بهره نیست و اگر کنتس و «شون» تصمیم بگیرند که از روسو دلربائی کنند او زود رام میشود آیا شما کسی رامی شناسید که با (روسو) دوست باشد و وسیله آشنائی (روسو) را با کنتس دوباری و «شون» فراهم نماید .

(ویکونت) گفت من چنین آدمی را نمی‌شناسم ولی تصور میکنم که بعضی از شاهزادگان دربار با (روسو) آشنا باشند .

(سارتین) گفت شاهزادگان در این مورد فایده ندارندو (روسو) از آنها رهمیکنند ولی تصور میکنم که (ژوسیو) - ۱ - که من او را در منزل کنش دوباری دیدم برای اینکار خوب باشد زیرا با (روسو) آشنا است .

(ویکونت) گفت آیا همان گیاه شناس معروف را میگوئید که گاهی بمنزل خواهرم میآید ؟

رئیس پلیس گفت بلی (ویکونت) گفت چگونه میتوان از او استفاده کرد . رئیس پلیس گفت راه استفاده از آقای (ژوسیو) اینست که بدو آ شما يك تله برای فیلسوف گیری بسازید .

(ویکونت) گفت من تله موش گیری شنیده بودم ولی تله فیلسوف گیری بگویم نخورده بود .

د سارتین ، گفت که آیا شما بین (لوسین) و (پاریس) يك قطعه زمین دارید که بشود در آن يك کلبه ساخت ؟

(ویکونت) گفت بجای يك قطعه ، ده قطعه زمین بین لوسین و شهر داریم .

رئیس پلیس گفت من نقشه ساختمان این کلبه را بشما خواهم داد وهمینکه ساخته شد آنوقت بشما خواهم گفت که چه باید کرد ومطمئن باشید که (روسو) همینکه وارد تله فیلسوف گیری شد (ژیلبرت) را با کمال میل بشما تسلیم خواهد کرد .

این هنگام رئیس پلیس نظری به خیا بان انداخت و گفت مردم با کنجکاوای بمانگاه میکنند و باید زود از اینجا دور شد و سپس بکالسکه چی امر کرد که با سرعت به اداره پلیس مراجعت نماید

۱ - (ژوسیو) نام خانواده ایست که تقریباً تمام فرزندان آن پسر بعد از پدر ، در فرانسه گیاه شناس بودند و شخصی که در این جا از وی نام برده می‌شود موسوم به «برناره» - ژوسیو ، است که در سال ۱۶۹۹ میلادی در شهر (لیون) واقع در فرانسه متولد شد و در سال ۱۷۷۷ میلادی در سن هفتاد و هشت سالگی فوت کرد و در تاریخ این سرگذشت گیاه شناس معروف و متمولی بود

فصل پنجاه و هفتم

مری ولیعهد در شب زفاف

حوادث بزرگ تاریخی، برای يك نویسنده رومان نویس شبیه بکوههای مرتفع است که در کنار جاده، در سر راه مسافر پیدا می‌شود.

مسافر که از پائین و کنار آن کوه عبور می‌نماید نظری بآن می‌اندازد و از عظمت و ارتفاع کوه حیرت می‌نماید بدون اینکه بتواند از خود کوه بگذرد زیرا آن قدرت را ندارد که کوه را بشکافد و ببیند در قفای آن چیست؟

نویسنده رومان نویس هم ناچار است که نظری به وقایع تاریخی بیندازد و از آن بگذرد زیرا نمیتواند تمام وقایع تاریخی را ذکر نماید زیرا پیش از حوصله او و خوانندگان اوست.

به همین جهت ما در اینجا از ذکر جریان جشن باشکوه شب زفاف در کاخ و رسای خود-داری می‌کنیم و در عوض مانند آن مسافر نظری بآن می‌اندازیم و می‌گذریم.

شاه که از شام طولانی خسته شده بود خاتمه شام را فوزی عظیم دانست و به آپارتمان مخصوص خود رفت و تمام ملتزمین را باستثنای آقای دوک دو (و گوویون) - (تقریباً- پروژن - دوچوپان مترجم) - مرخص کرد.

دوک دو «و گوویون» مری رسمی فرزندان شاه بود و در آن شب وظیفه خود را از لحاظ تربیت و الاحضرت ولیعهد فرانسه خاتمه یافته تلقی میکرد و چون از آن شب از شاگرد و مربی خود جدا میشد چند مرتبه هنگام شام، دستمال را از جیب بیرون آورد و برای مصلحت روزگار اشک چشم‌ها را پاک نمود.

البته اگر از ولیعهد و شاگرد بزرگ خود جدا میشد، شغل خود را از دست نمیداد زیرا می‌بایست هنوز دو برادر پانزده ساله و سیزده ساله ولیعهد را نیز تا موقع جوانی تربیت نماید اما می‌ترسید که هم‌اکنون مثل سابق نسبت بولیمهد نفوذ نداشته باشد و ماری آن توانت عروس جوان ولیعهد، نفوذ او را تحصیل کند و جای او را در قلب و عقل ولیعهد جوان اشغال نماید.

شاه بعد از اینکه ملتزمین را مرخص کرد روی یک صندلی راحتی نشست و گفت آقای

(وو گو یون) بیائید، بیائید که قدری صحبت کنیم .

(وو گو یون) سرفرود آورد و گفت مطیع امر اعلیحضرت هستم.

شاه گفت بیائید و اینجا بنشینید زیرا میدانم که خیلی خسته هستید ؟ مری پیر گفت اعلیحضرتا چگونه من میتوانم در حضور اعلیحضرت بنشینم.

شاه تابوره ای - ۱ - را به (وو گو یون) نشان داد و گفت بیائید و ما بشما اجازه میدهیم که مقابل ما بنشینید . دوک دو «وو گو یون» این مرتبه چون امر صریح شاه را دریافت کرد روی تابوره نشست و شاه گفت خوب ، دوک عزیز ، دوره تربیت ولیمهدم پایان رسید . آیا این طوری نیست ؟

دوک گفت بلی اعلیحضرتا .

شاه گفت فرزند ما بخوبی تربیت شد و همه تربیت او را می پسندند دوک سرفرود آورد و گفت از مراحم شاهانه سپاسگزارم شاه گفت والیته برای شما افتخار بزرگی است که نوه ما را اینطور تربیت کرده ای ؟ دوک گفت اعلیحضرتا ، مراحم شاهانه بیش از میزان استحقاق من است و زیانم از ادای سپاسگزاری عاجز میباشد شاه گفت ولیمهد امروز یکی از شاهزادگان دانشمند کشور میباشد دوک گفت بلی اعلیحضرتا .

شاه گفت اطلاعات او در تاریخ بسیار خوب است ؟ دوک گفت امروز ایشان یک مورخ بزرگ هستند . شاه گفت و در جغرافیا هم اطلاعات خوبی دارد ؟ دوک گفت اعلیحضرتا نقشه های جغرافیا را که ایشان می کشند از نقشه مهندسین علینتر است .

شاه گفت در ساعت سازی هم ید طولائی دارد ؟ . دوک گفت بلی اعلیحضرتا و مهارت ایشان را در ساعت سازی همه تمجید میکنند .

شاه گفت ولی از شش ماه باین طرف که ولیمهد عهده دار نگاه داری و کوک ساعت های خانه من شده ، این ساعت ها مانند چهار چرخ کالسکه پیوسته دنبال یکدیگر میدوند بدون اینکه بتوانند بهم برسند و ساعت واحدی را نشان بدهند .

دوک گفت اعلیحضرتا ساعت سازی مربوط بمکانیک است و من بکلی از مکانیک بدون اطلاع هستم و اگر از این حیث اعلیحضرت ایرادی دارند مربوط بقصور من نیست .

شاه گفت من بشما یاد دیگران ایرادی ندارم و مخصوصاً از زحماتی که شما برای تربیت ولیمهد کشیده اید قدر دانی می کنم و یقین دارم که ولیمهد در آینده یک پادشاه خوب ، و یک زمامدار و مدیر خوب خواهد شد ولی دوک عزیز ، آیا ولیمهد یک شوهر خوب هم میشود یا نه ؟

۱ - «تابوره» عبارت از چهار پایه ای بود که روی آن مخمل یا اطلس می کشیدند و آنهایی که مقابل شاه می نشستند ، غیر از شاهزادگان بلا فصل ، می بایست روی تابوره جلوس نمایند و صدلی و هکذا صدلی را حتی و بطور کلی چیزهایی که پشتی داشت مخصوص شاهزادگان و شاهزاده خانمهای بلا فصل بود . (مترجم)

دوك گفت اعلیحضرتا، من یقین دارم که بذر تمام صفات خوب در قلب والا حضرت موجود است و بطور حتم بذر این صفت هم در قلب ایشان وجود دارد و بامرور زمان قوی تر میشود.

شاه گفت شما متوجه سؤال من نشدید و من میخواستم بگویم که آیا او یک شوهر خوب نیز خواهد شد یا نه ؟

دوك گفت اعلیحضرتا اعتراف میکنم که نمیتوانم منظور شاهانه را ادراك كنم و بدانم که از چه نظر این سؤال را میفرمائید .

شاه گفت آیا شما انجیل را خوانده اید یا نه ؟ دوك گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه گفت در انجیل نوشته است که یکی از صفات خوب انسان این است که شوهر خوبی باشد ؟ دوك گفت اعلیحضرتا ، يك شاهزاده خوب واجد تمام صفات خوب میباشد .

شاه گفت گویا ما منظور یکدیگر را نمی فهمیم . دوك گفت اعلیحضرتا ، من خیلی سنی میکنم که بدانم منظور اعلیحضرت چیست شاه گفت بگذارید که واضح تر صحبت کنم . آیا شما بروحیات ولیعهد واقف هستید ؟ دوك گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه گفت لابد روحیات او را مثل روحیات فرزند خودتان می شناسید ؟

دوك گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه گفت ولابد میدانید که چه سلیقه هایی دارد ؟ دوك گفت بلی اعلیحضرتا .

شاه گفت غرائز او را چگونه و آیا غرائز او را هم میشناسید دوك گفت اعلیحضرتا اگر من میدانستم که والا حضرت غرائز ناپسندی دارند بطور قطع آن غرائز را ریشه کن میکردم ولی خوشبختانه والا حضرت غرائزی ندارند .

شاه گفت چرا گفتید خوشبختانه ؟ دوك گفت اعلیحضرتا مگر نداشتن غرائز نیک بختی نیست ؟

شاه گفت منم از همین نگران بودم و فکر میکردم ولیعهد پادشاه و مدیر خوبی خواهد شد ولی ممکن است که شوهر خوبی نباشد آنوقت دوك سالخورده متوجه شد که شاه چه میخواهد بگوید و گفت اعلیحضرتا ، والا حضرت طفل معصوم و فرشته صفتی بودند که تحصیل میکردند و وظیفه من هم این بود که ایشان را از علوم و صفات پسنندیده برخوردار کنم و وظیفه دیگری نداشتم و اعلیحضرت هم بمن فرموده بودید وظیفه دیگری را انجام بدهم .

شاه گفت ولی این طفل معصوم امشب میخواهد زن بگیرد و امشب شب زفاف اوست و شما می بایست که وظیفه شوهری را نیز با او میآموختید ؟

دوك سالخورده گفت اعلیحضرتا ... ولی نتوانست چیز دیگری بگوید

شاه گفت آقای دوك ، آیا شما تاریخ فرانسه را میدانید ؟ دوك گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه گفت ولابد میدانید که در شب عروسی من ، برای خود من چه اتفاقی افتاد ؟

دوك گفت نه اعليحضرتا ، اين قسمت را نميدانم شاه گفت پس گوش كنيد كه اين قسمت از تاريخ فرانسه را هم ياد بگيريد كه ضمن تربيت و نوه ديگر من ، از آن استفاده نماييد. من هم مثل وليعهد تربيت شده بودم و مربي من كه مرد فعال و نيكي مثل شما بود مرا از علوم مختلف برخوردار نمود تا اينكه موقع عروسي من رسيد و چند روز به عروسي مانده مربي من متوجه شده كه من بلكي از وظائف شوهری بدون اطلاع هستم و نميدانم كه در شب عروسي چه بايد كرد . اين بود كه مربي من با آقای ريشليو راجع باین موضوع دقيق مشورت كرد كه چه بايد بكنند و آقای ريشليو كه در اين گونه امور خيلي بصيرت دارد ، راه حل جالب توجهی را در نظر گرفت و به نقاش موسوم به (لمور) يا (لومور) كه اكنون درست اسمش در نظرم نيست دستور داد كه چندین تابلو ترسيم نمايد . . آيا ملتفت شديد كه چه ميخواهم بگويم .

دوك گفت نه اعليحضرتا ، شاه نظر حيرت آمیزی به دوك سالخورده انداخت و گفت نقاش مزبور در اين تابلوها يك سلسه از مناظر را ترسيم كرد كه وظيفه يك شوهر رادر شب عروسي آشكار مينمود .

تازه دوك فهميد كه چه شاه ميخواهد بگويد و گفت اعليحضرتا چگونه جرئت كردند كه اين تابلوها را به اعليحضرت نشان بدهند ؟

شاه گفت هيچ كس آن تابلوها را بمن نشان نداد بلكه من خود آنها را ديدم يعني آنها را درجائی گذاشتند كه من بتوانم ببينم و چون انسان بالفطره مقلد است من هم در شب عروسي از روی آن تابلوها تقليد كردم .

دوك گفت اعليحضرتا ، وسيله جالب توجهی را بكار برده بودند گو اينكه برای يك پسر جوان ممكن است خطرناك باشد .

شاه گفت در مواقع ديگر ممكن است خطری داشته باشد ولی امشب و برای بعد از اين خطر ندارد حالا ميدانيد كه چه بايد بكنيد .

دوك گفت نه اعليحضرتا و بسيار مفتخر می شوم اگر وظيفه مرا تعيين نماييد . شاه گفت وظيفه شما اين است كه هم اكنون نزد وليعهد كه وسط مدعوين می باشد و باو تهنيت ميگويند ميرويد و او را بكناری ميکشيد و بعد از خروج از وسط مدعوين شمعدان سه شاخه ای را بدست می گيريد و با وليعهد به كالري مخصوصی كه منتهی باطاق حجله ميشود نزديك ميشويد .

دوك گفت اعليحضرتا ولی اين كالري مدتی است كه منقّل است و آنرا باز نميكنند . شاه گفت خود من دستور دادم كه آنرا قفل كنند و هيچكس جز من كليد آن را ندارد و آنگاه شاه كليدی را از جيب بيرون آورد و به دوك داد و گفت در اين كالري نزديك بيست تابلو ، در طرف راست و چپ ، بديوار نصب شده و وقتي كه شما درب كالري را كشويد شاگرد خود را ميبوسيد و شمعدان سه شاخه را بدست او ميدهيد و ميگوئيد كه بايد از كالري بگذرد تا اينكه باطاق حجله برسد مشروط بر اينكه اقلاً بيست دقيقه در كالري باشد كه بتواند با دقت تابلوهای طرفين كالري را تماشا كند .

دوك گفت اعلیحضرتا ، حالا فهمیدم که منظور اعلیحضرت چیست ؟ شاه گفت جای خوشوقتی است که شما بالاخره منظور مرا فهمیدید و بعد با اشاره سر به دوك سالخورده همانند که او را مرخص کرده است .

وقتیکه دوك رفت شاه زنگ مخصوص احضار پیشخدمت را زد و «لیل» پیشخدمت شاه وارد شد و تعظیم نمود و شاه گفت آیا قهوه من حاضر است ؟ «لیل» گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه گفت قهوه مرا بیاورید. وقتیکه پیشخدمت قهوه را آورد شاه گفت لیل

پیشخدمت گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه گفت البته دیدید که دوك دو «وو گویون» هم اکنون از این اطاق خارج شد و رفت که بولیعهد ملحق گردد و من پیش بینی میکنم که او هنگام وداع با ولیعهد خیلی متأثر خواهد کردید چون هر معلمی هنگام جدائی از شاگرد خود متأثر میشود .

«لیل» سر فرود آورد و شاه گفت مقصودم این بود که شما دوك دو «وو گویون» را ، البته بطوریکه او نفهمد تمقیب کنید و گوش بدهید که هنگام وداع با ولیعهد چه میگوید و آیا متأثر می شود یا نه ؟

«لیل» گفت اعلیحضرتا اگر متأثر شد چه باید بکنم ؟ شاه گفت هیچ کار و همین قدر گوش بدهید که او بشاگرد خود چه میگوید و هر چه میگوید بخاطر بسپارید و بیائید و بمن بگوئید .

پیشخدمت مخصوص رفت و شاه شروع به نوشیدن قهوه کرد تا اینکه «لیل» مراجعت نمود و گفت اعلیحضرتا آقای دوك دو «وو گویون» والا حضرت ولیعهد را تا درب کالری ، همان کالری که درب آن بسته است ، مشایعت کردند .

شاه گفت بعد چطور شد ؟

«لیل» گفت بعد آقای دوك کلیدی را از جیب بیرون آوردند و درب کالری را گشودند و بعد کلید را بخود والا حضرت دادند و گفتند والا حضرت با بعد از اینکه وارد این کالری شدید با این کلید درب کالری را در قفای خود ببندید و بعد بطرف اطاق حجله براه بیفتید ولی مشروط بر اینکه طول کالری را مدت بیست دقیقه طی نمائید .

شاه پرسید که ولیعهد چه گفت ؟ «لیل» گفت اعلیحضرتا والا حضرت ولیعهد از این گفته تعجب کردند و گفتند که طول این کالری را در ظرف بیست ثانیه میتوان پیمود و لزومی ندارد که من آن را در ظرف بیست دقیقه طی کنم ولی آقای دوك گفتند :

والا حضرت ، از این لحظه به بعد ، من دیگر معلم و مربی والا حضرت نیستم ، و وظیفه من نسبت بوالا حضرت تمام شد ، ولی برای آخرین مرتبه میخواهم به والا حضرت توصیه بکنم و آن اینکه هنگام عبور از این کالری در روشنائی این شمعدان با دقت دیوار های چپ و راست را از مد نظر بگذرانید و من بوالا حضرت اطمینان میدهم که می توانید مدت بیست دقیقه اوقات خود را صرف تماشا ی دیوار های دو طرف نمائید .

شاه گفت روی هم رفته دوك ، وظیفه خود را خوب انجام داد . بعد چطور شد ؟ «لیل» گفت بعد آقای دوك تعظیم کردند و شمعدان را بدست والا حضرت دادند و درب کالری را

بستند و خود مراجعت نمودند و اکذون و الاحضرت با شمعدان در کالری مشغول گردش هستند
 و اگر اعلی حضرت ملاحظه بفرمایند روشنائی شمعدان را از اینجا مشاهده خواهند فرمود .
 شاه پیشخدمت مخصوص خود را مرخص نمود و سپس به در نزدیک شد و نظری بر روشنائی
 کالری انداخت و با خود گفت و لیمهد باطاق زنت نزدیک میشود زیرا حوصله ندارد که
 بیست دقیقه را صرف تماشای تابلوها بکند ، من نیز همینطور بودم و با اینکه بمن گفته بودند
 که بیست دقیقه در کالری گردش نمایم بعد از پنج دقیقه وارد اطاق زنم شدم .

فصل پنجم و هشتم

در حجله زفاف

در اطاق زفاف ، والا حضرت آرشدوش (ماری آنتوانت) که جامه خواب سفید رنگ و بلند در بر کرده ، روی تخت خواب زرین ، که علامت تاج سلطنتی بالای آن قرار داشت دراز کشیده بود .

پای تخت خواب خانم دوشس دو (نوآی) ندیمه مخصوص عروس ، انتظار ورود داماد را می کشید يك عده از خانمها نیز در انتهای اطاق ایستاده بودند و انتظار داشتند که بعد از ورود داماد با اشاره ندیمه مخصوص ، از اطاق خارج شوند .

عروس جوان ، بجای اینکه ارا انتظار ورود داماد ، خوشوقت باشد خیلی مضطرب بود و انگار تصور مینمود که خطر بزرگی او را تهدید می نماید ولی میکوشید که اضطراب خود را آشکار ننماید .

يك عده از اصیل زادگان در راهروئی که منتهی به حجله زفاف میگزدید منتظر آمدن داماد بودند که او را وارد اطاق نمایند ولی نمیدانستند که شاه بدون اینکه با آنان خبر بدهد دستور داده که داماد را از راه کالری وارد حجله زفاف نمایند که بتواند در طرفین کالری ، تا بلوها را تماشا کند .

ولیمهد بعد از اینکه شمعدان بدست طول کالری را پیمود به پشت درب اطاق رسید و دید که درب مزبور نیم باز است و شمعدان را خاموش کرد و درکناری نهاد و قدری ایستاد و شنید که عروس جوان به ندیمه خود چنین میگوید .

ولیمهد از کدام طرف وارد خواهد شد خانم (نوای) دربی را که مخالف با درب کالری بود به (ماری آنتوانت) نشان داد و گفت والا حضرت از این طرف وارد می شوند عروس گفت این صدا که از این پنجره شنیده می شود چیست ؟

ندیمه گفت والا حضرتان ، این صدای عایله مردم است که در دوشنائی چراغانی مشغول

گردش هستند و منتظر آتشبازی می باشند .

عروس گفت خوب شده که امشب چراغانی کردند و بانور چراغ ها تاریکی را زائل نمودند زیرا هوای امشب ابرآلود و نضا تاریک است .

این هنگام ولیعهد که دیگر حوصله نداشت پشت دریاستند وارد حجله شد و ورود غیر منتظره او ، از آن در ، طوری ندیمه مخصوص را ترسانید که فریاد زد ، چون تصور نمود که مردی بیگانه وارد اطاق عروس شده است .

صدای فریاد خانم دو (نوآی) عروس جوان از روی تخت خواب برخاست و بازوی ندیمه خود را گرفت و وحشت زده گفت چه خبر است چه خبر است . . چه اتفاقی افتاده ؟ ولیعهد که دید ورود او ، آنهمه باعث وحشت دیگران گردیده خندید و گفت نترسید . این من هستم .

دوش دو (نوآی) گفت والا حضرت ، چرا از این طرف ورود فرمودید ؟ بجای اینکه ولیعهد جواب بدهد صدای شاه بگوش ندیمه مخصوص رسید زیرا در آن موقع شاه وارد اطاق شده بود و در جواب دوش دو (نوآی) گفت خانم . . غلت اینکه ولیعهد از این طرف وارد شد این است که آقای دوک دو « دو گوویون » فقط در زبان لاتینی و ریاضیات و جغرافیا و تاریخ تخصص دارد و از چیزهای دیگر بدون اطلاع میباشد .

وقتی که « ماری آنتوانت » دید که لویی پانزدهم وارد اطاق گردید از تخت خواب فرود آمد و جامه خواب سفید رنگ او از زیر کلو تا نوک پاها هایش او را می پوشانیده و شاه که اندام لاغر و شیرازه جوان را دید در دل گفت مگر دختر پادشاه قحط بود ، که « شوازل » از بین تمام دختران سلاطین اروپا این را برای نوه من پیدا کرد .

دوش دو نوآی گفت اعلیحضرت ، تا آنجا که مربوط بمن بوده تشریفات با کمال دقت رعایت شده و اگر دیگران در اجرای تشریفات قصوری کرده اند مربوط بمن نیست . شاه گفت دیگران هم قصوری نکرده اند و این من بودم که گفتم ولیعهد از این در ، وارد اطاق شود زیرا وضع فوق العاده ای پیش آمده بود .

دوش دو نوآی گفت من مفهوم فرمایش شاهانه را ادراک نمیکنم . شاه گفت وقتی که از این اطاق خارج شدیم من بشما خواهم گفت که چه وضع فوق العاده ای پیش آمده بود و بعد خطاب به عروس و داماد گفت برای چه این بچه ها نمیخواهند ؟

عروس سلطنتی به ندیمه خاص خود نزدیک شد و دست او را گرفت و آهسته گفت اگر شاه در این اطاق توقف کند و من ناچار باشم که در حضور او بخواهم از فرط خجالت خواهم مرد . دوش به شاه گفت اعلیحضرت ، والا حضرت ملکه کوچک - ۱ - از اعلیحضرت استدعا میکنند که اجازه بدهید ایشان مثل یک فرد عادی بخواهند .

۱ - یکی از القاب زوجه ولیعهد « ملکه کوچک » بود

شاه با حیرت گفت خانم دوشس دو «نوآی». آیا شما که چکیده و جوهر تشریفات هستند چنین درخواستی از من می‌کنید؟ و مگر نمیدانید که با تشریفات زفاف میاینت دارد؟
ندیمه گفت اعلیحضرتا من بخوبی میدانم که این درخواست با قوانین تشریفات دربار فرانسه موافقت ندارد ولی اگر نظری بوالاحضرت «ملکه کوچک» بیندازید مشاهده خواهید فرمود که از فرط اضطراب نزدیک است ضعف کند.

شاه که برخلاف جدش لوئی چهاردهم زیاد مقید به تشریفات نبود، گفت بسیار خوب حال که ملکه کوچک میخواهد به تنهایی بخوابد ما هم بیرون میرویم خاصه آنکه قفل درها سوراخ دارد.

ولیعهد که جمله آخر را شنید سرخ شد ولی ماری آنتوانت نتوانست معنی جمله آخر را بفهمد و بداند که منظور شاه از اشاره به سوراخ قفل درها چیست؟
آنگاه شاه عروس خود را بوسید و با اتفاق خانم دو «نوآی» از اطاق خارج شدند و خانم های دیگر هم از سایر درها بیرون رفتند.

ولیعهد که میدانست شاه پشت در ایستاده و از سوراخ قفل چشم بداخل اطاق دوخته بسیار معذب بود ولی چون تشریفات اقتضا میکرد که به عروس چیزی بگوید گفت: خانم چرا اینقدر رنگ شما پریده است و آیا احساس کسالت میکنید؟
و ماری آنتوانت «گفت آقا، حال من خوب نیست و در حال ارتعاش هستم و خیال میکنم که اضطراب من ناشی از وضع هوا میباشد زیرا هوا آماده برای رگبار است و من در اینگونه هوا خیلی ناراحت میشوم.

ولیعهد قدری به پنجره نزدیک شد و گفت آیا تصور میکنید که رگبار خواهد آمد؟
و ماری آنتوانت «گفت نه فقط رگبار خواهد آمد بلکه من پیشبینی میکنم که امشب طوفان شدیدی آغاز خواهد شد، نگاه کنید که چگونه بدن من میلرزد.
در واقع، سراپای شاهزاده خانم جوان، زیر جامه خواب سفید رنگ و بلند او، چنان میلرزید که هر کس او را در آن موقع میدید تصور میکرد که مظهر وحشت و مجسمه ترس است.

و در همین موقع، طبیعت برای اینکه گفته شاهزاده خانم را تأیید کند، باد شدیدی را فرستاد و باد با چنان سرعت و شدت به درختهای باغ و پنجره‌های اطاق حمله ور شد که گوئی خیال دارد درختها را از ریشه و دیوارها را از پایه سرنگون نماید.

بمحض اینکه ضربت اولیه باد به درختها و دیوارها وارد آمد شاهزاده خانم جوان و شوهر او و دهها هزار تماشاچی که اطراف کاخ و در باغها گردش میکردند و تمام آنهايي که در کاخ و رسای بودند فهمیدند که این باد، غیر از بادهای معمولی است.

فشار باد بقدری زیاد بود که در لحظات اول برك های درختان و شاخه های اشجار را ازجا کند و بردیوارها و پنجره‌ها زد و چراغها و مشعلها را سرنگون نمود و بعضی

از مجسمه از پایه شکست و با صدای مهیبی روی زمین افتاد و وقتی باد از کالریها و راهروهای طولانی عمارات میگذشت چنان زوزه میکشید و ولولسه بوجود میآورد که خدمه عمارات «ورسای» از قرط وحشت بلرزه میافتادند.

بیش از سه چهارم ثانیه از آغاز طوفان نگذشته بود که صدا های وحشت آور جدیدی مکمل موسیقی وحشت انگیز طبیعت گردید و شیشه پنجره ها ، مثل اینکه هدف گلوله های توپ قرار گرفته باشد بر اثر فشار باد ، درهم می شکست و هزارها ذرات آن روی مرمرها و موزائیک طالارها و اطاقها فرو میریخت .

هر جا که در ، یا پنجره ای نیمه باز بود ، چنان بدیدوار ها کوبیده میشد ، که تصور میکردند غریتها تصمیم گرفته اند که همه چیز را درهم شکنند و ویران نمایند . بزودی در باغها و داخل عمارات روشنائی شعلها و شمعها خاموش گردید و تاریکی بر همه جا حکمفرما شد .

پنجره های اطاق عروس و داماد ، در پناه باد واقع شده بود و لذا شیشه های آن نشکست .

ولیمهد خواست به پنجره نزدیک شود و ببیند که در خارج چه خبر است و « ماری آنتوانت » تصور کرد که او میخواهد پنجره را بکشد و با ترس و التماس گفت آقا ، پنجره را باز نکنید زیرا اگر پنجره باز شود و شمعها خاموش گردد من از وحشت خواهم مرد . ولیمهد گفت خانم ، شما خیلی از طوفان میترسید ؟ ... (ماری آنتوانت) گفت با این وصف چون شما در اینجا حضور دارید وحشت من که تر است و اگر شما نبودید من نمیدانستم که چه می کردم .

ولیمهد گفت این باد جنوب غربی است و همواره طوفان های شدید فرانسه از جنوب غربی میآید و اگر این طوفان ادامه داشته باشد ممکن است که آتش بازی از بین برود . « ماری آنتوانت » گفت آقا ، در چنین هوایی آتش بازی چه فایده دارد زیرا هیچکس نیست که آنرا تماشا کند .

ولیمهد گفت شما فرانسویها را نمیشناسید و اگر آنها را میشناختید میدانستید که با وجود این هوا آنها آنقدر صبر خواهند کرد تا آتش بازی را تماشا کنند خاصه آنکه آتش بازی اشتهای تماشائی است .

همین موقع موشکی مانند شهاب ثاقب به هوا رفت و ولیمهد گفت آه .. آتش بازی شروع شد و ملاحظه کردید که من اشتباه نکرده بودم و مردم منتظر آتش بازی هستند .

براستی با بالا رفتن موشک اول ، که بشارت شروع آتش بازی را میداد صدای همه مردم از خارج بگوش (ماری آنتوانت) رسید لیکن طبیعت هم شروع با آتش بازی کرد چون برق خیره کننده ای در فضا درخشید و خط منکسر عظیمی در آسمان رسم کرد و بعد مانند اینکه هزارها خمپاره منفجر شده باشد رعدی مهیب در آسمان غریب .

(ماری آنتوانت) که رعد و برق را دید و شنید گفت خداوند مایل نیست که امشب آتش بازی بشود و نباید برخلاف اراده خداوند رفتار کنند .

متصدیان آتش بازی که احساس میکردند رگبار شروع خواهد گردید بعد از موشک اول ، فلکه های آتشبازی را روشن نمودند اما همانطوریکه « ماری آنتوانت » گفته بود خداوند نمیخواست که خلق برخلاف اراده او رفتار کنند چون بزودی رگبار آغاز شد و بارانی مانند سیل از آسمان فروریخت و در چند لحظه تمام فلکه های آتش بازی خاموش شد و تماشاچیان از اینطرف و آنطرف فرار کردند که خود را از باران حفظ کنند .

ولیهدهد گفت خیلی بد شد و این آتشبازی بی نظیر بکلی از بین رفت .
« ماری آنتوانت » گفت تنها این آتشبازی از بین نرفته بلکه چیز های دیگر هم از از بین رفته است ؟

ولیهدهد گفت مقصود شما چیست ؟ « ماری آنتوانت » گفت آیا شما نظری به دورسای ، انداخته اید ؟ ولیهدهد گفت البته ... مگر شما « دورسای » را دوست نمی دارید !

« ماری آنتوانت » گفت اگر کاخ دورسای ، امروز مانند روزی بود که جد بزرگوار شما آنرا بوجود آورد و اداره میکرد من این کاخ را که مشتمل بر یک سلسله از عمارات است دوست میداشتم ولی دورسای ، امروز با « دورسای » آن عهد خیلی فرق دارد همانگونه که مردم امروز هم با مردم آن دوره فرق کرده اند و خدا کند که این طوفان شدید ، علامت و نشانه ای شوم نباشد و خدا کند این ابرهای سیاه که اینطور در فضا حرکت میکنند ، نشانه بدبختی نباشند . ولیهدهد که نمیتوانست باین اظهار وحشت و ترس از بدبختی ، که تصور آنرا نزد زوجه اش نمیکرد ، جواب بدهد سکوت نمود و بیک آه طولانی اکتفا کرد .

ولی بمحض اینکه رگبار تخفیف پیدا کرد ، ضربت شدید و جدیدی از باد ، عمارات را تکان داد ، و « ماری آنتوانت » گفت خدایا ... خدایا ... اگر خطری ما را تهدید میکند بگوئید ؟

« ولیهدهد » گفت خانم ، هیچ خطری ما را تهدید نمینماید برای اینکه عمارات و رسای همگی کم ارتفاع و مسطح است و فقط برج کلیسا ارتفاع دارد و شما میدانید که صاعقه هرگز روی عمارات مسطح و کم ارتفاع نمی افتد و اگر بیفتد روی برج کلیسا که نوک تیز است خواهد افتاد زیرا فقط نقاط مرتفع و نوک تیز ، الکتریسیته را جذب میکند و نقاط کم ارتفاع و مسطح آنرا دفع مینماید و لابد شما از این موضوع با اطلاع هستید .

« ماری آنتوانت » که دوچار وحشت و اضطرابی زیاد بود گفت نه ... من از این موضوع اطلاع ندارم ... و هیچ اطلاع ندارم .

ولیهدهد برای اینکه شاهزاده خانم جوان را از اضطراب بیرون بیاورد دستش را گرفت و دید که دست او سرد و مرتعش است .

در این هنگام برقی نیرومند درخشید و اطاق را با نور خود روشن کرد و ماری آنتوانت

ولیمهد گفت خانم شما را چه میشود و چرا فریاد زدید؟ «ملکه کوچک» گفت من ترسیدم و وقتی برق زد شما را در روشنایی برق، بطرز موحشی دیدم و مشاهده کردم که سراپای شما خون آلود است.

ولیمهد گفت خانم، علت اینکه شما سراپای مرا خون آلود دیدید اینست که برق وقتی مستقیماً به چشم انسان بتابد هر چه را که مقابل نظر است قرمز رنگ جلوه میدهد و چون ایندفعه برق مستقیماً به چشم شما تافتنه بود شما قرمز رنگ مشاهده کردید.

یک غرش شدید رعد که در آسمان پیچید و مدتی طنین انداز بود تا اینکه در اعماق فضا ناپدید گردید مانع از این شد که ولیمهد جوان بتواند توضیحات علمی خود را راجع به برق شروع کند.

ولی غرش رعد هم نتوانست که ولیمهد فرانسه را بترساند و بزوجه اش گفت خانم افراد عادی و خرافه پرست باید از برق ورعد بترسند نه ما، زیرا ما میدانیم که هیجان و آرامش طبیعت جزو حوادث عادی است منتها هر کدام از این دو، دارای دوره ایست و وقتی طبیعت بهیجان می آید طولی نمیکشد که آرام میگردد، و بعد از یک دوره آرامش باز بهیجان می آید و مخصوصاً از رگبار نباید ترسید چون رگبار یکی از عادیترین وقایع طبیعت میباشد.

«ماری آن توانست» گفت این برق ورعد و رگبار، اگر در شب دیگری روی میداد شاید سبب وحشت من نمی شد ولی در این شب که شب عروسی ماست آیا تصور نمیکنید که این برق ورعد علامت مشئومی باشد خاصه آنکه، از وقتی که من وارد فرانسه شده ام اینگونه علائم تکرار میشود و مثل اینست که مرا تعقیب مینماید.

ولیمهد جوان، با اینکه مرد علم بود نه اهل خرافات معیناً متوحش شد زیرا کمتر کسی است که بجهتی تحت تأثیر عوامل طبیعی قرار نگیرد و مخصوصاً کمتر کسی است که بجهتی عقیده به سعد و نحس نداشته باشد و لذا با ترس از زوجه جوان خود پرسید که گفتید از وقتی که وارد فرانسه شده اید اینگونه علائم تکرار میشود.

«ماری آن توانست» گفت بلی، اولین شبی که من وارد فرانسه شدم در شهر استراسبورگ مرا در اطافی جا دادند که تصویری وحشت انگیزی بدیوار آن نصب شده بود و آن تصویر، منظره یک قتل عام را نشان میداد، و یک عده از مردم با خنجرها و شمشیرها و تبرهای براق بجان زن و مرد و بچه افتاده بودند و آنها را قتل عام میکردند و بقدری آن تصویر منطبق با واقعیت بود که انسان تصور میکرد فریادهای مخوف قاتلین و ناله ها و وضعهای مجروحین و محتضرین را میشوند و آیا این تصویر که من در شب اول ورود خود در فرانسه دیدم یک علامت نحس نیست؟

ولیمهد گفت اگر سیصد سال قبل از این شاهزاده خانمی در بدو ورود خود به خاک کشور دیگر چنین چیزی را میدید شاید ممکن بود فکر کند که علامت نحس است باشد ولی شاهزاده خانم تحسین کرده ای مثل شما نباید این فکر را کند.

(ماری آنتوانت) گفت آقا، مادرم بمن گفته است عصری که مادر آن زندگی میکنیم عصر بدبختی است و حوادثی شوم و هولناکیز در بردارد و بهمین جهت هر واقعه غیر عادی که بنظر من میرسد من آنرا بفال بدمیگیرم .

ولیمهد گفت بشما اطمینان میدهم هیچ خطری ، ما پادشاهان را تهدید نخواهد نمود زیرا ما در مکانی قرار گرفته ایم که هیچ خطری بمانمیرسد .
«ماری آنتوانت» گفت پیش بینی مهربانی که راجع بر نوشت آینده من کردند با گفته شما وفق نمیدهد .

ولیمهد گفت این پیش بینی چه بوده است ؟ «ماری آنتوانت» گفت يك پیش بینی بسیار خطرناک بود و من بچشم خود دیدم که چه اندازه ترس داشت .
ولیمهد با حیرت گفت خانم ، آیا شما این پیش بینی را با دو چشم خود دیدید (ماری آنتوانت) گفت بلی آقا من با دو چشم خود دیدم که در آینده چه بر سرم خواهد آمد ، دو هر وقت که این منظره را ببخاطر ، یا اورم بر خود می لرزم .

ولیمهد گفت خانم آیا ممکن است بگوئید که این منظره چه بود ؟ آیا از شما درخواست نکردن که آنرا بدیگران نگوئید ؟

(ماری آنتوانت) گفت نه آقا ، هیچکس از من در خواست نکرد که از ابراز آن بدیگران خودداری کنم .

ولیمهد گفت حال که چنین است بگوئید که منم از این موضوع مستحضر بشوم عروس جوان گفت من دیدم که میدانی بزرگ بنظرم میرسد که در آن جمعیت انبوهی گرد آمده اند و وسط میدان يك مصطبه مرتفع شبیه به سیاستگاه - ۱ - برپا شده و بالای آن يك شیئی عجیب قرار گرفته که از دور شبیه بدو بازوی مرتفع نردبان است و نیز دیدم که من لباسی سفید در بردارم و سوار بر اراپه ای شده ام و هر دو دست مرا از پشت بسته اند و در پای آن مصطبه مرتفع مرا از اراپه پائین آوردند و از پلکانی بالا بردند ، تا اینکه بالای آن محل قرار گرفتم ، و آنگاه سرم را در وسط آن شیئی که گفتم شبیه بدو بازوی عمودی نردبان بود گذاشتند و چیزی مثل ساطور از وسط آن دو بازو فرود آمد و سرم را قطع نمود و من بچشم خود دیدم که سرم از تن جدا شد و خون از رگهای مقطوع گردنم فواره زد .

ولیمهد گفت خانم ، من بشما اطمینان میدهم ، این منظره که شما دیده اید ، فقط يك کابوس بوده است ، خاصه آنکه من در شناسائی انواع وسائل اعدام ، تخصص دارم ، و وسیله اعدامی نیست که من نشناسم و بشما اطمینان میدهم ، که چنین وسیله ای برای اعدام وجود ندارد و بنابراین این ، هیچ اضطراب نداشته باشید و بدانید که این منظره جز يك کابوس چیز

۱- کلمه (سیاستگاه) برای مفهوم (محل اعدام) کلمه مناسبی نیست اما چون نخستین مترجم کتابهای الکساندر دوما ، که ویرا بایرانیان شناسانید ، محل اعدام را (سیاستگاه) ترجمه کرده ام با احترام او این مفهوم را با کلمه (سیاستگاه) بنظر خوانندگان میرسانیم .

دیگر نیست .

(ماری آنتوانت) گفت ولی من هر چه سعی میکنم که اینمنظره را فراموش نمایم از عهده بر نمی آیم .

ولیمهدگفت اگر تاکنون نتوانسته اید آنرا فراموش نمائید بعد از این خواهید توانست زیرا از این پس ، دوستی صمیمی و یک حامی وفادار در کنار شماست .
ولیمهد این را گفت و به عروس جوان خود نزدیک گردید و همین هنگام آهسته در پطاق اطاق باز شد و لوئی پانزدهم بدون اینکه داخل اطاق شود در آستان در نمایان گردید اما زن وشوهر جوان او را ندیدند .

منظور شاه از گشودن در این بود که نوه خود را تشویق نماید که وظیفه شب عروسی را انجام بدهد ولی در اینموقع صدای مخوف تر از تمام صداها ، که تا آنموقع بگوش رسیده بود برخاست و مقابل پنجره آن اطاق ، ستونی از نور خیره کننده که حواشی آبی رنگ داشت بلند شد و بر اثر برخاستن ستون روشنائی مزبور ، تمام شیشه پنجره ها شکست و چند درخت کهن سال سرنگون گردید و شمع های اطاق نیز خاموش شد و بوی شدید گوگرد بمشام رسید .

عروس جوان که از فرط وحشت تقریباً از حال رفته بود ، پای تخت خواب بر زمین افتاد و لوئی پانزدهم که کمتر از «ماری آنتوانت» نترسیده بود ، تصور نمود زمین دهان باز کرده که او و کاخ او را مانند گنج قارون بیلمد ، و در حالیکه می لرزید با سرعت با پارتمان خود مراجعت کرد .

بعد از آن نور خیر کننده که ساعته بود تکرگی درشت شروع شد و مردم از هر طرف از بیم تکرک فرار میکردند زیرا نه فقط درهوائ آزاد، تکرک های مزبور ممکن بود انسان را بقتل برساند بلکه زیر درختها هم خطرناک بشمار می آمد زیرا تکرک ها مانند گلوله از شاخه ها و برگها میگذشتند و روی سر و شانه مردم فرود می آمدند .

در آنشب نه فقط هر چه سردرختی بود بر اثر تکرک از بین رفت بلکه مزارع گندم و جو و چاودار و گل های باغ نیز آسیب فراوان دید .

ساعته بعد از فرود آمدن ، به سرنگون نمودن چند درخت اکتفا نکرد ، بلکه ناو-دانهای حجله گاه را نیز متلاشی نمود و آب از بالا وارد اطاق عروس و داماد گردید و تکرک هم از پنجره های بدون شیشه وارد اطاق می شد و تا ولیمهد در تاریکی بخود آمد دید مقدار زیادی آب، در کف اطاق ایستاده است و برای اینکه عروس و اوز آب خیس نشود او را بلند کرد و روی یک صندلی راحتی گذاشت .

اگر تکرک طول میکشید شاید اطاق پر از آب میشد اما رگبار فرونشست و ابرها بعد از چند غرش متفرق شدند .

لوئی پانزدهم که آن شب نتوانست بر راحتی بخوابد صبح زود قبل از طلوع آفتاب ، بیدار گردید و «لبیل» پیشخدمت مخصوص وی ، لباس شاه را پوشانیده و شاه بطرف اطاق عروس و داماد روان شد و آهسته در را گشود و با حیرت دید که در کف اطاق پانزده یک بند

انگشت آب ایستاده ، و «ماری آنتوانت» با جامه سفید شب گذشته که از زیر چانه تا نوك پا ، او را می پوشانید بروی صندلی راحتی بخواب رفته است .
و اما ولیمهد هم در انتهای اطاق روی يك صندلی راحت دیگر ، دراز کشیده و بر اثر خستگی خوابیده است .

شاه بعد از مشاهده آن منظره ، ابروان را بهم آورد ، زیرا احساس نمود که آنگونه شب زفاف سلطنتی يك چیز عادی نیست و شاید برای اولین مرتبه فهمید که حتی سلاطین هم از بدبختی و شامت مصون نیستند .

بعد آهسته در را بست و بطرف آپارتمان خود مراجعت کرد و لباسی را که چند دقیقه قبل پوشیده بود کند و به «لبل» گفت میل دارد قدری بخوابد و تا خود اوزنك نزده بیدارش نکند .

فصل پنجاه و نهم

يك فاجعه بزرگ

روز سیام ماه مه (یعنی سه روز بعد از شبی که حوادث فصل قبل در کاخ «دورسای» روی داد و «ماری آنتوانت» آنها را علامت نحوست و شامت میدانست» سکنه شهر پاریس هم تصمیم گرفتند که مانند مردم «دورسای» عروسی سلطنتی را جشن بگیرند و لذا جمعیت شهر بطرف میدان لوئی پانزدهم رهسپار شدند تا آتش بازی مفضل و باشکوه را هنگام شب تماشا کنند.

میدان لوئی پانزدهم برای آتش بازی جایی خوب بود زیرا شصدهزار تماشاچی براحتی و هفتصد هزار نفر با زحمت در آن جا میگرفتند.

در وسط آن میدان، مجسمه لوئی پانزدهم، سوار بر اسب قرار گرفته بود و در اطراف مجسمه آتش بازیها را جاداده بودند و آتش بازیها، روی پایه های مرتفع قرار داشت که تمام تماشاچیان بتوانند آنرا ببینند.

پاریسی ها بر حسب عادت خود دسته بدسته وارد میدان می شدند، و آنهاییکه زودتر آمده بودند سعی میکردند که جاهای خوب را انتخاب کنند و بگیرند که هنگام آتش بازی بتوانند از تماشای بهتری بهره مند گردند.

این دسته ها و قتیکه وارد میدان میشدند متفرق میگرددند و اطفال بالای درخت ها میرفتند و آنهاییکه حاضر بودند که میلی خرج کنند روی چوب بست هایی که از طرف بعضی از استفاده جویان برپا شده بود قرار میگرفتند زیرا در آن موقع هم مثل امروز، در پاریس هر وقت تشریفات بزرگ انجام میگرفت، بعضی از کسبه و دستفروش ها از فرصت استفاده می نمودند و چوب بست هایی بوجود می آوردند و از هر تماشاچی میلی می گرفتند و او را به بالای چوب بست هدایت میکردند و او می توانست بهتر از دیگران، منظره جشن یا آتش بازی یا رژه را تماشا کند.

بعضی از تماشاچیان هم روی تپه های خاک که در بعضی نقاط میدان مشاهده می شد ایستادند که مکان بلندتری داشته باشند زیرا در آن موقع برای ساختن مجرای آب، حفاریاتی شده و گودال هایی بوجود آمده و در کنار هر گودال، تپه ای از خاک احداث شده بود.

ساعت هفت بعد از ظهر، يك عده از افراد گارد شهرداری برای حفظ انتظامات با تفنگ هائیکه سرنیزه بآن وصل شده بود وارد میدان گردیدند .

در آن زمان در کشور فرانسه ، سپاهی وجود داشت که بنام « گارد فرانسه » خوانده می شد و نباید آن را با گارد شهرداری که همان وقت نیز موجود بود اشتباه کرد ...

گارد فرانسه ، از ازمینه قدیم ، مأمور حفظ انتظامات در جشن های سلطنتی بود و نیز محافظت محل سکونت شاه همواره به گارد سلطنتی واگذار می شد .

اما جشن آتش بازی آن شب گرچه به میمنت عروسی سلطنتی بر پا میشد ولی چون شهرداری آن جشن را برپا میکرد فرمانده « گارد فرانسه » موسوم به دوک « دو بیرون » وظیفه خود ندانست که گارد فرانسه را مأمور انتظام جشن نماید و گفت اگر میخواهید که گارد فرانسه امشب ، در میدان لوئی پانزدهم حافظ انتظامات باشد شهرداری بساید هزار (اکوی طلا) به گارد فرانسه انعام بدهد .

شهرداری هم بمناسبت صرفه جوئی و یا برای لجاجت از دادن آن انعام خود داری کرد و در نتیجه (گارد شهرداری) بجای (گارد فرانسه) مأمور در حفظ انتظامات شدند .

گارد فرانسه در میدان جنگ ، سپاهی شجاع ، و هنگام حفظ انتظامات افراد آن ، مردانی لایق و دقیق بودند و همه میدانستند هر کجا که تحت محافظت « گارد فرانسه » میباشد انتظاماتی دقیق خواهد داشت .

ولی همین سربازان که هنگام انجام وظیفه مردانی دقیق بودند در غیر از مواقع خدمت و هنگامیکه وارد جمعیت میشدند و بین تماشاچی ها قرار میگرفتند خیلی مردم را اذیت می کردند و مردم ترجیح میدادند که هرگز در غیر از مواقع خدمت ، يك سر باز گارد فرانسه در مجاورت آنها نباشد .

و در شبی که باید در میدان لوئی پانزدهم آتش بازی انجام بگیرد عده کثیری از سربازان گارد فرانسه ، که در آن شب کاری و خدمتی نداشتند جز و تماچیان بودند و خود مردم را تحریک به بینظمی میکردند و کانون های نزاع و شرارت بوجود می آوردند ، در صورتیکه اگر بتوان نگاهبان مستحفظا انتظامات می شدند بضررت قنடை تفنگ و حتی سرنیزه و شلیک گلوله هر شرویری را آرام مینمودند و نمیکذاشتند انتظامات مختل گردد .

از مدتی قبل از اینکه آتش بازی در ساعت ۹ بعد از ظهر شروع شود میدان لوئی پانزدهم مرکز فریاد و هلهله و غوغا شده بود و از طرف آن يك نوع صدا بر میخاست .

بچه ها فریاد میزدند و سربازان گارد فرانسه عریضه می کشیدند و فریادشان گان شیرینی و آب نبات و تنقلات دیگر که وسط جمعیت بودند ، می غریبند و گریبان این و آن را می گرفتند زیرا اشخاصی شیرینی و آب نبات آنها را خورده بودند بدون اینکه قیمت آن را بپردازند .

قدری بساعت هشت بعد از ظهر مانده کالسکه های مدعوین نمایان شد و آنها کسانی بودند که بر طبق دعوت شهرداری میبایست در اطاق و بالکون های عمارتی که طرف چپ ایوان بود جا بگیرند و از آن جا بطوری بهتر و راحت تر آتش بازی را تماشا کنند .

يك عده از سواران کالسکه هم کسانی بودند که دعوت نامه نداشتند و نمی توانستند که در بالکن ها و اطاق های واقع در طرف چپ میدان حضور بهم رسانند و آنها قبل از وصول به میدان از کالسکه پیاده می شدند و وسط جمعیت راهی برای خود باز میکردند و تا آنجا که ممکن بود جلو میرفتند و بعد ، تراکم جمعیت آنها را متوقف میکرد و همانجا را برای محل تماشا انتخاب مینمودند .

در ساعت هشت و نیم بعد از ظهر بر اثر فعالیتی که در وسط میدان « یعنی محل آتش بازی » دیده شد تمام انظار متوجه آن نقطه گردید و این توجه عمومی سبب شد که هر کس سعی کند که جای بهتری بدست بیاورد و هر کس هم که جایی دارد بکوشد تا مانع از این شود که جای خوب او را دیگران بگیرند .

گفته میشد که آتش بازی آن شب بسیار تماشائی است برای اینکه مهندس آتش بازی شهرداری میخواست با مهندس آتش بازی (ورسای) که دیدیم با چه وضعی خاموش و محکوم به عدم موفقیت گردید رقابت نماید و مردم خوشوقت بودند که میدیدند هوا صاف و آرام و خالی از ابر و باد است و لذا میتوانند برخلاف سکنه (ورسای) تماشای کامل و خوب بکنند .

مهندس ساختمان آتش بازی شهرداری ، فکر کرده بود که اگر بتواند يك شاهکار بوجود بیاورد بطوری که جلب توجه نماید بهتر از این است که صدها گردونه و فلك بوجود بیاورد که متحدالشکل باشد .

در آن دوره استماره و تشبیهات در زندگی عادی مردم نقش بزرگی بازی میکرد تا چه رسد بآن موقع که بمناسبت عروسی سلطنتی آن آتش بازی را میساختند و لذا مهندس شهرداری بفکرافتاد که کاخ « هیمن » رب النوع زناشویی را « بنا بر عقیده یونانیهای قدیم - مترجم » در وسط میدان برپا نماید و اطراف آن کاخ چهار شط بزرگ کشور فرانسه را که رودخانه های لوآر - سن - رون - رن - باشد بچریان بیندازد و در وسط شطها ماهیهای بزرگی باشند که هنگام آتش بازی دهان خود را باز کنند و آب شطها را بلع نمایند .

کاخ (هیمن) باستون های مرتفعی که اطراف آن بود هنگام آتش بازی میبایست بالوان مختلف درآید بطوری که ستون ها سفید و سرستون ها هفت رنگ و خود کاخ نارنجی باشد و از تمام مسامات کاخ هم باید آتش مانند ذرات طلا بیرون بیاید و باطراف پاشیده شود و همان موقع چهار شط بزرگ فرانسه برنگهای چهار گانه سفید و آبی و سبز و کلی « هر شط به يك رنگ » نیز بیاید بحرکت درآید یعنی حرکت آتش طوری باشد که بنظر بیننده ، حرکت شط را مجسم نماید و ماهیها هم باید در وسط شط معلوم باشند و دهان خود را باز کنند .

درپای هر يك از ستون‌های كاخ (هیمن) رب النوع زناشویی يك گلدان بزرگ گل‌هم باید روشن شود بطوری‌که گل‌های آن شكفته گردد و مردم تصور نمایند كه پای هر ستونی يك گلدان نهاده اند .

و بالاخره در بالای كاخ (هیمن) يك هزم شبیه به اهرام مصر برپا کرده بودند كه بالای آن نیز كره زمین قرار داشت و هنگام آتش بازی كره زمین آهسته با حرکت وضعی (یعنی اطراف خود) گردش میکرد و بعد از این كه آتش بازی كاخ تمام شد میبایست كه كره مزبور منفجر گردد و ستارگان رنگارنگ باطراف پراکنده كند .

روی هم رفته در آن شب بیست آتش بازی مختلف در میدان لوئی پانزدهم برپا کرده بودند كه كاخ «هیمن» شاهكار آن را تشكيل میداد و در يك طرف میدان ، پشت مجسمه لوئی پانزدهم هم محلی بود كه انبار آتش بازی محسوب میگردد و فشفشه‌ها و خمپاره‌ها و چاشنی‌ها و فتیله‌ها و لوله‌های مقوایی و كاغذی پر از باروت و مواد منفجره دیگر را در آن نهاده بودند .

كالسكه‌ها میآمدند و راكبین خود را پیاده میکردند و كالسكه بقدری زیاد شده كه اسب بعضی از آنها سرراروی شانه تماشاچیان گذاشته بودند و تماشاچیان از این همسایگان چهار پا میترسیدند كه مبادا برای آنها باعث زحمت شوند .

بعد هم دسته‌های دیگر آمدند و پشت كالسكه‌ها ایستادند بطوری‌كه اگر كالسكه‌ها میخواستند برگردند دیگر از عهده برنمیآمدند و مجبور بودند آنقدر صبر كنند تا آتش بازی تمام و راه برای بازگشت آنها باز شود .

بزودی كالسكه‌ها هم برای تماشاچیان محل دیده بان و جای ایستادن شد و سر بازان گارد فرانسه و كارگران و بچه‌ها از كالسكه‌ها بالا میرفتند و روی طاق آن می نشستند و خوشوقت بودند كه از آن بلندی بهتر می‌توانند وسط میدان را مشاهده كنند .

يك ربع به ساعت ۹ بعد از ظهر ، یعنی اندکی قبل از شروع آتش بازی يك كالسكه رسید و خواست كه بطرف عمارت مدعوین رسمی برود اگر آن كالسكه يك ساعت زود تر میآمد احتمال داشت كه بتواند خود را بدرب عمارت واقع در طرف چپ میدان برساند ولی در آن موقع عبور آن غیر ممكن بود زیرا هیچ راهی برای عبورش وجود نداشت .

در طرف چپ میدان تا چشم كار میکرد كالسكه ایستاده بود و وسط كالسكه‌ها و بالای طاق و چرخهای آنها تماشاچیان قرار گرفته بودند و از پس جمعیت زیاد بود اسب‌ها گاهی به هیجان میآمدند و از چپ و راست لگد میزدند و فریاد بعضی از تماشاچیان را بیرون میآوردند .

در قنای كالسكه مزبور ، جوانی بسن هفده یا هیجده سال ، روی میله‌ای كه چرخ‌های عقب را به هم متصل میکند قرار گرفته بود و تا كالسكه بر اثر تراكم جمعیت ایستاد آن جوان از جایگاه خود پائین آمده اما از كالسكه دور نشد و لذا میتوانست كه صحبت کسانی را

که درون کالسکه بودند بشنود .

زنی که لباس سفید دربرداشت و گیسوان خود را با گل‌های طبیعی زینت کرده بود سر را از کالسکه بیرون آورد و از درون کالسکه مردی باو گفت آندره . . . سر را از کالسکه بیرون نکنید زیرا اینجا پاریس است و هرلای بی سروپائی از این فرصت استفاده میکند و شما را میبوسد مادر وسط این جمعیت ، مثل این است که در وسط یک گنداب باشیم و در وسط گنداب باید مواظبت کرد که انسان آلوده نشود .

آندره سر را داخل کالسکه کرد و گفت متاسفانه از این جا هیچ چیز دیده نمیشود و اگر امکان داشت که کالسکه قدری دور بزند پنجره های آن بطرف محل آتشبازی قرار میگرفت و ما بدون اینکه از کالسکه پیاده شویم می توانستیم مثل اینکه روی بالکون مدعوین هستیم آتشبازی را تماشا کنیم .

بارون «دوتاورنی» خطاب به کالسکه چی گفت دور بزنید .

کالسکه چی در جواب گفت آقای بارون نمیشود دور زد برای اینکه اگر کالسکه بحرکت درآید ده نفر زیر کالسکه میروند و خرد می شوند .

بارون بانگ زد چه مانعی دارد که ده نفر زیر کالسکه بروند ، من بتو میگویم

دور بزن .

این حرف را عده ای از تماشاچیان شنیدند و یکی از آنها گفت این بارون کیست که میخواهد ده نفر را زیر چرخهای کالسکه خود خرد کند ؟

بارون سر را از دریچه کالسکه بیرون آورد و گفت این بارون من هستم . . . آیا

مرا شناختید ؟

چشم مردم که به نشان و حمایل و بارون افتاد سکونت نمودند و گرچه باز بعضی از آنها قرقر کردند ولی دیگر بصدای بلند اعتراض نمودند زیرا در آن موقع ، هنوز اشراف و صاحبان مناسب دارای احترام و نفوذ بودند .

فیلیپ گفت پدرجان ، بگذارید من پیاده شوم و ببینم آیا میتوان راهی پیدا کرد و

عبور نمود ؟

«آندره» گفت برادر مواظب باش آیا صدای اسبها را که با هم نزاع می کنند می-

شنوی ؟ .. اگر تو خود را وسط آنها بیندازی کشته خواهی شد .

بارون گفت پس خوب است که با هم پیاده شویم و پیاده از وسط مردم ، خود را به

محل دعوت برسانیم .. بگوئید که راه را باز کنند ؟

فیلیپ گفت پدرجان ، مردم بحرف من و حتی شما راه را باز نمی کنند چون مردم

امروز پاریس غیر از مردمی هستند که در گذشته آنها را دیده بودید ؟

بارون گفت اگر بدانند من که هستم راه را باز خواهند کرد و کوچه خواهند داد .

«فیلیپ» گفت پدرجان ، اگر شما ولیعهد هم باشید و مردم شما را بشناسند در این موقع

راه را باز نخواهند کرد ، خاصه آنکه احساس میکنم که آتش بازی میخواهد شروع شود .

(آندره) با تأثر گفت اگر اینطور باشد ما بکلی از تماشا محروم خواهیم شده بارون، گفت این تقصیر شماس است برای اینکه شما دوساعت مشغول لباس پوشیدن بودید و اگر ما زودتر می‌آمدیم اکنون جای راحتی داشتیم.

آندره به بردارش گفت فیلیپ، آیا ممکن نیست که من با تفاق تو پائین برویم و مثل دیگران، در وسط مردم آتش بازی را تماشا کنیم.

دوسه نفر که از خارج زیبایی (آندره) را دیده بودند گفتند پائین بیایید... پائین بیایید... برای شما جائی پیدا خواهد شد.

فیلیپ به خواهرش گفت «آندره، آیا پیاده می‌شوی؟» (آندره) گفت بلی... بارون گفت پس شما پیاده شوید و وسط مردم آتش بازی را تماشا کنید ولی من که علاقه باین تماشاها ندارم همینجا میمانم.

فیلیپ گفت بسیار خوب، ما هم زیاد دور نمی‌شویم و در همین نزدیکی می‌ایستیم. مردم بعد از اینکه دیدند (آندره) و فیلیپ پیاده شدند با آنها راه دادند زیرا زیبایی عبارت از ملکه است که همه با احترام می‌گذارند مشروط بر اینکه احساسات خصمانه مخصوصی مردم را بر نیانگیزد باشد و یک خانواده پاریسی که روی یک نیمکت سنگی از نیمکت‌هایی که همواره اطراف میدان بود تا آنهایی که گردش می‌کنند روی آن بنشینند، جا گرفته بودند جایی برای آندره باز کردند و آندره روی نیمکت سنگی ایستاد و بردارش هم روی زمین مقابل او قرار گرفت.

(ژیلبرت) که آن دو نفر را تعقیب کرده بود و مردم خیال می‌کردند که با آن دو نفر است در چند قدمی آنها ایستاد ولی چشم از «آندره» برنمیداشت.

«فیلیپ» از خواهرش پرسید آیا جای شما خوب است؟ «آندره» گفت بلی من کاملا راحت هستم.

«ژیلبرت» که «آندره» را می‌نگریست گفت چه قدر زیبا است... او چه قدر زیبا است.

«آندره» این کلمات را شنید ولی چون تصور می‌کرد که یکی از عوام الناس این حرف را میزند توجهی بآن طرف نکرد.

پیش از یک دقیقه از قرار گرفتن «فیلیپ» و «آندره» در جای آنها نگذشته بود که فشفشه اعلام شروع آتشبازی بطرف آسمان رفت و صدای همهمه مردم که خود را برای یک تماشای بزرگ آماده می‌کردند بلند شد.

بعد از اینکه چندین گردونه بحرکت در آمد کاخ «هیمن» رب النوع زناشویی روشن شد و با اینکه مردم می‌دانستند که (روک جیه ری) مهندس آتشبازی شهرداری در کار خود استاد است مهینا هنر «روک جیه ری» بیش از اندازه انتظار مردم جلوه‌گری نمود و وقتی کاخ روشن شد و ستونهای سفید و سرستونهای رنگارنگ و گلدانهای گل و حرکت کره زمین

آشکار گردید، هفتصد هزار تماشاچی که در میدان بودند دست زدند و هنگامیکه رودخانه‌های چهارگانه بحرکت درآمد و ماهیها در وسط آبهای رنگارنگی که در واقع آتش بود دهان خود را باز کردند فریاد هورای جمعیت تماشاچی فضا را باهتزاز آورد.

و آندره، که منظرهٔ منحصر بفردی را مقابل چشم میدید تحت تأثیر دو عامل واقع شد یکی تماشای آتشبازی و دیگری احساسات قدردانی و حیرت آمیز مردم، زیرا هرگز ندیده بود هفتصد هزار نفر جمعیت اینگونه با صمیمیت ابراز احساسات نمایند.

در چند قدمی او (ژیلبرت) که مقابل يك مرد قوی هیکل ایستاده بود با تشبازی چندان توجه نداشت و در عوض (آندره) را مینگریست و هر دفعه که روشنائی آتشبازی صورت (آندره) را روشن میکرد پسر جوان بر خود میلرزید و (آندره) با آن لباس سفید و گل‌های طبیعی، مثل یکی از فرشتگان بهشتی در نظرش جلوه میکرد.

ناگهان یکی از فشفشه‌ها بجای اینکه مستقیم بطرف آسمان برود و راه بالا را پیش بگیرد، بایک حرکت مورب از بالای سر جمعی از تماشاچیان گذشت و در امتداد زمین بطرف مخزن فشفشه‌ها و خمپاره و باروتها رفت.

فیلیپ که دید فشفشه مزبور غیر از راه عادی رفته‌گفت اگر این فشفشه بتماشایچیان آسیب نرساند خوب است ولی هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که روشنائی عظیمی يك قسمت از میدان را روشن کرد و صدائی مانند انفجار صدها خمپاره میدان را بلرزه در آورد و در قسمت مقدم صفوف انبوه تماشاچیان حرکتی شدید پدیدار شد زیرا آنها که با تحمل نزدیک بودند وقتی که خود را در معرض خطر حریق و مرگ دیدند از روی غریزه حفظ حیات شروع بعقب نشینی کردند.

فیلیپ تا آن منظره را دید بخواهرش گفت آندره، بیا برویم. بیا زود از اینجا دور شویم چون تصور میکنم که حادثه غیر منتظره‌ای روی داده و عنقریب مردم شروع بفرار خواهند کرد.

و آندره گفت باین زودی کجا برویم.. حیف نیست که این تماشای عالی را بگذاریم

و مراجعت کنیم؟

فیلیپ گفت آندره، اینکه می‌بینی آتش بازی نیست بلکه يك واقعه غیر منتظره است نگاه کن، و بین مردم، در آن قسمت چگونه میخواهند فرار کنند و آیا صدای فریاد آنها را میشنوی؟ .. زود .. بیا که بطرف کالسکه برویم .. و بعد دست خواهرش را گرفت و از بالای نیمکت سنگی پائین آورد و گفت آقایان راه بدهید .. آقایان راه بدهید سعی کرد که خود را بکالسکه که پدرش در آن نشسته بود برساند.

بارون «دوتاورنی»، هم که در کالسکه بود مضطرب شد و گرچه نمیدانست که علت فریاد های مردم و هیجانیکه در جمعیت بوجود آمده چیست ولی میفهمید که يك واقعه عجیب و غیر منتظره پیش آمده و سررا از کالسکه بیرون آورد که ببیند فرزندان او کجا هستند؟ ولی قبل از اینکه فیلیپ بتواند خود را بکالسکه‌ایکه پدرش در آن نشسته بود برساند

پیش بینی اوبصورت حقیقت درآمد ، مخزن آتش‌بازی که پراز خمپاره و هزارها فشفت و لوله های یاروت و چیزهای دیگر بود وقتیکه منفجر شد باطراف پراکنده گردید و فشفشه‌ها مانند پیکانهای آتشین ، که در افسانه ها راجع بآن صحبت میکنند مردم فراری تعقیب میکرد .

یکصد هزار نفر تماشاچی که در صفوف مقدم بودند درقبال این خطر مخوف و غیر قابل پیش بینی ، از ترس جان ، وبدون اینکه فکر کنند که راه نجات کجاست در صدد فرار از طرف عقب برآمدند و بر اثر فرار آنها یکصد هزار تماشاچی دیگر هم که در صفوف بعد بودند دیوانه وار راه فرار را پیش گرفتند و فرار ناگهانی و کورانه این دویست هزار نفر بقیه السیف جمعیت را وادار به فرار و عقب نشینی کرد وهمین وقت بر اثر انفجار مخزن آتش بازی چوب بسته‌های نزدیک مرکز میدان که گفتیم برای جای تماشاچیان و کرایه‌دادن بآنها برپا شده بود آتش گرفت و حریق بسرعت برچو بیا والوارها و تیرهای خفک مستولی گردید . زن‌ها واطفال فریاد میزدند و سربازان گارد شهرداری بتصور اینکه با قنذاق تفنگ و سرنیزه میتوان انتظامات را برقرار کرد مردم را مضروب و مجروح میکردند و سربازان گارد فرانس که گفتیم برای تماشا آمده بودند و در آنجا وظیفه ای نداشتند وقتی دیدند که زیر پایهای دیگران لگد مال میشوند شمشیرها را از نیام بیرون کشیدند و بدون ملاحظه وبی آنکه بدانند که آیا مضروب آنها مرد یازن و بچه است از چپ و راست ضربات شمشیر را بر مردم وارد می‌آوردند .

فیلیپ که بدوا میخواست باتفاق خواهرش بطرف کالسکه برود بزودی گرفتار موج جمعیت فراری شد .

نیروی چندین صد هزار نفر از افراد يك جمعیت ، در حال عادی وقتی بهم جفت گردد قوه عظیمی را بوجود می آورد تاچه رسد بآن موقع که نیروی جمعیت بر اثر اضطراب و درد ورنج و ترس از مرگ و بیفکری ، مبدل بیک سیل مخوف گردیده بود . ژیلبرت بمحض اینکه دید که «آندره» و برادرش بحرکت درآمدند براه افتاد زیرا دیگر چیزی وجود نداشت که او را علاقمند بتوقف نماید و آتشبازی را هم فقط برای تماشای «آندره» میخواست .

اما بعد از چند قدم موجی از جمعیت رسید و او را از «آندره» و فیلیپ جدا کرد لیکن (ژیلبرت) باوجود اینکه گرفتار موج فراریان شده بود میکوشید که خود را به «آندره» نزدیک نماید .

(آندره) و (فیلیپ) جزوه دسته‌ای از فراریان شدند که میخواستند خود را از سر راه يك کالسکه دواسبی که از عقب می‌آمد برکنار کنند ، «فیلیپ» کمر خواهرش را گرفته بود و باتفاق او مانند برك خشکی که مطیع جریان باد باشد با جریان جمعیت میرفتند اما کالسکه دواسبی بطرزی مخوف از عقب نزدیک می‌شد و اسبها مانند اسب سوارانی که در میدان نیزه

بازی دودست خود را بلند میکنند و روی دوبا میایستند ، لحظه بلحظه دودست خود را بلند مینمودند و يك خیز برمیداشتند و همین که دودست آنها فرود میآمده عده‌ای از مردم زیر دست‌ها و پاهای اسبان خرد میشدند و بعد چرخ‌های کالسکه از روی بدن آنها عبور میکرد و معلوم بود که کالسکه چی هیچ اختیاری ندارد و نه میتواند که خود را پائین بیندازد و جلوی اسبها را بگیرد .

در روشنائی چراغهای میدان و آتش حریق ها ، اسبهای کالسکه که از عقب میآمدند در نظر «فیلیپ» وضع مخوفی داشتند و مثل این بود که از چشم‌های آنها آتش و از دهان آنها کف بیرون میریزد .

يك وقت فیلیپ دید که اسبها با او بیش از چند وجب فاصله ندارند و الان است که او و خواهرش زیر دست و پای اسبها و چرخ کالسکه خرد شوند . این بود که «فیلیپ» باتمام نیروئی که داشت خواهر را از خود دور کرد و پرید و دهانه اسبی را که باو نزدیکتر بود گرفت و چنان در دهان اسب زد که اسب از فرط درد روی دودست خود بلند شد .

(آندره) که آن منظره را می‌نگریست بزودی مثل يك پر گاه با جریان مردم فراری دور گردید و قبل از اینکه دور گردد دید که برادرش بزمین افتاد و دیگر بر نخاست و (آندره) مثل زهای دیگر فریادی شدید برکشید .

«آندره» دختر جوانی بود که هرگز با اینگونه مناظر آشنائی نداشت گوا اینکه در آنشب آنهائی که تمام عمر را در پاریس گذرانیده بودند در مقابل خطر ، اختیار اراده و عقل خود را از دست میدادند .

غرش و غم مردمها و فریادها و ضجه‌های زنان و کودکان و شیبه اسبها و حرکت کالسکه‌ها که گاهی از روی سنک فرش میدان وزمانی از روی لاشه مردم عبور میکردند و شعله‌های دود آلود حریق که آن مناظر را روشن میکرد و برق شمشیرها و ناله‌های مجروحین و مصدومین ، عقل «آندره» را زائل کرده بود و چنین بنظر میآمد که او دیوانه شده و یا اینکه وارد دنیائی غیر از دنیای زمینی گردیده و نمیدانست که در مقابل خطر چه باید بکند ، و چگونه خود را نجات بدهد و هر گاه «آندره» يك پهلو ان هم میبود در قبال آن فاجعه نمیتوانست راه نجات را پیدا نماید .

هنگامیکه آندره با چشم‌های مبهوت و مثل کسی که عقل را از دست داده ، جمعیت را می‌نگریست یکی از سر بازان گارد فرانسه بدون ترحم با شمشیر از چپ و راست میکوبید و مردم را از پا در میآورد و راه خود را باز می‌کرد .

«آندره» برق شمشیر را بالای سر خود دید و از شدت وحشت دودست خود را بهم جفت کرد و فریاد زد خدایا بفریاد برس ، و بر زمین افتاد .

هر کس بر زمین میافتاد جزو معدومین بود زیرا دیگر نمیتوانست برخیزد . اما «ژیلبرت» که برای رسیدن به «آندره» تلاش میکرد و توانسته بود در وسط آن جمعیت دیوانه که نمیدانستند چه بکنند ، خود را باو نزدیک کند آن منظره را دید . شاید در آن موقع ، و در آن نقطه از میدان ، در وسط آن جمعیت فقط یک نفر عاقل وجود داشت که میدانست چه میخواهد و از کدام راه باید برود و او هم ژیلبرت بود و احتمال بهمین مناسبت توانست خود را بآندره برساند .

(ژیلبرت) مانند ببری درنده از عقب جستن کرد و گلوی سر بازار را گرفت سنگینی چنه او که توأم باخیز شده بود و همچنین فشاری که بر گلوی سر باز وارد آورد شمشیر را از دست سر باز انداخت و خود او هم بزمین افتاد و (ژیلبرت) بدون اینکه کوچکترین توجهی بسرباز از پا افتاده بنماید «آندره» را از زمین بلند کرد .

«ژیلبرت» بعد از اینکه «آندره» را بلند نمود و چشمش بر بیانی او افتاد گوئی که نیروی وی را پنج برابر کرده اند خاصه آنکه میدید که وی نجات دهنده «آندره» است . پسر جوان بخوبی متوجه اهمیت آن لحظه می شد و بر خود می بالید که توانسته است مانند قهرمانانی که در افسانه ها از آنها نام می برند محبوب خود را از هنگامه بدربرد . ولی فشار جمعیت نمیگذاشت که ژیلبرت در یک نقطه توقف نماید و موج فراریان او و «آندره» را میبرد .

یکوقت «ژیلبرت» احساس نمود که در مقابل سیل فراریان مانعی بوجود آمده زیرا انبوه جمعیت فراری مانند سیلی که بکوهی برخورد کرده باشد عکس العمل نشان داد . «ژیلبرت» سر را بلند کرد و دید آنچه سبب توقف جمعیت گردیده انتهای میدان است و عمارتی که در آنجاست جلوی جمعیت را گرفته و سنگ و آجر عمارت سیل فراریان را در هم شکسته است . فقط در آن موقع که دو پای «ژیلبرت» روی زمین قرار گرفت متوجه سنگینی بدن «آندره» گردید .

«ژیلبرت» دید که «آندره» بخواب رفته و رنگ صورت او سر بی و بلکه نیلی شده است .

پسر جوان تصور نمود که «آندره» مرده و لذا فریادی زد و شروع بیوسیدن «آندره» کرد .

اول پیراهن او و بعد سینه اش را بوسید و سپس با حرارتی هر چه تمامتر شروع بیوسیدن صورت او کرد و هنگام بوسیدن گریه مینمود و ضجه میزد و میخواست که روح خود را وارد کالبد دختر جوان نماید و او را بحال بیاورد و حیرت میکرد بوسه های او که يك سنگ سرد را گرم میکند چگونه (آندره) را زنده نکرده است .

قلب «آندره» که از فرط ضعف مثل این بود که ضربان قلب ندارد با حرکتی قوی تر

بحرکت در آمد و پسر جوان که ضربان قلب او را شنید فریاد زد زنده شد . . . خدا را شکر که او زنده شد و این منم که او را بحال آوردم و زنده کردم .

اگر در یک موقع عادی این فریاد ، در آن میدان بلند میشد توجه مردم بطرف کسی که فریاد میزند جلب میگردد ولی در آن موقع بقدری فریاد وشیون ونمره در آن میدان زیاد بود که هیچکس صدای « ژیلبرت » را نشنید و هیچکس حال آن را نداشت که صدای او را بشنود زیرا همه در فکر جان خود بودند و هر کس میکوشید که خود را نجات بدهد بدون اینکه بداند چگونه باید خود را نجات داد .

لحظات آرامش ، که در طی آن ، ژیلبرت توانست امیدوار بادامه حیات « آندره » باشد طول نکشید و ژیلبرت دید که از طرف راست او موجی از جمعیت ، شاید زیاد تر از سی هزار نفر جلومی آیند و در قنای آنها ده ها کالسکه مشغول حرکت است و معلوم بود که اسب ها کالسکه ها را برداشته اند و اختیار از دست رانندگان خارج شده است .

ژیلبرت دانست که اگر این موج جدید باو برسد بطور حتم او « آندره » کشته خواهند شد و هیچ راه نجات هم وجود ندارد ولذا خود را برای مرگ آماده کرد و سر را بلند نمود و نظری به صورت « آندره » انداخت و گفت « آندره » خدا حافظ ! وقتی که ژیلبرت سر را بلند کرد چشمش بمنظره ای جدید افتاد .

در آن عمارت ، که از پیشروی سیل جمعیت ممانعت میکرد یک پنجره که تا زمین ارتفاع زیاد نداشت باز بود و کنار آن پنجره مردی از راه خیر خواهی مردم را نجات میداد و گاهی دست یکی را میگرفت و او را بالا میکشید و چند نفر هم که در طرفین وی ایستاده و معلوم بود که از او امر او اطاعت میکنند باوی کمک میکردند .

ژیلبرت « آندره » را روی دوش انداخت و کمر او را گرفت و با نیروئی که هرگز در حال عادی در خود سراغ نداشت بطرف آن پنجره رفت و با خود میگفت اگر باین پنجره برسم « آندره » نجات خواهد یافت و زنده خواهد ماند و بعد از آن ، دیگر برای من فرق نمیکند که زنده بمانم یا بمیرم .

هر چه به پنجره نزدیک تر می شد قیافه آن مرد زیاد تر بنظرش آشنا می آمد و یکمرتبه او را شناخت و دانست همان جادوگری است که یکشب در کلمخ « تاروئی » میهمان بارون بود و همان است که او را بنام بارون ژوزف دو بالسامو میخواندند .

لذا فریاد زد آقای بارون ژوزف دو بالسامو ، مادمازل آندره دوتاورنی را نجات بدهید . . آقای بارون ژوزف دو بالسامو مادمازل آندره دوتاورنی را نجات بدهید .

فریاد « ژیلبرت » توجه ژوزف دو بالسامو ، را جلب کرد و دید پسر جوان ، در وسط جمعیت جسم سفید رنگی را که به ظاهر یک زن است با عرض می کند و همینکه ژیلبرت برای دومین مرتبه نام او و نام « آندره » را بزبان آورد « بالسامو » دیگر معطل نشد و تا آنجا که ممکن بود از پنجره خم گردید و « آندره » را از دست ژیلبرت گرفت .

و هنگامیکه « آندره » را بالا میکشید (ژیلبرت) دست او را که آویزان بود برسم خدا

حافظی بوسید و اندکی از پارچه پیراهن (آندره) در دست (ژیلبرت) که محکم او را گرفته بود باقی ماند .

بعد از این بوسه خدا حافظی «ژیلبرت» که وظیفه خود را انجام یافته تلقی میکرد قوای خویش را از دست داد و نیروئیکه تا آن لحظه او را نگاه میداشت زائل شد و از پا درآمد و بدون اینکه بتواند مبارزه کند و برخیزد چشم بر هم گذاشت .

فصل شصتم

سرزمین اموات

همواره بعد از طوفان آرامش برقرار میگردد و طوفان فاجعه آن شب هم مبدل با آرامش گردیده بود .

دو ساعت بعد از نیمه شب ابر سفید رنگی مانند پنبه از فضای پاریس عبور میکرد و گاهی ماه را می پوشانید و قضا را تاریک مینمود و زمانی از روی ماه رد میشد و میدان لوئی پانزدهم روشن میگردد و هر دفعه که میدان روشن می شد ، اجساد مقتولین که در وسط میدان و کنار آن و یا درون گودالها افتاده بود با البسه نامرتب بنظر میرسید و اگر از نزدیک، آن اجساد را مشاهده میکردند میدیدند که بسیاری از آنها خون آلود هستند و به مقتولین میدان جنگ شباهت دارند .

از وسط میدان هم از بقایای حریق ها دود بر می خاست و با توجه با اجساد مقتولین دود مزبور ، مثل ، این بود که از يك اردوگاه جنگی برمیخیزد و منظره میدان لوئی پانزدهم را زیاده تر شبیه بمیدان جنگ میکرد .

در وسط یا گوشه و کنار میدان ، سایه های مبهمی دیده می شد که گاهی توقف میکردند و وحشت زده نظری با اطراف می انداختند و بعد خم می شدند و با سرعت فرار می نمودند . آنها سارقین اموات بودند و همانگونه که لاشخورها همواره مجذوب لاشها می شوند سارقین مزبور نیز مجذوب اموات گردیده بودند و چون نمیتوانستند از افراد زنده چیزی بدزدند تلافی را از مرده ها در می آوردند .

ولی اغلب مایوس می شدند زیرا سارقین دیگری قبل از آنها وبدون اینکه بهمکاران خود اطلاع بدهند آمده و هر چیزی را که قابل استفاده بود سرقت کرده بودند از آن گذشته مصادر امور ، (مثل همیشه بعد از اینکه سارقین کار خود را کردند) چند نفر نگهبان در میدان گذاشته بودند که دزدها با اموات دستبرد نزنند و سارقین که سر نیزه آنها را از دور میدیدند فرار را بر قرار ترجیح میدادند .

افراد زنده آن میدان ، منحصر به سارقین و نگهبانان نبودند بلکه در آن ساعت افرادی دیگر هم در آن میدان دیده میشدند که بعضی فانوس و برخی شمع در دست داشتند و این طرف و آن طرف حرکت می نمودند .

آنها اقوام و دوستان مقتولین بودند که آن موقع شب در روشنایی شمع یا فانوس ، برادر یا خواهر یا فرزند یا دوست خود را جستجو میکردند زیرا خبر فاجعه میدان لوئی پانزدهم به تمام محلات پاریس سرایت کرده بود و مردم وقتی که میدیدند اقوام و دوستان آنها که برای تماشا رفته بودند بخانه نیامدند مضطرب میشدند و براه میافتادند که شاید آنها را پیدا نمایند .

کیفیت جستجوی این اشخاص ، در آنشب ، بآن میدان ، منظره ای فجیع ترازمعمر که قتل عام داده بود و اگر بآنها نزدیک میشدند میدیدند که چرا میگوئیم آن منظره فجیع تر از میدان قتل عام بود . البته آنها تیکه نش خویشاوند یا دوست خود را پیدا میکردند و ناگهان روی نش میافتادند و شروع به ندبه مینمودند ، این فکر را بوجود نمی آوردند زیرا در همه جا ، کسی که جنازه خویشاوند یا دوست خود را پیدا میکند ناگهان نا امید میشود و شروع بگریه و زاری مینماید ، اما کسانی که نش اقوام را خود پیدا نمیکردند نظری نم آور بطرف رودخانه سن که از نزدیکی میدان میگذشت میانداختند و این نظرها بود که منظره آن میدان را بیش از حد عادی فجیع مینمود زیرا گفته میشد که شهرداری پاریس که در این واقعه مسئول مستقیم است عده زیادی از لاشه ها را برودخانه سن انداخته تا اینکه شماره تلفات زیاد جلوه نکنند و آب رودخانه جنازه ها را بطرف دریا ببرد .

این بود که اینگونه اشخاص بطرف رودخانه میرفتند و آب نزدیک میشدند و تا آنجا که ممکن بود ، بدون توجه باینکه خیس میشوند وارد رودخانه میگرددند و شمع یا فانوس خود را پائین می گرفتند که آب تاریک رودخانه را که هنگام شب سیاه و مرموز و وحشت آور است معاینه کنند و وقتی از معاینه خود نتیجه نمیگرفتند از آب خارج میشد و بطرف خیابانهای مجاور میرفتند که شاید خویشاوندان یا دوستان آنها بعد از فرار از میدان ، بر اثر مجروح شدن در آن خیابانها افتاده باشند .

هر لحظه از یکطرف میدان ، فریادهای ناامیدی و گریه ای جدید بگوش می رسید و نشان میداد که جوینده ای توانسته است که جنازه دوست یا خویشاوند خود را پیدا کند و سایه نوری که ماه بر اثر حرکت ابرها ، دقیقه بدقیقه روی میدان میانداخت ، غم و مضیبت را شدیدتر میکرد و محال بود که کسی در آن میدان باشد و تحت تاثیر آن قتلگاه مخوف و فریادها و گریه های کسانی که لاشه دوستان و خویشاوندان خود را پیدا کرده اند قرار نگیرد .

در آن قبرستان وسیع و مخوف ، صداهای دیگر شنیده میشد ، زیرا مجروحین که بر اثر ضربات شمشیر و سر نیزه از پا درآمده بودند فریاد میزدند یا ناله میکردند و استمداد و استرحام مینمودند و همینکه صدای یکی از آنها شنیده میشد مردم بطرف او میرفتند که شاید صدای

خویشاوند و یا دوست آنها باشد و وقتی میدیدند که آدمی بیگانه است از وی دور، میشدند و او را بحال خویش می گذاشتند .

در يك گوشه از میدان ، با کمک چند نفر از افراد خیر خواه و سرپرستی يك جراح جوان ، يك بیمارستان موقتی برای ممالجه مجروحین بوجود آمده بود .

جراح جوان ، بوسیله چند نفر از حمال های نیرومند ، مجروحین را از اطراف میدان می آورد و زخم بندی میکرد و هنگامیکه زخم آنها را می بست و پانسمان مینمود پانک بر می آورد : زنه های بی بضاعت را بیاورید . . مرد های بدون بضاعت را بیاورید . . مجروحین بی بضاعت را جمع آوری کنید . . شناسائی مجروحین بدون بضاعت آسان است زیرا همواره جراحات آنها شدیدتر از معمولین میباشد و در عوض لباسی ارزان قیمت و مستعمل در بردارند . این جملات با صدای بلند ، و بطرزی یکنواخت بعد از خاتمه هر پانسمان تکرار میشد و پزشک جوان ، میفهمانید که فقط مجروحینی را که فقیر و بدون بضاعت باشند ممالجه می کند .

جوانی رنگ پریده که شمع در دست داشت بجراح جوان نزدیک شد ، آن جوان مجروح بود و اثر زخم بزرگی روی پیشانی اش بنظر میرسید ، دست چپ وی کار نمیکرد ، و مانند چوبی بود که طرف چپ بدن او آویزان شده باشد ، رنگ پریده و سروروی عرق آلود او نشان میداد که خیلی اضطراب دارد .

جوان مزبور وقتی که به جراح نزدیک شد گفت آقا ، برای چه بین مجروحین فرق میگذارید و چرا قائل با استثناء میشوید ؟

جراح جوان ، مثل اینکه حرفی عجیب شنیده سر را بلند کرد و نظری به آن جوان انداخت و گفت من برای این قائل با استثناء میشوم که اگر من فقراء را ممالجه نکنم هیچ کس آنها را ممالجه نخواهد کرد و هیچ کس بکسر آنها نخواهد افتاد و هیچ کس آنها از زمین بلند نمیکند که بخانه یا بیمارستانی برساند ولی اغنیاء و اشراف ، وسیله ممالجه دارند و بطور حتم بزودی کمائی بکمک آنها طبیب و جراح و دارو می آورند . . شمع خود را پائین بیاورید و قدری کف این میدان را از نظر بگذرانید تا ببینید ، که در قبال یک نفر مجروح فقیر و بدون بضاعت ، شاید فقط يك مجروح ثروتمند وجود داشته باشد ، چون در این فاجعه هم مثل فجاجع دیگر باز فقرا قربانی دادند و اشراف و اغنیاء مثل همیشه از خطر جستند و فقط معدودی از آنها از پا درآمدند .

جوان ، شمع را بلند کرد که جراح بتواند صورت او را ببیند و بعد گفت :

پیشانی من مجروح شده و دست چپ من شکسته و من بیش از برخی از مجروحینی که شما آنها را ممالجه می کنید احتیاج بمداوا دارم . . مرا هم ممالجه کنید .

جراح جوان نظری بقیافه و لباس آن جوان انداخت و گفت آقا ، شما جز و طبقه اشراف هستید و دارای کالسکه و کاخ میباشد و میتوانی بکاخ خود مراجعت کنی و بگوئی که طبیب

مخصوص شما را بیاورند و شما را معالجه کنند .

جوان گفت حال که مرا معالجه نمیکنید اقلاً به سؤال من جواب بدهید و بگوئید که آیا جزو مجروحین ، يك دختر جوان شانزده هفده ساله را که خواهر من میباشد اینجا آورده اند یا خیر؟ من مدتی است که در این میدان و خیابانهای اطراف در جستجوی او هستم و او را پیدا نمیکنم و خواهش میکنم بگوئید که او را اینجا آورده اند یا نه ؟ و نشانی او این است که پیراهنی سفید در بردارد و به گیسوان خود گل زده و يك صلیب طلا از گردنش آویخته است .

جراح جوان که معلوم بود مدتی است که از ظلم و احجاف طبقه اشراف ناراضی میباشد و راجع بانها عقیده ثابتی دارد گفت آقا .. تمام بدبختی های امشب ، و فاجعه هایی که در گذشته روی داده یا در آینده روی خواهد داد ناشی از تجمل پرستی و شهوت رانی و لهو و لعب شماس است و اگر تجمل پرستی و غرور شما نبود این فاجعه عظیم امشب روی نمیداد و حال که شما مسئول این همه مصائب هستید پس نتیجه اعمال خود را نیز تحمل کنید . خیر آقا .. من خواهر شانزده هفده ساله شما را که لباسی سفید در بردارد ندیدم .

بعد از این جملات تند، جراح ، شروع بمداوای زن فقیری کرد که چرخهای کالسکه هردو پای او را شکسته بود بعد خطاب به آن جوان (که میدانیم فیلیپ است) گفت : آقاي اصیل زاده و افسر محترم ارتش .. بیائید نگاه کنید و بمن بگوئید که آیا هرگز اتفاق افتاده که يك آدم فقیر ، کالسکه چهاراسبی خود را وسط جمعیت بحرکت در آورد و دست و پای اشراف و اصیل زادگان را بشکند؟ و این شما هستید که همواره کالسکه های خود را وسط جمعیت بحرکت در می آورید و دست و پا و سر و سینه فقرا را در هم میشکنید ؟

« فیلیپ ، دور شد ، ولی نه برای اینکه از گفته های جوان جراح ، خشمگین شده بود ، بلکه برای اینکه اظهارات او را قبول میکرد و میدانست که او درست می گوید و به جستجوی خود ادامه داد و با صدائی اشک آلود فریاد زد آندره . آندره ،

در این موقع مردی سالخورده که لباسی از پارچه ارزان قیمت در برداشت و جوراب او نخی مینمود -۱- از کنار فیلیپ میگذاشت . آن مرد عصائی بدست راست و فانوسی بدست چپ گرفته بود هر کس او را میدید می فهمید که او هم مانند دیگران در جستجوی دوست یا خویشاوندی است .

پیر مرد وقتی فریاد اشک آلود آن جوان را شنید ایستاد چون اندیشید که دور از مروت است که انسان از کنار جوان گریان و بدبختی بگذرد و برای تسلی او چیزی نگوید و لذا گفت :

۱- مقصود از جوراب نخی ، جوراب های ساقه بلند قرانسه است که مردها میپوشیدند و جوراب تا بالای زانوی آنها را می پوشانید و در عوض شلوارشان کوتاه بود .
(مترجم)

آقا معذرت میخوام که بدون مقدمه باشما صحبت میکنم ولی کسانی که دوچار مصیبت منشا بیهی شده اند باید همدردیکدیگر باشند ومن خود را همدرد شما میدانم و در ضمن فکر میکنم که ممکن است از اطلاعات شما استفاده نمایم زیرا از شمع شما که نزدیک است تمام شود پیداست که مدتی است در این میدان مشغول تفحص هستید و لابد میدانید که در کجای میدان شماره آسیب دیدگان زیادتر است .

فیلیپ گفت بلی آقا من میدانم که در کجا بیشتر مردم آسیب دیده اند و در آن بالا حفره ایست که بیش از پنجاه جنازه در آن دیده میشود .

پیرمرد با حیرت گفت پناه بر خدا . پنجاه نفر در یک شب جشن و شادی بقتل رسیده اند .

فیلیپ گفت ایکاش پنجاه نفر بودند ، زیرا از وقتیکه من وارد این میدان شده ام در اینجا و خیابانهای اطراف بیش از هزار جنازه رادیده ام بدون اینکه خواهرم را پیدا کنم . پیرمرد گفت آیا شما در جستجوی خواهر خود هستید ؟ فیلیپ گفت بلی آقا و بعد نقطه ای از میدانرا به پیرمرد نشان داد و گفت وقتیکه فاجعه روی داد من با خواهرم در آنجا بودیم و میخواستیم جلوی یک کالسکه را بگیریم و در آنجا خواهرم از من جدا شد و حالا هر چه جستجو میکنم اثری از او نمی بینم .

پیرمرد پرسید که وقتی فاجعه رو داد مردم از کدام طرف فرار میکردند ، فیلیپ گفت از این طرف ، و بیشتر مردم بطرف خیابان « مالن » می رفتند ولی وقتیکه زنی در وسط یک چنین از دحام قرار میگيرد خود را گم میکند و نمیداند از کدام راه برود .

پیرمرد گفت من میخواهم بطرف خیابانهای که منتهی باین میدان می شود بروم و شما هم بامن بیایید و شاید دونفری بتوانیم کسانی را که گم کرده ایم پیدا نمائیم .

فیلیپ گفت شما در جستجوی که هستید ؟ و آیا پسر خودتان را جستجو می کنید ؟ پیرمرد گفت من پسر ندارم ولی در جستجوی طفلی هستم که اخیرا او را بخانه برده بودم و مثل فرزند خود میدانستم .

فیلیپ گفت و شما گذاشتید که این طفل پتنهایی برای تماشا باینجا بیاید ؟ پیرمرد گفت مقصودم از طفل نه آن است که بگویم او کودک میباشد زیرا او کودک نیست و پسر ی هفده هیجده ساله است و وقتی که خواست برای تماشا باینجا بیاید من نتوانستم مانع کنم و دیگر اینکه هیچکس پیش بینی نمیکرد که چنین فاجعه ای روی خواهد داد . آه شمع شما تمام شد .

فیلیپ گفت بلی آقا ، شمع من با انتها رسید . پیرمرد گفت ولی فانوس من تا صبح هم روشنایی خواهد داد بیایید و من پیش پای شما را روشن خواهم کرد .
فیلیپ ، گفت آقا می ترسم که باعث زحمت شما بشوم پیرمرد گفت بیهیچوجه باعث زحمت من نیستید برای اینکه من ناچارم که جستجو کنم و گم شده خود را پیدا نمایم و شما

هم میتوانید از نور فانوس من استفاده کنید بدون اینکه مزاحم باشید .
این پسر بیچاره که من در جستجوی او هستم هر شب در ساعت مقرر بخانه مراجعت میکرد ولی امشب تا ساعت یازده نیامد و من فهمیدم که بطور حتم واقعه ای برای او اتفاق افتاده که نتوانسته است بخانه بیاید بعد از آن از همسایه ها شنیدم که این فاجعه روی داده و عده زیادی مقتول و مجروح شده اند و من تا دو ساعت دیگر هم صبر کردم که او بیاید ولی باز خبری از او نرسید و با اینکه خسته بودم و میخواستم بخوابم فهمیدم که دور از مروت و انسانیت است که بدون اینکه خبری از او تحصیل کنم آسوده در خانه استراحت نمایم و لذا فانوس را روشن کردم و برآه اقدام .

در حالیکه پیر مرد صحبت میکرد ، آن دو نفر بخانه ای که واقع در ضلع میدان بود نزدیک شدند و پیر مرد وقتی روشنائی فانوس را متوجه دیوار آن خانه کرد گفت آه .. آه .. به بینید دیوار چقدر خونین است و بدون شك اینجاعده زیادتری از مردم مقتول و مجروح شده اند و شاید این پسرک بیچاره هم از ترس جان ، باین طرف دویده ، خاصه آنکه تازه از ولایات به پاریس آمده بود و نمیدانست که در چنین موقع چه باید بکند .
فیلیپ گفت خواهر من هم اهل ولایات است و امشب اولین شبی بود که یک جشن بزرگ و آتشی بازی را میدید .

چشم پیر مرد به ده پانزده جنازه که در یک منطقه کوچک قرار گرفته بودند افتاد و گفت و .. چه منظره وحشت آوری است و بعد روی خود را بر گردانید .
فیلیپ گفت آقا اگر میخواهید کم شده خود را پیدا کنید باید این جنازه ها را معاینه نمائید نه اینکه روی از آنها بر گردانید .

پیر مرد که از لباس فیلیپ تشخیص داده بود که او افر و اسیل زاده است گفت آقا ، من آدمی ساده هستم و میدان جنگ را ندیده ام و بهمین جهت مشاهده اینگونه مناظر خیلی در من تولید تاسف و وحشت میکند ؟

د فیلیپ ، گفت آقا ، منم مثل شما بودم ولی امشب ناچار شدم که بر نفرت و وحشت خود غلبه نمایم و جنازه ها را معاینه کنم . و بعد گفت ملاحظه کنید ، آیا پسری که شما در جستجوی او هستید همین پسر است که ظاهرا خفه شده زیرا هیچ نوع اثر جراحت در او دیده نمی شود ؟

پیر مرد نظری بآن جوان انداخت و گفت نه . پسری که من در جستجوی او هستم از حیث سن کوچکتر از این یکی است و موی سیاه و رنگ پریده دارد .
فیلیپ گفت افسوس ، که امشب تمام آنهاستیکه در اینجا افتاده اند رنگی پریده دارند . هر چه در طول دیوار آن خانه جلو میرفتند علائم خون روی دیوار و زمین زیادتر و جنازه ها فراوان تر میگردید ، و پیر مرد میگفت خدایا ، این مردم بدبخت امشب چقدر رنج کشیده و شکنجه دیده اند و آیا کسانیکه مسئول این مصائب و شکنجه ها هستند چگونه می توانند بعد از این با فراغت خاطر بزندگی ادامه بدهند .

يك مرتبه فيليپ گفت آه . اين پارچه سفيد رنگ چيست كه روى اين جنازه ديده مى شود . خواهرم آندره پيراهنى سفيد رنگ بر تن داشت و بعد به پيرمرد گفت آقا خواهش ميكنم كه فانوس را اين طرف بياوريد زيرا اين پارچه بنظرم آشنا ميايد .

و وقتى پير مرد فانوس را جلو آورد فيليپ بايگانه دست خود ، آن پارچه را لمس كرد و بانك بر آورد آه . . . اين پارچه شبيه به پارچه پيراهن خراهرم مى باشد و سپس صدای شيون را بلند نمود و با گريه ميگفت آندره ، تو كجا رفتى رچه بر سر آمد كه پارچه پيراهن تو اينجا افتاده است و خودت نا پديد شده اى ؟

پيرمرد هم وقتي كه چشمش به آن پارچه افتاد و ديد پارچه روى لاشه پسر جوانى افتاده ، بانك بر آورد اين اوست ، اين همان كسى است كه من در جستجوى او هستم . صدای پيرمرد « فيليپ » را بخود آورد و نظرى بصورت جنازه انداخت و با حيرت گفت آه .. اينكه « ژيلبرت » است .

پيرمرد بنوبه خود متحير شد و گفت آقا ، مگر شما (ژيلبرت) را ميشناسيد ؟ « فيليپ » بجای اينكه جواب مستقيم بدهد گفت آيا شما در جستجوى ژيلبرت هستيد ؟ پيرمرد گفت بلى و بعد خم شد و دست ژيلبرت را گرفت و گفت آه .. دست او سرد است .

« فيليپ » بايگانه دست خود پيراهن « ژيلبرت » را گشود و گوش خود را روى قلب او گذاشت و گفت قلب او ميزند .. او زنده است و بعد صورت را مقابل صورت ژيلبرت آورد و گفت او نفس ميكشد و زنده ميباشد .

پيرمرد با شادى گفت آيا يقين داريد كه زنده است ؟ فيليپ گفت بلى و شما هم اگر گوش خود را روى قلب او بگذاريد مي فهميد كه زنده ميباشد .

پيرمرد بتقليد « فيليپ » گوش خود را روى قلب او گذاشت و با مسرت گفت او زنده است ... بايد او را نجات داد ... و بعد برخاست و فریاد زد : بما كمك كنيد ... بفریاد ما برسيد ،

« فيليپ » گفت در وسط اين همه ناله ها و زاریها هيچكس بما كمك نخواهد كرد بلكه خودمان بايد بيكديگر كمك نماييم و او را بجراحي كه كتار ميدان است برسانيم ... گو اينكه جراح مزبور از معالجه من امتناع كرد .

پيرمرد گفت من او را وادار ميكنم كه طفل مرا معالجه كند . آقا چون شما جوان هستيد كمك كنيد كه اين بچه را بجراح برسانيم .

فيليپ گفت آقا من بيش از يك دست ندارم و دست ديگر من شكسته معذلك با همين يك دست براى حمل « ژيلبرت » كمك خواهم كرد .

پير مرد گفت منم با اينكه پير هستم هر طور باشد « ژيلبرت » را تا آنجا ميبرم و بعد پير مرد دوشانه ژيلبرت را گرفت و او را بلند كرد و فيليپ دو پاى او را زير بازوى خود قرار داد و در عين حال فانوس را هم بدست گرفت و پيراه افتادند تا بنزديكى محلى

رسیدند که جراح ، مشغول معالجه مصدومین و مجروحین بود .
 در آنجا پیرمرد بانگ زد کمک کنید . . . برای رضای خدا بفریاد ما برسید . . .
 و جراح بانگ زد : زنهای بی بضاعت را بیاورید . . . مردهای بی بضاعت را بیاورید . . .
 مجروحین بیبضاعت را جمع آوری کنید .
 پیرمرد گفت مجروحی که من آورده‌ام یکفرد بی بضاعت و از عامه ناس است .
 جراح گفت وقتیکه زن‌ها را معالجه کردیم آن وقت نوبت مردها خواهد رسید زیرا مردها
 زیاد تر طاقت دارند .
 پیرمرد گفت آقا . . . طفل من زیاد کار ندارد و یک فصد ، برای نجات او کافی
 است .

جراح پیرمرد را اول ندید بلکه بدو آچشمش به « فیلیپ » افتاد و گفت آقای اصلیل -
 زاده . . . باز شما هستید که آمده‌اید و میخواهید بجای فقراء معالجه شوید .
 پیرمرد که نمیدانست بین جراح و آن جوان اصلیل زاده چه گذشته ، تصور نمود
 که جراح ، او را طرف خطاب قرار میدهد و لذا گفت آقا من اصلیل زاده نیستم بلکه یکی از
 افراد عامه ناس میباشم و اسم من «ژان-ژاک روسو» است .
 جراح بمحض اینکه نام «روسو» را شنید نهای حیرتی بر آورد و گفت کنار بروید . . .
 و راه بدهید و بگذارید فیلسوف ژنو ، و نجات دهنده بشریت نزدیک شود .
 «روسو» گفت آقا ، از احساسات شما بسیار متشکرم .

جراح جوان گفت آقا آیا برای شما حادثه‌ای پیش آمده است ؟ «روسو» گفت نه آقا ،
 ولی این پسر که جوانی فقیر و از افراد «ناس» است بیهوش شده و از شما تقاضا میکنم که
 او را معالجه کنید .

برحسب امر جراح ، ژیلبرت را بلند کردند و روی تخت دراز نمودند و «فیلیپ»
 که متوجه شد آن پیرمرد «ژان-ژاک روسو» میباشد خود را کنار کشید زیرا برای «روسو»
 که تا آن موقع نمیدانست چه شکلی دارد ، خیلی قائل باحترام بود .
 هنگامیکه جراح جوان خود را آماده میکرد که (ژیلبرت) را معالجه کند «روسو»
 قیافه او را از نظر گذرانید و دید جوانی است بسن بیست و هفت یا بیست و هشت سال ،
 و دارای بینی بلند ، و رنگی زرد ، و چشم‌هایی فرو رفته .

در آن موقع جراح جوان که آستین‌ها را بالا زده بود بیک جلد بیش از یک جراح
 شباهت داشت تمام پیش‌بند و دست‌های او تا بالای آرنج از خون ارغوانی می نمود ولی باحترام
 حضور (روسو) خشونت خود را تعدیل کرد و آستین «ژیلبرت» را بالا زد و ریسمانی بالای
 دست او بست و بیشتر را برك دست نزدیک نمود و اول چند قطره خون باهستگی بیرون
 آمد و بعد خون جوان ژیلبرت فواره زد . جراح گفت این پسر از خطر مرك جسته ، ولی
 احتیاج به پرستاری دارد زیرا سینه او بر اثر لگدها و فشار زیاد آسیب دیده است .

بعد ریسمان را کشتود و پنبه‌ای روی محل نیشتر گذاشت و گفت این پسر احتیاج به معالجه خاصی ندارد و فقط باید استراحت کند تا بتدریج کوفتگی‌های سینه او بهبودی حاصل نماید. «روسو» گفت من بر خود واجب میدانم که از صمیم قلب از این قداکاری که شما در راه مردم فقیر و افراد عامه ناس میکنید سپاسگذاری کنم ولی اینرا هم میخواهم بگویم که تمام افراد خلق با هم برادر هستند.

پزشک جوان سر را بلند کرد و گفت آیا اصیل‌زادگان و اشراف و اغنیاء هم با ما برادر میباشند؟

«روسو» گفت بلی، حتی اصیل‌زادگان و اشراف و اغنیاء هم هنگامیکه رنج می‌کشند و محتاج مساعدت هستند برادران ما بشمار می‌آیند.

پزشک جوان گفت آقای «روسو» میخواستم با اجازه شما، این نکته را بگویم که من هم شهری شما هستم برای اینکه من نیز در سویس متولد شده‌ام؟

«روسو» گفت خیلی از این خبر خوشوقت شدم اسم شما چیست؟ جراح جوان جواب داد که اسم من (مارا) - ۱ - میباشد.

(روسو) گفت آقای (مارا) از شناسائی شما خیلی خوشوقت شدم ولی من چون سالخورده هستم و بیش از شما سرد و گرم روزگار را چشیده‌ام بشما توصیه میکنم در عین حال که مردم را بحقوق آنها آشنا میکنید آنها را اغوی با انتقام ننمائید زیرا اگر روزی مردم مبادرت با انتقام و خون ریزی کردند حوادثی پیش خواهد آمد که خود شما از آن پشیمان خواهید شد.

(مارا) زهر خندی کرد و گفت آقای (روسو) من بر عکس شما، خیلی آرزو مندم که چنین روزی پیش بیاید و اگر چنین روزی آمد آنوقت خواهیم دانست که چگونه باید انتقام فقرا و عوام الناس را از اشراف و متمولین گرفت.

(روسو) وقتیکه این حرف را شنید مانند مسافری که در بیابان از غرش رعد و جستن برق وحشت میکند و میدانند که رگیاری شروع خواهد گردید وحشت نمود و ژیلبرت رادر بفل گرفت که زود از آنجا دور شود.

جراح جوان بانگ زد دو نفر داوطلب میخواهم که برای حمل این پسر با آقای (روسو) کمک نماید.

صدای ده نفر بلند شد که می‌گفتند ما داوطلب هستیم.

(روسو) بدون زحمت دو نفر از آنها را که قوی‌تر از دیگران بنظر میرسیدند انتخاب

۱- «پول-مارا» در سال ۱۷۴۳ میلادی در سویس متولد شد و تا سال ۱۶۹۳ میلادی

زنده بود و در انقلاب کبیر فرانسه نقش بزرگی برعهده داشت و در مرتبه مردم را تحریک بقتل عام اشراف و اصیل‌زادگان کرد و عده زیادی از مردم که جزو طبقات عوام بودند در آن قتل‌عامها کشته شدند و بالاخره زنی موسوم به (شارلوت گورده) در سال ۱۷۹۳ میلادی بوسیله تپانچه «مارا» را بقتل رسانید.

(مترجم)

نمود و آنها (ژیلبرت) را حمل کردند و برای افتادند و بعد (روسو) فانوس خود را به فیلیپ داد و گفت آقامن دیگر احتیاج باین فانوس ندارم و شما می‌توانید از آن استفاده کنید .

فیلیپ، فانوس را گرفت و تشکر کرد و دور شد و (روسو) در دل گفت خدا کند که این جوان که معلوم می‌شود نجیب است بتواند خواهر خود را پیدا نماید .

هنگامی که (روسو) و (ژیلبرت) بطرف خانه میرفتند (روسو) صدای جراح را از دور می‌شنید که می‌گفت (زنهای بی‌بضاعت را بیاورید ، مرد های بی بضاعت را بیاورید ، مرده باد اصیل زادگان و اشراف) و این صدا ، از راه دور ، در ظلمت شب ، اثری وحشت آور در (روسو) داشت و مثل این بود که از دنیای دیگر صدائی خوفناک بگوش او می‌رسد .

فصل شصت و یکم

بازگشت

بارون (دوتارونی) بعد از بروز فاجعه دانست که باید از کالسکه پیاده شود و بمحض اینکه پیاده شد بایک نظر که باطرف انداخت متوجه گردید که یگانه راه نجات این است که خود را در مرکز جمعیتی نگاه بدارد که بطرف خیابان مالن) میرفتند و اگر در مرکز جمعیت باشد چون بموانعی تصادف نخواهد کرد احتمال می رود که نجات یابد و از میدان وارد خیابان شود .

پیش بینی (بارون) کاملا درست بود زیرا دسته ای که بارون وسط آنها قرار گرفت گرچه در دو جناح راست و چپ خود بر اثر برخورد با موانع تلفات زیاد دادند ولی قلب آن دسته صحیح و سالم از میدان خارج شد و به خیابان (مالن) رسید و در آنجا آنهایی که از خطر رسته بودند از فرط شغف نداهای شادی بر آوردند .

ما از آغاز این کتاب ، تا اینجا بقدر کافی بارون « دوتارونی » را بخوانندگان معرفی کرده ایم و بنا بر این خوانندگان ما حیرت نمیکنند اگر بدانند که در تمام مدتیکه بارون در وسط جمعیت از میدان خارج میشد و بخیا بان «مالن» رسید جز بخود بهیچ چیز فکر نمیکرد و اصلا در فکر فرزندان خود نبود .

زیرا قطع نظر از اینکه بارون کمتر دستخوش احساسات و عواطف میشد در زندگی پیرو این گفته سزار قیصر روم بود که گفت «اج - کواود - اجیس» - «و وقتی موضوعی مورد توجه او بود مسائل دیگر بقدرش نمی رسید .

۱ این سه کلمه لاتینی است و این معنی را میدهد (در فکر کار خود باش) یعنی مسائل متفرق نباید تورا - از کار اصلیت باز بدارد و یا حواس تورا پرت کنند و میکوبند که این گفته از سزار قیصر روم است که کلمات قصار بسیار از او در ادبیات قدیم رومی باقی مانده است.
مترجم

وقتیکه بارون ، صحیح و سالم ، بدون اینکه کوچکترین خراشی بر بدنش وارد آمد خود رادر خیابان «مالن» دید و متوجه شد که بکلی از خطر جسته مثل دیگران ندای شادی بر آورد و بعد بفکر دختر خود افتاد و گفت آه دخترم کجاست ؟ ... دخترم چطور شد ؟ زیرا احساسات پدری جزو غرائز طبیعی است و در قلب خود پسند ترین و بیعاطفه ترین افراد نیز قدری احساسات پدری یا مادری وجود دارد .

«بارون» بیحرکت با دستهای آویخته ، در خیابان ایستاده بود ، چند نفر که متوجه شدند او از کسانی است که خویشاوندان خود را در میدان از دست داده اند اطراف او را گرفتند که راجع بعلت بهت او توضیح بخواهند .

اما «بارون» آدمی نبود که حاضر باشد باجمعی از عوام الناس صحبت کند و از وسط آنها خارج شد ، و حتی چند قدم بطرف میدان برداشت .

قدمهاییکه بارون بطرف میدان برداشت از چشمهٔ غریزه پدری آب میخورد ولی بیدرنک عقل و منطق (عقل و منطقی که بارون از آن تبعیت میکرد) جلوی او را گرفت و اگر میخواهید بدانید استدلال بارون در آن موقع از چه قرار بود اجازه بدهید که برای شما شرح بدهیم .

بارون «دوتاورنی» فکر کرده و وارد شدن بمیدان دیوانگی است زیرا جمعیتی که از میدان خارج میشود بقدری فشار دارد که مبارزه بانیروی آن، بمثانه آنستکه انسان بخواهد علی رغم خط سیر آبخار معروف رودخانه «رن» شناکند و از آن بگذرد و کسیکه تصمیم باین کار بگیرد بطور حتم زیر فشار آبخار خرد خواهد گردید .

از آن گذشته بارون فکر میکرد بفرصت اینکه بتواند بایک نیروی خارج العاده مانند نیروی خدایان ، از وسط جمعیت بگذرد و خود را بمیدان برساند چگونه ممکن است که در وسط صدها هزار زن بتواند دختر خود را پیدا نماید ؟

بعد از این استدلال ، نوری از امیدواری بقلب بارون تابیدو بخود گفت چون آندره در کنار «فیلیپ» بوده و چون (فیلیپ) جوانی قوی و هم برادر «آندره» است لابد از او محافظت خواهد کرد .

اگر پیرمردی مثل من ، در وسط فشار مردم بمیرد ، چیز عجیبی نیست زیرا قوه مقاومت ندارد اما «فیلیپ» که جوان و نیرومند است میتواند در قبال فشار مردم پایداری کند و هم از خواهر خود محافظت نماید .

بعد از این استدلال بارون دوتاورنی باین نتیجه رسید که «فیلیپ» بدون هیچ تردید خواهر خود را نجات داده و شاید قدری هم در میدان معطل شده که پدرش را نیز نجات بدهد و چون پدرش را پیدا نکرده بطور قطع باتفاق خواهرش بمنزل مراجعت نموده و اکنون خواهر و برادر در منزل منتظر بازگشت او هستند .

این بود که با قدمهای سریع بطرف منزل برآه افتاد اما هنوز به بیست متری منزل

نرسیده احساس کرد که دختر او بمنزل مراجعت نکرده چون «نیکول» جلوی در باعه‌ای از زنه‌های محل، راجع به فاجعه میدان لوئی پانزدهم که خبر آن بوسیله فراری‌ها در شهر منتشر شده بود صحبت میکرد و تا بارون را دید گفت پس ماداموازل «آندره» و آقای فیلیپ چرا نیامده‌اند؟

بارون گفت نیکول... مگر آنها نیامدند؟

نیکول گفت نه آقا، و تاکنون خبری از آنها نرسیده است؟

بارون گفت شاید از راه دیگر آمده‌اند و شاید منتظر کالاسکه هستند و بعد او هم مثل (نیکول) و «لاپری» در خیابان بانتظار بازگشت آن دو نفر ایستاد. طولی نکشید که «فیلیپ» با سرعت و تقریباً دوان دوان - آمد و تا «نیکول» او را تنها دید با وحشت گفت آه، آقای فیلیپ تنه‌است.

فیلیپ که پدر و خدمه خانه را در خیابان دید از دور بانگ زد آیا آندره نیامد؟ بارون گفت خدایا، آندره چطور شد؟.. فیلیپ وقتی که نزدیک آمد گفت آندره کجاست؟ مگر آندره نیامد.

«نیکول» بجای بارون جواب داد و گفت آقای فیلیپ ما او را ندیدیم و ماداموازل آندره نیامده است و بعد دختر جوان اختیار را از دست داد و شروع بگریه کرد.
«بارون» با لحنی غضب‌آلود گفت فیلیپ چطور شده که تو تنها آمدی.
زیرا بارون بر طبق منطق و استدلال خود یقین داشت که فیلیپ باید خواهرش را نجات بدهد.

«فیلیپ» بجای جواب، به پدر نزدیک گردید و پشانی خون‌آلود و دست چپش را که مثل چوبی خشک آویزان بود باو نشان داد و بعد گفت هر طور شده، مرده یا زنده، من او را پیدا خواهم کرد و بدون اینکه منتظر شود که پدرش چه میگوید، همانطور که آمده بود، دوان دوان مراجعت کرد و در حالیکه بسرعت راه میرفت، دست چپ را در جیب نیم تنه جا داد که هنگام حرکت، باعث زحمت او نشود و شاید اگر می‌توانست آن دست را قطع مینمود و دور میانداخت که در حرکات خود برای یافتن آندره راحت تر باشد.
ما جریان تفحصات اولیه «فیلیپ» و برخورد او را با (روسو) برای خوانندگان حکایت کردیم و گفتیم که بعد از رفتن «روسو» فیلیپ باز به جستجوی خویش ادامه داد و این تفحص در میدان لوئی پانزدهم و خیابان‌های اطراف تما موقعی ادامه داشت که شفق صبح از طرف خاور طلوع نمود.
در این موقع فیلیپ که از فرط خستگی و درد نزدیک بود مثل سایر جنازه‌ها نقش زمین

۱ - تکرار کلمه دوان دور از فصاحت است ولی طوری در زبان فارسی کنونی تکرار این کلمه رایج شده که اگر فقط یک مرتبه آنرا بنویسیم خواننده متوجه مفهوم مطلب نمیشود و امیدواریم فضلاء برای تکرار کلمه دوان بما ایراد نگیرند.
«مترجم»

گردد یا امید اینکه شاید در مدت غیبت او خواهرش مراجعت کرده باشد راه خانه را پیش گرفت و ازدور برائراینکه بارون و دیگران مقابل خانه بودند فهمید که خواهرش نیامده است .

بارون که او را دید گفت فیلیپ خواهرت را پیدا نکردی ؟ فیلیپ که دیگر طاقت ایستادن نداشت روی سکوی سنگی خانه افتاد و بارون از روی خشم ' غرشی بر آورد زیرا تصور می نمود که مسئول مقنود شدن «آندره» برادرش میباشد .
درست در همین موقع ، يك كالسكه نزدیک گردید و مقابل خانه بارون توقف کرد و فیلیپ که متوجه شد زنی در کالسکه میباشد برخواست .
درب کالسکه باز شد . ۱ - و مردی در جالبیکه زنی را روی دو دست گرفته بود از آن فرود آمد .

فیلیپ که در نظر اول خواهرش را شناخت بتصور اینکه مرده است از فرط اندوه و ناامیدی بزانو درآمد و نتوانست که چیزی بگوید .
«بارون» در این مورد بیش از پرسش قوت قلب بخرج داد ، « زیرا احساسات و عواطف کمتر در او اثر میکرد ، و بالکنت زبان گفت آیا او مرده است ؟
مردی که «آندره» را زوی دو دست گرفته بود گفت نه آقا .. دختر شما نمرده فقط قدری خستم میباشد و باید استراحت بکند .
بارون که آن مرد را شناخت گفت آه .. این همان جادوگری است که در « تاورنی» با ما آشنا شد ... این همان جادوگر است .

و « فیلیپ» نیز او را شناخت و گفت آه بارون « ژوزف دو بالسامو» خواهر مرا آورده است .

« بالسامو» بلی آقا ، من ژوزف دو بالسامو هستم و خوشوقت از اینکه مادموازل را در وسط ازدحام شناختم و توانستم او را نجات بدهم .

فیلیپ وقتی که دانست خواهرش زنده می باشد خیلی خوشوقت شد ولی ناگهان فکر بدی بخواهرش رسید گفت آقای بارون .. از وقتیکه آن سانحه در میدان لوئی پانزدهم اتفاق افتاد تا کنون مدتی میکند و چرا اینقدر دیر او را آوردید ؟

۱ - چند نفر از خوانندگان محترم برای استعمال کلمه (درب) بر مترجم ایراد گرفته اند و تصور نموده اند که وی نمیداند که در زبان فارسی کلمه «در» را بدون «با» باید بکار برد در صورتی که مترجم از این موضوع مستحضر است و لسی برای احترام از اشتباه در برخی از موارد حرف (با) رایج «در» میافزاید همچنانکه در این مورد اگر حرف (با) در انتهای کلمه «در» نبود خواننده دوچار اشتباه می شد و جمله هم روانی خود را که بسیار مورد توجه مترجم است از دست میداد .

« بالسامو » بدون اینکه از این سوال متعجب یا ناراحت شود گفت آقا ، من وقتیکه مادموازل را نجات دادم ایشان بیهوش بودند و نمیتوانستم آدرس منزل ایشان را ببرسم و خودم هم نمی دانستم که منزل شما کجاست و لذا او را به منزل خانم مارکیز دو « ساوین بی » که از دوستان من است بردم و گویا اطلاع دارید که منزل این خانم در پاریس نزدیک اصطبل سلطنتی است .

و در آنجا این جوان که اکنون با من است و کمک کرد که مادموازل را تا اینجا بیاوریم مادموازل « آندره دوتاورنی » را شناخت .

صحبت (بالسامو) که با اینجا رسید روی خود را بطرف کالسکه کرده گفت « کونتوا » بیائید اینجا .

جوانی با لباس رسمی کالسکه چی های سلطنتی از کالسکه فرود آمد و به « بالسامو » نزدیک شد و « بالسامو » گفت این جوان که من خیلی از او ممنون هستم ، آدرس منزل شما را بمن داد و گفت در شب اول که شما وارد پاریس شدید ، او راننده کالسکه بوده و منزل شما را میداند و من برای مزید احتیاط خود او را سوار کالسکه کردم و با اینجا آوردم که مبادا بجهتی آدرس منزل را اشتباه نمایم .

بعد از این حرف « بالسامو » با ملامت هر چه تمام تر « آندره » را به پدرش « نیکول » تحویل داد .

شاید برای اولین مرتبه در دوره عمر بارون دوتاورنی ، قطره اشکی در گوشه چشم او نمایان شد و روی صورتش غلطید ، ولی این اشک شادی بود .

و « فیلیپ » یگانه دست خود را بطرف « بالسامو » دراز کرد و با او دست داد و گفت آقا ، امشب شما خواهر مرا از خطر مرگ نجات دادید و من هرگز این مرحمت شما را فراموش نخواهم کرد .

« بالسامو » گفت آقا ، هر کس دیگری که بجای من بود همین کار را میکرد ، زیرا وظیفه هر انسانی اینست که در اینگونه موارد زنی را که دوچار خطر می بیند نجات بدهد و بلاوه من مدیون میهمان نوازی شما بودم و بیشتر وظیفه داشتم که مادموازل را نجات بدهم .

بعد « بالسامو » تعظیمی کرد که برود و قبل از اینکه دور گردد گفت :

اجازه بدهید که آدرس خانم مارکیز دو « ساوین بی » را بشما بدهم زیرا ممکن است که مادموازل دو تاورنی بعد از رفع خستگی لازم بدانند که ملاقاتی از این خانم بکنند ، منزل ایشان در خیابان « سن هونوره » و نزدیک اصطبل سلطنتی است .

بارون « دوتاورنی » و « فیلیپ » فوراً فهمیدند که چرا جادوگر آدرس آن خانم را داد و خواست با آنها بفهماند که میتوانند خود ، سحت اظهارات او را کشف کنند تا مطمئن باشند که اگر غیبت « آندره » طولانی شده سوء نیتی در بین نبوده است .

بارون که متوجه این نکته شد گفت آقا ، همینقدر میگویم که حیات دختر من مرهون شماست .

« بالسامو ، باز سر فرود آورد و گفت خوشوقتم که توانستم صحیح و سالم ایشان را بشما برسانم و سپس سوار کالسکه شد و « کنتوا » هم از قبول انعامیکه « فیلیپ » باو داد خود داری کرد و سوار کالسکه گردید و کالسکه برآه افتاد .

بمحض اینکه کالسکه دور شد « آندره » چشمها را گشود اما بدو اطرافیان را شناخت بطوریکه فیلیپ آهسته گفت خدایا ... آیا خواهرم دیوانه شده است ؟
بارون گفت تصور نمیکنم که اینطور باشد و اکنون واجب تر از همه اینست که او را بخواهیم .

« آندره » باکمک دیگران طرف اطاق خود رفت و مثل این بود که پاهای او بدون اراده حرکت مینماید اما وقتیکه روی تختخواب قرار گرفت اطرافیان را شناخت و گفت پدر جان ، آیا توهستی ؟ .. « فیلیپ » آیا توهستی ؟ .

« فیلیپ » گفت خدا را شکر که میتواند ما را بشناسد .
(آندره) گفت البته که من میتوانم شما را بشناسم ولی بگوئید که چه اتفاقی افتاده و چرا شما مضطرب هستید ؟

و بعد خواب بر او غلبه کرد و چشمایش بهم بر آمد ولی همه فهمیدند که آن خواب طبیعی است .

نیکول با احتیاط پیراهن خانمش را بیرون آورد و پیراهن خواب را باو پوشانید .
دراینموقع که خیال همه از لحاظ (آندره) آسوده شده بود (فیلیپ) بفکر دست آویزان خود افتاد و (لابری) را دنبال طبیب فرستاد .

و چون روزدمیده بود « لابری » باسهولت پزشکی را پیدا کرد و باخود آورد « فیلیپ » بدو او را به بالین خواهرش برد و پزشک « آندره » را معاینه کرد و گفت آقا ؛ برای خواهرتان مضطرب نباشید زیرا او هیچ کسالتی ندارد و اکنون هم باسودگی خوابیده و بگذارید هر قدر میل دارد بخوابد و تا خودش بیدار نشده او را بیدار نکنید .

بعد « فیلیپ » دست بی حرکت خود را باو عرضه داشت و پزشک دست را معاینه کرد و گفت استخوانها هیچ عیب نکرده و فقط استخوان بازو از جای خود خارج شده و چون پزشکان آن دوره ، همه کم و بیش جراح ، و کم و بیش شکسته بند بودند ، پزشک مزبور با یک جرکت استخوان بازوی (فیلیپ) را جا انداخت و مرهمی را تجویز کرد که روی گوشت بمالند و گفت تا چندروز از برداشتن اشیاء سنگین با دست چپ خودداری کنید .

و (فیلیپ) هم بعد از اینکه مرهم را از دوا فروشی آوردند و « لابری » به گوشت بازوی او مالید بخواب رفت زیرا تا صبح بیدار مانده بود .

فصل شصت و دوم

آقای (ژوسیو)

اگرما صبح روز سی و یکم ماه مه ، يك مرتبه ديگر ، وارد منزل فيلسوف «ژنو» ميشديم
ميديديم كه «ژيلبرت» در اطاق زوجه «روسو» روي دوشكي دراز كشيده و روسو و زوجه اش
و چند نفر از زنهای همسايه دور او قرار گرفته و راجع به حادثه شب گذشته ، كه در تمام
پاریس ، در خصوص آن صحبت ميکردند گفتگو ميکنند .

«ژيلبرت» كه بالاخره چشم گشود ، حركتي كرد كه از جا برخيزد اما نتوانست و حضار
ديدند كه اول علائم اضطراب در قیافه او آشكار و بعد علائم مسرت نمايان شد و سپس
غمگين گرديد .

زيرا «ژيلبرت» وقتي چشم گشود خيال ميکرد كه هنوز در ميدان لوئی پانزدهم است .
اضطراب او ناشی از اين بود كه تصور ميکرد «آندره» فوت کرده و خوشحالی وی
از اين فکر سرچشمه ميگرفت كه بخاطر آورد (آندره) زنده ميباشد و بعد هم غمگين گرديد
زيرا خود را دور از (آندره) ديد .

«روسو» آهسته دست او را گرفت و گفت دوست من كجاي بدن شما دردميکند ؟
آنوقت «ژيلبرت» متوجه شد كه آنجا ميدان لوئی پانزدهم نيست زيرا صدای «روسو»
را شناخت و آنوقت وقایع گذشته را بخاطر آورد و با صدای ضعيفي گفت چه کسی مرا نجات داد ؟
چه کسی من غريب و بدون خويشاوند را از مهلكه خارج کرد ؟

«روسو» گفت خدا شما را نجات داد براي اينكه خوشبختانه شما زنده ماندید و من
هم شما را از ميدان به خانه آوردم .

«ترزه» زوجه (روسو) گفت از اين واقعه درس عبرت بگيريد و ديگر از اينگونه بی
احتیاطی ها نكنيد .

زنهای دیگر اینحرف را تصدیق کردند و گفتند واقعاً کمال بی احتیاطی است که انسان در اینگونه اماکن حضور بهم برساند .

(روسو) گفت خانمها ، رفتن این پسر جوان را به میدان لوئی پانزدهم برای تماشای آتش بازی نمیتوان بی احتیاطی نامید چون بی احتیاطی وقتی مصداق پیدا میکند که انسان از خطری اطلاع داشته باشد و با اطلاع از آن خطر به محلی برود در صورتیکه آتش بازی و هکذا رفتن بتماشای آتش بازی خطری ندارد که بگوئیم او مرتکب بی احتیاطی شده است و اینگونه وقایع را باید باسم (بدبختی) نامید و ما هم که این حرف را میزنیم اگر به سن او بودیم دیشب برای تماشای آتشبازی میرفتیم .

(ژیلبرت) خواست حرفی بزند ولی بر اثر فشاری که جهت حرف زدن بر خود وارد آورد خون از سوراخ بینی و دهان او خارج شد :

(روسو) از این عارضه مضطرب نگردید زیرا پزشک جوان میدان لوئی پانزدهم با او گفته بود که ممکن است از دهان و بینی (ژیلبرت) خون بیرون بیاید و بهمین جهت ژیلبرت را روی دوشکی که ملافه (ملحفه) نداشت خوابانیده بودند که اگر خون از دهان و بینی او خارج شد ملافه کثیف نشود .

پزشک گفته بود بعد از اینکه خون از دهان و بینی او خارج شد بگذارید که راحت بخوابد .

لذا (روسو) بزوجه اش گفت حالا باید این طفلک را خوابانید (ترز) گفت کجا میخواهی او را بخوابانی (روسو) گفت در همین اتاق .

ژیلبرت، این گفت و شنود را شنید و بازحمت گفت نه . . . نه . . . (روسو) که فهمید ژیلبرت نمیخواهد دیگران را ناراحت کند گفت آیا میخواهید در اتاق خودتان بخوابید؟ ژیلبرت گفت بلی .

(روسو) بزنش گفت که این طفلک نمیخواهد مزاحم ما باشد کمک کن که او را بالا ببریم و در پستو بخوابانیم .

بعد (روسو) با کمک زوجه اش ، دو نفر از زنهای همسایه (ژیلبرت) را بالا بردند و روی دوشک گاهی که خوابگاه همیشگی او بود خوابانیدند .

مقارن ظهر «روسو» بالا رفت و وارد اتاق «ژیلبرت» شد و دید که پسر جوان حالش بهتر شده و میتواند صحبت کند و «ژیلبرت» با صدای آهسته وقایع شب قبل را برای «روسو» حکایت کرد ولی دیگر نکفت که رفتن او بمیدان لوئی پانزدهم برای آتشبازی نبود، بلکه میخواست «آندره» را ببیند و نزدیک «آندره» باشد .

«روسو» هم طبعاً فکر کرد که رفتن «ژیلبرت» بمیدان لوئی پانزدهم برای تماشای آتشبازی بوده اما دیگر راجع بیک قطعه پارچه سفید که در دست او دیده بودند «وفیلیپ برداشته بود» چیزی بوی نگفت .

ناگهان زوجه «روسو» از پائین او را صدا زد و گفت ژاک . . . ژاک . . .
 «روسو» گفت چه میگوئی؟ «ترز» چند پله بالا آمد و گفت آقای «ژوسیو» آمده و
 میخواهد تورا ببیند و میگوید شنیده است که دیشب تو را در میدان لوئی پانزدهم دیده اند و
 بهمین جهت مضطرب شده و فکر کرده که مبادا تو آسیبی دیده باشی؟

«روسو» که «ژوسیو» گیاهشناس معروف را بمناسبت اینکه خود گیاهشناس بود دوست
 میناشت و از لحاظ روحی و اخلاقی برای وی قائل بارزش بود به «ژیلبرت» گفت شما از جای
 خود تکان نخورید من اکنون مراجعت خواهم کرد و بعد از پستو خارج شد و از پلکان
 پائین رفت.

بمحض اینکه «روسو» خارج شد «ژیلبرت» علی رغم توصیه او از جا برخاست و بازحمت
 خود را به کنار پنجره رسانید دست را لب پنجره گرفت و ایستاد که اطاق «آندره» را تماشا
 کند اما بمحض اینکه روی دوبا قرار گرفت دوچار دوار سرگردید و چشم های او سیاهی
 کرد و خون از دهانش خارج گردید و بزمین افتاد.

طولی نکشید که درب پستو باز شد و «روسو» با اتفاق «ژوسیو» قدم بدرون اطاق نهاد و
 «روسو» به میهمان خود گفت دانشمند عزیز در اینجا قدری سر را خم کنید که مبادا سرتان
 به سقف بخورد ولی وسط پستو سقف شیروانی بلند است و بعد خطاب بژیلبرت گفت
 ژیلبرت، دانشمند عزیز ما آمده اند که تورا ببینند.

و چون «ژیلبرت» را در جای خود ندید گفت آه . . . مگر من شما نگفتم که از جای
 خود تکان نخورید.

(ژیلبرت) که تازه بهوش آمده بود گفت من میخواستم کنار پنجره قدری هوا بخورم.
 (ژوسیو) این حرف را تصدیق کرد و گفت اینجا، هوا خیلی گرم میباشد.
 (روسو) به (ژیلبرت) کمک نمود تا اینکه روی بستر خود دراز کشید و (ژوسیو)
 نبض (ژیلبرت) را گرفت و گفت من از طبهم سر رشته دارم.

(روسو) گفت شما از اطبای دیگر بزرگتر و بالاترید برای اینکه اطبای دیگر فقط طبیب
 جسم هستند در صورتی که شما علاوه بر طبیب جسم پزشک ارواح نیز هستید و بعد گفت اینک شما نظریکه
 فرمودید، خواهش میکنم این جوان را معاینه کنید و ببینید که سینه او چگونه است.

(ژوسیو) که متخصص تشریح و هم گیاه شناس بود با دقت سینه (ژیلبرت) را معاینه کرد
 و گفت قسمتهای بالائی سینه تحت فشار قرار گرفته ولی قلب و قسمتهای درونی کاملا سالم
 است و بعد بژیلبرت گفت چطور شد که شما اینطور تحت فشار قرار گرفتید.
 (ژیلبرت) گفت آقا من در فشار مرگ بودم.

(روسو) نظری حیرت آمیز بجوان انداخت و (ژوسیو) گفت هیچ نگران نباشید و بعد
 از چند روز استراحت و خوردن غذا و قدری جوشاندنی بکلی بهبودی خواهید یافت.
 (ژیلبرت) گفت آقا من نمیتوانم چند روز استراحت کنم چون فرصت استراحت ندارم.

(ژوسیو) گفت چه می‌خواهد بگوید و منظورش چیست؟ (روسو) گفت آقا، ژیلبرت جوان کارکن و باغ‌رتبی است و نمیتواند بیکار بماند.

(ژوسیو) گفت با این وصف نباید چند روز کار بکنید تا وقتیکه کسالت شما بکلی رفع شود.

ژیلبرت گفت آقا، انسان چون هر روز باید زندگی بنماید هر روز هم محتاج کار کردن است.

(روسو) گفت غذا و دواى شما خیلی گران نیست که بما ضرری بزند (ژیلبرت) گفت قیمت غذا و دواى من هر قدر هم کم باشد باز نمی‌خواهم که از کسی صدقه بگیرم.

(روسو) گفت شما بیش از اندازه عزت نفس دارید و بهمین جهت يك موضوع كوچك و عادی را بزرگ می‌کنید و در هر حال از امروز باید بر طبق دستور آقا که طبیب معالج شما هستند رفتار کنید و بعد روی خود را بطرف «ژوسیو» کرد و گفت آقا این جوان بمن می‌گفت که از آوردن طبیب خودداری کنم؟

(ژوسیو) گفت برای چه؟ (روسو) گفت برای اینکه می‌ترسید که اگر طبیبی برای معالجه او بیاوریم خرج داشته باشد...

(ژوسیو) خطاب به (ژیلبرت) گفت بطوریکه گفتم شما احتیاج با استراحت دارید و استراحت شما هم جسمی و هم روحی باید باشد و لذا فکر مسائل مادی را نکنید خاصه آنکه شما میهمان مردی هستید که همه از او حساب می‌برند غیر از میهمان او.

جمله اخیر که اشاره‌ای بنفوذ و شهرت (روسو) و هم تجلیل از میهمان نوازی او بود بر فیلسوف «ژنو» خوش آمد و دست «ژوسیو» را فشرد و «ژوسیو» خطاب بژیلبرت گفت شما استراحت کنید و فکر هزینه دوا و غذای خود نباشید برای اینکه شاه و ولیعهد شما کمک خواهند کرد.

(ژیلبرت) حیرت زده گفت آیا شاه و ولیعهد بمن کمک میکنند؟ (ژوسیو) گفت بلی و الاحضرت ولیعهد و هکذا عروس سلطنتی وقتیکه خبر فاجعه دیشب را شنیدند بسیار متأثر و ملول شدند و تصمیم گرفته‌اند که بتمام مجروحین واقعه شب گذشته (البته آنهائیکه ثروتمند نیستند) کمک نمایند.

(روسو) با قدری حیرت گفت آیا واقماً همینطور است؟

(ژوسیو) گفت بلی و امروز صبح الاحضرت ولیعهد دوهزار لوئی بشیمه يك نامه برای آقای (سارتین) رئیس پلیس فرستاد که وجه مزبور را بین مجروحین بی بضاعت تقسیم نماید و (سارتین) امروز کاغذ مزبور را بمن نشان داد.

(روسو) با قدری سوء ظن پرسید آیا شما امروز (سارتین) را ملاقات کردید؟

(ژوسیو) مثل اینکه از این سؤال عادی معذب شده بود گفت البته... کار مهمی با او نداشتم فقط برای يك موضوع كوچك رفته بودم که او را ملاقات کنم و سپس موضوع صحبت را تغییر داد و گفت ممکن است که الاحضرت عروس سلطنتی هم بمجروحین واقعه دیشب کمک نماید.

بعد از این حرفها (ژوسیو) باز متوجه (ژیلبرت) گردید و گفت از لحاظ طبی این جوان احتیاجی بمعالجه ندارد و استراحت و غذا و گردش (البته بعد از اینکه توانست راه برود) و هواخوری برای او کافی است . . . آه خوب شد یادم آمد . . .

(روسو) گفت مقصودتان چیست ؟ (ژوسیو) گفت وقتی که راجع به هواخوری این جوان صحبت کردم یادم آمد که یکشنبه آینده من قصد دارم که برای مشاهده نباتات تا جنگل (لوسین) بروم و آیا شما که همکار بزرگوار من هستید حاضر هستید که در این گردش شریک من باشید ؟

(روسو) گفت من همکار بزرگوار شما نیستم بلکه در گیاه شناسی یکی از مریدان بمقدار شما میباشم و با کمال میل حاضرم که چند ساعتی را گردش کنان در خدمت شما بگذرانم .

(ژوسیو) گفت این جوان هم ممکن است از این فرصت برای گردش و هوا خوری استفاده کند او را هم با خود بیاورید .

(روسو) گفت آیا تصور نمیکنید که برای او این راه خیلی دور باشد زیرا بطور قطع تا روزیکشنبه قدری ضعف خواهد داشت .

(ژوسیو) گفت ما که از شهر تا آنجا پیاده نمیرویم ، بلکه با کالسکه ای که من دارم تا نزدیکی جنگل خواهیم رفت و آنجا پیاده خواهیم شد و شروع بگردش و جمع آوری گیاهان میکنیم و او هم هواخوری خواهد کرد و بعد از خاتمه گردش و جمع آوری گیاهان ، با کالسکه مراجعت خواهیم نمود .

(روسو) که در تمام عمر عاشق طبیعت بود گفت دانشمند بزرگوار ، واقعا که شما مردی نازنین هستید (ژوسیو) گفت ناهار را هم در جنگل و در آلاچیقی که تازه در آنجا برپا شده صرف خواهیم نمود و روزی را در آغوش طبیعت خواهیم گذرانید .

(روسو) گفت باور کنید من مثل طفل دبستانی که در وسط هفته پیشاپیش ، از بازیهای که روز تعطیل هفتگی خواهد کرد مسرور است از این گردش و چیدن گیاه ، مسرورم . (ژوسیو) هنگامیکه میخواست از اطاق خارج شود به «ژیلبرت» گفت و شما دوست کوچک من سعی کنید که بوسیله استراحت تا آنروز کاملا بهبودی حاصل نمایید .

«ژیلبرت» با کلمات جویده تشکری کرد و آن دو نفر از اطاق خارج شدند و او را تنها گذاشتند .

فصل شصت و سوم

بهبودی

وقتی که «روسو» دید که ژیلبرت پای پنجره اطاق خود افتاده و از حال رفته فوراً فهمید که او چون عاشق است در حال ناخوشی و بدون توجه به وضع مزاج خویش رفته که معشوق خود را تماشا کند و برای اینکه مبادا «ژیلبرت» بی احتیاطی بیشتری نماید و از اطاق خارج گردد در را از پشت قفل کرد و فقط این وسیله را برای پسر جوان باقی گذاشت که گاهی نزدیک پنجره برود و آن باغ را تماشا نماید.

این عمل که از طرف روسو، ناشی از محبت بود عکس العمل بزرگی در ژیلبرت تولید کرد زیرا وقتی که او دید که اطاق او مبدل بر زندان شده به فکر افتاد که چگونه میتواند از آن زندان فرار نمود.

واضح است که در آن حال ضعف فرار از آن زندان برای ژیلبرت امکان نداشت اما بفکر افتاد که بعد از پدیدار شدن علائم بهبودی، وسیله ای برای فرار از آنجا پیدا کند. در آن حال ضعف نقشه پسر جوان، منحصر باین بود که بتواند «آندره» را ببیند ولی هر وقت که به پنجره نزدیک میشد میدید که «آندره» نه در باغ دیده میشود و نه کنار پنجره اطاق خود نشسته است.

فقط «نیکول» را میدید که با ظروف دوا یا غذا وارد اطاق و یا از آنجا خارج میگردد و گاهی هم بارون ذوتاورنی را مشاهده میکرد که در باغ قدم میزد و انقیه میکشید این علائم به «ژیلبرت» نشان داد که «آندره» در حال حیات است اما مریض میباشد زیرا علائم مزبور حاکی از وجود یک بیمار در آن خانه بود و با وضع یک خانوادۀ عزادار فرق داشت.

پسر جوان، که با نیروی تلقین به نفس، عشق و علاقه خود را به «آندره» زیادتیر میکرد وقتی که باغ مجاور را می نگریست می گفت این اشخاص که در این باغ راه میروند نمیدانند که چقدر سعادتمند هستند زیرا می توانند از فاصله نزدیک و از پشت پنجره «آندره» را ببینند و شب ها وقتی که می نالد صدای ناله آن بیمار را بشنوند و چقدر من سعادتمند

بودم اگر میتوانستم این قوای کمی را که در کالبدم هست در کالبد «آندره» حلول بدهم و خود بمیرم برای اینکه او زودتر تقویت شود و شفا حاصل نماید .

در روز های اول که «ژیلبرت» ضعیف بود فقط به نگاه کردن و آه کشیدن اکتفا می نمود و بعد از اینکه قدری بهبودی یافت و احساس کرد که پاها و بازوی او قوت پیدا کرده گفت برای چه من مثل این اشخاص که در باغ راه میروند و میتوانند از نزدیک «آندره» را ببینند سعادتمند نباشم و چرا من از نزدیک صدای او را نشنوم .

چه همین کافی است که من بتوانم ، هنگام شب خود را از این اطاق که در طبقه فوقانی عمارت واقع شده بیابم برسانم و به پشت پنجره «آندره» نزدیک شوم و صدای او را بشنوم و یقین دارم که مهارت من در قدم برداشتن هنگام شب بقدری است که کسی صدای پای مرا نخواهد شنید .

«ژیلبرت» با چشم های نافذ خود ، از وضع ساختمان عمارت واقع در باغ ، وهم چنین عمارتی که منزل «روسو» در آن واقع شده بود بخوبی مستحضر گردید و از اطاق آندره که میدانست کجا واقع شده ، گذشته ، اطاق باروون و پسرش فیلیپ و اطاقهای نیکول و (لابری) را شناخت .

برای «ژیلبرت» اشکال نداشت که قفل اطاق خود را بشکنند و از عمارتیکه منزل «روسو» در آن واقع شده بود خارج شود و از راه در ، خود را بیابم مجاور برساند اما میدانست که هر گاه مرتکب این عمل شود دیگر نباید امیدوار بورودخانه «روسو» باشد زیرا بطور حتم (روسو) دیگر او را بخانه خود راه نخواهد داد .

(ژیلبرت) فکر میکرد که تاکنون دو مرتبه متوالی از کاخ (نارونی) و از کاخ (لوسین) فرار کرده و این دو فرار ، عده ای را نسبت باو بدبین و خشمگین نموده و اگر از منزل (روسو) هم فرار کند قطع نظر اینکه دیگر نمیتواند با آنجا مراجعت نماید ، او و زوجه و همسایگانش را نسبت بخود خشمگین و بدبین خواهد کرد و هر گاه زندگی وی بر همین منوال پیش برود ، همه نسبت باو بدبین خواهند شد و دیگر کسی باقی نمیماند که باو اعتماد داشته باشد .

از این گذشته ، «ژیلبرت» شکستن قفل و فرار از خانه روسو را حق ناشناسی می دانست و باوجود صغر سن می فهمید که اگر مرتکب این عمل شود ، (روسو) را که مدی فیلسوف است نه فقط نسبت بخود بلکه نسبت بهمه کس بدبین خواهد نمود .

زیرا (روسو) که با محبت و اعتماد او را در خانه خود جا داده هرگز منتظر نیست که یک چنین ناسپاسی را از او ببیند و اگر دید بالطبع نسبت به تمام افراد بشر بدبین می شود و فکر میکند که وقتی «ژیلبرت» در قبال محبت و اعتماد من اینگونه حق ناشناسی کرد از دیگران چه توقعی میتوانم داشته باشم .

(ژیلبرت) با وجود صغرسن و با اینکه از تاریخ ورود او به پایتخت فرانسه، بیش از مدت خیلی نگذشته بود احساس میکرد که اگر در پاریس فقراء و افراد بی مکان و سرگردان زیاد هستند هم‌ايش ناشی از بیرحمی مردم نیست بلکه حق ناشناسی و استفاده نامشروع بعضی از مردم از ارباب خیر و احسان، نیز در این موضوع مؤثر است.

اومی اندیشید که کسانی بودند که مثل «روسو» از روی حسن نیت و بقصد مساعدت، جوان ویا پیر مردی را بخانه خود بردند و بعد از مدتی او چیزهای دسرت کرد و فرار نمود و این امر سبب شد که دیگر اشخاص نیکوکار، جرأت نمیکند که بینوایان را به منزل خود ببرند و جا بدهند، ویا شغلی به مستمندان رجوع نمایند.

این بود که پسر جوان فکر فرار از دروازه بوسیله شکستن قفل، بکلی از مخیله خود دور نمود و در عوض سعی کرد که از راه پنجره خود را بیاغ مجاور برساند و بعد از مدتی مطالعه نقشه ذیل را برای ورود بیاغ طرح کرد.

او متوجه شد که از کنار پنجره او، ناودانی عبور میکند که از کنار پنجره تختانی میگذرد و پنجره تختانی، که درست مقابل پنجره او قرار گرفته، به پله کان عمارت راه دارد. حال اگر من با کمک دست و پاهای خود، بوسیله این ناودان خود را به پنجره تختانی که فقط سه متر با این پنجره فاصله دارد برسانم، میتوانم از راه پله کان خود را بیاغ برسانم بدون اینکه قفل اطاق را شکسته باشم.

ولی اگر دست ها و پاهای من نتوانست وزن بدنم را تحمل نماید ویا ناودان آهنی که تا کف زمین امتداد دارد شکست، در آن صورت بطور حتم بیاغ خواهم افتاد و چون از اینجا تا باغ، چهل و هشت قدم فاصله است و من از ارتفاع چهل و هشت قدمی پرت خواهم شد حتماً بقتل خواهم رسید.

لیکن صدای سقوط من توجه اشخاص را جلب خواهد نمود و میدوند و جنازه مرا بلند میکنند و مرا می شناسند و متوجه میشوند که من باشجاعت و جوانمردی مرده ام و اینهم یکی از آرزوهای من است که در راه معشوق، بامرگی مردانه، از این جهان بروم و دیگران جرأت و شجاعت مرا بعد از مرگم تجلیل کنند و بر من تأسف بخورند.

اما در صورت مثبت، یعنی اگر دست و پای من قوت داشت و ناودان هم وزن بدنم را تحمل کرد در آن صورت از راه پنجره تختانی که فقط يك طبقه تا این پنجره فاصله دارد وارد پلکان خواهم شد و پلکان را طی خواهم کرد تا اینکه به پنجره طبقه دوم میرسم، چون میدانم، پلکان این عمارت، برای جلب روشنائی، در هر طبقه، پنجره ای بطرف باغ دارد و سپس میتوانم از پنجره طبقه دوم، با يك خیز وارد باغ شوم.

نقشه (ژیلبرت) که با اینجا رسید متوجه شد که اگر او از پنجره دوم، بداخل باغ جستن نماید کشته نخواهد شد ولی ممکن است که دست و پای او بشکند.

آن وقت نمیتواند امیدوار باشد که مانند قهرمانان افسانه، مردانه در راه معشوق بمیرد بلکه وضع او شبیه دزدانی خواهد بود که شبانه برای سرقت وارد خانه ای شده اند و بر اثر

تاریکی یا اشتباه ، از پنجره‌ای افتاده‌اند و دست و پایشان شکسته است .
نقشه ورود بباغ مجاور ، در این مورد ، در نظر پسر جوان ضعیف جلوه میکرد ،
خاصه آنکه بارون دوتاورنی را خوب میشناخت و میدانست که او اگر ویرا تسلیم پلیس
ننماید بطور حتم بوسیله شلاق تأدیب خواهد کرد .

لذا بفکر افتاد که قسمت آخر نقشه را تغییر بدهد و از پنجره طبقه دوم طوری وارد
باغ شود که نه صدای افتادن او را کسی بشنود و نه دست و پای وی بشکند .

یادش آمد که اگر طنابی داشته باشد که بعد از ورود به پنجره دوم ، بتواند طناب
را به پنجره ببندد و در امتداد طناب ، آهسته خود را بباغ برساند اعضاء بدن او عیب نخواهد
کرد و صدای افتادن او را کسی نخواهد شنید .

در اطاق مقداری ریسمان بود که ژیلبرت میتواند از آنها طناب محکمی بنا بدو فایده
دیگر طناب این بود که ژیلبرت میتواند در صورت عدم وقوع سانحه ، از همان طناب
استفاده کند و از باغ خود را به طبقه دوم برساند و بعد هم طناب را بصورت اول در آورده
و مبدل به ریسمانهای پارک کند .

ژیلبرت میدانست که دروسو هر روز عصر بعد از صرف شام و بطوری که گفتیم در آن
دوره مردم شام را هنگام عصر تناول میکردند ، از خانه خارج می‌شود و تما موقع شب چره
مراجعت نمینماید و این موقع را برای ورود به باغ همسایه ، مناسبترین موقع میدانست
در روزی که ژیلبرت تصمیم گرفت که شب بعد ، وارد باغ شود دروسو بعد از صرف
شام ، وقیل از خروج از خانه ، وارد اطاق پسر جوان گردید و گفت من امشب برای شب
چره مراجعت نخواهم کرد برای اینکه در خانه یکی از دوستان مدعو هستم .

ژیلبرت از این حرف خیلی خوشحال شد و اینطور نشان داد که بقدری احتیاج به
استراحت دارد که شب به محض اینکه بخوابد تا فردا صبح از خواب بیدار نخواهد گردید .
دروسو هم از این تمایل به خواب ، رضایت خاطر حاصل کرد و از اطاق خارج گردید
ولی با وجود وعده ژیلبرت که تا فردا صبح خواهد خوابید در را از پشت قفل نمود و رفت
و از آن پس خیال ژیلبرت ، بکلی از طرف دروسو و هکذا زوجه او آسوده شد زیرا میدانست
که در آن شب نه دروسو وارد اطاق او خواهد گردید و نه زوجه اش .

فصل شصت و چهارم

اکتشاف جدید

بعد از رفتن « روسو » ، پسر جوان کنار پنجره قرار گرفت و مانند يك متخصص نظامی که میدان جنگ آینده را از نظر میگذراند صحنه عملیات شب را از نظر می گذراند و يك بار دیگر ، همه چیز و همه جا را بخاطر می سپرد .

ناگهان سنگی به دیوار منزل مجاور خورد و اصابت سنگ بدیوار توجه « ژیلبرت » را بآن طرف جلب کرد .

« ژیلبرت » در کتاب خوانده بود که هیچ معلولی بدون علت نمی شود و چون معلول را دید در صد بر آمد که علت آن را کشف نماید .

ولی هر چه « ژیلبرت » سرا از پنجره بیرون آورد نتوانست شخصی را که از خارج آن سنگ را انداخته ببیند زیرا وضع ساختمان منازل طوری بود که ژیلبرت خیابان مجاور را نمیدید .

ولی يك لحظه بعد پنجره اتاق « نیکول » که در طبقه تحتانی خانه مجاور بود باز شد و « نیکول » سرش را از پنجره بیرون آورد و با ظاهر شدن او « ژیلبرت » خود را از کنار پنجره عقب کشید .

نیکول بدو نظری به پنجره های اتاق آقا و خانم خود انداخت بعد برای مزید احتیاط پنجره های منازل دیگر را که بطرف باغ بازمی شد از نظر گذراند و بعد از اتاق خویش خارج گردید و بدون عجله به طنابی که رخت های شسته را بآن آویزان کرده بودند که خشک شود ، نزدیک شد .

دیواری هم که سنگ بدان اصابت کرد نزدیک طناب مزبور قرار گرفته بود و « نیکول » قدری لباسها را لمس کرد که علی الظاهر ببیند آیا خشک شده است یا نه ؟

در حالی که لباسها را لمس میکرد ، و در طول طناب برای معاینه البسه دیگر جلومی رفت ، ژیلبرت میدید که وی بسای خود چیزی را روی زمین میغلطاند و جلومی برد و و « ژیلبرت » گرچه از راه دور نمیدید که آن شیئی چیست اما متوجه بود که باید همان سنگ باشد .

بعد از اینکه آن شئی، در محلی قرار گرفت، که درست بنظر يك ناظر احتمالی که در درون خانه نگران آن بود نمیرسید «نیکول» حوله‌ای را از طناب بزمین انداخت و به بهانه اینکه حوله را از روی زمین بردارد آن شئی را هم برداشت و آنگاه در حالی که حوله را به طناب آویزان می‌کرد، چیزی را که اطراف سنک بود باز نمود و ژیلبرت دید که يك قطعه کاغذ است ولی اگر کسی از خانه «تاورنی» مواظب «نیکول» بود نمیتوانست آن کاغذ را ببیند.

«نیکول» با سرعت کاغذ را در جیب گذاشت و مراجعت نمود و آنوقت «ژیلبرت» فهمید که معشوق سابق او، از راه هوا، و بوسیله سنک، نامه دریافت میکند. و چون اغلب از مردها خود خواه هستند و «ژیلبرت» هم مرد بود، و شاید بمناسبت نداشتن تجربه از مردان دیگر در مسائل مربوط به روابط زن و مرد، خود خواه تر بشمار می‌آمد از این واقعه اظهار نفرت کرد و با خود گفت واقعا که این دختر زنی بی‌عفت است و چه قدر خوب شده که من با آن سرعت و بدون هیچ ترحم و ملاحظه، روابط خود را با او قطع کردم زیرا زنی که از راه هوا بوسیله سنک نامه دریافت میکند در خور محبت و عاطفه نیست. و بدین ترتیب «ژیلبرت» که تصور میکرد از رابطه معلول با علت اطلاع دارد، معلول یعنی نیکول را مورد تو بیخ قرار میداد بدون اینکه فکر کند علت این کار خود اوست و اگر او نسبت به «نیکول» وفادار می‌ماند امروز آن دختر، از راه هوا بوسیله سنک نامه دریافت نمینمود.

بعد با صدای بلند (که میدانست در باغ مجاور شنیده نمیشود) گفت: معلوم میشود که (نیکول) نمیگذارد که اوقاتش به بطالت بگذرد و فاسقی جدید پیدا کرده است. در آن موقع که «ژیلبرت» در کاخ «تاورنی» عاشق «نیکول» بود هرگز خود را فاسق «نیکول» نمیدانست بلکه خویش را عاشق او بشمار می‌آورد ولی اکنون عاشق ناشناس را بعنوان فاسق نیکول میخواند.

بعد از این کلمات «ژیلبرت» گره بر ابروان آورد، و آثار خشم در قیافه اش آشکار شد چون او تصور مینمود که جدائی او از «نیکول» زخمی عمیق و علاج ناپذیر، در قلب دختر جوان باقی گذاشته که هرگز اذیتام نخواهد یافت در صورتیکه میدید آن زخم خیلی زود معالجه شد، و (نیکول) به چابکی عاشق جدیدی پیدا کرد.

تا موقع غروب آفتاب (ژیلبرت) مواظب بود که ببیند ورود نامه از راه هوا بوسیله سنک؛ اثر دیگری هم بوجود می‌آورد یا نه؟ بعد از اندکی قبل از اینکه هوا تاریک شود، دید که نیکول از اطاق خود خارج شد و وارد باغ گردید و پانتهای باغ رفت و چیزی را که از دور سفید رنگ مینمود از جیب بیرون آورد، وزیر درب کوچک باغ، دربی که بطرف يك کوه فرعی باز میشود در تمام باغها از این درهای کوچک برای رفت و آمد باغبانها و بردن برك و شاخهها و غیره باز وجود دارد نهاد.

ژیلبرت با خود گفت که (نیکول) تنها بد دریافت نامه اکتفا نمیکنند بلکه کلید را هم زیر در میگذارند که فاسق او هنگام شب بتواند با کلید مزبور وارد باغ شود .
 از مشاهده این منظره ، ژیلبرت که میدید با این سرعت از خاطر «نیکول» فراموش شده ، بیشتر خشمگین گردید، ولی نخواست اعتراف کند که خشم او ، بمناسبت ناپایداری عشق نیکول است، و برای اینکه خود را فریب بدهد گفت خیلی بد شد، برای اینکه آمدن فاسق نیکول، ممکن است که نقشه امشب مرا برهم بزند .

اما بعد از قدری تفکر دانست، که این کشف بزرگ ، نه فقط مانع اجرای نقشه او نخواهد شد بلکه ممکن است که مورد استفاده اش قرار بگیرد زیرا وضع او در حال حاضر نسبت به نیکول مانند سرداری است که از تمام نقشه های جنگی سردار خصم مطلع باشد بدون اینکه سردار دشمن بداند که وی از نقشه های او مطلع است و بی آنکه سردار خصم از نقشه های خود او اطلاع داشته باشد. و با تکای اطلاعاتیکه در خصوص اسرار «نیکول» دارد میتواند او را وادار نماید که برای اجرای نقشه اش بوی کمک کند .

بالاخره تاریکی فرود آمد و «ژیلبرت» که طناب خود را بافته و استحکام آن را آزموده بود بتدریج خویش را برای اجرای نقشه آماده نمود .

«ژیلبرت» می ترسید که مبادا در وسط اجرای نقشه ناگهان «روسو» سر برسد و بسا اینکه در زمان غیبت او وارد اطاقش شود که در این صورت فیلسوف نوع پسرور ، بسیار خشمگین خواهد گردید و بهتر آن دانست که نامه مختصری بنویسد و در اطاق خود و جائیکه کاملاً دیده می شود بگذارد که اگر «روسو» بطریقی غیر منتظره مراجعت کرد و دید او غائب است خشمگین و مضطرب نشود .

این بود که نامه ای باین مضمون نوشت :

«حامی عزیز و بزرگوار من ، امیدوارم اگر ملاحظه کردید که من غیبت نموده ام و علی رغم توصیه شما از اطاق خارج شده ام متغیر نشوید زیرا اگر حادثه ای برای من پیش نیاید ، زود مراجعت خواهم کرد ، نام حادثه را از اینجهت بردم ، که اگر حادثه ای بدتر از واقعه میدان لوئی پانزدهم برای من پیش بیاید ناچارم که دو ساعت از اطاق خود غیبت کنم .»

«ژیلبرت» بعد از نوشتن این نامه بخود گفت من نمیدانم که بعد از مراجعت باین خانه ها اگر بتوانم مراجعت کنم، چه توضیحی به «روسو» خواهم داد ولی اقبال این نامه او را آسوده خاطر میکند و بدون انتظار و دغدغه می تواند بخوابد .

بعد از نوشتن نامه «ژیلبرت» به پنجره نزدیک گردید و دید که هوا بر اثر ابر-
 هائیکه آسمان را پوشانیده تاریک است ولی انسان احساس تنگی نفس میکند و هوا خیلی

گرم میباشد.

در آغاز تابستان ، هر وقت که هوا از ابر پوشیده می شود ، مخصوصاً در آغاز شب ، همین احساس بانسان دست میدهد و بزودی سرو صورت (ژیلبرت) از گرما عرق کرد و نیز قدری احساس ضعف نمود .

مال اندیشی اقتضا میکرد که بعد از آن احساس ضعف ژیلبرت ، از نقشه خود منصرف شود و یا لاقلاً موکول به شبی دیگر نماید .

زیرا کسی که میخواهد چنین نقشه خطرناکی را به موقع اجری بگذارد باید بقوای جسمانی و حواس خود اطمینان داشته باشد چون ، نه فقط موفقیت نقشه ، بسته به نیرومندی و حواس خسته آماده و بیدار میباشد ، بلکه امنیت خود انسان هم اقتصاد میکند که با اعتماد بقوای خویش وارد معرکه گردد .

اما «ژیلبرت» اعتنائی به مال اندیشی نکرد و آهسته گفت هر چه بادا باد ، هر طور شد امشب خود را باین باغ خواهم رسانید .

و فنیکه موقع مقتضی فرا رسید پسر جوان طنابیی را که تابیده بود اطراف کمر خود پیچید و کنار پنجره قرار گرفت و پاها را بطرف ناودان مجاور دراز کرد .

آنروز هم مثل امروز ، یعنی دوره الکساندر دوم - مترجم ، ناودان های پاریس را با سرب می ساختند و بوسیله گیره های آهنی ، که در فواصل معین نصب شده بود آن را به عمارت متصل میکردند و این گیره های آهنی که تمام نردبان را در بر میگرفت و از دو طرف بدیوار متصل میگردد یک نوع نردبان کوچک بود .

مدت دو دقیقه که بنظر ژیلبرت باندازه دو قرن جلوه کرد پسر جوان با استفاده از گیره های آهنی در طول ناودان سربی پائین آمد .

اگر «ژیلبرت» آدمی خام بود و در این گونه کارها ورزش نداشت حتماً بزمین می افتاد اما پسر جوان در گذشته ، از درخت ها زیاد بالا رفته بود و در کاخ تاورنی ، مکرر برای ورود باطاق نیکول از ناودان استفاده میکرد .

و بهمین جهت بدون اینکه بزمین بیفتد توانست خود را به پنجره طبقه پائین برساند و وارد پله کان شود .

اما بمحض ورود به پله کان صدای غیر منتظره ای او را به تکان در آورد و متوجه شد که صدای «ترز» زوجه «روسو» است .

اول تصور کرد که شاید او را دیده اند بعد فهمید که در تاریکی کسی نمیتواند او را ببیند .

گوش فراداد و فهمید که «ترز» از طبقه خود باز نهای همسایه که در طبقه تحتانی هستند

صحبت میکند - ۱ - و موضوع صحبت آنها مربوط به کتاب جدید «روس» موسوم به «نول هلوئین» است و زنهای همسایه می گفتند که کتاب جدید شوهر شما چنگی بدل نمیزند، و «ترز» در جواب می گفت که این کتاب محتوی يك سلسله مطالب فلسفی است که شما نمیتوانید بفهمید.

بعد زوجه «روس» صحبت دیگری را پیش کشید و بالاخره گفت امشب شوهرم برای شب چره مدعو است و به خانه نمیآید و من باید به تنهایی شب چره بخورم و بعد از آن، میروم و سری به این «طفل عزیز» در بالا میزنم که ببینم آیا احتیاجی دارد یا نه؟
 بهمان اندازه که ژیلبرت از شنیدن «طفل عزیز» از دهان «ترز» خوشوقت شد از قسمت دوم گفته اومشوش گردید اما بخاطرش آمد که زوجه «روس» وقتی که شب چره خورد، طوری متمایل به خواب می شود که دیگر حال و حوصله بالا رفتن، و باطاق او وارد شدن را ندارد.
 «ژیلبرت» بقدری صبر کرد تا اینکه یکی از زنهای متوجه شد که اگر باز هم به صحبت ادامه بدهد غذای او که در دیک میبزد خواهد سوخت و با رفتن او صحبت زنها باتمام رسید و «ترز» وارد آپارتمان خود گردید و «ژیلبرت» توانست که طناب خود را از کمر بگشاید به پنجره بیند و بعد طناب را گرفت و شروع کرد به پائین رفتن،

هنگامی که پائین میرفت ناگهان صدای پائی بگوش او رسید که از باغ میگذاشت و «ژیلبرت» باندازه يك لحظه بآن طرف نظر انداخت و متوجه شد که آن شخص مرد است و با وجود تاریکی هوا، بقدری بارون دوتاورنی و پسرش «فیلیپ» را خوب می شناخت که دانست هیچ يك از آن دو نفر نیستند و با احتمال قوی فاسق «نیکول» میباشد که از درب کوچک باغ وارد شده است.

از وضع راه رفتن آن مرد، و طرز نهادن کلاه بر سر «ژیلبرت» متوجه شد که او را در محلی دیده ولی نتوانست بخاطر بیابورد که در کجا چشمش با او افتاده، خاصه آنکه ناچار بود که با قوت بازوان و با کمک پاها خود را نگاه دارد.

همین وقت «ژیلبرت» مشاهده نمود که درب اطاق نیکول باز شد و دختر جوان از

۱ - برای فهم این قسمت از کتاب، باید متوجه بود که طرز ساختمان عمارات در فرانسه و مخصوصاً عماراتی که دارای چند طبقه است و با جاره می دهند با عمارات ایران فرقدارد در فرانسه عمارات چند طبقه لموری ساخته می شود که اگر کسی در طبقه سوم، مقابل آپارتمان خود بایستد مدخل طبقه دوم را می بیند و هکذا کسی که در طبقه چهارم مقابل آپارتمان خود ایستاده یا نشسته باشد مدخل طبقات سوم و دوم را مشاهده میکند. در تهران هم اخیراً دوسه عمارت چند طبقه بهمین شکل ساخته اند و کسانی که آن عمارت را دیدند یامی بینند متوجه هستند که ما چه میگوئیم بنا بر این خوانندگان نباید حیرت کنند که زوجه «روس» چگونه از طبقه خود باز نهای همسایه در طبقه پائین صحبت میکرد.

اطاق وارد باغ گردید ، و با سرعت و چالاکی ، مانند کبکی که قدم‌های سریع بر میدارد بطرف گرمخانه باغ - ۱ - رفت و آن مرد هم متوجه گرم خانه گردید .

طرز راه رفتن آن مرد که بدون تردید و وقفه بطرف گرم خانه میرفت و هکذا طرز راه رفتن « نیکول » که بطور مستقیم راه گرم خانه را پیش گرفت به « ژیلبرت » ثابت نمود که این اولین مرتبه نیست که این دونفر یکدیگر را ملاقات می کنند و در گذشته مکرر در گرم خانه همرا ملاقات نموده اند .

« ژیلبرت » با خود گفت اکنون میتوانم با فراغت خاطر وارد باغ شوم زیرا چون « نیکول » در این موقع فاسق خود را در گرمخانه می پذیرد معلوم می شود که کسی با او کار ندارد و همه خوابیده یا مشغول بخویش هستند و با احتمال قوی آندره در اطاق خود تنهاست و قتی « ژیلبرت » صحیح و سالم قدم به باغ گذاشت جرئت نکرد که از وسط آن بگذرد بلکه از کنار دیوار عبور نمود تا اینکه به مدخل عمارت رسید و مدخل مزبور محلی بود که چند لحظه قبل نیکول بعد از خروج از اطاق خویش از آنجا خارج گردید .

در آنجا (ژیلبرت) خود را پشت برکهای یک بوته پیچ که در آن فصل گل های معطر آن ، هنوز مشام جان را لذت میبخشد و تا بالای عمارت رفته بود ایستاد و یکمرتبه دیگر وضع عمارت را از نظر گذراند که مبادا اگر بدون مطالعه وارد عمارت بشود ، مصادف با یکی از اهل خانه بشود .

ژیلبرت دید ، مدخلی که « نیکول » از آن خارج گردید عبارت از یک سرسری است و در سرسری دو درب ، دیده میشود که یکی بسته و دیگری باز است .

پس جوان دانست دربی که بسته است اطاق نیکول میباشد و آهسته وارد سرسری شد و برای اینکه مبادا بجیزی بخورد و صدائی تولید کند ، دست ها را جلوی خود گرفته بود و با ملایمت پیش میرفت .

ناگهان ایستاد چون از اطاقی که درب آن باز بود و روشنائی از آن به سرسری میتابید صدائی شنیده میشد و ژیلبرت گوش داد و فهمید که صدای (آندره) است .

بمحض اینکه صدای « آندره » را شنید قلب او با ضربات شدید به طپش درآمد و فکر کرد که محلی را پیدا کند که بتواند خود را پنهان نماید و بدون اینکه دیگران او را ببینند صدای « آندره » را بشنود .

« ژیلبرت » این محل را یافت چون رسم بود که در آن عصر در سرسری ها ، ستونی بر پا میکردند و مجسمه ای « هر مجسمه ای که باشد » روی آن نصب مینمودند و « ژیلبرت » پشت ستون قرار گرفت و همین که خود را توانست پنهان کند اضطراب قلب او آرام گرفت

۱ - گرمخانه که در تمام باغها هست محلی است که در فصل زمستان گلها را در آنجا میگذارند تا بر اثر برودت و یخ بدن از بین نرود . در باغهای ایران هم گرم خانه وجود

و با خود گفت سابقاً اطاق «آندره» در طبقه دوم بود ولی معلوم می‌شود که او را پائین آورده و اطاق مقابل اطاق نیکول را بوی اختصاص داده‌اند .

معلوم بود که «فیلیپ» در اطاق خواهرش می‌باشد و افسرجوان راجع به وضع مزاجی خواهرش با او صحبت میکند و ژیلبرت نه فقط صداها را می‌شنید ، بلکه چون درب اطاق آندره باز بود ، می‌توانست درون آن را نیز ببیند .

فصل شصت و پنجم

برادر و خواهر

گفتم ژیلبرت ، از آنجائی که ایستاده بود ، هم میدید و هم میشنید .
او میدید که آندره روی يك نیمکت راحتی دراز کشیده و روی او بطرف پنجره ، و در نتیجه بطرف و ژیلبرت « است .

کنارا او میز کوچکی بنظر پسر جوان میرسید ، که چراغی با آباژور بزرگ روی آن نهاده بودند و چند جلد کتاب هم روی میز نشان میداد که تفریح آن بیمار جوان و زیبا فقط نتیجه خواندن کتاب است .

«فیلیپ» رو بروی خواهر ، روی صندلی نشسته بود و «ژیلبرت» نمیتوانست صورت او را ببیند ولی احساس میکرد که ولی نمیتواند دست چپ خود را حرکت بدهد ، زیرا از پشت سر گره پارچه سفید رنگی را میدید ، که دست پسر جوان را نگاه میداشت .
این اولین مرتبه بود که بعد از آن شب وحشت آور ، فیلیپ خواهر خود را میدید و قبل از آن برادر و خواهر یکدیگر را ندیده بودند و فقط اطلاع داشتند که حال هر دو بتدریج رو به بهبودی است .

هر دو با آزادی صحبت میکردند زیرا می دانستند که هیچ کس سرزده وارد نخواهد شد چون اگر کسی وارد می شد ، صدای زنگی که بالای در نهاده بودند آنها را از ورودی مستحضر میکرد اما برادر و خواهر نمیدانستند که «نیکول» درب سرسری را باز گذاشته که خود بتواند بدون صدای زنگ مراجعت کند .

فیلیپ به خواهرش گفت آیا اکنون میتوانی بر راحتی نفس بکشی ؟ «آندره» گفت هنوز کاملاً راحت نیستم و وقتی نفس میکشم قدری سینه ام درد میکند فیلیپ گفت قوای جسمانی تو آیا خوب هست یا نه ؟ «آندره» گفت امروز توانستم که قدری در اطاق قدم بزنم و به پنجره نزدیک شوم و گل ها را تماشا ، و هوای آزاد را استنشاق کنم ، و تصور می نمایم تا وقتی

که گل ها و هوای آزاد هست هیچ کس نمیبرد .
 فیلیپ گفت آیا میتوانی که براحتی راه بروی ؟ دختر جوان گفت نه .. امروز وقتی
 که راه میرفتم مجبور بودم که بدیوار یا میل ها تکیه کنم و گرنه زانو هایم نمیتوانست
 بدنم را تحمل نماید و بزمین میافتم .

فیلیپ گفت امیدوارم هوای آزاد و این گل های قشنگ که تو اینهمه آنها را دوست
 میداری تا چند روز دیگر کاملاً قوای تو را تجدید نماید و تو بتوانی والا حضرت «ملکه
 کوچک» را ملاقات کنی زیرا والا حضرت ، چند مرتبه از حال تو جويا شده است .

«آندره» گفت امیدوارم که بعد از يك هفته دیگر بتوانم نزد والا حضرت بروم و از
 مراسم او تشکر کنم .

بعد از این حرف آندره دست را روی صورت گذاشت و به شش نیمکت راحتی تکیه
 داد و مثل این بود که متألّم است .

ژیلبرت در تاریکی ، بعد از دیدن این حرکت دو قدم جلو آمد فیلیپ به خواهرش
 گفت آیا احساس درد میکنی ؟ «آندره» گفت گاهی مثل این است که خون در شقیقه های من
 جمع میشود و سرم بدواز میافتد .

فیلیپ گفت باوجود تمام این عوارض باید خدا را شکر کنیم که تو نجات یافتی و
 براستی نجات تو شبیه باعجاز بود .

«آندره» گفت آری و اگر اعجازی روی نمیداد و توجه خداوند بطرف من نبود ،
 من هرگز نجات نمیافتم . فیلیپ گفت من میل داشتم که راجع باین واقعه ، یعنی نجات
 تو صحبت کنم ، زیرا تاکنون فرصتی بدست نیامد که راجع باین موضوع با تو صحبت نمایم .
 «آندره» قدری سرخ شد و «فیلیپ» متوجه تغییر رنگ خواهر نگردید یا اینکه متوجه
 شد و بروی خود بیاورد و «آندره» گفت :

من تصور میکنم که چونکی بازگشت من بر شما معلوم است و میدانید که من
 چگونه نجات یافته ام و مراجعت نمودم و پدرم میگفت از توضیحاتی که داده شده کاملاً راضی
 است .

«فیلیپ» گفت «آندره» عزیز ، در این موضوع ، هیچکس تردید ندارد و واقعاً این
 مرد با نجات تو خدمت بزرگی بما کرد و توضیحات کافی داد اما يك قسمت از توضیحات
 او ، البته نمیگویم که مورد تردید است ، بلکه آنطور که باید صریح نیست .

آندره گفت برادر ، مقصود تو چیست ؟ و چه میخواهی بگوئی ؟

فیلیپ گفت مثلاً دو نکته هست که من هنوز نتوانسته ام علت آنرا بفهمم و بنظرم
 عجیب جلوم میکند .

«آندره» گفت این دو نکته چیست ؟ «فیلیپ» گفت من هنوز نتوانسته ام بفهمم که تو
 چگونه نجات یافتی و خیلی میل دارم که این واقعه را از خود تو بشنوم .

دوشیزه جوان قدری فکر کرد و گفت فیلیپ من در آنموقع بقدری ترسیده بودم که هر چه فکر میکنم نمیتوانم درست بخاطر بیاورم که من چگونه نجات یافتم .
 «فیلیپ» گفت با این وصف ، هر اندازه که بخاطر داری برای من حکایت کن .

«آندره» گفت لابد بخاطر داری که بر اثر هجوم جمعیت من و تو از یکدیگر جدا شدیم و من دیدم که تو بزمن افتادی و دست های خود را بطرف تو دراز کردم و فریاد زدم فیلیپ.... فیلیپ و میدیدم که توسعی میکنی که خود را بمن برسانی ولی جمعیت نمیگذارند . بعد موجی از جمعیت مرا بکلی از تو جدا کرد و بطرف عمارتی که در ضلع میدان

بود برد و من احساس میکردم که سیل جمعیت بطور حتم بر اثر بر خورد دیوار متوقف خواهد شد وعده کثیری بقتل خواهند رسید ومن هم مثل دیگران بر اثر فشارنا بود خواهم گردید ، من نمیتوانم بگویم که در آن موقع ، عاقل بودم یا دیوانه و همین قدر بخاطر دارم که چشم با آسمان دوخته بودم و از خداوند درخواست رستگاری میکردم و همین وقت چشمم به مردی افتاد که گوئی از وسط دیوار بیرون آمده ، و این مرد غوری سرودست را حرکت میداد ، که گوئی او امری صادر میکند ، و باز مثل این بود که کسانی در آن ازدحام مخوف از او اطاعت میکنند .

فیلیپ گفت لابد این مرد «ژوزف دو بالسامو» بود ؟

«آندره» گفت بلی ، خود او بود که من در «تاورنی» دیده بودم ، و در آنجا مرا دو جا وحشتی بزرگ کرد ، زیرا وقتی این مرد وارد «تاورنی» شد و شبی میهمان پدرم گردید ، مثل این بود که نیروئی خارق العاده دارد و هر وقت که چشم های او با چشم های من تلاقی میکرد من بر خود می لرزیدم و حتی صدای او در سامعه من اثر عجیب و وحشت آورد داشت .

فیلیپ که از این توضیحات گرفته خاطر شده بود گفت بعد چطور شد ؟

(آندره) گفت در آنموقع نمیدانم که چطور شد ؟ ولی بطرزی مبهم یادم می آید که برقی شبیه به شمشیر بالای سرم درخشید و بعد يك قوه مرموز و عجیب که نمیدانم چیست و شاید نیروی خارق العاده آن مرد بود ، مرا از جا بلند کرد و باز هم بلند کرد تا اینکه دست هائی که بطور قطع دست های آن مرد بود مرا گرفت و از وسط موج جمعیت بدر برد و من نجات یافتم .

(ژیلبرت) که در تاریکی این کلمات را می شنید با خود گفت افسوس افسوس.... که آندره فقط آن مرد را دید و مشاهده نکرد که من برای اینکه او را نجات بدم در پای او از حال رفتم و مرك را استقبال کردم و بعد عرقی را که روی پیشانی وی نشسته بود پاک نمود .

(فیلیپ) گفت پس چگونه نجات تو از این قرار بود که گفتی ؟

(آندره) گفت بلی ، و وقتی که من نجات یافتم بر اثر ترس و اینکه در وسط جمعیت لطعات شدید دیده بودم از حال رفتم .

فیلیپ، پرسید که بطور تخمین، در چه موقع گرفتار اغماء شدی و از حال رفتی ؟
 و آندره، گفت تصور میکنم که ده دقیقه بعد از اینکه از توجدا شدم ضعف کردم و دیگر
 نمیدانم که چطور شد .

فیلیپ گفت پس چطور شد که وقتی تو مراجعت کردی تقریباً صبح بود ۰۰۰۰ و
 بعد چون متوجه شد که این سؤال ممکن است سبب رنجش (آندره) شود گفت خواهر ،
 سؤال بنظر تو بیمورد جلوه میکند ولی من به علتی ، علاقه مند هستم که بدانم که اوقات تو
 چگونه میگذشت ؟

و آندره، گفت وقتی که من از وسط جمعیت بیرون کشیده شدم احساس میکردم که همه
 جای بدنم درد میکند ولی وقتی که این مردم را گرفت (و این هم چیز عجیبی است) يك مرتبه
 هرگونه دردی رفع شد و من در چهار اغماء شدم ولی این ضعف بیشتر به يك خواب عمیق
 شباهت داشت چون هیچ احساس درد و ناراحتی نمینمودم تا اینکه چشم خود را گشودم .
 فیلیپ گفت در کجا چشم های خود را گشودی ؟ و آندره، گفت وقتی که چشم های خود
 را گشودم دیدم که در يك سالون هستم که مبل های - ۱ - گران بها دارد و دو نفر زن که یکی
 از آنها اطافدار بود بر بالینم بودند و از تبسم های آنها پیدا بود که نسبت بمن دغغه
 ندارند و میدانند خطری متوجه من نیست .

فیلیپ گفت وقتی که تو چشم های خود را گشودی آیا میدانی چه ساعتی بود ؟ (آندره)
 گفت بلی نصف شب بود زیرا زنگ ساعت دیواری آن خانه ، دوازده مرتبه صدا در آمد
 فیلیپ گفت بسیار خوب ، بعد چطور شد ؟

و آندره، گفت که من از زندهای مزبور تشکر کردم ولی گفتم چون پدر و برادرم در
 انتظار من هستند و باید هر چه زودتر بخانه برگردم خواهش میکنم که مرا بمنزلم برسانید .
 آنها گفتند شخصی که مرا نجات داده بود برای نجات دیگران ، بی درنگ پیدان
 لومی پانزدهم مراجعت کرده و بمحض اینکه باز گشت نمود مرا با کالسکه خود به منزل
 خواهد رسانید .

بعد من بر اثر ضعف و کسالت خوابیدم تا مقارن سه ساعت بعد از نصف شب که آن دو نفر زن
 مرا از خواب بیدار کردند و گفتند که نجات دهنده من آمده که مرا به منزلم برساند و من
 باز احساس ارتعاش کردم و حال عجیبی که بر اثر مجاورت (ژوزف دو بالسامو) برای من

۱ - مترجم این کتاب ، از بکار بردن کلمه های خارجی ، در ترجمه های خود ، خیلی
 پرهیز میکند ولی کلمه میل ، امروز مانند تلفون و تلگراف و میکروپ و آبازور و غیره
 جای خود را در زبان فارسی باز کرده و يك کلمه فارسی شده و لذا نباید خوانندگان بر او
 ابراد بگیرند که چرا يك کلمه خارجی را بکار برده است .

پیدا میشد بر من چیره گردید .

تا اینکه در باشد و آن مرد، همانکه مرا از میدان لوئی پانزدهم نجات داده بود، وارد گردید و بمحض اینکه مرا از جا بلند نمود که در کالسکه جا بدهد باز مثل این شد که بخواب عمیقی فرو رفته‌ام و بقیه را شما میدانید و اطلاع دارید که چگونه آن شخص مقابل این خانه مرا از کالسکه خارج کرد و بشما تحویل داد.

فیلیپ که دید توضیحات «آندره» از هر حیث رضایت بخش است و نقطه مبهمی در توضیحات او با توجه به مرور زمان، در آن شب وحشت آور وجود ندارد دست خواهر را صمیمانه فشرد و بعد گفت خواهر عزیز، بر من واجب است که بمنزل خانم مارکیز دو «ساوین بی» بروم و از پرستاری و مواظبتی که آن شب از تو کردند از آن خانم تشکر کنم اما میخواستم يك سوال دیگر از تو بکنم . . . گوا اینکه دارای اهمیت نیست .

«آندره» گفت بگو، فیلیپ گفت آیا بخاطر داری که در وسط ازدحام یکی از آشنایان ما را دیده باشی؟

«آندره» گفت نه . . . من هیچ يك از آشنایان را ندیدم «فیلیپ» گفت آیا قبل از اینکه تو را نجات بدهند، ژیلبرت را ندیدی؟

(آندره) گفت عجب . . . حالایادم آمد . . . وقتیکه ما از یکدیگر جدا شدیم ناگهان دیدم که ژیلبرت، در فاصله ده قدمی من است .

(ژیلبرت) که در تاریکی این حرف را شنید گفت پس معلوم میشود مرا دیده است و فیلیپ گفت :

این حرف را از این جهت زدم که آن شب، در میدان لوئی پانزدهم هنگامی که در جستجوی تو بودم، ژیلبرت بیچاره را پیدا کردم .

(آندره) با لحنی حاکی از تأثر اما آنگونه تأثر که بزرگان برای کوچکان و اشراف برای فقرا و بیچارگان ابراز میکنند و بیش از يك لحظه هم طول نمی کشد گفت ژیلبرت مرده بود .

فیلیپ گفت نه . . . اما پزشك می گفت سینه او بشدت لگد مال شده است و امیدوار بود که او معالجه شود .

(آندره) گفت پس امیدواریم که بهبودی حاصل کند .

(فیلیپ) گفت نکته ای که میخواستم بگویم و اظهار میکردم که اهمیت ندارد اینست که وقتی این پسر را پیدا کردم دیدم که در دست او یکقطعه پارچه است که عیناً شبیه پارچه پیراهن تو، که در آنشب در برداشتی، میباشد .

(آندره) گفت واقعاً چیز عجیبی است (فیلیپ) گفت آیا در آخرین لحظه او را ندیدی ؟

(آندره) گفت من در آخرین لحظه بقدری قیافه های مخوف و خشمگین و بیرحم و

خونخوار و نا امید دیدم که محال است بتوانم بخاطر پیاورم که در آخرین لحظه چه کمائی را دیده‌ام و اگر او را هم دیده باشم چیزی بخاطر نمی‌آورم.

(فیلیپ) گفت معه‌ذا وجود این پارچه در دست او چیز عجیبی است و من باتفاق (نیکول) آن پارچه را با پیراهن تو تطبیق کردیم و دیدیم که بدون تردید از پیراهن تو جدا شده زیرا نه فقط عین پارچه پیراهن تو بود بلکه موضع بریدگی با پیراهن تو مطابقت میکرد و آیا نمیتوانی حدس بزنی که این پارچه چگونه بدست او رسیده است.

(آندره) اندکی فکر کرد (ژیلبرت) که در تاریکی اظهارات (آندره) را میشنید احساس نمود که باز قلبش بطیش در آمده است زیرا امیدوار بود که (آندره) حقیقت را بگوید ولی (آندره) بعد از قدری تفکر گفت: من حدس میزنم که چون این پسر نزدیک من بود و قتیکه دیدم من از زمین بلند شدم و آنمرد میخواهد مرا نجات بدهد بفکر افتاد از این فرصت استفاده نماید و مثل غریقیکه بهر گیاه برای نجات خود متوسل میگردد او هم دامان مرا گرفت که شاید بعد از من نجات یابد و بهمین جهت قسمتی از پیراهن من در دست او باقی ماند.

(ژیلبرت) که در تاریکی این توضیح غیر منتظره را میشنید با وجود عشقی که نسبت به آندره داشت نتوانست از ابراز عدم رضایت خودداری نماید و گفت واقعا (روسو) راس میگویی که این اشراف و اسیلزادگان ما را چندان برتر از بهائم نمیدانند و حاضر نیستند که برای ما قائل بهیچ خصلت شوند در صورتیکه قلب ما پاکتر از قلب آنها و بازوان ما توانا تر میباشد.

در همین موقع ژیلبرت از عقب خود صدائی شنید و متوجه شد که شخصی وارد سرسری میشود و قدمهای سنگین آن شخص هم نشان میداد که نباید (نیکول) باشد.

(ژیلبرت) از فرط وحشت در جای خود خشک شد خاصه آنکه دید که یارون (دوتاورنی) وارد سرسری گردید و فهمید اگر کوچکترین حرکتی بکند گرفتار خواهد شد.

خوشبختانه (برای ژیلبرت) یارون نتوانست بفهمد که در سرسری شخصی پشت مجسمه پنهان شده است و مستقیم بطرف اطاق (آندره) رفت و وارد شد.

(فیلیپ) که پدرش را دید از جا برخاست و «یارون» که میدانست او هنوز احتیاج باستراحت دارد گفت بنشین و خود یک صندلی جلو آورد و کنار «آندره» و فیلیپ نشست و گفت بچه‌ها ما وقتیکه با کالسکه‌های سلطنتی حرکت میکنیم، راه بین ورسای و پاریس در نظرمان کوتاه جلوه مینماید و فقط باید با کالسکه کرایه این راه را پیمود تا فهمید که چقدر طولانی است.

«آندره» گفت مگر شما به «ورسای» رفته بودید؟ یارون گفت بلی... و «ملکه کوچک» را ملاقات کردم یعنی خود و الاحضرت مرا احضار کرد و میخواست بداند که حال

دخترم چطور است ؟

فیلیپ، گفت پدرجان خوشبختانه حال «آندره» بهتر از روزهای قبل است «بارون» گفت منم بمرض والا حضرت رسانیدم که دخترم بتدریج بهبودی حاصل میکند و والا حضرت گفت که بمحض اینکه حال «آندره» خوب شد او را به «تریانون کوچک» احضار خواهد کرد و در آنجا مکانی را اختصاص بسکونت او خواهد داد زیرا والا حضرت (تریانون کوچک) را برای محل سکونت خود انتخاب کرده است .

(آندره) گفت پدرجان من کجا و دربار کجا . . . و من چگونه میتوانم در دربار سکونت اختیار کنم ؟

بارون گفت دختر من (تریانون کوچک) با کاخ (ورسای) خیلی فرق دارد و اگر فرق نداشت (ملکه کوچک) آنجا را برای سکونت خود اختیار نمیکرد زیرا والا حضرت و هکذا شوهرش ولیعهد جنجال دربار را دوست ندارند و ما بماند که يك زندگی بدون صدا و خانوادگی داشته باشند، با اینوصف اهمیت (تریانون کوچک) از دربار کمتر نیست و هر کس که ساکن آنجا است، بسخن سلطنت نزدیک میباشد .

(فیلیپ) خطاب بخواهر و بالحنی غمگین گفت خواهر اشتباه نکن (تریانون کوچک) هم دربار است .

ژیلبرت که پشت مجسمه سراپا گوش بود از شنیدن این حرف مضطرب شد و گفت خدایا . . . اگر (آندره) بدربار برود برای همیشه دست من از او کوتاه خواهد شد زیرا محال است که من بتوانم در دربار او را ببینم و راهی بدربار پیدا کنم .

«آندره» گفت پدرجان نه بضاعت ما اجازه میدهد که در دربار زندگی کنیم و نه تعلیم تربیت ما زیرا کسیکه میخواهد ساکن دربار باشد باید بتواند در مجالس و محافل، نکته سنجی کند و من چنین استعداد را ندارم گرچه معلومات من از خانههای درباری زیادتر است ولی نمیتوانم مثل آنها فی البدیئه کلمات و جملات جالب توجه بگویم و در هر لحظه باقتضای زمان و مکان چیزی نمکین بر زبان بیاورم . . . دیگر اینکه بطوری که گفتم ما بی بضاعت هستیم و گمنام تر از آن میباشیم که بین اینهمه از ارباب مناصب و اشراف بزرگ زندگی کنیم .

بارون بالحنی تند گفت باز هم از این مهملات گفتی . . . من حیرت می کنم که چرا فرزندان من تعدد دارند که پوسته خودشان را کوچک بکنند و خود را گمنام بدانند . اگر شما که سلاله مستقیم خانواده «تاورنی دومزون روژه» هستید گمنام باشید پس در این مملکت نامدار کیست ؟ و اگر شما در دربار بجلوه در نیائید پس کیست که لایق جلوه گری باشد و اما موضوع بضاعت . . . در دربار آنچه که اهمیت ندارد بضاعت است، زیرا همانطور که آفتاب بهاری در یک روز صحرا را پرا ز علف و گل میکند آفتاب در بار هم در یک ساعت آنهایی را که میتوانند جلوه کنند ثروتمند مینماید و خدرا را شکر که پادشاه همواره غنی است و پیوسته قادر میباشد مقربان

خود را در يك لحظه تروتمند کند . برای او اشکال ندارد که يك هنگ به پسر م بدهد و او را فرمانده هنگ نماید و جیپز قابلی بدخترم اعطاء کند و برای خود من نیز يك مستمری جالب توجه حواله بدهد و اگر ما این مزایا را رد کنیم و یا خود را برای دریافت آن آماده ننمائیم باید نخاع ما را داغ کرد زیرا ثابت میشود که دیوانه هستیم و خوشبختانه من عاقل هستم . و اما اینکه می گوئی که تربیت تو برای سکونت در دربار مناسب نیست من بتو اطمینان میدهم که هیچ يك از دختران درباری مثل تو تربیت نشده و تحصیل نکرده اند زیرا تو هم دارای تعلیمات و تربیت اصیل زادگان هستی و هم تربیت با اساس و مفید رجال مالی و اقتصادی را دارا می باشی تو هم مثل دختران نجباء (کلاوسن) میزنی و هم مثل دختران رجال اقتصادی و مالی ، نقاشی و پرو درسی دوزی می نمائی و نقاشی های تو که در آن گاوها و گوسفند ها را ترسیم میکنی اگر بی نظیر نباشد - بطور حتم کم نظیر است (ملکه کوچک) که از این جور چیز ها خوشش می آید بطور حتم تا بلوهای تو را با نظر تقدیر و تحسین خواهد نگرست و نظر باین که تو از هر حیث از زیبایی بر خوردار هستی مورد مرحمت شاه قرار خواهی گرفت و برادران و ولیمهد که از صحبت های خوش مزه لذت می برند تو را ندیمه همیشگی خود خواهند کرد زیرا خوش صحبت هستی . آری ... (آندره) .. تو دارای تمام مزایا می باشی و بهمین جهت من یقین دارم که در دربار ، نه فقط همه تو را دوست خواهند داشت بلکه مورد پرستش قرار خواهی گرفت .

«آندره» سر را پائین انداخت و فیلیپ دست خواهر را گرفت و گفت من از حیث شایستگی تو کاملاً با پدرمان موافق هستم و میدانم که برای ورود دره جافل بالا کسی لایق تر از تو نیست .

(آندره) گفت ولی اگر من از اینجا بروم از شما جدا خواهم شد . (بارون) گفت اشتباه میکنی . زیرا دربار خیلی وسیع است و می تواند ما را هم جا بدهد (آندره) گفت اگر دربار وسیع است (تریانون کوچک) وسعت ندارد .

بارون گفت با این وصف برای آدمی مثل من ، در (تریانون کوچک) هم مکانی برای سکونت یافت می شود و بارون این حرف را طوری گفت که گوئی میخواست بگوید من آدمی هستم که همواره گلیم خود را از آب میکشم .

(آندره) که زیاد از قرب جوار پدر راضی نبود روی را بطرف برادر کرد که ببیند فیلیپ چه میگوید و فیلیپ گفت :

۱- خواننده باید متوجه باشد که بارون چون ذوق ندارد نمی تواند بدخترش بگوید که تو منظره های طبیعت را خوب نقاشی میکنی ، بلکه میگوید تو گاوها و گوسفند ها را خوب ترسیم می نمائی و این موضوع از سیاق عبارات الکساندر دو ما استنباط می شود .

خواهر جان ، برای والا حضرت «ملکه کوچک» اشکال نداشت که جهیز بتو بدهد و تو را به يك صومعه بفرستد - ۱- تا اینکه به ظبط خاطر زندگی مستقلی پیدا کنی اما والا حضرت می خواست که تو را سر بلند و دارای شخصیت نماید و بهیمن جهت تو را وارد خدمت خود نمود . امروز هم مثل دوره لوئی چهاردهم نیست که تشریفات درباری خیلی دقیق باشد و رسوم دربار خیلی سهلتر و ساده تر است و اگر والا حضرت تو را برای نقاشی انتخاب کند و باتفاق او نقاشی نمائی و یا اینکه برای او خواننده کتاب باشی هیچکس شما را در محافل و مجالس نخواهد دید و در عین حال همواره مقرب و تحت حمایت والا حضرت خواهی بود . من میدانم که تو از این میترسی که مبادا دیگران بتو رشک ببرند و غبطه بخورند اما با توضیحی که دادم دغدغه تو رفع خواهد گردید .

بارون گفت بفرض اینکه یکی دو نفر غبطه بخورند هیچ طور نخواهد شد چون در این دنیا ، همواره يك عده از مردم بد دیگران رشک میبرده اند و بعد از اینهم خواهند برد . اینک سعی کن که زودتر معالجه شوی زیرا من به والا حضرت قول داده ام که هر چه زودتر تو را به (تریانون) ببرم .

«آندره» گفت بسیار خوب . . من هم حاضرم که بانجا بروم .

بارون خطاب به فیلیپ گفت خوب شد یاد آمد . . آیا احتیاج پیول داری یا نه؟ فیلیپ گفت زیاد احتیاج پیول ندارم زیرا از ماه گذشته مبلغی برای من باقی مانده است .

بارون گفت من میدانم که تو فیلسوف هستی و فلاسفه حاضرند که باهیچ بسازند و بعد خطاب به (آندره) گفت تو چگونه؟ آیا تو هم فیلسوف هستی و چیزی احتیاج نداری؟

«آندره» گفت اگر تقاضائی بکنم می ترسم که اسباب زحمت شما بشوم؟ «بارون» گفت خوشبختانه ما دیگر در «تاورنی» نیستیم که از حیث پول در مضیقه باشیم و در اینجا اعلیحضرت به من پانصد لوئی طلا داد و گفت این مبلغ را علی الحساب بشما میدهم تا بعد و بنابر این آندره . . تو میتوانی در فکر لباس خود باشی و البته خوب برای خود تهیه کنی .

«آندره» با مسرت و نشاط گفت متشکرم . «بارون» خندید و گفت تا بحال آندره هیچ چیز نمی خواست ولی حالا حاضر است که برای لباس های خود امپراطور چین را در

۱- باید توجه نمود که در اینجا منظور فیلیپ از اینکه «ملکه کوچک» خواهر او را ممکن بود به صومعه بفرستد این نیست که او را تارک دنیا کند در آن عصر ، دختران اشراف و نجباء تا هنگامی که پسن رشد می رسیدند در صومعه تحت تربیت قرار میگرفتند و صومعه برای دختران اشراف ، بمنزله دانشکده های امروز برای محصولات بود . این نکته را هم باید دانست که کلیسا و صومعه در تمدن مغرب زمین اثری بزرگ داشته و اگر کلیساها و صوامع نمی بود تمدن مغرب زمین باین درجه نمی رسید زیرا صوامع و کلیساها بودند که کتابها و آثار تمدن یونان و روم را حفظ کردند و در نتیجه وسایلی در دسترس ملل اروپا نهادند که در تمدن پیشرفت نمایند .

شکست کند که اینک اگر اینکار را بکند حق دارد زیرا پیراهنهای زیبا خیلی خوب باو میآید.

بعد از این حرف بارون در باب اطاق خود را که باطاق دخترش راه داشت گشود و چون دید اطاق تاریک است گفت این نیکول بد ذات اینجا نیست که چراغ را روشن کند.

آندره گفت آیا مایل هستید که او را احضار کنیم؟ بارون گفت نه، بگذار بخواهد، لاجرم هست و او چراغ را روشن خواهد کرد، شب بخیر فرزندان من.

بعد از خدا حافظی بارون، فیلیپ نیز از جا برخاست و از خواهرش خدا حافظی کرد و چون علاوه بر محبت خواهری، برای آندره قائل باحترام نیز بود دست او را تا مدتی

در دست خود نگاهداشت و هنگام خروج از اطاق گفت خواهر، آیا مایل هستی که نیکول را صدا بزنم که برای خوابیدن بتو کمک کند؟

آندره گفت نه و من خود بتنهائی میتوانم بخوابم.

فصل شصت و هشتم

ژیلبرت بفر فر افتاد

وقتیکه آندره تنها ماند از جا برخاست و مقابل آئینه قرار گرفت تا سنجاقهای گیسوان خود را باز کند.

«آندره» با دست هائیکه از فرط سفیدی به مرمر (لیکن مرمری جاندار) شباهت داشت سنجاقها را یکایک میکشود و در همین حال رب دوشامیر او از شانه اش لغزید و گردن و سینه و قسمتی از پستانهای او را نمایان ساخت .

«ژیلبرت» که در تاریکی این منظره زامی نگریست از مشاهده زیبایی اندام «آندره» چنان بارتعاش در آمد که دید نمی تواند بایستد و اگر بایستد ممکن است بزمین بیفتد و ناچار زانو زد و طوری هیچان بر او مستولی شده بود ، و چنان خون جوانوی با سرعت در عروقتش گردش میکرد که نفس های او بشماره افتاد .

پسر جوان در آن موقع از فرط التهاب ، و تمایل عشق دچار حالی شده بود که او را برای ارتکاب يك عمل آمیخته به جنون آماده میکرد و فکر مینمود ، که بدون توجه به عواقب کار یکمرتبه واره اطاق شوهر و بگوید آندره ، آندره ، تو زیبا هستی ولی اینقدر متکبر و خود پسند مباش . زیرا اگر من نبودم زیبایی تو وجود نداشت و خودت هم نبودی زیرا این من بودم که تو را نجات دادم و باعث شدم که زنده بمانی .

ولی آندره که بعد از باز کردن سنجاقها میخواست روپان گیسوان را بکشاید نتوانست و گره روپان باز نشد و لذا دست را دراز کرد و ریسمان ابریشمین منگوله داری را که منتهی بزنگه میشد کشید و (نیکول) را احضار نمود .

صدای زنگ مثل آبیکه روی آتش بریزند التهاب «ژیلبرت» را تسکین داد و او را متوجه وضع خود کرد و دید عنقریب (نیکول) که بطور حتم صدای زنگ را در گرم خانه شنیده وارد سرسری خواهد شد .

(ژیلبرت) متوجه گردید سعادت بی را که در انتظارش بود باید بدود گوید ، چون دیگر

نمی‌تواند در آن شب خود را به (آندره) نزدیک کند و فقط شبی از او در خاطرش باقی میماند و آن تصویر اندام عریان ، همواره او را آزار خواهد داد .
 پسر جوان با سرعت از سرسری خارج شد ولی دید مقابل او فضا تاریک است .
 «ژیلبرت» که فقط از خارج وضع آن خانه را مطالعه کرده بود نمی‌دانست که غیر از درب بزرگ عمارت که از آنجا وارد سرسری میشوند ، یک درب دیگر هم هست که بعد از درب بزرگ ، در سرسری وجود دارد .

درب دوم با درب اول بیش از دو متر فاصله نداشت و بارون هنگام ورود به سرسری آن در را بسته بود بدون اینکه (ژیلبرت) متوجه گردد .
 و تا رفت آن در را بگشاید «نیکول» سرسید و خروج او از سرسری غیرممکن گردید و ناچار ، وارد اتاق نیکول شده که بطور موقت ، از خطر برخورد با او احتراز کند .

نیکول که هنگام آمدن مرتب می‌گفت مادموازل آمدم ... مادموازل آمدم ... بعد از ورود به سرسری درب نخستین را که همانا درب بزرگ باشد بست بدون اینکه صدای زنگ بلند شود .

زیرا دوشیزه خدمتکار ، که فاسق خود را در گرمخانه می‌پذیرفت گرچه در را بساز گذاشت ممه‌دا برای مزید احتیاط زنگ را بالای در ، طوری قرار داد که صدا در نیاید .
 این را هم باید گفت که ژیلبرت از این زنگ هیچ اطلاع نداشت و از بدو ورود به سرسری ، و پنهان شدن در آنجا ، صدای آن را هم نشنیده بود .

«نیکول» بعد از ورود به سرسری نه فقط درب بزرگ را بست بلکه کلید را در سوراخ قفل برگردش در آورد و در جیب گذاشت نیکول ، شاید از فرط دست پاچگی ، و بدون اراده ، و بر حسب عادت ، آن در را قفل کرد و شاید فکری دیگر نمود و در هر حال وقتی «نیکول» وارد اتاق خانم شد «ژیلبرت» بدر نزدیک گردید که آن را بگشاید دید قفل است .

پسر جوان قدری کوشید که شاید در را باز کند ولی نتوانست و راهی دیگری هم برای خروج از سرسری وجود نداشت .

یادش آمد که اتاق نیکول پنجره دارد اما بسی درنگ به خاطر آورد که پنجره اتاق نیکول دارای شبکه آهنی است و او نمیتواند که از آنجا خارج شود .
 این بود که مصمم گردید در اتاق «نیکول» بماند تا اینکه وی مراجعت کند و بعد او را وادارد که درب سرسری را بگشاید و از آنجا خارج شود .

و اما «نیکول» بعد از اینکه وارد اتاق خانمش گردید ، برای تأخیر خود توضیح قانع کننده‌ای داد و گفت چون میدانستم که درب گرمخانه باز است ترسیدم که می‌ادا بر اثر پرودت شب ، گلهای مادموازل پژمرده شود و رفتم و درب آنرا بستم و بهمین

جهت در اطاق خود نبودم که زودتر بیایم :
 گرچه صدای «نیکول» در موقع ادای توضیح قدری مرتنش بود و گرچه وقتی گیسوان خانم خود را گشود و جامه او را عوض کرد و لباس خواب پساو پوشانید اضطراب داشت ولی «آندره» متوجه ارتعاش صدا و اضطراب او نشد ، زیرا «آندره» همواره در آسمان افکار و تخیلات خود پرواز میکرد و اگر گاهی هم نظر بزمین میانداخت ، از آن بالا ، موجودات زمینی بقدری در نظرش کوچک جلوه میکردند که از يك اتم کوچک تر بودند - ۱ -

«ژیلبرت» از وقتی که خود را در تله دید ، آرزویی جز فرار از آنجا نداشت و منتظر بود که (نیکول) زودتر بیاید و در را بگشاید و او فرار کند .
 بالاخره کارهای (نیکول) تمام شد و ملافه «ملحنه» و پتو را روی خانم خود کشید و قتیله چراغ را پائین آورد ، و اطمینان حاصل کرد که آب آشامیدنی در اطاق هست و بند باملیحترین صدائی که می توانست از حنجره بیرون بیاید بخانم خود شب بخیر گفت و از اطاق خارج گردید و در را بست و برای اینکه بخانم خود بفهماند که بطرف اطاق خود میرود که بخوابد وارد اطاق گردید .

«ژیلبرت» بیش بینی میکرد که اگر «نیکول» ناگهان ، او را ببیند تصور اینکه دزدی وارد خانه شده ممکن است فریاد بزند و فریاد او تمام اهل خانه را بیدار میکند و همه از اطاقها بیرون میآیند و او را میبینند و گرچه وی ممکن است که از (نیکول) انتقام بکشد و نکوید هم اکنون فاسق او در گرمخانه می باشد و در نتیجه نیکول را از خانه بیرون کنند ولی «ژیلبرت» که میدید از این انتقام سودی عاید او نمی شود آن را عملی زشت ، و بالاتر از آن ، عملی ابلهانه می دانست .
 این بود که قبل از ورود نیکول باطاق ، برای اینکه مبادا دختر جوان بترسد آمده گفت نیکول . نیکول . نیکول .

دختر جوان اگر می دید که جوانی بیگانه در اطاق اوست شاید فریاد میزد ولی وقتیکه نام خود را شنید فکر کرد که شاید عاشق او وارد اطاق شده و بهمین جهت قبل از اینکه ژیلبرت را بشناسد گفت چه بی احتیاطی بزورگی کردید ؛ برای چه باینجا آمدید؟
 ژیلبرت برای جلو گیری از فریاد ناگهانی او ، دوباره گفت نیکول ، نیکول .
 این من هستم و امیدوارم همانطوری که بند از دیدن دیگری فریاد نزدی بند از شناختن من هم از فریاد زدن خود داری کنی .
 آنوقت دختر جوان (ژیلبرت) را شناخت و گفت آه ژیلبرت این شما هستید ؛ و

۱ - کلمه «اتم» یعنی ذره خیلی کوچک و جزع لایتجزی در متن کتاب میباشد و مترجم آن را ابداع نکرده و منظور اینست در آن موقع هم این کلمه را بکار میبردند .
 «مترجم»

بعد با صدائی خشمگین گفت اینجا چه میکنید و برای چه اینجا آمده‌ید؟
 (ژیلبرت) گفت شاهم اکنون بمن می‌گفتید که بی احتیاطی کردم و حالا شما از من بی احتیاط‌تر هستید که صدا را بلند میکنید .
 (نیکول) يك درجه صدا را آهسته کرد ولی بدون اینکه خشم او تخفیف پیدا کند گفت لابد آمده‌اید که مادموازل «آندره» را ببینید؟
 (ژیلبرت) بایی اعتنائی گفت مادموازل آندره؟ (نیکول) گفت بلی، زیرا شما عاشق مادموازل (آندره) هستید ولی خوشبختانه او بعما اعتناء نمیکند و شما را دوست نمیدارد.
 ژیلبرت باخون سردی گفت آیا راست میگوئید؟
 (نیکول) گفت (ژیلبرت) خیلی مواظب خود باشید و بدانید که من اگر بدیگران اطلاع بدهم خیلی برای شما بد خواهد شد؛
 (ژیلبرت) گفت اگر بدیگران اطلاع بدهید چطور میشود؟
 (نیکول) که از این غرور و اطمینان زیادتر به خشم در آمده بود گفت من اگر بدیگران اطلاع بدهم فوراً تو را از این جا بیرون میکنند .
 (ژیلبرت) گفت من از این حیث دغدغه ندارم برای اینکه بیرون کرده‌ خدائی ۱-۰- هستم ولی تو باید بررسی که از اینجا بیرونت بکنند .
 «نیکول» با تعجب پرسید آیا من باید بترسم؟ (ژیلبرت) گفت بلی ، برای اینکه این تو هستی ، که بوسيله سنك از بالای دیوار برای تو نامه میفرستند .
 «نیکول» گفت ژیلبرت این تو هستی که باید بررسی زیرا وقتی تو را در میدان لویی پانزدهم پیدا کردند يك قطعه از پیراهن مادموازل در دست تو بود گرچه هنوز بارون و آقای فیلیپ نمیدانند که این پارچه چگونه بدست تو افتاده ولی من اگر با آنها کمک کنم بحقیقت پی خواهند برد .

«ژیلبرت» گفت ، تو باید زیادتر از من بترسی ، زیرا به بهانه اینکه بینی آبیالیاسها خشک شده یا نه ، خود را پای دیوار می‌رسانی و سنگی را که از آن طرف برای تو فرستاده‌اند

۱- (بیرون کرده خدائی هستم) جمله ایست که نظایر آن بسیار و بخصوص در طبقات عادی مردم ایران ، متداول است ولی این جمله بهمین شکل در زبان فرانسوی وجود دارد در السنه فرانسوی و انگلیسی جملاتی است که آنقدر با زبان فارسی شباهت دارد که خواننده و شنونده حیرت میکند . محتاج بذکر نیست که ریشه زبان و بطور کلی ریشه زبان های لاتینی و آلمانی در بسیاری از کلمات با ریشه لغات فارسی یکی است با این وصف مثل مورد فوق گاهی جملات فرانسوی و انگلیسی طوری با زبان فارسی تطبیق می- نماید که انسان نمیتواند از اظهار حیرت خود داری کند . (مترجم)

از زمین بر می‌داری ؟

«نیکول» گفت دروغ می‌گوئی ولی زود متوجه شد که برای او اثبات دروغ‌گوئی ژیلبرت دشوار است و لذا گفت :

بفرض اینکه من نامه ای را از خارج دررفت کنم هیچکس مسرا مورد نکوهش زیاد قرار نخواهد داد زیرا اینکار جنایت نیست ولی تو که در این موقع شب مثل دزدها پنهانی باینجا می‌آئی و هنگامیکه مادموازل لباس خود را عوض میکنند او را تماشا میکنی چه توضیحی خواهی داد .

«ژیلبرت» گفت دریافت نامه بوسیله سنک ، از پشت دیوار شاید جنایت نباشد ، ولی گذاشتن کلید در ، زیر درب باغ برای اینکه شبانه دیگران وارد خانه شوند جنایت است .

این مرتبه «نیکول» مرتعش شد و «ژیلبرت» که فهمید تهدید او مؤثر واقع شده گفت :

بفرض اینکه تو به آقا و خانم خود بگوئی که من شبانه وارد اینجا شده‌ام چون آنها مرا می‌شناسند میگویم که برای کسالت آقای فیلیپ و مادموازل «آندره» مضطرب بودم و لازم میدانستم هرطور شده از سلامتی آن‌ها مطلع و خاطر جمع شوم خاصه آنکه خود من در میدان لوئی پانزدهم درصدد نجات مادموازل (آندره) بر آمدم و بهمین جهت قسمتی از پیراهن او در دست من باقی ماند ولی تو چه می‌گوئی که شبانه یک نفر اجنبی را وارد این خانه میکنی و او را در گرمخانه جا میدهی و خود بملاقات او میروی و مدت یک ساعت پنهانی در گرمخانه با او بسر میبری ؟

(نیکول) بکلی متزلزل شد بطوریکه نتوانست چیزی بگوید و (ژیلبرت) گفت :

از آن گذشته اگر تو بگوئی که من چون عاشق ماد موازل آندره هستم شبانه باینجا آمده‌ام من خواهم گفت که دروغ می‌گوئی و اضافه میکنم که من برای ملاقات نیکول آمدم نه برای دیدن مادموازل (آندره) و همه حرف مرا تصدیق خواهند کرد بدلیل اینکه خود تو در تاورنی بدیگران گفتی که بمن علاقمند هستی .

«نیکول» که خود را مغلوب میدید گفت ژیلبرت ، ما با یکدیگر دوست هستیم هرگز

اینحرف را نزن .

«ژیلبرت» گفت وقتی من اینحرف را زدم تو را از اینجا بیرون خواهند کرد و تو بجای اینکه باتفاق خانم خود بدربار بروی ، و در آنجا از فرصت‌های مقتضی برای مغالزه و معاشرت با جوانان امیلزاده و اشراف استفاده کنی ناچاری که بعاشق خود (بوسیر) بسازی زیرا من عاشق تو را شناختم و گرچه بدو نتوانستم بدانم او کیست ولی وقتیکه خوب فکر کردم دیدم او همان کسی است که در (تاورنی) مأمور شد که بارون و خانواده او را کالسکه بکوب عروس سلطنتی برساند و اسم او را بخاطر آوردم .

(نیکول) بقدری مضطرب شده بود که میلرزید زیرا می‌دید اگر (ژیلبرت) صدا را بلند کند و چیزی بگوید اساس زندگی او واژگون می‌شود و (ژیلبرت) که متوجه شد نیکول دیگر قوه مقاومت ندارد گفت :

با این وصف من نمی‌خواهم تو را اذیت کنم و حاضرم که از این اظهارات صرف نظر نمایم بشرط اینکه بفوریت در را باز کنی و من از اینجا بروم .

نیکول فوری درب سرسری را باز کرد و بعد میخواست که (ژیلبرت) را از خانه هم خارج کند که هر چه زودتر از شر او خلاص شود ولی ژیلبرت گفت همانطوریکه تو با وسایل کافی می‌توانی عاشق خود را وارد اینخانه بکنی من هم با وسایل مکفی میتوانم از اینخانه خارج شوم .. برو در گرم‌خانه به‌عاشق خود ملحق شو مشروط بر اینکه اقلاتایک ربع ساعت از آنجا خارج نشوی .

و نیکول ، که از ترس و اضطراب میلرزید گفت برای چه تا یک ربع ساعت از آنجا خارج نشوم ؟

ژیلبرت ، گفت برای اینکه بیش از یک ربع ساعت طول نمیکشد که من از اینخانه خارج میشوم و نصیحت دیگر این است که روی خود را بر نگردانی و باغ را از مد نظر نگذرانی فقط باید باعاشق خود بدون اینکه نظری بطرف باغ بیندازی صحبت کنی و اگر از این دستور تخلف نمایی مبشول عواقب و خیم آن خود تو خواهی بود .

(نیکول) که از فرط وحشت قدرت مقاومت نداشت بدون يك کلمه حرف ، بطرف گرم‌خانه برآه افتاد و چنان از اعتماد ژیلبرت نسبت بخود بی‌مناک شده بود که حتی یکمرتبه روی خود را برنگردانید که بدانند چگونه (ژیلبرت) از خانه خارج میشود و طولی نکشید که در گرم‌خانه به (بوسیر) که بنوبه خود ، با تشویش انتظار بازگشت او را داشت ملحق گردید .

(ژیلبرت) با اینکه میدانست که (نیکول) روی خود را برنمیگرداند و از گرم‌خانه خارج نمیشود ، باز احتیاط را از دست نداد و بجای اینکه از وسط باغ خود را بطناب خویش برساند از کنار دیوارها و پشت درخت‌ها رفت و هنگامیکه میخواست با طناب بالا برود با دقت باطراف نظر انداخت که مبادا «نیکول» یا دیگری او را ببیند .

بعد طناب را بدست گرفت و بالا رفت و وارد پله‌کان شد و سپس با استفاده از ناودان سربی ، وارد پستو گردید و کاغذی را که برای (روسو) نوشته بود به قطعات کوچک پاره کرد و آنگاه با مسرت از اینکه توانسته نقشه خود را بموقع اجری بگذارد روی بسترگاهی دراز کشید .

بعد از نیم ساعت (ترز) زوجه (روسو) پشت اطاق او آمد و در زد و پرسید که آیا

حال او خوب هست یا نه ؟

ژیلبرت یا خمیازه ، و مثل کسیکه از خواب بیدار شده از (ترز) تشکر کرد و گفت
حالم خوب است و طوری باو جواب داد که زود برود و او را بحال خود بگذارد .
چون (ژیلبرت) احتیاجی مبرم به تنهایی داشت تا بتواند در تنهایی و تساریکی
احساسات آن شب خود را تحلیل کند و لحظه اعظمه اندام عریان (آندره) را که مشغول باز
کردن گیسوان خود بود بخاطر بیاورد .

فصل شصت و هفتم

گیاه شناسان

وقایمی که در فصل قبل گفتیم در شب شنبه اتفاق افتاد و بنا بر این پس فردای آن شب ، می بایست (روسو) و دوست گیاه شناس او (ژوسیو) با اتفاق ژیلبرت ، بگردشی که (روپو) آنها همه پیشاپیش از آن مسرور بود بروند .

روز بعد ، که روز شنبه باشد ، ژیلبرت تمام اوقات خود را کنار پنجره اطاق خود گذراند. از وقتیکه «ژیلبرت» اطلاع یافته بود که «آندره» از آن باغ می رود و در «تریانون» سکونت اختیار خواهد کرد دیگر هیچ چیز در نظرش جلوه نداشت .

در آن روز پنجره اطاق «آندره» را باز کرده بودند و «ژیلبرت» دید که دو سه مرتبه «آندره» به پنجره نزدیک گردید و هر مرتبه که ژیلبرت او را کنار پنجره میدید متوجه میشد اگر قرشته‌های از آسمان نازل شود و از او بپرسد که آرزوی او در دنیا چیست ؟ وی بی درنگ خواهد گفت آرزوی من اینست که تا زنده هستم «آندره» در این باغ سکونت داشته باشد و من هم در این پستوی محقر باشم و روزی چند مرتبه او را ببینم .

بالاخره روز یکشنبه رسید و از شب قبل (روسو) خود را برای آن روز آماده کرد و کفش نوی خود را با دقت واکس زد و لباس فاستونی سبک وزن اما گرم خود را از اشکاف بیرون آورد و تکان داد .

«ترز» با پوشیدن آن لباس موافق نبود و میگفت اگر در وسط جنگل باران بیارد لباس تو خیس میشود و دیگر قابل پوشیدن نخواهد بود ولی «روسو» بگفته آن زن اعتناء نکرد .

چون «ژیلبرت» از بستر ناخوشی برخاسته بود «روسو» برای اینکه هدیه‌ای باو بدهد و هم او را برای گردش روزیکشنبه آماده کند عصر روز شنبه یک جفت کفش و یک جفت جوراب ساقه بلند برای وی خرید و نظر باینکه «ژیلبرت» حاضر بقبول آنها نبود «روسو» بطور موقت موافقت کرد که بعد «ژیلبرت» قیمت آنها را از محل درآمد کار خود بپردازد .

صبح روز یکشنبه «روسو» مثل کودکی که در انتظار ورود همبازیهای خود میباشد دقیقه بدقیقه بینجره نزدیک میشد که ببیند آیا «ژوسیو» با کالسکه اش میآید یا نه؟ و هر کالسکه شخصی که از خیابان عبور میکرد خیال مینمود که کالسکه (ژوسیو) است.

(ترز) گفت تو که اینقدر بکالسکه علاقه داری برای چه کاری نمیتکنی که توهم مثل آقای (ولتر) یک کالسکه داشته باشی؟

از این حرف، علائم کدورت در ناصیه فیلسوف سالخورده نمایان شد و کدورت او بدو علت داشت اول اینکه میدید حتی زوجه او هم، شخصیت را در داشتن ثروت میدانند و حاضر نیست جز برای ارباب بضاعت، قائل بارزش شود و دوم اینکه (روسو) از (ولتر) خوشش نمیآمد چون او را رقیب خود میدانست زیرا میشنید کسانی میگویند که هنر (ولتر) بیش از (روسو) است و روسو مثل تمام فلاسفه و متفکرین و ارباب قلم حاضر بود که مردم او را مردی فقیر بشناسند اما حاضر نبود که دیگری را در هنر بالاتر از او بدانند.

این بود که ابروان رادرهم کشید و جوابی بزوجش نداد.
«ترز» که سکوت شوهر را دید گفت تو میگوئی که هنر تو اگر از «ولتر» زیاد تر نباشد کمتر نیست در اینصورت برای چه درصدد برنمیآئی که مثل او ثروتمند شوی و کالسکه داشته باشی؟

«روسو» با خشم گفت من هرگز اینحرف را نگفتم... مرا به حال خود بگذار... و نام رقیب، یکباره نشاط «روسو» را از بین برد و او را غمگین کرد.
ولی در همین موقع کالسکه ای در خیابان توقف کرد و (روسو) بینجره نزدیک شد و مثل بچه ها گفت آقای «ژوسیو» آمد... آقای «ژوسیو» آمد. و بعد خطاب به «ژیلبرت» گفت آماده باشید که برویم.

«ژوسیو» کالسکه و اسپهائی قشنگ داشت بطوریکه «ژیلبرت» بعد از مشاهده اسپهائو کالسکه نتوانست از تمجید خود داری کند و طولی نکشید که (ژوسیو) وارد اطاق گردید.
(ژوسیو) در آنروز پیراهنی از حریر و رد نکوتی از اطلس در بر و جورابهای ابریشمین بسیار ظریفی بر پا داشت و گل طلای بند جوراب، و هکذا گل طلای کفشهای او میدرخشید و وقتی وارد اطاق شد، فضا، از عطری لطیف و روح پرور مملو گردید.

(روسو) گفت به به... شما امروز چقدر قشنگ شده اید و بعد متوجه بود که (ترز) لباس او را با لباس زیبا و گرانبهای (ژوسیو) مقایسه میکند و بزبان حال باو میگوید آخر، تو هم آدم هستی تو هم ادعای فضل و هنر میکنی؟ و چرا لباس او باید اینقدر زیبا و لباس تو محقر باشد.

«ژوسیو» در جواب تمجید «روسو» گفت من امروز زیبا نشده ام چون از گرما میترسم لباس سبک وزن پوشیده ام.

«روسو» گفت من فکر میکنم که وقتی در جنگل شروع به جمع آوری گیاهان کردیم جوراب

های ابریشمین قشنگ شما مرطوب و گل آلود خواهند شد .
«ژوسیو» گفت ماسی می‌کنیم در نقاطی گیاهان را جمع آوری نمائیم که زیاد رطوبت نداشته باشد .

«روسو» گفت گیاهان باغلاقی را چه بکنیم زیرا برای جمع آوری گیاهان برکه‌ها و باغلاقیها باید قدری کفش و جورابه‌های ما مرطوب شود .
«ژوسیو» گفت همکار عزیز از این حیث دغدغه نداشته باشید و فکری برای آن خواهیم کرد .

«روسو» گفت دوست بزرگوار ، امروز شما طوری لباس پوشیده‌اید که گوئی خیال دارید به مجلس بال و یا ملاقات خانم‌های زیبا بروید .

«ژوسیو» تبسمی کرد و گفت دوست عزیز کدام خانمی از طبیعت زیباتر است و آیا این خانم - ۱ - زیبا درخور آن نیست که مایک روزم برای او خود را بیارائیم و لباس خوب در برکنیم .

(روسو) بعد از این جواب دیگر توضیحی نخواست زیرا همکار او جوابی بوی داده بود که مردی مثل روسو یعنی عاشق طبیعت نمیتوانست با او ایراد بگیرد .

(ژیلبرت) هم با وجود افکار فلسفی خود «ژوسیو» را بنظر تمجید مینگریست چون از وقتیکه بر حسب تصادف وارد دربار شد و دید که چگونه جوانان بوسیله البسه قشنگ و رنگارنگ مزایای طبیعی خود را بجلوه در می‌آورند فکر مینمود که تجمل با اینکه فائده واقعی ندارد برای اینکه مزایای طبیعی انسان بجلوه در آید خوب است و اگر او هم مثل «ژوسیو» لباسی زیبا میداشت بطور قطع جوانی او زیاده‌تر توجه (آندره) را جلب میکرد و آندره، که اکنون حاضر نیست نظری بطرف او بیندازد وی را با دیده قدردانی مینگریست .
بعد سوار کالسکه شدند و کالسکه با حرکت یورتمه سریع اسب‌های دانمارکی بحرکت در آمد تا اینکه به جنگل «لوسین» رسیدند و از کالسکه پیاده شدند و (ژیلبرت) برای ادای احترام نسبت به استاد و حامی خود جبهه مخصوص «روسو» را که محل گیاهان بود برداشت و (روسو) هم عصای خود را که بمنزله بیل نیز شمرده میشد بدست گرفت .
این جنگل که امروز هم تفرجگاهی قشنگ است در آن موقع زیباتر از امروز بود زیرا طبیعی‌تر بشمار می‌آمد و هنوز مردم مثل امروز قسمت مهمی از جنگل را مبدل به خانه و مزرعه نکرده بودند . درخت‌ها چنان انبوه بود که در بعضی از نقاط آفتاب بزمین نمی‌تابید

۱ - برای اینکه ملاحظت این جواب ، در نظر خوانندگان ما روشن شود باید توضیح بدهیم که در زبان فرانسه ، کلمه «طبیعت» مؤنث میباشد و آنرا «لاناتور» میخوانند و حرف (لا) در زبان فرانسه در اول کلماتی در می‌آید که مؤنث باشد و لذا خیلی مناسب است که گوینده این جمله طبیعت را شبیه به يك زن بنماید و بگوید که این بانوی زیبا شایستگی دارد که يك روزم ما برای او لباس خوب بپوشیم .
(مترجم)

و گاهی در وسط جنگل بر اثر وضع مخصوص اشجار شکافی بوجود میآمد که تا افق امتداد داشت و در آنجا زمین سبز جنگل با آسمان آبی متصل میگردد ، و «روسو» لحظه به لحظه زبان به تحسین میکشود و می گفت افسوس که نوع انسان از فرط شره و برای تحصیل ثروت زندگی در آغوش چنین مناظری را در این هوای لطیف رها کرده و به شهر هائی که جز خشت و سمنت و سنک ندارد پناه برده است و غافل از این میباشد که اگر ثروتی تحصیل می نماید در عوض عمر خود را در زندانی کسه با سنک و آجر و سمنت بنا گردیده تباہ میکند .

«ژیلبرت» به مناظر طبیعی توجه نداشت و تمام فکر او بر محور این اصل دور میزد که «آندره» خیال دارد که به «تریانون» برود و او دیگر نمیتواند وی را ببیند .

گاهی که بر اثر تفرقه درختها ، افق باز می شد ، از دور کاخ (لوسین) روی تپه ای به چشم «ژیلبرت» میرسید و «ژیلبرت» گرچه بر اثر مشاهده آن کاخ خاطرات تلخی را بیاد میآورد ولی وحشتی نداشت زیرا میدید که دو نفر حمامی نینومند با او حرکت میکنند و محال است بگذارند که او بدست مأمورین درباری یا «دوباری» بیفتد و وضع ژیلبرت ، هنگامی که کاخ «لوسین» را از نظر میگذارید ، شبیه به وضع مفروقی بود که بعد از رسیدن بساحل ، امواج خروشان دریا را نگاه میکنند .

«روسو» هر وقت که از تماشا و تمجید طبیعت فراغت حاصل میکرد زمین را می نگریست که گیاهان قابل ملاحظه را جمع آوری نماید .

«ژوسیو» هم چشم بزمین میدوخت ولی نه برای پیدا کردن گیاه .. بلکه برای این که جورابهای زیبای او بر اثر تماس با برك مرطوب گیاهان سبز رنگ نشود . چند مرتبه «روسو» ایستاد و بیل کوچک خود را که در انتهای عصا بود در زمین فرو کرد که گیاهی را بیرون بیاورد ولی هر دفعه «ژوسیو» گفت بیایید برویم حالا وقت جمع آوری گیاه نیست .

دفعه سوم «روسو» گفت مگر شما میل ندارید که مشغول جمع آوری گیاهان باشیم . «ژوسیو» گفت چرا ... ولی در بالا ، تپه ای است که گیاهانی بهتر در آنجا یافت می شود و حیف است که شما جیب خود را با این علفها پر کنید .

«روسو» گفت حال که چنین است پس برویم . بعد از طی مسافتی دیگر ، «ژوسیو» پرسید چه ساعتی است من بواسطه تغییر لباس فراموش کردم که ساعت خود را بیاورم .

«روسو» ساعت نقره بزرگ خود را از جیب بیرون آورد و گفت ساعت ده است . «ژوسیو» گفت آیا بهتر این نیست که قدری استراحت کنیم ؟ «روسو» بشوخی گفت من تصور میکردم که شما بیش از این قوه راه پیمائی دارید .. ولسی وقتی کسه انسان با جوراب ابریشمین و کفش های برقی مشغول جمع آوری گیاه باشد زود خسته میشود .

«ژوسیو» گفت من خسته نیستم ولی گرسنه‌ام و موقع صرف ناهار هم رسیده است.
«روسو» گفت اگر گرسنه هستید ممکن است در قریه‌ای که در همین نزدیکی است
غذا بخوریم «ژوسیو» گفت آنجا خوب نیست «روسو» گفت از این قرار، شما غذای ناهار
را با کالسکه آورده‌اید؟

«ژوسیو» گفت من غذایی با خود نیاورده‌ام ولی مکانی را سراغ دارم که در آنجا
میتوان بخوبی صرف ناهار کرد.

«روسو» پرسید آن مکان، در کجاست؟ «ژوسیو» با انگشت، نقطه‌ای را نشان داد
و گفت آیا آنجا را میبینید؟

«روسو» دست را مقابل چشم‌ها گرفت که بتواند بهتر ببیند ولی چیزی بنظرش
نرسید و گفت من هیچ چیز نمیبینم.

«ژوسیو» گفت آیا آن کلبه کوچک را که دیوارهای سفید و قرمز دارد در آن پالما مشاهده
نمیکنید؟

«روسو» بعد از اینکه دوباره با دقت آن سمت را از مدنظر گذرانید گفت آه...
حالا دیدم و مثل این است که کلبه را تازه ساخته‌اند زیرا در گذشته در آنجا وجود نداشت.

«ژوسیو» گفت بلی، آنجا را تازه ساخته‌اند و ما در آنجا صرف ناهار خواهیم کرد.
«روسو» گفت بسیار خوب. و بعد خطاب به «ژیلبرت» اضافه کرد که آیا شما گرسنه

هستید؟

«ژیلبرت» که در فکری دیگر بود و درست نفهمید که «روسو» چه میگوید گفت
هرچه شما بفرمائید من همان کار را میکنم.

«ژوسیو» گفت پس برویم زودتر به ناهار برسیم وقتی که باز برای افتادند «روسو»
گفت دوست بزرگوار من استنباط میکنم که برادر زاده شما بیش از شما علاقه‌مند به جمع
آوری گیاهان است و من يك مرتبه با او در جنگل مشغول جمع آوری گیاهان بودم و دیدم
که بخوبی گیاهان را میشناسد و خوب راجع بآنها توضیح میدهد.

«ژوسیو» گفت آخر برادر زاده من جوان و خواهان نام است.

«روسو» گفت خوشبختانه نام بزرگ شما برای او کافی است و احتیاج به شهرت دیگر
ندارد و بعد بالحنی که مخلوطی از جدی و شوخی بود گفت همکار بزرگوار، من احساس

میکنم که شما برای تقنین گیاهان را جمع آوری می‌کنید و در این کار آماتور - ۱ - هستید

«ژوسیو» گفت منم مثل شما گیاه شناس صنفی هستم ولی منظورم این بود که امروز
بیشتر گردش کنیم و زیادتر از زیبایی‌های طبیعت لذت ببریم؟

يك مرتبه دیگر گفته «ژوسیو» که میدانست نقطه ضعف «روسو» کجاست در فیلسوف
مؤثر واقع شد و گفت حق باشماست این ایام را باید مغتنم شمرد و روح را از زیبایی‌های طبیعت
قرین مسرت کرد.

۱- آماتور کسی است که بکاری علاقه‌مند نمی‌باشد مگر برای تفریح و گذرانیدن وقت
و قصد استفاده مادی از آن کار ندارد.

بالاخره کلبه‌ای که بطرف آن میرفتند بخوبی نمایان شد (روسو) گفت چه خانه قشنگی است آیا اسمی هم دارد یا نه ؟

«ژوسیو» که گفته (سارتین) رئیس پلیس را بخاطر آورد گفت اسم این خانه (تله) است. «روسو» گفت چه اسم عجیبی روی آن گذاشته‌اند آیا میدانید که این خانه متعلق بکیست؟ (ژوسیو) گفت نه . (روسو) گفت شما میخواهید بروید و در اینجا ناهار بخورید در اینصورت چگونه نام مالک آنرا میدانید ؟

(ژوسیو) گفت تمام زارعین و جنگلبانان و قرقچیان این حدود مرا میشناسند و بتصور اینکه موجبات رضایت ارباب خود را فراهم نمایند گاهی یک خرگوش یا یک قرقاول (که البته حالا فصل قرقاول نیست) که شکار کرده‌اند بمن هدیه میدهند و عمده اینست که مادر این خانه ناهاری برای تناول داشته باشیم و دیگر چکار داریم که صاحب آن کیست ولی چون سؤال کردید که چطور من صاحب آنرا میشناسم میگویم که شاید جزو املاک خانم (میرپوا) یا خانم (اگمونت) باشد .

این کلمات طوری بسادگی ادا گردید که سوء ظن (روسو) را رفع کرد ، گرچه روسو نسبت بنفس عمل که ورود بآن خانه و تناول ناهار باشد ظنین نبود ولی فکر میکرد که چون صاحبخانه را نمیشناسد ممکن است باو بد بگذرد .

بمدجاده باریکی را که منتهی بیابالی تپه میشد و از زیر درختها میگذشت پیش گرفتند و بالا رفتند ولی (روسو) همچنان زمین را مینگریست و در جستجوی گیاهان جالب توجه بود.

فصل شصت و هشتم

تله فیلسوف گیری

خانه‌ایکه از پائین تپه شبیه بیک کلیه رنگارنگ جلوه میکرد در بالای تپه بشکل يك كوشك كوچك و زیبا بنظر (روسو) و دیگران رسید .

آن خانه را با چوب ساخته بودند و شاخه‌های بزرگ درختان طوری روی آن قرار گرفته بود که بکلی آنرا از حرارت آفتاب محفوظ مینمود .

خانه مزبور يك ایوان كوچك داشت که متکی بدستون بود و هنگامیکه وارد خانه شدند دیدند که کف آن آجرهای (موزائیک) است و یک میز و چند صندلی در آن دیده میشود. دیوارهای خانه در داخل با سنگهای کوچک هر کدام بیک رنگ مفرش بود و شکل زیبا و بدیمی بان اطاق مبداد .

خانه مزبور چهار پنجره از چهار طرف داشت و رنگ شیشه هر يك از پنجره ها ، یا پنجره دیگر متفاوت بود بطوریکه انسان از هر پنجره که نظر بخارج می‌انداخت مناظر طبیعی را بیک رنگ میدید .

از يك پنجره جنگل، زرد ارعوانی و تقریباً برنگ خزان بنظر میرسید و از پنجره دیگر، بواسطه رنگ شیشه هامنظره طبیعی طوری جلوه میکرد که گویی يك آفتاب سوزنده بدان می‌تابد .

و هر گاه از پنجره دیگر نظر بخارج می‌انداختند حاله‌ای از سفیدی، درخت ها و شاخه ها و برگ های جنگل را احاطه می نمود و بطرزی مبهم مانند این بود که برف روی درختان نشسته است .

ولی علاوه بر زیبایی اطاق چیزیکه بیش از همه «روسو» را قرین تعجب و هم مسرت کرد اغذیه و اشره‌ای بود که روی میز گذاشته بودند .

مقداری سرشیر و کره و عسل و میوه های «کومپوت» یعنی مر با و گوشت روده و گوشت گاو پخته و سرد و دوسه رقم از میوه هائیکه تازه در آغاز تابستان بیازار آمده بود ردی میز دیده میشد .

چند نوع شراب در چند مینای بلور نیز بنظر میرسید و برای اینکه هر کس مطابق میل و ذائقه خود نان بخورد چند نوع نان ، از قبیل نان سفید و نان مخلوط با آرد جو و ذرات و نان ذرت خالص روی میز دیده میشد .

میوه‌های تازه از قبیل گیلاس و توت فرنگی و تمشک و گوجه را در زنبیل‌هاییکه کف آنها مستور از برگ درخت مو بود نهاده بودند و «روسو» که مردی آکول بود «زیرا اشتهای خوبی داشت» وقتیکه میرزا دید نتوانست که از اظهار حیرت و شادی خود داری کند و به «ژوسیو» گفت :

دوست بزرگوار ، برای چه این همه خرج گردید و خدمه خود راجعت تهیه اینهمه غذا دوچار زحمت نمودید برای ناهار ما نان و قدری شیر و میوه کافی بود زیرا ما که عشاق طبیعت هستیم بیشتر غذاهای ساده را دوست میداریم و بعد (ژیلبرت) را مخاطب ساخت و گفت آیا بخاطر دارید اولین روزیکه ما یکدیگر را ملاقات کردیم چه ناهاری خوردیم ؟ «ژیلبرت» گفت بلی آقا در آن روز ناهار ما نان و کومپوت آلبالو بود و من هرگز آن غذای لذیذ را فراموش نمیکنم .

«روسو» خطاب به «ژوسیو» گفت بلی .. امروز هم ما یک چنین غذائی لازم داشتیم که هم راه برویم و غذا بخوریم و هم گیاهان را جمع‌آوری نمائیم .

«ژوسیو» گفت دوست عزیز ، شما اشتباه میکنید ، من برای تهیه این ناهار خرجی نکرده‌ام و این ناهار هم بر خلاف تصور شما باشکوه نیست .

«روسو» گفت شکسته نفسی نفرمائید و این ناهار که یقین دارم خدمه شما برای تهیه آن خیلی زحمت کشیده و اغذیه را تا اینجا آورده‌اند شاهانه است .

«ژوسیو» گفت باور کنید که این ناهار از من نیست و خدمه منم آنرا اینجا نیاورده و بطریق اولی برای تهیه آن زحمت نکشیده‌اند .

«روسو» گفت پس این خانه متعلق بکیست و این میز شاهانه را که برای ما آراسته اطت ؟ و چرا خود صاحبخانه نمایان نیست ؟ .. آیا اینجا خانه فرشتگان و پریان است ؟ «ژوسیو» که بطرف درب مدخل چشم دوخته بود تبسمی کرد و گفت شاید آنچه میگوئید راست و اینجا خانه فرشتگان و پریان باشد ؟

«روسو» شوخی کنان گفت حال که فرشتگان و پریان برای پذیرائی از ما اینهمه زحمت کشیده‌اند و چنین اغذیه مطبوعی را تهیه نمودند ما نباید از میهمان نوازی آنها سپاسگزاری کنیم و شروع بصرف غذا نمائیم سخن «روسو» که باینجا رسید خطاب به «ژیلبرت» گفت شروع کنید زیرا بطور قطع شما که جوان میباشید بیش از من گرسنه هستید و بعد کارد را بدست گرفت و یکقطعه از نان مخلوط را که بیشتر دوست میداشت برید و سپس کارد و نان را بدست «ژیلبرت» داد و خود شروع بفنا خوردن کرد .

«ژیلبرت» مردد بود و نمیدانست که آیا نان را قطع بکند یا نه ؟ و «روسو» باو گفت

برای چه معطل هستید؟.. مگر نمیبینید که اینجا خانه پریان است و اگر ما در غذا خوردن امسال کنیم آنها بدشان خواهد آمد و تصور خواهند کرد که ما اغذیه آنها را مطابق میل خود نیاخته ایم.

«روسو» طوری نشسته بود که نمیتوانست مدخل خانه را مستقیم ببیند و همینکه صحبت او با اینجا رسید صدای ملیح و موج و گیرنده از مدخل خانه برخاست و گفت پریان از شما معذرت میخواهند که اغذیه دیگری تهیه نکردند زیرا تصور مینمودند که شاید هنگام ناهار میل نداشته باشید که اغذیه گرم تناول کنید. ۱-

(روسو) در حالیکه در دست راست یک قطعه نان، و در دست چپ یک قاشق کره داشت روی خود را بزگردانید و دید که دوزن زیبا، که مانند فرشتگان ملاحظت و صباحت دارند، و بازو بیازوی یکدیگر داده اند وارد خانه شدند.

«ژوسیو» تا آن دوزن را دید از جا برخاست و به یکی از آنها گفت خانم (لاکتس) شما کجا و اینجا کجا.

زن جوان و زیباییکه باین عنوان طرف خطاب قرار گرفته بود گفت گیاه شناس عزیز من، روز شما بخیر، و امیدوارم که کسالتی نداشته باشید.

گیاه شناس سرفرود آورد و گفت خانم لاکتس، اجازه بدهید که دوست عزیز خود، آقای «روسو» را حضور شما معرفی کنم.

درحینیکه این گفت و شنود بعمل می آمد «ژیلبرت» از فرط وحشت خود را باخته بود زیرا در نظر اول آن دو زن را شناخت و دانست که یکی از آنها همان (شون) خواهد مادام دوباری و دیگری خود «دوباری» می باشد و اینطرف و آنطرف را مینگریست که راه فراری پیدا کند.

«شون» به (ژیلبرت) نزدیک شد و با دست کوچک خود صورت او را نوازش داد و گفت فیلسوف کوچک من، روز بخیر!

«روسو» این حرکت را دید و فهمید که آن زن، (ژیلبرت) را می شناسد و این موضوع قدری او را نسبت به (ژیلبرت) حسود کرد چون متوجه شد که آن زن های زیبا که مانند فرشته هستند (ژیلبرت) را می شناسند و با او طوری صحبت میکنند که گوئی دوست صمیمی آنهاست در صورتیکه او هیچیک از آنها را نمیشناسد.

۱ - در آن زمان، غذای اصلی ملت فرانسه یعنی طبقه با بضاعت آنرا غذای شام تشکیل میداد که گفتیم روزهای تابستان، هنگام عصر صرف میشد و اغذیه گرم را در شام تناول میکردند و هنگام ناهار بصرف اغذیه سرد اکتفا مینمودند. امروز هم که نزدیک دو بیست سال از آن تاریخ میگذرد هنوز این رسم تا اندازه ای متداول است و غذای اصلی فرانسویها در شبانه روز غذای شام میباشد و در ناهار، بصرف اغذیه ساده و گاهی سرد، اکتفا میکنند.

(مترجم)

اما «ژیلبرت» از این اظهار آشنائی بقدری مضطرب بود که جواب (شون) را نداد
 «ژوسیو» که دید «روسو» دوچار حیرت شده و هنوز يك قطعه نان ، دريگدست ، و بيك قاشق
 كره در دست ديگر دارد باو گفت دوست عزيز ، مگر شما خانم لاكتنس را نميشناسيد ؟
 (روسو) از فرط حيرت فراموش کرده بود که بايد رعایت نزاکت را بکند و بالحنی که
 در حضور ارباب نزاکت زنده جلوه میکرد گفت نه .. من ایشانرا نمیشناسم چون این اولین
 مرتبه است که ایشان را میبینم .
 «ژوسیو» گفت ایشان خانم لاكتنس دوباری و خانم ديگر مادمازل (شون) خواهر
 ایشان هستند .

(روسو) طوری از جا جست که انگار پای خود را روی سوزن گذاشته و حیرت چنان
 براو چیره شده بود که بی اختیار بانگ بر آورد این خانم ، (دوباری) است .
 دوباری که سعی میکرد ملیحترین تبسمها و مؤثرترین غمزه های خود را تحویل (روسو)
 بدهد گفت بلی آقا . وزهی سعادت من ، که می توانم اکنون بزرگترین متفکر عصر حاضر
 را در کلیه خود زیارت کنم .

(روسو) که برآستی دوچار بهت شده بود و نمیدانست که این اظهار حیرت چقدر زنده
 است نظری بخانمها و نظری به (ژوسیو) و نظری به «ژیلبرت» انداخت و بدون
 اینکه معلوم باشد مخاطب او کیست و مانند اینکه با خود حرف میزند گفت : او مادام
 دوباری است و اینجا خانۀ اوست؟ و از این قرار غذائی که من میخورم نیز باو تعلق دارد .
 «ژوسیو» گرچه (روسو) را می شناخت ولی فکر میکرد که در تنگنای معرفی و آشنائی
 (روسو) آفند رمیبادی آداب هست ، که حفظ ظاهر را بکند و وقتی دید که (روسو) دوچار
 تغییر حال شده برای اینکه از خوشونت آن وضع نامطلوب بکاهد گفت دوست عزيز ، من از
 حیرت شما تعجب میکنم .. مگر چیز عجیبی است که ما سعادت زیارت خانم لاكتنس دوباری
 و خواهر ایشان را کسب کنیم ؟

(روسو) گفت و خواهر مادام دوباری ، ژیلبرت را هم می شناسد ؟

«شون» که از تغییر حال (روسو) و اهمه ای نداشت گفت بلی آقای (روسو) ، من ژیلبرت
 را خوب میشناسم و مدتی با یکدیگر آشنا بوده ایم .

«روسو» چنان نظری خشمگین به «ژیلبرت» انداخت که پسر جوان آرزو کرد گودالی
 باز شود و او در آن فرو برود .

«روسو» تحت تأثیر هیجان خود گفته «شون» را تکرار نمود و گفت «مدتی با یکدیگر
 آشنا بوده اید ... مدتی با یکدیگر آشنا بوده اید .. در صورتیکه من از این موضوع هیچ خبر
 نداشتم ... پس معلوم میشود که مرا فریب دادند .. و بمن خیانت کردند» .
 و تازه در این موقع «روسو» قدری بخود آمد چون قطعه نان را روی میز و قاشق کوه
 را در ظرف کوه خوری گذاشت ...

(ژیلبرت) دو دست خود را از روی عجز و التماس بهم جفت کرد و معلوم نبود که آیا از (شون) درخواست میکند که دیگر چیزی نگوید و یا از (روسو) تقاضا مینماید که نسبت بوی خشمگین نشود.

اما (شون) اعتنائی بوضع تأثر آور (ژیلبرت) نکرد و گفت من و (ژیلبرت) از دوستان قدیمی هستیم و اومدنی میهمان من بود و من دقت داشتم که با او خوش بگذرد و بعد خطاب به (ژیلبرت) گفت آیا اینطور نیست ؟ .. و آیا مریها و شیرینی های (ورسای) و (لوسین) را فراهم کرده ای .

(روسو) با خشمی زیاد تر (ژیلبرت) را نگریست و گفت ای پسرم جیل ، تو از (ورسای) و (لوسین) آمده بودی و من نمیدانستم .

(ژیلبرت) گفت آقای (روسو) اجازه بدهید که من توضیحاتی را با اطلاع شما برسانم . ولی (شون) نگذاشت که (ژیلبرت) توضیحی بدهد و گفت من تعجب میکنم که با آن زندگی آسوده و بدون زحمتی که تو در خانه ماداشتی برای چه از آنجا رفتی .. و آیا رسم حق شناسی نسبت بکسانی که بانسان نیکی کرده اند همین است ؟

دوباری گفت کوچولو .. من بتو پیشنهاد میکنم که دوباره به (لوسین) بیائی و ساکن آنجا باشی و گرچه باطرزی عجیب از آنجا فرار کردی ممهنا اگر بیائی، باز تو را با محبت خواهند پذیرفت .

(ژیلبرت) بالحنی تند گفت خانم، وقتی از جایی خارج میشوم دیگر قدم با آنجا نمیگذارم (روسو) که دوچار سوء ظنی شدید شده بودو تقریباً یقین داشت که این گفت و شنود بین (ژیلبرت) و زنها ، ظاهر سازی و برای فریب دادن اوست با نفرت خطاب به (ژیلبرت) گفت برای چه از قبول این پیشنهاد که کاملاً به نفع شماست خود داری میکنید ؟ و چرا حاضر نیستید با این خانها به (ورسای) و (لوسین) بروید و مثل گذشته ، در آغوش ثروت و آسایش زندگی کنید .

(ژیلبرت) گفت آقا من سوگند یاد میکنم که میل نداشتم و ندارم که به (ورسای) و (لوسین) بروم ... آخر قدری به توضیحات من گوش بدهید تا حقیقت برای شما آشکار شود .

(روسو) گفت من مایل به شنیدن توضیحات شما نیستم ... (ژیلبرت) با عجز و استرحام گفت آقای (روسو) من اگر مایل بودم در (لوسین) و (ورسای) زندگی کنم از آنجا فرار نمی کردم ، من مخصوصاً از (لوسین) فرار کردم زیرا نمیخواستم در آنجا زندگی کنم چون مرا محبوس کرده بودند .

(روسو) گفت هر قدر که مرا فریب دادید کافی است ؟ (ژیلبرت) گفت آخر آقا ، اگر من آدمی بودم که در (لوسین) زندگی کنم چرا از آنجا فرار میکردم و چرا شما را بسمت حامی و کار فرمای خود میگزیدم .

(روسو) گفت برای این خانه من آمدید که بهتر بتوانید مرا فریب بدهید و شب و روز مواظب اعمال من باشید .

(ژیلبرت) گفت آقای (روسو) اگر من دروغ میگفتم و یا امروز علاقه به ثروت و تجمل داشتم پیشنهاد این خانم ها را میپذیرفتم در صورتیکه من حاضر نیستم پیشنهاد آنها را بپذیرم .

«روسو» گفت آقا من ممکن است یکمرتبه فریب کسی را بخورم ولی دفعه دوم فریب او را نخواهم خورد و شما آزاد هستید و هر جا که میل دارید بروید و در هر صورت از این ساعت دیگر بین من و شما رابطه ای وجود نخواهد داشت .

«ژیلبرت» دوچار نا امیدی بزرگ شده بود زیرا میدید اولاً برای همیشه بستوی محقر خود و در نتیجه سعادت دیدار آندره، را تا وقتی که وی تغییر مکان نداده از دست خواهد داد ثانیاً نتیجه جدیت فوق العاده او، علیه تنبلی و مبارزه با اشتهای جوانی، نقش بر آب شده بود .

در خانه «روسو» ژیلبرت از اول طلوع آفتاب تا غروب، در روز های بلند بهار کار میکرد که بتواند اعتماد او را بطرف خود جلب نماید و بوی ثابت کند که آدم تنبلی نیست و با وجود گرسنگی و اشتهای جوانی به نان خالی میساخت که نتیجه این ضبط نفس بند ها عاید او گردد ولی اینک تمام آن مساعی را بر باد رفته میدید .

ثالثاً بر خود می پیچید که با وجود بیگناهی «روسو» نسبت با او ظنّین است و تصور می نماید که برای منظور خاصی وارد منزل او شده و اینک هم حاضر به شنیدن توضیحات او نمی باشد .

«ژوسو» که متوجه حال رقت آور «ژیلبرت» شده بود در ضمن می خواست رفتار نا مناسب «روسو» را نسبت به خانم ها جبران کند به «ژیلبرت» گفت برای چه می ترسید و این قدر ملول هستید ، اکنون که آقای «روسو» دیگر مایل به نگاهداری شما نیستند جای دیگر برای شما پیدا خواهد شد و ماسعی خواهیم کرد که در مکان جدید، شما از هر حیث آسوده باشید .

«روسو» با لحنی نیش دار گفت دیدید که فوراً جای خوبی برای شما پیدا شد و آقای «ژوسو» که دانشمند و علاقه مند به طبیعت و گیاه شناسی است و هم شریک توطئه شما میباشد (هنگام ادای جمله اخیر روسو سعی نمود که تبسم کند تا این جمله جنبه شوخی را داشته باشد) حاضر است که بشما کمک کند . از این فرصت استفاده کنید و با آقای (ژوسو) اتکاء نمائید زیرا ایشان خیلی در دربار نفوذ دارند .

بعد از این حرف «روسو» که دیگر نمیتوانست خود داری کند و بایستد با اشاره سر از خانم ها و (ژوسو) خدا حافظی کرد و جنبه گیاهان خود را زیر بند و عصای خویش را بدست گرفت و از آنجا خارج گردید و تا پاهایش قوت داشت سعی میکرد که سرعت از تپه فرود بیاید و آن خانه را در قفای خود بگذارد .

«ژیلبرت» از فرط آندوه سر را بین دو دست گرفت و شروع بگریه کرد و «شون» بعد از رفتن (روسو) گفت واقعا که فلاسفه حیوان هستند و از آدمیت بهره ندارند .

«ژوسو» به «ژیلبرت» نزدیک شد و گفت پسر عزیز من ، گریه نکنید و هر چه میخواهید بگوئید .

«دوباری، هم گفت گریه نکنید و اگر شما کارفرما و استادی را از دست داده‌اید در عوض ما این جاهستیم و بشما کمک خواهیم کرد .

«ژیلبرت» دست‌ها را از روی صورت برداشت و اشک چشم را پاک نمود و گفت اگر میل دارید که با من کمک بکنید و شغلی بمن بدهید مرا بسمت کمک باغبان در کاخ «تریان نون» بپذیرید .

دوباری و خواهرش نظری معنی داریهم انداختند و (شون) آهسته زیر آرنج دوباری زد و با اینکه «ژوسیو» این حرکت را دید چیزی از مفهوم آن نفهمید و بعد دوباری خطاب به ژوسیو گفت آقای ژوسیو من با پیشنهاد این جوان واقفم و میل دارم که بر طبق در خواست او عمل شود و آیشامی توانید این شغل را برای او تهیه کنید ؟

«ژوسیو» گفت خانم، چون رأی شما بر این قرار گرفته همین امروز من وسائل اجرای امر شما را فراهم خواهم کرد .

«ژیلبرت» سرفرود آورد و فوراً اشک چشم او خشک شد و ژوسیو که نمیتوانست احساسات پسر جوان را تحلیل کند با تعجب دید که علائم مسرت از قیافه او آشکار گردید .

فصل شصت و نهم

تشبیه

در اطاق خانم دوباری واقع در کاخ (لوسین) که روزی «ویکونت ژان» برادر او در آن صرف صبحانه و شوکولات میکرد خانم دوباری روی یک نیمکت راحتی دراز کشیده بود و با موهای ژولیده و مجعد (زامور) که مقابل وی در کف اطاق قرار داشت بازی میکرد .
دوک (دوریشلیو) در باری سالخورده و قدیم مقابل دوباری، جمال او را تماشا نمیهد و گاهی مانند یک عاشق بیقرار آههای طویل میکشد.

ناگهان یکی از سنجاق‌ها تیکه قسمتی از گیوان دوباری را نگاه میداشت سست شد و نزدیک بود که بیفتد و دوک سالخورده گفت خانم مواظب باشید که این سنجاق نیفتد و قسمتی از گیوان شما را مشوش نکند زیرا اگر مشوش شد معلوم نیست چند دل از آن فرو خواهد ریخت زیرا بهر تاری از گیسوی شما یک یا چند دل آویخته است .

کنتس نظری بآئینه انداخت و سنجاق مزبور را محکم کرد و همانوقت قسمتی از موی (زامور) را بازی کنان کند بطوریکه فریاد و بعد غرش اعتراض پسر سیاه پوست بلند شد ولی دوباری یک مشت شیرینی از روی میز برداشت و در جیب او ریخت که غرش او را خاموش کند .

پسر سیاه پوست که نمیخواست باین سهولت آشتی کند جیب خود را بر گردانید و شیرینی - هارا روی زمین ریخت و دوباری پای زیبایی خود را دراز کرد و مثل اینکه بخواهد لگد بزند ضربتی به پشت سیاه پوست نواخت و گفت بد ذات ... حالا ناز میکنی ؟
دوک دوریشلیو که مترصد بود تملق جدیدی به معشوقه شاه بگوید گفت خانم .. بنیازی از کسان آرزومند هستند که این پای زیبا را ببینند و افسوس که (زامور) قدر این پاهای را نمیداند .

دوباری گفت من بی میل نیستم که امروز این بد ذات را که اینطور ناز میکند بقتل برسانم

وایکاش میتوانستم دیگران را هم که از آنان بدم میاید معدوم کنم .
 دوک گفت لابد من هم یکی از آنها هستم که شما از او تنفر دارید ؟
 دوباری گفت نه . . . برعکس من شما را دوست میدارم چون شما یکی از دوستان قدیمی
 من هستید ولی دیگران بقدری مرا خشمگین میکنند که اگر بتوانم آنها را معدوم خواهم کرد .
 «ریشلیو» که میخواست خود را به نفهمی بزند گفت لابد یکی از آنها که شما را خشمگین
 کرده همین «زاموره» است زیرا شنیدم که او فواره چینی را که شما آنهمه دوست میداشتید
 شکسته است .

تبسم خفینی در لبان دوباری نمایان شد ولی زود ، جو گردید و با آن تبسم میخواست
 بدوک بفهماند که وی چقدر ساده لوح است .
 «زاموره» که خود را گناهکار میدید سر را پایین انداخت و از ترس اینکه دوباری بخشم
 در آید و بحرم شکستن فواره چینی او را تنبیه کند شیرینی ها را از زمین برداشت و در
 جیب ریخت .

دوباری بعد از تبسم گفت حق با شماست و این بدذات با شکستن فواره چینی مرا خیلی
 متغیر کرده است و شما خوب متوجه علت اوقات تلخی من شدید ؟
 (ریشلیو) گفت آشنایان من از روی لطفی که بمن دارند میگویند که من زود پنی به علل
 تغییرات روحی دیگران میبرم .

دوباری گفت و بهمین جهت بدون اینکه فکر و ملاحظه ای بکنید در نظر اول توانستید
 علت اوقات تلخی مرا کشف نمائید آیا چنین نیست ؟
 ریشلیو که متوجه شد لحن گفته دوباری آمیخته به تحقیر است گفت اگر اجازه بفرمائید
 عرض میکنم که علت اوقات تلخی شما تنها این نیست .
 دوباری گفت آیا راست میگوئید ؟ ریشلیو گفت من خوشوقتم که هرگز شما دروغ
 ننگفتم .

دوباری گفت خوب بگوئید که علت دیگر اوقات تلخی من چیست ؟ ریشلیو گفت علتش
 این است که شما دیشب منتظر اعلیحضرت بودید .

دوباری گفت در کجا ؟ ریشلیو گفت در همینجا یعنی کاخ لوسبن . دوباری گفت بعد
 چطور شد ؟ ریشلیو گفت بعد اینطور شد که اعلیحضرت دیشب اینجا تشریف نیاوردند .
 دوباری قدری سرخ شد و روی نیمکت راحتی نیم خیز نمود و گفت آه . آه . آه .
 شما غیب گو هم هستید .

ریشلیو باشکسته نفسی گفت خانم من غیب گو نیستم و دیشب هم در پاریس بودم و از
 اوضاع «ورسای» و جاهای دیگر اطلاع ندارم .
 دوباری گفت پس از کجا فهمیدید که من دیشب منتظر اعلیحضرت بودم و اعلیحضرت
 شب گذشته اینجا نیامدند .

ریشلیو گفت آخر... و حرف خود را قطع نمود و چیزی نگفت.

دوباری گفت دوک عزیز... اینطور صحبت کردن خوب نیست... و یا انسان چیزی نمیگوید و یا وقتی که گفت صحبت را تمام میکند.

دوک گفت حال که بمن امر می کنید که صحبت خود را تمام کنم میگویم که من میدانم بچه مناسب شب گذشته اعلیحضرت پابین جا نیامدند.

دوباری گفت آیا شما واقعاً از این موضوع اطلاع دارید؟ ریشلیو گفت بلی (دوباری) که ظاهراً بصحبت (ریشلیو) اهمیت نمیداد و در باطن برای صحبت او خیلی قائل با اهمیت بود دست را از روی سر «زامور» برداشت و موهای ژولیده او را بحال خود گذاشت و گفت خوب حالا بگوئید که برای چه اعلیحضرت دیشب اینجا نیامدند؟

(ریشلیو) نظری به (زامور) انداخت و گفت آیا مقابل حاکم این موضوع را بگویم؟ دوباری به (زامور) نهمی زدو گفت بروی کارت و (زامور) که میخواست برود و بازی کند با مسرت از اطاق بیرون دوید و بعد از خروج او دوباری گفت آیا شما از حضور این پسرک سیاه پوست که میمونی بیش نیست ناراحت بودید؟

«ریشلیو» گفت خانم، این پسرک سیاه پوست که شما میفرمائید میمونی بیش نیست چشم دارد و همه چیز را میبیند و گوش دارد و همه چیز را میشوند و حافظه ای دارد که همه چیز را بخاطر می سپارد و بنا بر این می تواند هر چه را که من میگویم بدیگران بگوید ولو نظر و قصد سوئی نداشته باشد و بهمین جهت صلاح ندانستم که در حضور او چیزی بگویم.

دوباری گفت خوب، اینک که او رفته بگوئید زیرا احساس میکنم که از صحبت شما خوشم می آید «ریشلیو» گفت خانم میترسم که صحبت من باعث کدورت شما شود با این وصف میگویم که دیروز اعلیحضرت بکاخ «تریانون» تشریف فرما شدند.

دوباری گفت آیا بکاخ (تریانون بزرگ) رفت با (تریانون کوچک)؟

ریشلیو گفت شاه بکاخ (تریانون کوچک) رفت و (ملکه کوچک) هم بازوی شاه راهنگام گردش و قدم زدن گرفته بود.

دوباری بی اختیار گفت آه. (ریشلیو) گفت ولابد میدانید که (ملکه کوچک) زنی دل چسب است، دوباری گفت افسوس که او زنی دلریا میباشد.

(ریشلیو) گفت (ملکه کوچک) دیروز بقدری خود را در قبال شاه جاداد و طوری لحظه بلحظه میگفت (پدر کوچک من) و (پای عزیز من) که شاه بر حسب دعوت ملکه کوچک موافقت کرد که برای صرف شب چرمدر (تریانون) بماند و بعد از شب چرمه نوبت بازیهای کوچک و تفریحی رسید و بعد از بازیهای تفریحی و کوچک هم بقدری از شب میگذشت که شاه ترجیح داد همانجا بخواهد.

دوباری حرف (ریشلیو) را قطع کرد و گفت خلاصه شاه مرا تا مدتی بعد از نصف شب منتظر گذاشت و نیامد و همان جا خوابید.

ریشلیو گفت من هم غیر از این چیزی نمیخواستم بگویم .
 دو باری سر را پائین انداخت و قدری بفکر فرو رفت و بعد گفت علت نیامدن شاه پانچا
 معلوم است ، زیرا شاه آنچه را که باید در اینجا بدست بیاورد در منزل عروس خود بدست
 آورد چون وسایل تفریح و سرگرمی او در آنجا فراهم بود . آیا مطلع شدید که شاه با چه
 کسی در آنجا بازی کرد ؟

ریشلیو گفت با چند نفر بازی کرد ولی دست اول را با (شوازول) بازی نمود .
 دو باری از شنیدن نام (شوازول) چنان حرکت نفرت انگیزی کرد که (ریشلیو) گفت
 اگر این صحبت در مذاق شما تلخ است بهتر آنکه موقوف کنیم .
 دو باری مانند کسی که یک تصمیم جدی گرفته گفت برعکس .. من از شما تقاضا میکنم
 که مخصوصاً راجع به (شوازول) صحبت کنید .

(ریشلیو) گفت آفرین بر عزم و همت شما ، و شماها منظور که با هوش هستید عزم و
 پشت کار هم دارید و بنا بر این بقول مردم اسپانیا ، بهتر آنست که با گرفتن هردو شاخ گاو ،
 باو حمله ور شویم . - ۱ - دو باری زهر خندی کرد و گفت آیا میدانید که اگر زوجه (شوازول)
 بداند که شما این اسم را روی شوهرش گذاشته اید با شما چه خواهد کرد ؟

(ریشلیو) گفت خوشبختانه ما با گاو میش کاری نداریم و او هم با ما کاری ندارد و بعد
 بر سر صحبت اصلی رفت و گفت عرض کردم که دست اول شاه با شوازول (که میدانم شما از
 شنیدن نام او منتظر هستید ولی ناچار باید بانام خودش او را خواند) بازی کرد و شوازول
 چنان با مهارت بازی کرد که ..

دو باری مجال نداد صحبت ریشلیو تمام شود و گفت لابد مقداری برد .
 ریشلیو گفت خیر .. مهارت (شوازول) در بازی برای این بود که توانست مقداری
 بشاه بیازد و شاه هزار لویی ازاو برد .

دو باری با خشم و زیر لب چند مرتبه کلمه (شوازول) را تکرار کرد و معلوم بود
 که اگر در آن موقع باو دست مییافت فرمان حبس و یا لاقفل عزل او را صادر میکرد و پرسید
 که آیا خواهر شوازول ، .. خانم «دوگرامون» هم آنجا بود یا نه ؟
 (ریشلیو) گفت هم بود و هم نبود (دو باری) پرسید چطور ؟

(ریشلیو) گفت که (گرامون) چون می بیند که دیگران باو کار ندارند و شاه او را نفی
 بلد نمیکند خود در صدد نفی بلد خویش بر آمد و خیال دارد که از مرکز خارج شود و به
 ولایات برود .

۱- پهلوانان اسپانیا که در قدیم با گاو کشتی میکردند برای اینکه بتوانند آن حیوان
 را بزانو در آورند هردو شاخ او را میکردند و این موضوع در زبان فرانسوی ضرب المثل شد
 و وقتی میگویند هردو شاخ گاو را بگیریم یعنی بطور مستقیم و جدی به خصم حمله ور شویم .
 (مترجم)

دوباری گفت و بطور قطع از این جهت بولایات میرود که در آنجا شروع به توطئه و دسیسه نماید ؟

(ریشلیو) گفت بدیهی است چون این زن نمیتواند بدون توطئه و دسیسه زندگی نماید و این کارها برای ادامه حیات او مثل غذا و هوا کمال لزوم را دارد .

دوباری گفت خوب .. شما گفتید که او هم در آنجا بود و هم نبود .

«ریشلیو» گفت بلی . «گرامون» که میخواهد از مرکز برود دیروز برای خدا حافظی نزد «ملکه کوچک» رفته بود چون بطوری که میدانید ملکه کوچک او را دوست میدارد و بهمین جهت در اجلاس دیروز حضور داشت اما عنقریب از مرکز خواهد رفت .

دوباری گفت «ملکه کوچک» با اینکه پیش از مدت قلیلی نیست که وارد شده معهدا با جمع آوری «شوازل» و خویشاوندان او در اطراف خود، جبهه خود را مشخص کرده و معلوم است که او از جبهه «شوازل» پشتیبانی میکند و با ما مخالف است .

«ریشلیو» گفت من خیال نمیکنم که «ملکه کوچک» تمندی در این کار دارد برای این که فردا یا پس فردا «گرامون» از این جا میرود و دیگر «ملکه کوچک» او را نخواهد دید .. و «شوازل» هم بر حسب تمایل شاه دیروز در آنجا حضور داشت چون «شوازل» که صدر اعظم است ناچار باید با شاه باشد .

دوباری با خشم و تأثر گفت این اولین مرتبه است، که شاه در محلی تفریح نموده که من در آنجا نیوده ام ..

ریشلیو برای ابراز همدردی نسبت به دوباری گفت متأسفانه این مرتبه این طور شد ولی نباید گذاشت که این واقعه تکرار شود ... نظریه شما چیست ؟

دوباری گفت نظریه من این است که شما مردی با اطلاع هستید ؟

ریشلیو که انتظار جواب دیگری را داشت گفت آیا نتیجه صحبت ماهمین بود ؟

دوباری گفت نه . نتیجه صحبت ما این است که هر طور شده شاه را باید از جنگال این «شوازل» خارج کرد و گرنه ما همگی محومی شویم .

«ریشلیو» گفت افسوس که همین طور است دوباری گفت وقتی که میگویم (ماهمکی محو می شویم) مقصودم شما نیستید بلکه مقصودم خانواده ماست .

«ریشلیو» گفت شما نباید دوستان خود را مستثنی کنید برای اینکه من و سایر دوستان شما نیز شریک سر نوشت شما میباشند .

دوباری گفت آیا شما از دوستان من هستید ؟ «ریشلیو» با حیرتی ساختگی لیکن با مهارت گفت آیا من/بشما ثابت نکردم که جزو دوستان شما هستم ؟ و آیا سنک محک تجربه برای اثبات دوستی من نسبت بشما کافی نیست ؟

دوباری گفت راست است، و شما ثابت کردید که دوست من هستید ولی آیا بعد از این هم حاضرید که بمن کمک نمائید ؟

«ریشلیو» گفت با تمام قوای خود حاضرم بشما کمک کنم اما
دوباری گفت مقصود شما از «اما» چیست؟ ریشلیو گفت مقصودم این است که برکنار کردن دشواری است بنیاید دشوار.

دوباری گفت یعنی میگوئید که بهیچ وسیله نمیتوان ریشه این درخت را کند و از خاک خارج نمود ؟

«ریشلیو» گفت آنچه مسلم میباشد این است که این ریشه خیلی قوی است و زیاد در زمین فرو رفته است .

دوباری گفت مردی که بنام «لافونتن» خوانده میشود - ۱ - نمیدانم در کجا گفته «هیچ طوفانی نمیتواند این درخت بلوط کهن سال را سرنگون کند» و آیا شما هم «شواری» را مانند آن درخت بلوط می بینید ؟

«ریشلیو» گفت حتی دشمنان این مردم تصدیق می کنند که وی يك نابغه است .
دوباری گفت آه . . آه حالا شما هم مثل نویسندگان «دائرة المعارف» - ۲ - صحبت

میکنید ؟

۱ - «لافونتن» یکی از شعراي معروف فرانسه است که در سال ۱۶۲۱ میلادی در آن کشور متولد گردید و در سال ۱۶۹۵ میلادی در پاریس زندگی را بدرود گفت و لذا هنگامیکه دوباری نام او را بر زبان آورد هفتاد و پنج سال از عمرک وی میگذشت . داستان های «لافونتن» که در آن بزبان حیوانات سخن میگوید یکی از آثار ادبی جاوید دنیا است ولی چون قسمت مهمی از آن داستانها منظوم میباشد، هنگام ترجمه ملاحظت خود را از دست میدهد و فقط موضوع و استخوان بندی آن باقی میماند و لذا خوانندگان خارجی نمیتوانند آنطور که باید بهتر «لافونتن» پی ببرند .

«مترجم»

۲ - نخستین «دائرة المعارف» فرانسه در زمان سلطنت لوئی پانزدهم نوشته شد و بطبع رسید و عدهای از علماء و فلاسفه آن عصر در نوشتن آن «دائرة المعارف» شریک بودند ولی چون تقریباً تمام علماء و نویسندگان «دائرة المعارف» مزبور ، جزو طبقه آزادخواهان بشمار میآمدند و طرفدار تغییر رژیم حاکومت و اجتماع بودند لذا در کشور فرانسه «نویسندگان دائرة المعارف» عنوان خاصی شد، و معنای مجازی مخصوص پیدا کرد و پیکسانی اطلاق میگردد که آزادبخواه و مساوات طلب و ناراضی از هیئت حاکمه بودند و نیز پیکسانی اطلاق میشد که بکلی خرافات و موهومات قرون گذشته را دور انداختند و میگفتند در علوم جدید، تا چیزی بوسیله تجربه و محسوسات ثابت نشود نباید آنرا پذیرفت و قسمتی از این علماء و فلاسفه، در همان وقت عضو آکادمی فرانسه (فرهنگستان فرانسه) محسوب میشدند

(مترجم)

(ریشلیو) گفت خانم، مگر اطلاع ندارید که من جزو (آکادمی فرانسه) هستم (دوباری) گفت آیا واقعاً شما عضو آکادمی فرانسه هستید؟
ریشلیو گفت خود من نه، ولی منشی من عضو آکادمی فرانسه است با این وصف عقیده‌ام را درباره (شوازل) تغییر ندم.

دوباری گفت خوب، حال که شما این شخص را نایب میدانید بگوئید که نبوغ او

در چیست؟

(ریشلیو) که نبوغ (شوازل) را بر طبق استنباط خود، یعنی استنباط یکنفر دوباری که همواره متوجه منافع شخصی است می‌سنجید، گفت نبوغ (شوازل) در این است که موضوع پارلمان و مسئله انگلستان را طوری بزرگ کرده که شاه نمیتواند از او صرف نظر کند و ناچار است که او را نگاه دارد.

دوباری گفت این شخص پیوسته پارلمان را علیه شاه تحریک میکند.

(ریشلیو) گفت من هم از این موضوع مطلع هستم ولی این را ناشی از زرنگی او میدانم.

دوباری گفت این مرد عنقریب دولت انگلستان را با فرانسه وارد در جنگ خواهد

کرد (ریشلیو) گفت او ناچار است که فرانسه را با انگلستان بجنگ بیندازد زیرا اگر فرانسه با انگلستان در حال صلح بسر ببرد مقام او بر باد خواهد رفت و شاه دیگر با احتیاج نخواهد داشت.

دوباری گفت اینها که شما میگوئید نبوغ نیست بلکه خیانت است، آنهم خیانتی بزرگ

که کوچکترین مجازات آن اعدام میباشد.

(ریشلیو) گفت وقتی انسان توانست بوسیله خیانت، اینگونه مقام خود را حفظ کند باید نام

آنها نبوغ گذاشت.

دوباری گفت اگر اینطور باشد من شخص دیگر را میشناسم که بهمین اندازه

نبوغ دارد؟

(ریشلیو) گفت این شخص کیست؟ دوباری گفت این شخص اگر نتواند انگلیسها را

علیه فرانسه وارد در جنگ کند باری از لحاظ تحریک و شورانیدن پارلمان با اندازه «شوازل»

زرنگ است.

«ریشلیو» گفت من چنین شخصی را نمیشناسم

دوباری گفت چطور او را نمیشناسید در صورتیکه او از خانواده شماست؟ «ریشلیو»

باحیرت پرسید آیا از خانواده من است؟.. دوباری گفت بلی و ریشلیو قدری فکر کرد و گفت

چطور میشود که چنین آدمی در خانواده من باشد و من او را نشناسم.

دوباری گفت آیا شما برادرزاده خود دوک «اگیون» - ۱ - را نمیشناسید؟ دوک گفت آه... من بکلی «اگیون» را فراموش کرده بودم و حق با شماست و او در قضیه شورانیدن پارلمان‌های ولایات مهارت و زرنگی زیاد بیخروج داد و اگر جسارت نباشد میگویم که خانمی مثل شما که وارد در امور سیاسی هستید باید این شخص را وارد جبهه خودتان بکنید زیرا ممکن است که خیلی بدرد شما بخورد.

دوباری گفت دوست عزیز ولی من تاکنون موفق نشده‌ام که برادر زاده شما را ببینم؟

دوک گفت آیا واقعاً او را ندیده‌اید؟ دوباری جواب داد: گفتم نه! «ریشلیو» گفت این بیچاره مدتی است که در ولایات و مخصوصاً در ایالت برتانی «یکی از ایالات معروف و بزرگ و غربی فرانسه - من رجم» زندگی میکند و چون هرگز شما را ندیده یقین دارم وقتیکه شمارا ملاقات کرد چشمهای او خیره خواهد شد زیرا چشم هائیکه ممتاد بدیدن آفتاب نیستند در بر خورد اول با خورشید خیره میشوند.

«دوباری» گفت شخصی مثل دوک «اگیون» در ایالت «برتانی» و در وسط یکمشت لباده پوش که اعضای پارلمان هستند چه میکند؟

«ریشلیو» گفت چون با آنها مأنوس شده از معاشرت با آنان لذت میبرد، ولی حیف که فعالیت و لیاقت اینمرد اینطور عاطل مانده و من یقین دارم که اگر شاهشغلی درخور اسم و رسم دوک «اگیون» بسوی عطا کند خدمتگزار شایسته و مؤثری را بطرف خود جلب خواهد کرد.

دوک سالخورده قدری سکوت کرد و بعد گفت آیا اجازه میدهید که من او را بشما معرفی کنم؟

دوباری گفت مگر برادر زاده شما میخواهد پاریس بیاید؟ «ریشلیو» گفت من درست ازتصمیم او اطلاع ندارم و شاید مایل باشد تا آخر عمر در «برتانی» بماند و شاید دو روز دیگر براه بیفتد و روانه مرکز شود و یحتمل هم اکنون بدروازه پاریس رسیده باشد... «ریشلیو» که از این کلمات قصدی مخصوص داشت بادقت قیافه دوباری را نگریست تا بداند که جمله آخر چه اثری در او میکند.

اما نتوانست در قیافه دوباری اثری خاص را مشاهده نماید و دوباری گفت ما صحبت اصلی خودمان را فراموش کردیم.

۱ - دوک «اگیون» برادرزاده مارشال ریشلیو، که در زمان سلطنت لویی پانزدهم بوزارت رسید و در سن شصت و دو سالگی فوت کرد در تاریخ فرانسه بعنوان يك ماجراجو شناخته شده است. این شخص در يك ماجرای سیاسی موسوم به (شالوته) که در ضمن آن عدهای از پارلمان‌های ولایات را علیه شاه شورانید معروفیت دارد.

«ریشلیو» گفت کدام قسمت از صحبت اصلی ما را میگوئید دوباری گفت مقصودم حضور شاه در «تریانون» است و میگفتم که شاه با حضور در آنجا و بازی کردن با «شوازل» تفریح میکند.

(ریشلیو) گفت و شما هم اظهار تمایل میکردید که شاه را از چنک این (شوازل) نجات بدهید آیا چنین نیست؟

دوباری گفت بلی. ولی لازمه نجات دادن شاه از چنک این شخص این است که او از کار برکنار شود و آیا شما حاضر هستید برای برکناری او با من کمک کنید؟

(ریشلیو) جواب مستقیم نداد و گفت خانم، در فن سیاست، این پیشنهاد شما را بنام فتح الباب می خوانند.

دوباری گفت من با سم و عنوان آن کار ندارم و از شما میپرسم آیا حاضرید برای برکنار نمودن (شوازل) با من کمک کنید؟ و بعد به تندگی گفت خواهش میکنم صریح جواب بدهید؟

(ریشلیو) گفت آه .. آه .. من هیچ مایل نیستم که از يك چنین دهان زیبا و ملیح که جهانیان آرزوی دیدار آنرا دارند چنین جمله خشنی بیرون بیاید؟
دوباری گفت آیا جواب صریح شما در قبال سؤال من همین است؟

(ریشلیو) گفت نه و من نام این جواب را تهیه مقدمه برای جواب اصلی میگذارم.
دوباری گفت اینک که مقدمه را تهیه کرده اید جواب اصلی را بگوئید (ریشلیو) گفت اطاعت میکنم ولی خانم عزیز .. آیا شما تشبیه را دوست می دارید؟

دوباری گفت مقصود شما از تشبیه چیست؟ (ریشلیو) گفت تشبیه، مانند استعاره، یکی از وسایل زیبایی شعر و نثر است و گویا در علم بیان که من از آن اطلاع ندارم، فصلی مخصوص دارد.

دوباری گفت دوست عزیز، ما این جا بحث شعری و نثری نمی کنیم و این جور چیزها مخصوص شعرای کهنه پرست است و صحبت های قدیمی را کنار بگذارید و راجع با امروز صحبت کنید؟

(ریشلیو) گفت خانم عزیز، هر چیز که کهنه شد دلیل بر این نیست که منفور باشد، همچنانکه آفتاب کهنه و قدیمی است ولی بدون آن ما نمیتوانیم زندگی کنیم و تشبیه هم همین طور است و با وجود کهنگی در صحبت های امروزی هم میتوان از آن استفاده کرد.
دوباری گفت این تشبیه شما آیا قابل فهم هست و لااقل من میتوانم آن را بفهمم.

ریشلیو گفت نه فقط شما که باهوش ترین زن زیبای فرانسه هستید آن را ادراک میکنید بلکه يك روستائی هم میتواند تشبیه مرا بفهمد.

دوباری گفت پس بگوئید که بینم تشبیه شما چیست؟ ریشلیو گفت فرض کنید که

«زیرا در تشبیه اغلب فرض میکنند».

دوباری گفت دوک عزیز، واقعاً گوش دادن به صحبت شما کاری دشوار است .
دوک خندید و گفت من یقین دارم که شما این حرف را از سمیم قلب نمی‌زنید چون
میدانم با کمال دقت و میل باین صحبت من گوش میدهند .

دوباری گفت تصدیق کردم ... حالا تشبیه خود را بگوئید .
ریشلیو گفت فرض کنید که شما امروز یا فردا در باغ زیبای خودتان در «لوسین»
شروع بگردش گردید و بالای درخت چشم شما به يك شلیل زیبا . . . از آن شلیل‌هایی که
رنگ آن مثل رنگ صورت شما میباشد افتاد . . .

دوباری گفت بازهم خوش آمدگویی میکنید؟ «ریشلیو» گفت من حقیقت رامیکویم و
یقین دارم که دیگران هم حرف مرا تصدیق خواهند نمود.
دوباری گفت خوب . . . بقیه تشبیه را بگوئید؟
ریشلیو گفت وقتی که چشم شما بآن شلیل که بالای درخت از شاخه‌ای آویزان شده،
ودست شما هم بآن نمیرسد افتاد، در آن صورت چه خواهید کرد؟
دوباری گفت واضح است که چون دستم بشاخه درخت نمیرسد درخت را تکان
خواهم داد.

«ریشلیو» گفت ولی از مجاهدات خود نتیجه‌ای نخواهید گرفت زیرا آن درخت
کهن سال میباشد و بطوری که هم اکنون میگفتید ریشه‌های آن به مقدار زیاد، در عمق خاک
فرو رفته و شما نه فقط نمیتوانید آن را تکان بدهید بلکه دست زیبای خویش را نیز روی تنه
کلفت و خشن آن مجروح مینمائید .

دوباری گفت بعد چطور میشود؟ (ریشلیو) گفت بعد شما که از تکان دادن درخت ناامید
شده اید سر زیبای خود را بطرزی که فقط شما و گلهای باغ میتوانند سر را تکان بدهند
بطرف چپ یا راست متمایل مینمائید و در دل میگوئید خدایا . . . آیا ممکن است که من بتوانم
این شلیل را از آن بالا پائین بیندازم .

دوباری گفت این يك عمل طبیعی است و هر کس هم که بجای من باشد اگر واقعاً
آن شلیل را بخواهد همین کار را خواهد کرد.
دوک گفت بلی و شما که سر را بطرف راست یا چپ برگردانیده‌اید ناگهان چشمتان
بدوست خود «ریشلیو» میافتد که با تفکر در باغ مشغول گردش است .

دوباری گفت دوک دو ریشلیو بچه چیز فکر میکنند؟
دوک گفت این چه سوالی است مگر شما نمیدانید که دوست شما شب و روز در فکر شما است و
فکری دیگر ندارد و آنوقت شما با صدای ملیح و جذاب خود او را صدامیز نید و میگوئید
دوک . . . دوک . . .

دوباری گفت بعد چطور میشود؟

دوك گفت بعد از آن شما بمن ميگوئيد كه شما مرد هستيد و زور شما از من زيادتر است و مي توانيد كه اين درخت را بركت در آوريد و خوب است كه قدری آن را تكان بدهيد تا شليل از آن بالا بيفتد و من آنرا تناول كنم .

دوباری گفت وقتيكه من اين درخواست را از شما كردم شما چه جواب بدهد .

دوك گفت من پهاي درخت مي آيم و نظري بآن مي اندازم و مي بينم كه درخت خيلي قطور است و لذا بشما ميگويم دوست عزيز من از عهد تكان دادن اين درخت بر نمي آيم چون تنه و شاخه هاي آن خيلي محكم است و دستهاي مرا مجروح خواهد كرد .

دوباری گفت آه .. دوك گفت بلي ، با اينكه دستهاي من پنجاه سال سالخورده تراز دستهاي شماست باز بآن علاقه دارم و نميخواهم كه مجروح شود .

دوباری قدری سكوت كرد و بعد گفت خوب . اگر هنگامي كه شما پاي درخت آوريد من چيزي ديگر بشما گفتم چه خواهد كرد .

دوك با علاقمندی گفت آن چيز چيست ؟ دوباری گفت فرض كنيد وقتيكه شما پاي درخت آوريد من بشما گفتم دوست عزيز ، شما نسبت باين شليل بدون علاقه هستيد و بهمين جهت حاضر نمي شويد كه درخت را تكان بدهيد كه شليل از آن بالا بيفتد در صورتيكه ..

دوك با علاقه و توجهيكه كتمان نمي كرد گفت در صورتيكه چطور بشود ؟
دوباری گفت در صورتيكه اگر شليل از بالاي درخت بيفتد هر دو آن را خواهيم خورد و نصفی از من و نصف ديگر از آن شما خواهد بود .

دوك با مسرت دو دست را بهم زد و گفت آفرين ، آفرين ، در دنيا فقط شما هستيد كه مي توانيد يك تشبيه را باين خوبی تمام كنيد .

دوباری گفت حال بگوئيد كه آيا حاضر هستيد كه درخت را تكان بدهيد ؟

دوك گفت از جان و دل حاضرم كه درخت را تكان بدهم دوباری گفت وقتيكه درخت را تكان داديد آيا يقين داريد كه از آن بالا شليل خواهد افتاد ؟

دوك گفت يعني مي خواهيد بگوئيد كه چيز ديگري غير از شليل مي افتد ؟

دوباری گفت آري . دوك گفت من تصور ميكنم كه وقتيكه درخت را تكان داديم از بالاي درخت يك پرتفوی - ۱ - وزارت خواهد افتاد .

۱ - كلمه «پرتفوی» يعني كيف چرمی بزرگ يا كوچكي كه مردم بطور عموم و رجال مالی و سياسي بالاخص ، زير بغل ميگيرند ، امروز ما نند چند كلمه فرانسوی ديگر ، جزو زبان فارسی شده و نميتوان آنرا تغيير داد . ما اگر در اينجا بجای (پرتفوی وزارت) مي نوشتيم (كيف وزارت) در نظر خواننده غير عادی جلوه ميکرد و ذهن او نميتوانست كه زود مطلب را استنباط كند . خوانندگان محترم بايد بدانند كه مترجم از بكار بردن كلمات خارجي پرهيز مي نمايد ولي گاهي از اوقات ناچار ميشود كه كلمات متد اول خارجي را ذكر كند .

(مترجم)

دوباری گفت و ماهم آن رانصف خواهیم کرد آیا چنین نیست؟
 دوک گفت نه خانم عزیز، وشما باید موافقت بکنید که این پرتفوی وزارت مخصوص
 من باشد زیرا وقتیکه درخت را تکان دادیم بقدری چیزهای خوب از آن خواهد افتاد که
 شما نخواهید دانست چه بکنید و بیچه مسرف آنها را پرسیاید.
 دوباری گفت بسیار خوب، آیا حالا با یکدیگر برای انجام اینکار موافقت حاصل
 کردیم؟
 دوک گفت آیا شما بمن اطمینان می دهید که من بجای شوازل صدراعظم فرانسه
 خواهم شد؟

دوباری گفت اگر شاه موافقت کند البته بشما قول میدهم .
 دوک گفت شاه مطیع حرف شماست و هرچه شما بگوئید همان را خواهد کرد.
 دوباری گفت اینطور نیست ودلیل من این است که دهها مرتبه بشاه گفته ام که «شوازل»
 را ازکار برکنار کند و شاه حرف مرا شنید و (شوازل) را نگاهداشت .
 دوک گفت اگر شما توصیه کنید که مرا بجای «شوازل» بگمارد ، شاه توصیه شمارا
 خواهد پذیرفت خاصه آنکه تصور نمی نمایم شاه مرا فراموش کرده باشد زیرا من تا او در
 گذشته شریک میدان رزم و ندیم مجالس بزم بودیم.
 دوباری گفت مطمئن باشید که من ازتوصیه فرو گذاری نخواهم کرد، اینک بگوئید که
 آیا برای برادرزاده خودتان دوک (اگیون) چیزی نمیخواهید؟
 ریشلیو گفت نه برای اینکه خود او آدمی زرنگ است و میتواند هر چه بخواهد
 تقاضا کند .

دوباری گفت بسیار خوب ، حالا نوبت من است.
 ریشلیو با حیرت گفت مقصودتان از نوبت شما چیست؟ دوباری گفت مقصودم این است که
 حال نوبت من میباشد که از شما درخواست کنم .
 ریشلیو گفت بفرمائید؟ دوباری گفت وقتیکه ماقربن موقیب شدیم درخواست من این
 است که هر تقاضائی برای خود و دوستانم کردم شما انجام بدهید؟
 دوک گفت خانم عزیز... شما احتیاج نداشتید و ندارید که چنین درخواستی بکنید چون
 طبیعی است که هرچه شما بگوئید و بخواهید من انجام خواهم داد .
 دوباری گفت با این وصف، تکرار اینموضوع بدون فایده نبود و علاوه بر این یک
 درخواست دیگر هم دارم .

دوک گفت درخواست دیگر شما کدام است؟ دوباری گفت آیا شما (بارون دوتاورنی)
 را می شناسید؟
 دوک گفت بلی و او دوست قدیمی من میباشد و از چهل سال با اینطرف با یکدیگر
 دوست هستیم .

دوباری گفت و آیا اطلاع دارید که او دارای يك دختر میباشد ریشلیو گفت بلی و غیر از این دختر دارای پسری نیز هست.

دوباری گفت احسنت ، و معلوم می شود که خوب او را می شناسید؟

دوگ گفت خوب، درخواست شمارا جعب باو چه بود؟ دوباری گفت حال نمیتوانم در این خصوص چیزی بشما بگویم ولی در موقع خود بشما خواهم گفت که چه درخواستی دارم و آیا قول میدهید که درخواست مرا اجابت نمائید.

«ریشلیو» گفت البته. دوباری گفت دیگر درخواستی ندارم اما میخواهم از شما پرسم که آیا قول و قرار ما قطعی شد یا نه؟

«ریشلیو» گفت من سوگند یاد میکنم که به خود وفادار بمانم . . . دوباری گفت و درخت را تکان خواهید داد آیا این طور نیست ؟

دوباری گفت با کمال قوای خود آن را بتکان در می آورم دوباری گفت آیا ممکن است بگوئید که این قوای شما کدام است؟

دوگ گفت قوای من عبارت است از برادرزاده ام دوگ دو «اگیون»، و «ژوزیت» ها. ۱-

دوباری گفت آه . . . آه . . . آه . . . از (ژوزیت) ها هم میخواهید استفاده بکنید .

دوگ گفت بلی و برای این موضوع نقشه ای طرح کرده ام.

دوباری گفت آیا ممکن است بگوئید که این نقشه کدام است؟ دوگ گفت خیلی معذرت میخواهم که اکنون نمیتوانم این نقشه را ابراز کنم.

دوباری گفت حق با شماست و هر رازی که از دهان خارج گردید و دو نفر از آن مطلع شدند دیگر راز نیست .

دوگ گفت خانم ، شما برآستی نابغه هوش و ذکاوت هستید. دوباری گفت در عین حال که شما شروع به تکان دادن درخت میکنید من هم سهم خود درخت را تکان خواهم داد.

دوگ گفت چه موقع شروع به تکان دادن درخت خواهید کرد؟

۱- ژوزیت، تقریباً برون (سرفیق) فرقه ای بودند که در قرن شانزدهم میلادی در فرانسه بوجود آمدند. این فرقه که نام خود را از ژزو (تقریباً برون وضو) یعنی حضرت مسیح اقتباس کرد در آغاز فقط يك فرقه مذهبی بود ولی بتدریج رؤساء و سران آنها وارد ماجراهای سیاسی شدند و ضمناً در فرقه مزبور سلسله مراتبی شبیه به سلسله مراتب ارتش پیدا شد و رئیس فرقه را بنام (ژنرال) میخواندند این فرقه در قرن هفدهم و هیجدهم میلادی فعالیت های سیاسی مهمی کرد و در قرن هفدهم سران این فرقه و بالاخص (ژنرال) که فرمانده کل فرقه بود خیلی قدرت داشتند امروز هم فرقه (ژوزیت) هست اما قدرت و نفوذ سابق را ندارد و هنوز رئیس فرقه را بنام ژنرال میخوانند و اگر اشتباه نکنم اکنون ژنرال فرقه ژوزیت يك نفر لهستانی است.

(مترجم)

این هنگام صداهای دژنده باد شاه با صدای حرکت کالسکه از باغ بگوش رسید و دوباری که این صداها را شنید و دانست که شاه وارد شده گفت من از همین حالا شروع به تکان دادن درخت میکنم

دو که دانست باید برود از جا برخاست و گفت آفرین بر سرعت عمل شما .
دوباری گفت از این پشت ، و از پالسکان کوچک خارج شوید و در باغ منتظر خبر من باشید ، چون تصور میکنم که تا یکساعت دیگر بتوانم راجع به تکان دادن درخت خبری بشما بدهم .

فصل هفتم

شاه مجبور میشود که موافقت کند

اعلیحضرت لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه از کارهای جدی و اموریسیایی خوشش نمیآمد و کمتر اتفاق میافتاد که مایل با اموریسیایی و کارهای جدی باشد و وقتی که با معاذیر دیگر نمیتوانست متصدیان امور را که با او مراجعه کرده بودند و کارهای جدی و سیاسی داشتند از سر، باز کند این جمله را بزبان میآورد :

(مضطرب نباشید ، تا من دستم این ماشین بحرکت خود ادامه میدهد ولی بعد از من متوقف خواهدشد) .

و مقصودشاه از (این ماشین) همانا امور دولت و ملت بود .
دوباری چون شاه را خوب میشناخت و میدانست که او از کارهای جدی و اموریسیایی و مملکت داری نفرت دارد یقین داشت که آنروز شاه به «لوسین» خواهد آمد و نیز می دانستکه آنروز ، برای يك درخواست بزرگ ، از شاه بهترین روزها است زیرا شاه که شب را در «تریانون» نزد عروس و با صدراعظم خود گذرانیده حاضر است که برای جبران شب گذشته درخواست او را بپذیرد .

بمحض اینکه خبر دادند که شاه وارد میشود دوباری از جاجست و مقابل میز آرایش خود جلوی آئینه نشست و يك قوطی پراز سرخاب را جلو کشید و شروع کرد به سرخاب به صورت مالیدن .

لوئی پانزدهم از سرخاب بدش میآمد و زنهای درباری هم که می دانستند شاه از سرخاب متنفر است هرگز بصورت سرخاب نمی مالیدند .

شاه وقتی که وارد اطاق دوباری شد و دید که او صورت خود را سرخ میکند گفت حیف نیست که شما صورت زیبایی خود را اینطور کثیف میکنید ؟

دوباری بدون اینکه از جا برخیزد و بی آنکه سرخاب مالی را متوقف کند گفت
اعلیحضرتاروز بخیر .

شاه به دوباری نزدیک گردید و سینه او را نزدیک کردن که عریان بود بوسید و گفت گویا امروز منتظر من نبودید؟

دوباری گفت چطور اعلیحضرتا؟ شاه گفت اگر منتظر من بودید اینطور صورت خود را کثیف نمیگردید؟ دوباری بالحی موقر و جدی گفت اعلیحضرتا، برای من مسلم بود که اعلیحضرت هما یونی بطور حتم امروز مرا سرافراز خواهید فرمود.

شاه گفت شما امروز جدی شده اید و چنان صحبت میکنید که گوئی «روس» مشغول توضیح در اطراف نظریه فلسفی خود میباشد.

دوباری گفت اعلیحضرتا، علتش این است که من میخواهم موضوع جدی و مهمی را بر سر اعلیحضرت برسانم.

شاه گفت بنظرم خیال دارید که مرا سرزنش بکنید؟

دوباری گفت اعلیحضرتا من بی مقدارتر از این هستم که پادشاه را سرزنش کنم و از این گذشته، اصلا برای چه سرزنش بکنم؟

شاه گفت من فکر میکنم که چون دیروز اینجا نیامدم شما ملول شده اید؛

دوباری گفت اعلیحضرتا، حتی دشمنان من هم مجبورند تصدیق نمایند که من هرگز درصدد بر نیامدم که اعلیحضرت را مخصوص و منحصر بخود بکنم و صادره نمایم.

شاه گفت معلوم میشود که اوقات شاتلخ شده است در صورتیکه من دیروز همه اش در فکر شما بودم و بهمین جهت مجلس در نظرم خیلی طولانی جلوه کرد.

دوباری گفت اعلیحضرتا، شما پادشاه مملکت هستید و شب در روز خودتان را در هر نقطه که بگذرانید اختیار با خودتان میباشد و کسی حق چون و چرا ندارد.

شاه گفت من دیروز و دیشب را با خانواده خود گذرانیدم دوباری گفت و بهمین جهت من حتی کسب اطلاع نکردم زیرا چون میدانستم که اعلیحضرت اوقات خود را بین اعضای خانواده سلطنتی میگذرانند کسب اطلاع از طرف من دور از رسوم و نزاکت بود.

شاه گفت حال که خود شما این موضوع را تصدیق می نمائید دیگر برای چه از من گله دارید زیرا خانواده من هم توقعاتی از من ندارند و عدالت اقتضا میکند که بآنها هم برسم و دعوت آنان را بپذیرم.

دوباری گفت اعلیحضرتا من که راجع باین موضوع عرضی نکردم، شاه گفت آخر من نمی بینم که شما مکرر ملول هستید.

دوباری گفت اعلیحضرتا من از این جهت مکرر هستم که میبینم که دارای ارزش نیباشم شاه گفت چطور؟ و مقصود شما چیست؟ دوباری گفت اعلیحضرتا، مقصودم این است که من وقتی میتوانم به شاه و به معشوق خود برسم که خانم «شوازلو» و خانم «گرامون» از او سیر شده باشند و تا وقتی که آنها خواهان شاه و معشوق من هستند دست من پاو نمیرسد.

شاه گفت کنتس، این چه حرفی است که می زنید؟

دوباری گفت اعلیحضرتا ، خداوند مرا این طور آفریده که نمیتوانم حرفی را در دلم نگاه بدارم و ناچارم که هر چه در دل دارم بگویم و بهمین جهت عرض میکنم که اگر خانم «گرامون» در مدخل اطاق خواب شاهانه کشیک می کشد که بتواند با اعلیحضرت وارد اطاق خواب شود من در مخرج اطاق خواب کشیک خانم «گرامون» یاد دیگران را خواهم کشید و اگر بچنگه من بیفتند آنوقت وای بر حال آنها .

شاه گفت هرگز این کار را نکنید برای اینکه خانواده (شوازل) باشما دشمن خواهند شد و انتقام خواهند کشید .

دوباری گفت وقتی که من انتقام خود را از آنها گرفتم بگذارید هر کار که میخواهند بکنند .

شاه گفت آنها بوسیله لفظ خوانی و بد گوئی از شما انتقام خواهند کشید .

دوباری گفت اعلیحضرتا حق با شماست . شاه که از این تصدیق غیر منظره و تسلیم دوباری متخیر شده بود گفت چطور حق با من است ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا شوازل و خانواده او خیلی نزد شاه مقرب و در نتیجه نیر و مند هستند و هر کار که بخواهند با من می کنند و لذا من چاره ندارم جز اینکه بروم و دیگر قدم بدر بار نگذارم ..

شاه از این حرف خندید و «دوباری» که خنده شاه را دید گفت اعلیحضرتا ، لابد شما باور نمی کنید که من بروم و دیگر مراجعت ننمایم .

شاه خنده کنان گفت نه ، باور نمی کنم . دوباری گفت اعلیحضرتا علتش این است که اعلیحضرت همایونی تصور می فرمائید که من هم مثل سایرینها هستم .

شاه گفت چطور ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا خانم (شاتورو) معشوقه قدیم شما خواهان قدرت بود و می خواست که تا سرحد ربه النوع ها مورد پرستش مردم قرار بگیرد و خانم (پمیادور) معشوقه سابق شما قدرت و ثروت می خواست و هکذا دیگران خواهان قدرت و ثروت بودند که بتوانند شخصیت خود را برخ دیگران بکشند و بهمین جهت مجبور بودند که در دربار بمانند در صورتی که من این آرزوها را ندارم و فقط می خواهم که معشوق خود را دوست داشته باشم اعم از اینکه معشوق من يك شاه یا يك تفنگدار باشد و وقتی که من معشوق خود را دوست نداشته باشم دیگر غلاقه بهیچ چیز ندارم .

شاه گفت امیدوارم که هنوز مرا قدری دوست داشته باشد .

دوباری گفت هنوز عرض من تمام نشده است . شاه گفت بگوئید ...

دوباری گفت اگر من از دربار بروم نه فقط بدون هیچ حسرت و ندامت (جز دوری از اعلیحضرت همایونی) از این جا خواهم رفت بلکه مزیت بزرگی هم نصیب من خواهد شد . شاه گفت آن مزیت چیست ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا مزیت مزبور این است که دیگر مثل معشوقه های سابق اعلیحضرت ، از دربار رانده نمیشوم .

شاه گفت من نمی‌فهمم که شما چه می‌خواهید بگوئید .
 دوباری گفت اعلیحضرتا ، در گذشته هر وقت که اعلیحضرت همایونی از مشوقه های خود سیر می‌شدید آنها را میراندید که هم آنان را از خویش دور کرده باشید و هم ملت را از خود راضی کنید و ملت هم وقتی میدید معشوقه اعلیحضرت از دربار رانده شده معلوم است که بر سر آن بیچاره چه می‌آورد ولی من اکنون جوان هستم و ده سال (اقلا) جوانی در پیش دارم و هر گاه بطیب خاطر از دربار کناره گیری نمایم و اول صد هزار (اگو) بتوانم صدقه بین فقراء قسمت کنم و سپس مدت دو هفته در یکی از صوامع توبه کارشوم در نظر ملت اعلیحضرت شما ، مثل یکی از اولیاء یا فرشتگان خواهم شد و در کلیساها و صوامع و خانهها عکس مرا در کنار عکس حضرت مریم نصب خواهند کرد .

شاه که تا آن موقع می‌خندید یا تبسم میکرد گرفته خاطر شد و گفت کنتمس ... آیا شوخی می‌کنید یا جدی می‌گوئید ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا بمن نگاه بکنید و ملاحظه بفرمائید که آیا هرگز مرا اینطور جدی دیده بودید ؟

شاه گفت بالاخره حالا چه می‌خواهید بکنید ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا قبل از اینکه بر اثر وسوسه و تحریکات زن‌های دیگر من از دربار رانده شوم و دوچار سر نوشت معشوقه‌های سابق شما کردم از دربار خارج خواهم شد و بهمه هم می‌گویم که من با دربار ترك رابطه کردم و بعد هم در یکی از صوامع استغفار میکنم و نزد ملت فراتسه که تا امروز مرا هجو میکرد با اندازه فرشتگان محبوبیت خواهم یافت .

رنك از روی شاه پرید .. امانه از روی تأثر .. زیرا شاه هرگز آنطور متأثر نمیکردید که رنك از رویش بپرد بلکه بر اثر خشم بیرنك شد و گفت خانم .. شما بتدریج فراموش کرده‌اید که با که صحبت میکنید ؟

دوباری گفت فراموش نکرده‌ام و دیدانم که با اعلیحضرت پادشاه خود صحبت می‌کنم شاه گفت اگر بجای اینکه بصومعه بروید من شمارا به باستیل بفرستم چه خواهید کرد ؟
 دوباری با تعجب ولی بدون وحشت گفت آیا می‌خواهید مرا به باستیل بفرستید ؟
 شاه گفت بلی شمارا به باستیل خواهم فرستاد ...

دوباری دو دست خود را بهم جفت کرد و مثل کسی که میخواهد التماس کند گفت اعلیحضرتا ، پس هر چه زودترین مرحمت را درباره من بفرمائید ؟

شاه گفت کدام مرحمت را ؟ دوباری گفت مرا به باستیل بفرستید زیرا بزرگترین مرحمتی که ممکن است درباره من بفرمائید همین است .
 لوتی پانزدهم گفت آیا خیلی میل دارید که به باستیل بروید ؟
 دوباری گفت اعلیحضرتا ، همواره ، آرزوی قلبی من که پیوسته از خلق پنهان کرده‌ام

این بوده است که بتوانم مثل (ولتر) محبوبیت پیدا کنم و برای حصول این منظور قلم من به باستیل ضروری است زیرا بمحض اینکه مقیم باستیل شدم محبوب ترین زن در نظر ملت فرانسه خواهم شد و نیز از اقامت خود در باستیل برای نوشتن خاطرات خویش استفاده خواهم نمود و خاطره های دوره سکونت خود در دربار و هکذا وضع سلطنت اعلیحضرت همایونی و حکومت وزراء و زندگی دختران اعلیحضرت و چیزهای دیگر را خواهم نوشت و منتشر خواهم کرد .

بعد از این حرف دوباری قلم و دوات را مقابل شاه گذاشت و گفت اعلیحضرتا ، این قلم و دوات ، حکم حبس مرا صادر بفرمائید و مرا به باستیل بفرستید ؟
شاه قدری سکوت کرد و بعد از روی صندلی راحتی برخاست و گفت خانم خدا حافظ .

هنوز شاه يك قدم بر نداشته بود که دوباری فریاد زد شون... شون...
«شون» خواهر او بنصورتی که واقعه ناهنجار و خطرناکی اتفاق افتاده سراسیمه دوید و گفت چه خبر است و وقتی شاه را دید سلام داد. دوباری با همان لحن گفت زود کالسه که مرا حاضر کنید و فوراً جامه داناتها را ببندید زیرا تا پنج دقیقه دیگر از اینجا خواهیم رفت .

(شون) گفت چطور پنج دقیقه دیگر از اینجا خواهیم رفت ؟
دوباری گفت حکم اعلیحضرت همایونی اینست که ما باید فوری از اینجا برویم و گر نه همه را به باستیل خواهند فرستاد ، زود پاش ، عجله کن ، زودتر جامه داناتها را ببندید .
شاه که میخواست از اطاق خارج شود بشنیدن جمله (و گر نه همه را به باستیل خواهند فرستاد) مراجعت کرد و دست دوباری را گرفت و گفت کنس ، از ابراز خشم خود معذرت میخوام .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، چقدر خوب شد که اعلیحضرت بفرگردار نیافتادید و تصمیم نگرفتید که مرا بدار بیاویزید ؟

شاه گفت این چه حرفی است ؟ دوباری گفت مگر دزدها را بدار نمیآویزند و مگر من جای خانم (گرامون) را ندزیده ام ؟ و چون جای او را دزیده ام مستوجب دارهستم .
شاه دست خود را بطرف او دراز کرد و گفت کنس شما را به تنگ میآویزد زیرا هیچ فکر نمیکنید که چه میگوئید ؟ اینک بیائید آشتی کنیم و هر دو یکدیگر را ببخشیم زیرا هر دو مقصر بودیم .

دوباری گفت اعلیحضرتا آیا واقعاً میل دارید که آشتی کنیم ؟ شاه گفت البته (دوباری) خطاب به خواهرش گفت از اطاق بیرون برو .

(شون) از اطاق بیرون رفت و دوباری گفت اعلیحضرتا آیا ما یل هستید که من اینجا بمانم یا نه ؟

شاه گفت من شما را بیش از همه کس و همه چیز دوست میدارم .
دوباری گفت اعلیحضرتا خواهش میکنم که راجع با آنچه میگوئید فکر کنید .
شاه گفت من بدون فکر چیزی نمیگویم . دوباری گفت اعلیحضرتا من هم اکنون

میخواستم از اینجا بروم بدون اینکه چیزی از اعلیحضرت بخواهم و بی آنکه اعلیحضرت مجبور باشد که چیزی بمن بدهد ولی حال که میفرمائید من در اینجا بمانم در آن صورت باید هر چه من میخواهم بمن مرحمت کنید؟

شاه گفت بگوئید ببینم از من چه میخواهید؟

دوباری گفت در خواست من از اعلیحضرت اینستکه «شوازل» را از کار بر

کنار نماید؟

اپروهای شاه بهم نزدیک شد و علام ملالت در قیافه لویی پانزدهم نمایان گردید و

گفت کنتسی ... قبول این درخواست شما ممکن نیست .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، پس منم میروم زیرا شرط باقیماندن من این بود که در

خواست مرا بپذیرید .

شاه گفت چرا اینقدر لجوج هستید ؟ .. دوباری گفت اعلیحضرتا یا فرمان انتقال مرا

ببایستیل صادر بفرمائید یا فرمان برکناری «شوازل» را ..

شاه گفت خیر الامور اوسطها ... ۱- و ممکن است بین این دو راه حل افراطی يك

راه حل دیگر پیدا کرد .

دوباری گفت اعلیحضرتا ... در این صورت خدا حافظ و من رفتم .

ممشوقه شاه حركتی كرد كه برود شاه گفت شما يك زن هستید و بار و زنگی خود كه توأم

بالحاجت است درخواستی از من میکنید كه با سیاست وفق نمیدهد زیرا برای عزل «شوازل»

بها نه لازم است و من بهانه ای برای عزل او ندارم .

دوباری گفت چه بهانه ای بهتر از اینکه وی پالمان را علیه اعلیحضرت تحريك میکند

و موجبات فتنه و فساد را فراهم مینماید ؟

شاه گفت این مرد خدمات بزرگی بمن کرده و بملاوه مردی صدیق و نيك فطرت است

و اینگونه اشخاص در این دوره کمیاب هستند .

دوباری گفت خدمات او عبارت از این است كه موجودی خزانه شاه را بین يك

مشت از طرفداران خود تقسیم می نماید كه همواره علیه شاه طرفدار او باشند و کسی نتواند

اورا از كار بر کنار كند .

شاه كه دنبال دفع الوقت میگشت گفت کنتسی اینك بیائید و باندازه دوساعت بمن مهلت

بدهید كه راجع باین موضوع فكر كنم ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا ، من باندازه ده دقیقه با اعلیحضرت همایونی وقت میدهم و

در این مدت ، در اطاق مجاور ، منتظر تصمیم شاهانه هستم و قلم و دوات و كاغذم روی میز هست

و در صورتی كه بعد از ده دقیقه ، اعلیحضرت همایونی از لای در ، كاغذی را كه مؤید قبول

۱- پادشاه فرانسه زبان عربی نمیدانست كه این جمله را بر زبان بیاورد ولی آنچه

بر زبان فرانسه ادا كرد عین همین جمله است كه ما در محاورات و مكاتبات بكار میبریم .

درخواست من است باطاق مجاور نینداختید دیگر مرا نخواهید دید و برای همیشه از حضور شاهانه مرخص خواهم شد .

شاه برای اینکه خود را از تکوتا نینداخته باشد دست دوبری را بوسید و دوبری باطاق مجاور رفت و پنج دقیقه دیگر، شاه، کاغذی را که تا کرده بود باطاق دیگر انداخت و دوبری باعجله کاغذ را برداشت و همینکه خواند چهره اش از فرط شادی شکفت و همانجا با عجله چند کلمه روی کاغذ دیگری نوشت و از پنجره بیابان انداخت و «ریشلیو» که زیر درخت ها قدم میزد، با سرعت کاغذ را از زمین برداشت و خط دوبری را شناخت و دید این کلمات روی آن نوشته شده است.

(درخت را تکان دادم و پرتفوی از بالای درخت افتاد) .

(ریشلیو) کاغذ را در جیب بغل پنهان کرد و با تندى از باغ خارج شد ، سوار کالسکه خود گردید و به راننده گفت فوری مرا به «ورسای» برسان .

فصل هفتاد و یکم

شاه با صدرعظم خود کار میکند

روز دیگر در کاخ «ورسای» وقتیکه درباریها بیدیکر می رسیدند با اشاره های چشم و دست و غیره بهم می فهمانند که واقعه بزرگی اتفاق افتاده و یا اتفاق خواهد افتاد :

در کاخ «تریانون بزرگ» هیچانی زیاد تر حکم فرما بود زیرا همه میدانستند که آن روز شاه در کاخ (تریانون بزرگ) است .

ساعت ده صبح (ریشلیو) با اتفاق عده ای از درباریان و از آن جمله (ژان دوپاری) در سرسراییکه متصل باطاق دفتر شاه می شد صحبت میکرد .

ویکونت (ژان دوپاری) با مسرت حرف می زد و از خنده ها و قیافه بشاش او معلوم بود که خیلی خرسند است .

ساعت یازده شاه وارد سرسری شد و با قدم های سریع به طرف اطاق دفتر خود نیز رفت .

پنج دقیقه بعد کالسکه (شوازول) مقابل کاخ (تریانون بزرگ) توقف نمود و وی قدم بر زمین گذاشت و در حالیکه (پرتفوی) خویش را زیر بغل گرفته بود وارد کاخ گردید .

درباریها از دیدن او حیرت کردند چون همه شنیده بودند که شاه «شوازول» را معزول کرده و یا تصمیم بمنزل او گرفته و تصور نمی نمودند که بعد از شایبه مزبور، (شوازول) که معزول و یا در شرف عزل است بحضور شاه شرفیاب شود .

همینکه (شوازول) وارد کاخ گردید درباریها اینطور نشان دادند که بایکدیگر مشغول صحبت هستند که مبادا چشمشان « بشوازول » بیفتد و ناچار شوند که به او سلام بدهند .

دو «شوازول» متوجه این نکته شد ولی بروی خود نیاورد و وقتیکه از سرسری گذشت به حاجب گفت به اعلیحضرت همایونی عرض کنید که شوازول استدعای شرفیابی دارد .

حاجب رفت و برگشت و تنظیم غرائمی مقابل صدر اعظم کرد و يك نفر از پیشخدمتهای دوگانه که در طرفین در بودند يك لنگه در را گشود - ۱ - و «شوازل» وارد اطاق دفتر گردید .

شاه وقتی که «شوازل» را دید گفت، روز شما بخیر، بحمدالله حال ما خوب است، حال شما چطور میباشد ؟

دوك سر فرود آورد و گفت اعلیحضرتا حال خدمتگذار وفادار شما ، شوازل، خوب است ولی حال وزیر خوب نیست و اکنون شرفیاب شده که استعفای خود را در و ر ملوکانه تقدیم نماید ؟

شاه باحیرت تصنیی گفت دوك، برای چه میخواهید استعفاء بدهید؟ شما که خوشبختانه مزاج سالمی دارید چرا از کار کناره گیری میکنید ؟

«شوازل» گفت اعلیحضرتا ، روز گذشته اعلیحضرت همایونی دستخطی را به خانم لاکنتس دوباری مرحمت فرمودید که در طی آن ، فرمان عزل من مرقوم شده بود و این موضوع را امروزه درباریس و «ورسای» میدانند و من هم مثل دیگران از آن اطلاع یافته ام . ولی چون خود دستخط بمن ابلاغ نشده بودو نظرباینکه ابلاغ رسمی دیگری برای من نفرستادند لذا شرفیاب شدم که استعفای خود را به پیشگاه ملوکانه تقدیم کنم زیرا چون من بر حسب امر شاهانه منصوب شدم ناچار میبایست که استعفای خود را به پیشگاه ملوکانه تقدیم نمایم .

شاه تبسمی کرد و گفت دوك ، شما که مردی تجربه آموخته و با اطلاع هستید چگونه این شایعه را باور نمودید که من شما را معزول کرده ام .

«شوازل» باحیرت گفت اعلیحضرتا این موضوع فقط يك شایعه نبود بلکه اعلیحضرت همایونی دستخطی صادر فرموده بودید که در آن اشاره به عزل من شده بود و این دستخط اکنون نزد خانم لاکنتس دوباری است .

شاه خندید و گفت دوك عزیز... مگر برای شما اتفاق نیفتاده که گاهی از اوقات در کانون خانوادگی خود احتیاج به برقراری صلح داشته باشید ؟ و آیا اتفاق نیفتاده که برای برقراری آن صلح چیزی روی کاغذ بیاورید ؟ ... گوا اینکه خانم شما از بهترین زنان زیبا است و شباهتی باین «دوباری» بوالهوس ندارد .

۱- در کاخهای سلطنتی ، همواره دو نفر پیشخدمت در دو طرف درب اطاق می ایستادند ولی فقط برای شاه یا ملکه ، دولنگه در را میگشودند و برای سایرین فقط يك لنگه در گشوده میشد . لویی شانزدهم وقتیکه به سلطنت رسید چون برای علماء قائل با احترام بود فرمانی صادر کرد که برای رئیس آکادمی فرانسه نیز هنگام ورود بکاخ سلطنتی دولنگه در را بگشایند و این رسم تا پایان سلطنت لویی شانزدهم متداول بود .

صدر اعظم از اینکه شاه ، خانم او را با مشوقه خود مقایسه کرده زیاد خرسند نشد یعنی تمجید شاهانه از خانم او ، نتوانست که عدم رضایت ناشی از مقایسه را از بین ببرد و بعد گفت :

اعلیحضرتا ، ما خوشوقتیم که پادشاه ما با تدبیر تر و باعزم تر از آن هستیم که مسائل مملکتی را با مسائلیکه میفرمایند مربوط بامور خانوادگی است توأم نمایند .

شاه از این جمله که در واقع ، توبیخ بود بدش نیامد زیرا میدانست که صدر اعظم او از روی حسن نیت این حرف را میزند و لذا گفت دوک عزیز... بگذارید که من علت نوشتن این حکاغذ را برای شما ذکر کنم... و بدو باید بگویم که در «لوسین» خیلی از شما می ترسند ؟

«شوازل» گفت اعلیحضرتا ، من در قبال اعلیحضرت همایونی کوچک تر و ناچیز تر از آن هستم که کسی از من بترسد و بهتر این بود که می فرمودید در آنجا ، نسبت بمن کینه دارند.

شاه گفت شاید اینطور باشد و در هر حال این کنش دوباری دیوانه مرا دچار وضع مشکلی کرد و بمن گفت که یا او را به باستیل بفرستم و یا اینکه عذر خدمات شما را بخواهم .

شوازل گفت آیا اعلیحضرت کدامیک از این دو را انتخاب فرمودید؟ شاه گفت حقیقت این است که من بی میل نبودم که قدری تفریح کنم و لذا کاغذی دوباری نوشتم و گفتم که عذر خدمات شما را میخواهم و واضح است عذر خدمات کسی را خواستن ، یعنی از خدمات او تشکر کردن ، به منزله عزل و انفصال نیست و اما اینکه گفتم میخواستم تفریح کنم بیش از انتظار خود تفریح کردم زیرا از دیر روز لایق قطع در جاده های پاریس و ورسای و (تریانون) سوارانی که حامل نامه ها و پیام های فوری هستند حرکت میکنند و مشاهده قیافه ها مخصوصاً امروز در ورسای ، و اینجا ، واقعاً تماشائی بود و تمام این تغییرات فقط بر اثر آن دو کلمه ای که من به دوباری نوشتم بوجود آمد.

«شوازل» گفت اعلیحضرتا ، اینک بفرمائید که نتیجه دستخط ملوکانه از لحاظ این

خدمتگزار چیست ؟

شاه که تا آن موقع با خنده و شوخی صحبت میکرد با قیافه جدی گفت دوک عزیز ، نتیجه این است که شما مرا میشناسید و میدانید که من بر حسب ظاهر گاهی تسلیم میشوم ولی در عمل هرگز تسلیم نخواهم شد و هیچوقت مصالح دولت و ملت را فدای بوالهوسی زنها نخواهم کرد . بگذارید زنها هر چه میخواهند بگویند و بکنند و عمده این است که ما دو نفر دوستانه زندگی کنیم و مطمئن باشید که تا وقتیکه من زنده هستم ، دوستانه و صمیمانه زندگی خواهیم کرد ضمناً لازم است يك نکته را هم بشما بگویم که نزد خود نگاه دارید و از ابراز آن بدیگران خودداری کنید و اینکه ، هر وقت نوشته یا امر صریحی

دال بر عزل خود از طرف من دریافت کردید تا وقتیکه مرا ندیده‌اید و از دهان خود من چیزی نشنیده‌اید بآن نوشته و فرمان ترتیب‌اثر ندهید و کماکان بکار خود مشغول باشید. پس از اینحرف شاه دست خود را بطرف صدراعظم خویش دراز کرد و «شوازلو» خم شد و دست شاه را بوسید و شاه گفت اینک خوب است که قدری کار بکنیم؟ بطوریکه گفتیم شاه از کارهای سیاسی و جدی نفرت داشت ولی در آن روز برای دلجوئی از «شوازلو» و اینکه باو بفهماند که وجود وی، برای او لازم است حاضر شد که قدری با او کار بکند.

شوازلو «پرتغوی» خود را گشود و قبل از اینکه کاغذها را بیرون بیاورد شاه گفت را جع به سانچه آتش بازی در پاریس چه اطلاعی دارید؟ شنیده‌ام عده‌ای مقتول و مجروح شده‌اند.

«شوازلو» گفت اعلیحضرتا، سانچه آتش بازی فاجعه بزرگی بوده است. شاه گفت مسئول این سانچه کیست؟ شوازلو گفت اعلیحضرتا مسئول این سانچه در درجه اول مهندسین و متخصصین آتشبازی هستند اما از لحاظ اداری مسئول سانچه آتشبازی، شهرداری پاریس میباشد که احتیاط‌های لازم را پیش بینی نکرده بود؟

شاه گفت و لابد صدای مردم خیلی بلند شد؟ «شوازلو» گفت بلی اعلیحضرتا شاه گفت بهتر این بود که برای ساکت کردن مردم شهردار را عوض میکردند.

«شوازلو» گفت اعلیحضرتا، پارلمان بدو میخواست که باین موضوع رسیدگی کند و مسئول یا مسئولین فاجعه را تعیین نماید ولی آقای مدعی العموم در پارلمان نطق مفصلی ایراد کرد و گفت هیچ کس مسئول این فاجعه نیست بلکه این واقعه غیر منتظره و تقریباً آسمانی بوده و پارلمان هم این نطق را تصویب کرد و از تعقیب اشخاص صرف نظر نمود بطوریکه اکنون این موضوع مسکوت مانده است.

شاه گفت حال که مسکوت مانده ما هم دیگر کاری بآن نداریم اینک بگوئید که وضع خارجی ما از چه قرار است و بقراری که من می‌شنوم عنقریب جنگی شروع خواهد شد و من باید وارد در جنگ شوم؟

«شوازلو» گفت اعلیحضرتا، اگر شما وارد در جنگ شوید، در جنگی مفید و لازم شرکت فرموده‌اید؟

شاه گفت ولی جنگیدن با انگلیسیها مشکل است «شوازلو» گفت مگر اعلیحضرتا از انگلیسی‌های ترسید؟ شاه گفت انگلیسی‌ها در دریا نیرومند هستند.

«شوازلو» گفت اعلیحضرتا، از این حیث کاملاً خاطر شاهانه آسوده باشد زیرا اعلیحضرتا هم در دریا قوی هستید و اگر پسر عموی من، درک دو «پراسلن» که وزیر نیروی دریایی اعلیحضرتا همایونی است اینجا حضور میداشت بغرض میرسانید که اعلیحضرتا اکنون دارای شصت و چهار کشتی جنگی درجه اول هستید و تا آخر سال جاری دوازده کشتی

جنگی درجه اول نیز از کارخانه‌های کشتی سازی خارج خواهد شد و هکذا دارای پنجاه کشتی جنگی درجه دوم میباشید که جمعاً نیروی دریائی قابل ملاحظه ایست .

شاه گفت دوک عزیز، با اینکه من نیروی دریائی قابل ملاحظه ای دارم جنگیدن با انگلیسی‌ها چه لزوم دارد؟ مگر اطلاع ندارید که حکومت «دوبوا» باین که - ۱ - مال اندیشی حکومت شما را نداشت معهذا از جنگ با انگلیسی‌ها پرهیز میکرد .
«شوازل» گفت اعلیحضرتا «دوبوا» برای اینکه فرانسه را علیه انگلستان وارد در جنگ نکند هر ماه ، ششصد هزار لیره از انگلستان پول میگرفت .

شاه با حیرت گفت هر ماه ششصد هزار لیره میگرفت؟ «شوازل» گفت بلی اعلیحضرتا و من برای اثبات عرض خود دومی دیگر غیر قابل تردید دارم . یکی صرافی که بحواله کرد انگلستان این مبلغ را با او می‌پرداخت «که البته صراف مزبور بی گناه است زیرا وی از هر نقطه و بحواله کرد هر کس که براتی صادر شود همین که معتبر باشد می‌پردازد» دیگری دفتر حساب وزارت دارائی انگلستان است که در آن دفتر این مبلغ را بنام و نشان «دوبوا» و اینکه از بابت چه باو میداده اند ثبت کرده اند .

شاه گفت عجب .. عجب . ولی اگر ما بخواهیم با انگلیسی‌ها بجنگیم باید بهانه ای برای جنگ پیدا کنیم؟

«شوازل» گفت اعلیحضرتا ، اکنون دولت انگلستان تصمیم دارد که تمام هندوستان را تصرف کند و من با فسران اعلیحضرت در هندوستان دستور داده ام که در قبال توسعه طلبی انگلستان پایداری کنند و همین که در آنجا زد و خوردی شروع شد صدای انگلستان بلند می‌شود و ما هم از اجابت تقاضای او خودداری میکنیم و این بهانه خوبی برای جنگ است ؟

شاه گفت هندوستان خیلی دور است و بفرض اینکه در آنجا سانحه‌ای روی بدهد کسی از آن مطلع نخواهد شد و باید علتی را در نظر گرفت که مربوط با اروپا باشد ؟
«شوازل» گفت اعلیحضرتا ، ممکن است علتی را که مربوط با اروپا باشد در نظر گرفت .

۱ - کاردینال ویلهلم (دوبوا) در زمان کودکی لوئی پانزدهم صدراعظم فرانسه بود آن هنگام در فرانسه ، رژیم نیابت سلطنت حکومت میکرد و چون لوئی پانزدهم بواسطه سفر سن نمی‌توانست سلطنت کند عموزاده اش دوک دو (اورلئان) نایب‌السلطنه فرانسه شد و «دوبوا» هم صدراعظم او گردید «دوبوا» باین که کاردینال بود مردی شهوت پرست بشمار آمد و در تاریخ فرانسه بعنوان یک مرد شهوت پرست و دون همت معروف گردیده و چون برای عیاشی و شهوت رانیهای خود خیلی احتیاج به پول داشت بطوری که شهرت دارد «الکساندر دوم» هم در همین فصل بدان اشاره میکند «از دول خارجی در قبال خیانتی که بفرانسه و کمکی که به پیشرفت سیاست آنها می‌نمود پول میگرفت این مرد در سال ۱۷۲۳ میلادی و چهل و هفت سال قبل از آغاز این سرگذشت فوت کرد .

شاه گفت آن علت کدام است؟ شوازل گفت اختلاف دولت اسپانیا و دولت انگلستان بر سر جزایر (فالکلاند) ..

شاه دوم تبه کلمه «فالکلاند» را زیر لب تکرار کرد و گفت من راجع باین کلمه چیزی بخاطر نمیآورم .

«شوازل» گفت اعلیحضرتا جزایر «فالکلاند» که نام دیگر آن جزایر «مالوین» میباشد در اقیانوس اطلس اما در جنوب امریکای جنوبی واقع شده ۱ - و دولت اسپانیا که مدعی است که این جزایر متعلق باوست انگلیسها را از آن جزایر بیرون کرده و انگلیسها بشدت از این عمل خشمگین شده اند و میگویند که اگر دولت اسپانیا جزایر مزبور را بآنها تحویل ندهد با قوه قهریه آن جزایر را خواهند گرفت و چون دولت اسپانیا هم عزم ندارد که جزایر مزبور را بانگلستان واگذار کند لذا بین طرفین جنگ شروع خواهد شد .

شاه گفت بفرض اینکه بین طرفین جنگ شروع شود و دول اسپانیا و انگلستان بر سر این جزایر با هم بجنگند ما برای چه با انگلستان وارد دز جنگ شویم .

«شوازل» گفت اعلیحضرتا ، برای اینکه با دولت اسپانیا و دولت ناپل در ایتالیا پیمان معرف به «پیمان خانوادگی» را در ۹ سال قبل منعقد کردیم و چون خانواده

سلطنتی اسپانیا و ناپل از لحاظ فامیلی با خانواده سلطنتی فرانسه مربوط هستند به دولت فرانسه و اسپانیا ناپل بموجب پیمان اتحاد موسوم ببیمان خانوادگی منعقد در سال ۱۷۶۱ میلادی مکلف هستند که در مقابل نیروی دریائی انگلستان مقاومت کنند و در آن پیمان قید شده که هر وقت بین یکی از این سه دولت و دولت انگلستان جنگ در گرفت و دولت دیگر باید بدولت ثالث کمک نمایند و لذا ما چاره نداریم جز اینکه بر سر این که با اسپانیا بدولت انگلستان اعلان جنگ بدهیم .

شاه سر را پائین انداخت و بفکر فرو رفت و شوازل گفت اعلیحضرتا دغدغه نداشته باشید زیرا اعلیحضرت دارای قشون و نیروی دریائی نیرومند هستید و پول هم امروز بقدر کافی هست و در آینده نیز خواهیم توانست بدون اینکه صدای مردم در بیاید پول تهیه کنیم و این جنگ که من یقین دارم با پیروزی اعلیحضرت پایان خواهد رسید بر افتخارات عصر سلطنت شاهانه خواهد افزود و هم سبب توسعه خاک فرانسه خواهد شد و اراضی جدید بکشور اعلیحضرت منضم خواهد گردید .

شاه گفت بسیار خوب حال که ما باید در خارج بجنگیم بیائید که اقل در داخل خودمان صلح داشته باشیم .

۱ - جزایر «فالکلاند» در نزدیکی سواحل امریکای جنوبی اکنون بانگلستان تعلق دارد و از پایگاههای نیروی دریائی آن دولت است و جمعیت آن از سه چهار هزار نفر متجاوز نیست و سکنه محلی بوسیله ماهیگیری زندگی میکنند .

«شوازلو» چنین نشان داد که گفته لوئی پانزدهم را طور دیگر فهمیده و لذا گفت اعلیحضرتا، در داخل کشور خوشبختانه امنیت و آرامش برقرار است. شاه گفت متأسفانه اینطور نیست و در داخل مملکت صلح برقرار نمیباشد و علتش این است که ما آنیکه مرا دوست میدارند یا میگویند مرا دوست میدارند، با هم اختلاف سلیقه و روش دارند. من میدانم که شما مرا دوست میدارید و از روی صداقت و صمیمیت بمن خدمت میکنید دیگران هم میگویند که مرا دوست میدارند اما با شما اختلاف دارند و اینک بیائید که این اختلاف روش و سلیقه را ازین بپرید تا من بتوانم با سودگی زندگی کنم.

(شوازلو) گفت اعلیحضرتا، اگر من بدانم که زندگی راحت شاهانه مربوط به من است از هیچ فداکاری برای تأمین این منظور فرو گزارای نخواهم کرد.

شاه گفت اینک که چنین است پس امروز بیائید و شام را با هم صرف کنیم؟

«شوازلو» گفت اعلیحضرتا آیا در کاخ «ورسای» باید شرفیاب شوم؟

شاه گفت نه. بکاخ «لوسین» بیائید. شوازلو گفت اعلیحضرتا، خیلی متأسف هستم که نمی‌توانم باین افتخار نائل شوم زیرا از دیروز که خبر عزل من منتشر شده خانواده من خیلی نگران هستند و من باید هر چه زودتر آنها را ببینم و کذب این شایعه را باطلاح آنها برسانم زیرا دور از انصاف است که بیش از این آنها را در اضطراب بگذارم.

شاه گفت آیا بخاطر دارید که ماسه نفر، در زمان مرحوم (مارکیز) - ۱ - چقدر با

سادت زندگی میکردیم؟

«شوازلو» بعلمت تأثیر سرراپائین انداخت و آه عمیقی کشید و گفت اعلیحضرتا، مرحوم مارکیز دو پمبادور هوش و نظریه‌های سیاسی جالب توجهی داشت و مکرراً اتفاق افتاد که من و او با ماضدت یکدیگر توانستیم کارهای مهمی را از پیش برداریم.

شاه گفت بطوریکه خود شما تصدیق میکنید او در سیاست مداخله میکرد و همه مداخلات

او را در سیاست جائز می‌شمردند.

(شوازلو) گفت اعلیحضرتا، همینطور است. شاه گفت حال که این یکی در سیاست

مداخله میکند مداخلات او را جائز نمی‌شمارند و چیزی را که نزد دیگری تمجید می‌نمودند در این يك تقبیح میکنند در صورتی که این یکی بر خلاف دیگری مثل يك بره بی‌آزار است و تا

۱ - مقصود شاه (مارکیز دو پمبادور) معشوقه سابق اوست که هفت سال قبل از آغاز

این سرگذشت زندگی را بدرود گفت (پمبادور) که نمیدانم بچه علت نام خود را روی گوجه فرنگی گذاشت و در بعضی از همالک گوجه فرنگی را بنام (پمبادور) میخوانند زنی با هوش اما در سیاست کج سلیقه بود و بهمین جهت فعالیت‌های سیاسی او برای فرانسه گران تمام شد و بطوری که تاریخ فرانسه گواهی میدهد با و لخر جی‌های خود چهل میلیون فرانک طلای آنوقت که به حساب امروز از میلیاردها زیادتر است بفرانسه ضرر زد.

امروز فرمان توقیف يك نفر وحتى کسانی را که علیه او اشرار هزل سروده‌اند از من نگرفته ، اینک بیایم دودر (لوسین) با اوصالح کنید ؟

شوازل گفت اعلیحضرتا من از صمیم قلب عرس میکنم که خانم لاکنتس دوباری دازنی شایسته و درخور عشق شاهانه میدانم اما

شاه گفت همین (اما) است که نمیگذارد ما مثل گذشته با سودگی زندگی کنیم .

شوازل گفت اما عقیده من این است همانطور که امروز وجود شاهانه برای ملت کمال

لزوم را دارد يك وزیر خوب نیز برای وجود شاهانه از يك زن زیبا لازمتر است .

شاه گفت بسیار خوب ، دیگر از این مقوله صحبت نمیکنیم و کماکان با هم دوست خواهیم بود ولی بخواهر خودتان خانم «گرامون» توصیه کنید که علیه کنتس دوباری توطئه نکند چون فکر میکنم که توطئه زنها بالاخره روابط ما را برهم خواهد زد .

شوازل گفت اعلیحضرتا ، خانم (گرامون) خیلی میل دارد که مورد توجه اعلیحضرت واقع شود و فعالیت او برای همین منظور است .

شاه گفت ولی این خانم چون کنتس دوباری را اذیت میکند برعکس مورد نفرت من واقع خواهد شد .

شوازل گفت اعلیحضرتا ، او از پاریس مبرود و دیگر هم مراجعت نخواهد کرد و یکی از دشمنان خانم لاکنتس دوباری کم خواهد گردید .

شاه گفت من مایل نبودم که اینطور بشود و خانم (گرامون) از اینجا برود بلکه می-خواستم که خانها با یکدیگر دوست باشند و با صلح و صفا زندگی کنند .

بعد شاه اظهار خستگی کرد و گفت دوک عزیز ، امروز ما خیلی کار کردیم و گوئی می-خواستیم از جدم لوئی چهاردهم که فلاسفه کنونی دوره او را بنام (قرن بزرگ) می خوانند و وزیر وی «کولبر» - ۱ - تقلید کنیم . راستی دوک عزیز ، آیا شما هم فیلموف هستید ؟

«شوازل» گفت اعلیحضرتا من خدمتگزار صمیمی اعلیحضرت هستم .

شاه گفت دوک عزیز ، براستی که شما مردی گرانبها هستید بیایید و بازوی خود را بمن بدهید زیرا خیلی خسته هستم .

۱ - «کولبر» بدوامنشی «مازارن» صدراعظم فرانسه بود و بواسطه خدمات شایانیکه باو کرد هنگام نزع «مازارن» او را به لوئی چهاردهم توصیه نمود و لوئی چهاردهم امور مالی مملکت را به «کولبر» سپرد و بزودی «کولبر» لیاقت فوق العاده از خود نشان داد و گرچه در زمان لوئی چهاردهم ، بعد از مازارن مملکت فرانسه دیگر صدراعظم نداشت ولی «کولبر» بالقوه صدراعظم فرانسه و همه کاره بود و نیروی دریائی فرانسه را که بعد ها عامل پیدایش امپراطوری فرانسه شد نیز «کولبر» بوجود آورد .

(شوازلول) بازوی خود را به شاه تقدیم کرد و شاه بیازوی او تکیه داد و بطرف دربار طاق برآه افتاد .

دوگ دوشوازلول میدانست که هم اکنون دولنگه دربار گشوده خواهد شد و تمام درباریها که درسرسری و طالارهای مجاور هستند او را باین شکل خواهند دید و بسیاری از آنها که میبینند شاه این قدر بصدر اعظم خود مرحمت دارد که بیازوی او تکیه کرده از فرط حسد و اندوه بیرنگ خواهند شد .

پیش بینی (شوازلول) بوقوع پیوست و دولنگه دربار شد و حاجب بانگ بر آورد شاه . و شاه در حالیکه با شوازلول صحبت میکرد و بیازوی او تکیه داده بود از وسط درباریها گذشت و مثل این بود که متوجه نیست که بعضی از آنها چگونه از فرط غبطه و کینه سفید شده اند .

(شوازلول) هم که بیمیل نبود از دشمنان خود انتقامی بگیرد با قامت افراشته و سری بلند به سئوالات شاه جواب میداد .
شاه وقتیکه از سرسری و گالری گذشت با صدای بلند و بطوریکه همه شنیدند گفت دوگ عزیز . قدری منتظر من باشید زیرا خیال دارم شمارا با خود ببرم و حتما حرفهایی را که بشما زدم ، فراموش نکنید .

دوگ که میدانست جواب او مانند خنجری در قلب دشمنان فرو خواهد رفت گفت اعلیحضرتا ، تا وقتیکه زنده هستم فرمایشهای ملوکانه آویزه گوش من خواهند بود .
شاه وارد آپارتمان مخصوص گردید و قبل از همه (ریشلیو) از وسط درباریها چند قدم جلو گذاشت و به (شوازلول) نزدیک گردید و دست او را وسط دودست خود فشار داد و گفت مادر این مملکت بعد از شاه ، فقط یک مرد لایق داریم و او هم (شوازلول) است .
(شوازلول) که میدانست (ریشلیو) کیست و نسبت باوجه نظری دارد گفت از احساسات صمیمانه شما متشکرم .

«ریشلیو» گفت باور کنید که امروز وقتی من از منزل بیرون آمدم و این شایعه بی اساس را شنیدم نزدیک بود که خود را گم کنم .
«شوازلول» خندید و گفت همانطوری که گفتید این شایعه بکلی بدون اساس بود و بیش از همه اعلیحضرت از این شایعه تفریح کردند .

«ریشلیو» گفت شنیده می شد که اعلیحضرت کاغذی راجع بشما نوشته است ؛
(شوازلول) گفت منظور اعلیحضرت این بود که تفریح کند و دیگران را فریب بدهد .
صدر اعظم جمله اخیر را طوری گفت که ویکونت ژان دوباری که در فاصله چند قدمی ایستاده بود بشنود .

چون شاه از آپارتمان خود خارج شد و «شوازلول» را احضار کرد «ریشلیو» دیگر نتوانست با او صحبت کند و بعد از رفتن آنها ویکونت ژان دوباری ، به ریشلیو نزدیک شد

و گفت شاموشوازول کجامیروند ؟

ریشلیو گفت گویا میخواستند گردش کنند (ویکونت) گفت آیا متوجه شدید که مانچگونه فریب خوردیم ؟

«ریشلیو» گفت بلی واینک نوبت من است که درخترا تکان بدهم و ببینم آیا من بهتر آن را تکان میدهم یا کننس دوباری .

فصل هفتاد و دوم

تریانون کوچک

وقتی که لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه، بكمك معماران و مهندسين لایق، کاخ «ورسای» را بنانهاد، و طالارهای بزرگ و پلکانهای عریض و گالریها را بوجود آورد، و دید که از طلوع صبح تا پاسی بعد از نیمه شب، طالارها و گالریها پر از اشراف و اصیل زادگان و نگهبانان و حاجبین و پیشخدمتها است متوجه شد که منظورش حاصل گردیده و کاخی که باید جایگاه يك خداوند باشد بوجود آمده است.

ولی لوئی چهاردهم که تقریباً دعوی خدائی میکرد و خویش را آفتاب منی نامید احساس کرد که او بالاخره يك انسان است زیرا گوشت و استخوان و اعصاب و عروق بشری را دارا میباشد و يك نفر انسان، نمیتواند همواره نقش خدائی را بازی کند و ناچار است که گاهی نیز انسان باشد.

(آشیل) با اینکه فرزند خدایان است - ۱ - بود نمیتوانست همواره شمشیر خود را حمل کند و آن شمشیر بروی سنگینی میکرد.

لوئی چهاردهم هم با اینکه خورشید بود نمیتوانست پیوسته شکوه و جلال پادشاه خدائی خود را تحمل نماید و الزام داشت که گاهی مثل افراد بشر زندگی کند.

این بود که دستورداد در منطقه (تریانون) عمارتی برای او بسازند که هر وقت میخواهد مشغول بخود باشد در آن عمارت زندگی نماید.

۱ - «آشیل» در ادبیات قدیم یونانی به منزله رستم در ادبیات قدیم ایران است و همانطور که فردوسی نام رستم را جاوید کرده «هر» شاعر معروف یونانی نیز در حماسه موسوم به (ایلیاد) نام «آشیل» را جاوید نمود «آشیل» مانند اسفندیار روئین تن بود با این تفاوت که در اسفندیار، چشمها از این مزیت بهره نداشت و در «آشیل» پاشنه نقطه ضعف او محسوب میگردد و بالاخره بر اثر تیری که به پاشنه پای او زدند از پا درآمد.

(مترجم)

ولی عمارت «تریانون» بزودی مبدل به يك «ورسای» کوچک گردید بطوریکه لوئی چهاردهم، بازدر آن عمارت احساس ناراحتی کرد ولذا دستور داد که در همان منطقه عمارت جدیدی بنا نمایند که منزل خصوصی او باشد.

وقتی که عمارت جدید بنا شد عمارت قدیم را بنام (تریانون بزرگ) و عمارت جدید را باسم (تریانون کوچک) خواندند.

تریانون کوچک که هنوز قسمتی از آن هست عمارتی بود که بدو قسمت منقسم می-گردید.

قسمتی از آن اختصاص به میهمانان و خدمه آنها داشت و تقریباً ده نفر میهمان با پنجاه نفر از خدمه آنها میتوانستند در آن قسمت سکونت نمایند. خود عمارت تریانون کوچک عمارتی بود دو طبقه با ستونهای قسمت زیرشیروانی، که دورا هر وی بزرگ یا «کوریدور» در آن دیده میشد و اگر وارد یکی از کوریدورها می شدید مشاهده میکردید که در طرف راست و چپ اطاق-های وسیعی وجود دارد که هر يك از آنها بنوبه خود بطرف دو اطاق کوچکتر باز میشود و این سه اطاق بزرگ و کوچک، تقریباً يك آپارتمان محدود را تشکیل میداد.

ولی آپارتمان مخصوص لوئی چهاردهم با طالارها و کالریهای آن غیر از این آپارتمانهای کوچک بود که عموماً ندماء و خانمهای درباری و اعیانزادگان موبک سلطنتی در آن سکونت اختیار میکردند.

بین دو عمارت تریانون بزرگ، و تریانون کوچک، يك باغ میوه دار و گل دار که ضمناً در آن انواع بقول را میکاشتند دیده میشد و آن باغ وسیع دو عمارت «تریانون بزرگ» و «تریانون کوچک» را از هم مجزی میکرد و در آن روز، لوئی پانزدهم میخواست آن را به شوازل نشان بدهد و تغییراتی را که بر حسب دستور او در آن باغ داده بودند بنظر صدراعظم خیش برساند.

برای اجتناب از سوء تفاهم باید بگوئیم که عنوان رسمی «شوازل» وزیر امور خارجه بود ولی عملاً صدراعظم فرانسه محسوب میگردد و وزیرای دیگر مطیع او بودند و شاه نیز تکلیف وزیرای دیگر را محول به «شوازل» می کرد و همه آنها نیز از وی دستور می-گرفتند.

شاه قسمت های مختلف باغ را به شوازل نشان میداد و شوازل، در هر قسمت اظهار نظر مناسبی میکرد و سلیقه شاه را میستود و برای اینکه اظهار نظر او حمل بر تمق و خوش آمدگویی نشود گاهی هم انتقادهای کوچکی مینمود بدون اینکه بطور مستقیم سلیقه شاه را تنقید نماید.

ضمن صحبت و گردش شاه گفت علت اینکه من تریانون کوچک را برای سکونت عروس خود انتخاب کردم این است که (ملکه کوچک) مثل تمام دختران جوان آلمانی قدری وحشی است و گرچه زبان فرانسوی را خوب صحبت میکند لیکن چون لهجه آلمانی دارد

میترسد که در مجامع و محافل صحبت نماید ولی در اینجا ، ملکه کوچک ، جز دوستان و حارم کسی را نمی بیند و هر وقت هم که دلش خواست صحبت میکند ،
 «شوازول» گفت اعلیحضرتا ، من کاملاً نظریه شما را تصدیق میکنم ولی بطوریکه من فهمیده ام اطلاعات والا حضرت (ملکه کوچک) در زبان فرانسه کامل است و ایشان احتیاج به هیچ چیز ندارد .

در حین گردش ، شاه و شوازول ، به چمنی رسیدند که ولیعهد در آنجا ایستاده بود و ارتفاع آفتاب را اندازه میگرفت .۱-

شوازول سر فرود آورد و ولیعهد با اشاره سر باو جواب داد ولی چیزی نگفت و شاه به طوریکه ولیعهد بشنود گفت : لویی جوانی دانشمند است ولی نباید زیاد اوقات خود را صرف علوم نماید زیرا زوجه جوان او کسل می شود .

شاهزاده خانم «ماری آنتوانت» که همان وقت از بیضه مصنوعی مجاور سر بدر آورد گفت اعلیحضرتا اینطور نیست و من کسل نمیشوم .

شاه چشمش به عروس جوان خود افتاد که به طرف او می آمد و مشاهده کرد که مردی عم با شاهزاده خانم می آید و مقداری کاغذ زیر بغل گرفته و یک سه پایه نقشه کشی در دست دارد . شاهزاده خانم آن مرد را بشاه معرفی کرد و گفت اعلیحضرتا ایشان آقای «میک» و معمار من هستند .

شاه بشوخی گفت آه ... آیا شما هم دچار مرض بنایی و ساختمان هستید؟ (ماری آنتوانت) گفت اعلیحضرتا این مرض در خانواده ما ، یک بیماری فامیلی است .

شاه گفت خوب .۱. حالا چه میخواهید بسازید؟ (ماری آنتوانت) گفت اعلیحضرتا ، منظور من ساختمان عمارت مخصوصی نیست فقط میخواهم بوسیله چند ساختمان کوچک وضع این باغ را تغییر بدهم زیرا این باغ همه را کسل میکند .

۱- باید متوجه بود که منظور آلکساندر دوم ، از اندازه گرفتن ارتفاع آفتاب نه آنستکه بگوئیم آفتاب مانند قله کوه دماوند مثلاً تا سطح دریا پنج هزار و شصت متر بلندی دارد بلکه منظور این است که ولیعهد میخواست بداند ، آنجا که او ایستاده در کجای کره زمین قرار گرفته است . این عمل را علمای نجوم بنام (اندازه گرفتن ارتفاع خورشید) میخوانند و بوسیله آلتی که موسوم به سدس (یعنی یک ششم) میباشد و با معاینه خورشید معلوم میکنند که هر نقطه از زمین در کجا واقع شده است . اندازه گرفتن ارتفاع خورشید بالاخص در دریا نوردی (و امروز در هواپیمائی) مورد استفاده است چون کشتی ها هنگامیکه در دریا حرکت میکنند نمیدانند که در کجا هستند زیرا آب پستی و بلندی و نشانه و علامت ندارد ولی به محض اینکه با آلت موسوم به (یک ششم) نظری به خورشید انداختند می فهمند که در کجای کره زمین هستند .

شاه همچنان بالحن شوخی گفت دختر من، اینطور بلند حرف نزنید برای اینکه ولیعهد صدای شما را می شنود .

ملکه کوچک گفت پدر بزرگوار، او میدانده که من تصمیم دارم وضع این باغ را تغییر بدهم و خود او با این تصمیم موافق است .

در این موقع شاهزاده خانم بطرف (شوازول) توجه کرد و (شوازول) گفت والا حضرتان ، آیا تصمیم دارید که در این باغ بنایی کنید ؟

«ماری آنتوانت» گفت نه ... من نمیخواهم خانه های جدیدی در اینجا بسازم و فقط میخواهم وضع باغ را بصورتیکه دوست دارم در بیاورم .

شاه گفت شما چه چیز را دوست میدارید ؟ ملکه کوچک گفت اعلیحضرتان من طبیعت را دوست میدارم .

شاه گفت لابد شما هم مثل فلاسفه به طبیعت علاقه مند شده اید ؟ ملکه کوچک گفت نه اعلیحضرتان ، من مثل انگلیسیها به طبیعت علاقه مندهستم . شاه گفت خانم حرف انگلیسیها را در حضور (شوازول) نزنید برای اینکه دوچار اعلان جنک خواهید شد و شوازول شصت و چهار کشتی جنگی درجه اول ، و پنجاه کشتی جنگی درجه دوم پسر عموی خود آقای «پراسلن» را که وزیر بحریه است به جنک شما خواهد فرستاد .

معلوم نشد که آیا ملکه کوچک فهمید که شاه چه میخواهد بگوید یا نه ؟ و شاید بواسطه بی اطلاعی از سوابق موضوع چیزی از این حرف ادراک نکرد و گفت : اعلیحضرتان من تصمیم دارم که این باغ را که اکنون يك باغ مصنوعی است بصورت يك باغ طبیعی در بیاورم .

شاه گفت منظور شما از باغ طبیعی چیست ؟ ملکه کوچک گفت اعلیحضرتان ، شما اگر مدت یکصد سال انشاءالله در این باغ و سایر باغهای خود قدم بزنید پیوسته خیابانها را مستقیم خواهید دید و همواره چمنها را مربع یا مستطیل ملاحظه خواهید کرد و بطور دائم می بینید که دوختهای کاج را باغبانها، بقول ولیعهد بازایه نود درجه تراش داده اند و هر روز تراش درختهای سرو ، بنظرتان باز بقول ولیعهد که مهندس است مخروطی شکل جلوه خواهد نمود .

شاه گفت مگر این خیابانها و چمنها و درختهای کاج و سرو و غیره زشت است ؟ ملکه کوچک گفت نه اعلیحضرتان ، زشت نیست بلکه غیر طبیعی میباشد .

لوتی پانزدهم گفت خوب ... دختر من ، شما که طبیعت را دوست میدارید بگوئید که «باغ «تریانون» مرا بچه شکل در خواهید آورد ؟

ملکه کوچک گفت اعلیحضرتان ، بجای این خیابانهای مستقیم و جدولهای متحدالشکل و چمنهای يك نواخت ، و تپه گل های يك رنگ ، من این باغ را بشکلی در خواهیم آورد که دارای رودخانه ها و آبشارها و پلها و غارها و تخته سنگها و بیشه ها و تپه ها و دره ها و چمنها باشد .

شاه گفت لابد این رودخانه‌ها و آبشارها و غارها و پلها و غیره را برای عروسک‌ها بوجود خواهید آورد چون این همه چیزها را نمیتوان بدان اندازه طبیعی در این باغ بوجود آورد؟

ملکه کوچک گفت اعلیحضرتا شاید همینطور باشد زیرا بعد از يك قرن که انشاءالله سلطنت اعلیحضرت طول کشید و آنگاه نوبت بما رسید ما در قبال عظمت پادشاه سابق جز عروسکی نخواهیم بود .

با اینکه ملکه کوچک این جملات را با مهارت ادا کرده و مهذوقتی و عظمت پادشاه سابق، از دهان او خارج گردید شاه قدری سرخ شد چون هیچ پادشاهی راضی نیست که سلطنت را از دست بدهد و دیگری جانشین او گردد ولو فرزندش باشد .

شاه گفت بسیار خوب ... بسیار خوب ... هرچه میل دارید بکنید و در این باغ رودخانه و آبشار و کوه و تپه بوجود بیاورید زیرا از بیعد این خانه محل سکونت شماست و شما حق دارید که خانه خود را برطبق سلیقه خودتان بپارائید .

هنگام ادای این کلمات ، شاه با اشاره دست ، اطراف باغ را نشان میداد و میخواست بگوید تمام این اراضی از این بیعد مال شماست .

همانطور که اطراف باغ را نشان میداد چشمش به عمارت افتاد و چیزی توجه شاهانه را جلب کرد و گفت این چیست که من من بینم .

«شوازل» گفت اعلیحضرتا ، این زنی است که کنار پنجره ایستاده و آن طرف باغ را تماشا میکند .

ملکه کوچک گفت بلی ... این دوشیزه ایست که اخیرا وارد خدمت من شده و من او را در اینجا سکونت داده‌ام .

(شوازل) که چشم بینائی داشت گفت این دوشیزه ، مادموازل دو تاورنی است شاه که همچنان «آندره» رامینگریست گفت مگر خانواده «تاورنی» در اینجا سکونت

دارند ؟

ملکه کوچک گفت نه اعلیحضرتا ، و فقط مادموازل دو تاورنی اینجا است .. شاه با دقت بیشتری آندره را از نظر گذرانید و گفت دختر پسندیده‌ایست .. و شما چه شغلی

باو رجوع کرده‌اید ؟

«ماری آنتوانت» گفت اعلیحضرتا او خواننده من میباشد و برای من کتاب میخواند (شوازل) گفت چرا رنگ او اینطور پریده است ؟

ملکه کوچک گفت آقای دوک ، این دختر در شب آتش بازی با تفاق خانواده خود رفته بود که آتش بازی را تماشا کند و آنجا زیر دست و پارت و مدتی قدرت حرکت نداشت و اخیراً توانسته است از بستر برخیزد .

شاه گفت خوب شد که آسیبی باین دختر بیچاره نرسید ... و همانطور که «آندره» را مینگریست اضافه کرد آه .. آه .. دارد فرار میکند .

ملکه کوچک گفت اعلیحضرتا ، مادموازل دو تاورنی خیلی محبوب است ، و تا بحال

که کنار پنجره ایستاده بود اعلیحضرت را نمیشناخت و حال که ذات شاهانه را شناخت از فرط حجب فرار کرد.

شاه گفت برای یکده ختر زیبا این عمارت، محل سکونت خوبی نیست زیرا درخت‌های اطراف عمارت رشد کرده مانع از عبور نور آفتاب میشود.

ملکه کوچک گفت نه اعلیحضرتا، و من با اعلیحضرت اطمینان میدهم که مسکن مادموازل دوتاورنی و بطور کلی مسکن همگی ما، از هر حیث خوب است.

لویی پانزدهم گفت تصور نمیکنم که اینطور باشد. ملکه کوچک گفت اگر اجازه بفرمائید عمارت را با اعلیحضرت نشان بدهم که یقین حاصل کنید مسکن همگی ما خوب است.

شاه گفت بسیار خوب. برویم و عمارت را ببینیم و بعد خطاب به «شوازل» گفت

آیا شما هم با ما میآئید؟

«شوازل» گفت اعلیحضرتا اکنون دوساعت بعد از ظهر است و دو ساعت و نیم بعد از ظهر

در پارلمان جلسه‌ای تشکیل میشود که من باید در آن شرکت کنم و اگر اجازه بفرمائید مرخص شوم. شاه گفت بسیار خوب، و وقتی «شوازل» مرخص شد شاه بطرف عمارت براه افتاد و ملکه کوچک بعمار خود گفت آقای «میک»، شما هم با ما بیایید زیرا میتوانی از نظریه‌های اعلیحضرت همایونی راجع بعماری استفاده شایان بکنید چون اعلیحضرت همایونی در هر کاری دارای نظریه‌های صائب هستند.

شاه جلو میرفت و در قفای او ملکه کوچک و بعد از او (میک) میآمد تا اینکه وارد عمارت شدند و بیکی از دو راهرو «کوریدور» که در آغاز این فصل بدانها اشاره کردیم قدم نهادند. شاه در ب اطاقی را که کلیدی روی آن دیده میشد بملکه کوچک نشان داد و گفت

اینجا منزل کیست؟

«ماری آنتوانت» گفت اینجا منزل مادموازل دوتاورنی میباشد که از دیروز ساکن

اینجا شده است.

شاه گفت اگر او اکنون در منزل خود میباشد خوب نیست که وارد خانه او بشویم.

ملکه کوچک گفت نه اعلیحضرتا، او در منزل نیست، زیرا قبل از اینکه وارد عمارت شویم من دیدم که از پله‌کان دیگر فرود میآمد.

شاه گفت حال که او در خانه نیست منزل او را بمن نشان بدهید که ببینم همراهان شما چگونه زندگی میکنند.

«ماری آنتوانت» در را باز کرد و شاه وارد اطاق شد و يك دست مبل تمیز و يك «کلاوسن» و مقداری کتاب و هکذا يك دسته گل زیبا که در يك گلدان چینی نهاده بودند بنظر شاه رسید و شاه گفت معلوم می‌شود که مادموازل دو «تاورنی» گل را دوست میدارد و ایندسته

گل را باغبان برای او آورده است، آیا میدانید که باغبان این جا کیست؟

دماری آنتوانته گفت نه اعلیحضرتا ، و آقای (ژوسیو) عهددار امور باغبانها است. شاه بیش از آنچه که ملکه کوچک انتظار داشت وضع اطاق را از نظر گذرانید و بعد از آنجا خارج شدو بدو اطاق دیگر هم سرزد و گفت آه .. نزدیک بود قرااموش کنم. «ملکه کوچک» گفت اعلیحضرتا ، آیا چیزی را بخاطر آوردید ؟ شاه گفت بلی من باید فوراً مراجعت نمایم زیرا وعده داده ام که چند نفر را بپذیرم . سپس از ملکه کوچک خدا حافظی کرد و از عمارت خارج گردید و بطرف عمارت (تریانون بزرگ) روان شد.

ولیعهد همچنان در چمن ایستاده بود و ارتفاع آفتاب را اندازه میگرفت و در «تریانون بزرگ» میرشکار و همراهان او حضور یافته بودند زیرا شاه میخواست هنگام عصر ، و بعد از صرف شام، با کالسکه بشکار برود .

فصل هفتاد و سوم

مشورت برای توطئه جدید

ریشلیو و ویکونت ژان دوباری بعد از اینکه قدری با هم صحبت کردند و از بخت بد خویش اظهار شکایت نمودند تصمیم گرفتند که بطرف کاخ «لوسین» بروند و واقعه آنروز یعنی محبوبیت جدید (شوازل) را با اطلاع دوباری برسانند و چاره‌ای جدید بیندیشند . دوباری که از موفقیت خود قرین اطمینان شده بود بعد از اینکه ناهار را صرف کرد خوابید .

ناگهان کالسکه حامل «ریشلیو» و «ویکونت» با سرعت وارد لوسین شد و هر دو قدم بر زمین نهادند و «ویکونت» که در آنجا خود را صاحب خانه میدانست جلو افتاد . (زامور) جلوی «ویکونت» را گرفت و گفت خانم دوباری خوابیده است و تا بیدار نشود نمیگذارم که شما بطرف اطاق او بروید .

ویکونت بدون ملاحظه برای لباس رسمی حکمرانی و ملیله دوزی او ، لگدی بقفای «زامور» نواخت که فریاد او را بلند کرد و «شون» که فریاد زامور، راشنید سراسیمه آمد و گفت برای چه این طفلک را کتک میزنید؟

«ویکونت» با خشم گفت اگر فوراً کنش را از خواب بیدار نکنید نه فقط «زامور» بلکه همه شما را بقتل خواهیم رسانید.

لزومی نداشت که بروند و دوباری را از خواب بیدار کنند زیرا صدای ورود کالسکه و فریاد «زامور» او را از خواب بیدار کرده بود و چون احساس میکرد که واقعه جدیدی اتفاق افتاده رب دو شامیر خود را پوشید و از اطاق خواب خارج شد و دید که «ویکونت» برای اینکه خشم خود را تسکین بدهد روی نیمکت راحتی دراز کشیده و حواس «ریشلیو» طوری پرت است که بوسیدن دست او را فراموش کرد.

دوباری بویکونت گفت چه خبر است و برای چه فریاد (زامور) را بلند کردید؟

«ویکونت» گفت میخواهید چه خبر باشد ... ما هرچه میکشیم از دست (شوازول) است.

دوباری گفت باز راجع به (شوازول) صحبت میکنید؟ (ویکونت) گفت بلی ... ما تازه هستیم باید راجع باو صحبت کنیم؟

دوباری گفت مگر اتفاق تازه‌ای افتاده است؟ (ریشلیو) گفت اتفاق تازه این است که (شوازول) از هر وقت نیرومندتر شده و امروز با تحقیر و تمسخر درباریان را از نظر میگذرانید. دوباری کاغذ کوچکی را از جیب ربد و شامبر خود بیرون آورد و گفت پس این کاغذ که بخط خود شاه نوشته شده چیست؟

(ریشلیو) گفت خانم عزیز، آیا شما درست این کاغذ را خوانده اید؟ دوباری گفت من اینقدر سواد دارم که بتوانم این کاغذ را بخوانم.

دوک سالخورده گفت من تصدیق میکنم که شما با سواد هستید ولی اجازه بدهید که من هم آنرا بخوانم. دوباری کاغذ را بدوک داد و دوک چنین خواند:

(من قول میدهم که فردا عذر خدمات شوازول را بخواهم - لوئی)

دوباری گفت آیا با وجود این کاغذ باز هم در عزل شوازول تردید دارید؟

«ریشلیو» گفت نه .. منتهای فراد شوازول، از کار برکنار خواهد شد.

دوباری گفت شاه این کاغذ را دیروز بمن داده و لذا امروز شوازول باید معزول شود «ریشلیو» گفت چون این کاغذ تاریخ ندارد لذا هر روزیکه ما آرزوی عزل شوازول را داشته باشیم باید منتظر فردا بشویم و این فردا، هرگز نخواهد آمد. همانطور که در نزدیکی منزل من میخانه‌ای است، که می فروش، تابلوئی را بدیوار نصب کرده و روی آن نوشته، (امروز نقد میفروشیم و فردا نسیه) و هر وقت مشتریها تقاضای نسیه را میکنند تابلو را با آنها نشان میدهد و میگوید موقع نسیه فروشی فرداست.

«ویکونت» گفت تردید نیست که شاه میخواسته است ما را مسخره کند.

دوباری گفت غیر ممکن است غیر ممکن است این حيله و تزویر از شاه بعید است.

«ریشلیو» گفت حيله و تزویر نیست بلکه شوخی است و شما نمیدانید که شاه چقدر تفریح را دوست میدارد.

دوباری با غضب گفت شاه کفارها این شوخی و تزویر را بمن پس خواهد داد.

«ریشلیو» گفت من تصور نمیکنم که بتوان شاه را متهم بحيله و تزویر کرد برای اینکه شاه بقول خود وفا نمود.

«ویکونت» گفت این چه فرمایشی است اگر این حيله و تزویر نیست پس چیست؟ مگر شاه نمیخواست با این کاغذ ما را قریب بدهد؟

«ریشلیو» گفت اعلیحضرت در این کاغذ نوشته است که (عذر خدمات شوازول را خواهد خواست) و امروز هم عذر خدمات او را خواست یعنی برای خدماتی که وی کرده

بود از وی تشکر نمود و خود من شنیدم هنگامیکه شاه با اتفاق شوازول از اطاق خارج میشد از خدمات او تشکر میکرد و بنا بر این شاه کاملاً بقول خود وفا کرده منتها بر طبق اصول دیپلماسی ، از این جمله ، منظوری را که مورد نظر خود او بوده استنباط کرده است .

دوباری گفت دوک عزیز ، حالا موقع شوخی نیست (ریشلیو) گفت من شوخی نمیکنم و عین حقیقت را میگویم و اگر یاور نمیکنید از ویکونت بپرسید .

« ویکونت » گفت آقای دوک راست می گوید و امروز شاه ، نه فقط از « شوازول » تشکر میکند بلکه ناز او را میکشید و هم اکنون که من باشما صحبت میکنم شاه و شوازول ، در حالیکه باز ویکند یگر داده اند در « تریانون » مشغول گردش و صحبت هستند .

« شون » که در این موقع وارد اطاق شده بود جمله اخیر را شنید و با حیرت گفت آیا شاه و شوازول باز ویکند یگر داده بودند ؟

دوباری گفت بلی و متأسفانه ما فریب خوردیم و باید انتقام این شکست را گرفت و اقدام اول این است که بادهای من بگو که من امروز در شکار شاه شرکت نمیکنم و همه را مرخص کن .

« ریشلیو » با عجله خطاب به « شون » گفت صبر کنید و بعد دوباری گفت خانم عزیز ، تعجیل نکنید و از ناز کردن پرهیز نمائید .

و چون متوجه شد که دوباری ممکن است از حرف او بر تجمد گفت خانم عزیز ، خیلی معذرت میخواهم که بدون ملاحظه اندرزی بشما دادم ولی من چون دوست شما هستم ، بر خود واجب می شمارم که راه مصلحت را بشما ارائه بدهم .

دوباری گفت راه مصلحت کدام است ؟ « ریشلیو » گفت حال که شاه این اندازه به « شوازول » علاقه مند است که علی رغم نوشته ای که بشما داده او را نگاه میدارد و وی را تشویق میکند صلاح شما در این است که بیشتر بشاه صحبت کنید و زیاد تر خود را نسبت باو علاقه مند نشان بدهید و گرچه من میدانم که این کار خیلی دشوار است ولی هر قدر هم که مشکل باشد شما باید برای رعایت منافع ما این کار را بکنید زیرا اگر از شاه کناره گیری نمائید او که خود را تنها می بیند یکباره خویش را در آغوش شوازول و عروس خود و دیگران خواهد انداخت .

« ویکونت » گفت آقای دوک راست میگوید و اصلاً ممکن است که این اطریشی ها و آلمانیها که تازه وارد شده اند مقصود ماری آنتوانت و همراهِ او هستند - مترجم شاه را میدل بیگ آدم با عفت و حتی زاهد نمایند .

دوباری زهر خندی کرد و گفت چطور ممکن است که شاه آدمی زاهد و با عفت بشود ؟ « ریشلیو » گفت خانم عزیز ، هر چیزی که تازه است جلوه دارد ولو زهد و توی باشد و در هر حال شما نباید ناز بکنید . دوباری گفت آخر من از فرط خشم و کینه نزدیک است خفه شوم ،

« ریشلیو، گفت اگر می‌خواهید خفه شوید نزد ما که جزو دوستان و محارم شاه هستیم خفه بشوید و وقتی که بدشمنان رسیدید خود را بشاش و با نشاط جلوه بدهید .

دوباری گفت از این قرار من باید امروز بشکار بروم ؟ « ریشلیو » گفت بلی و اینکار و هکذا ابراز محبت بشاه در موارد دیگر بطور حتم لازم است ،

دوباری گفت شما چطور ؟ آیا شاهم در شکار شاه شرکت خواهید کرد ؟ ریشلیو گفت اگر مقرر باشد که من چهار دست و پا عقب کالسکه‌ها دوندگی کنم در شکار شاه شرکت خواهم نمود .
دوباری گفت بنا بر این میتوانیم با اتفاق برویم و شما در کالسکه من بنشینید ؟ دوک دو- ریشلیو گفت البته نشستن در کالسکه شما برای من سعادت بزرگی است .

دوباری گفت ولی شما نمیتوانید که این پیشنهاد مرا بپذیرید آیا چنین نیست ؟ دوک گفت من نخواستم این حرف را بگویم .

دوباری گفت پس چه می‌خواستید بگوئید ؟ دوک گفت می‌خواستم بگویم ولی « شوازل » هرگز مرا نخواهد بخشود .

دوباری گفت از این قرار شما از دوستان « شوازل » هستید دوک گفت من کی گفتم که از دوستان شوازل هستم فقط گفتم که او مرا نخواهد بخشود .

دوباری گفت بگذارید شما را نبخشد دوک گفت و هکذا ملکه کوچک هرگز مرا عفو نخواهد کرد که چرا در کالسکه شما بشکار رفته‌ام .

دوباری گفت از این قرار شما حاضر نیستید که شریک ما باشید و میل دارید که هر یک از ما بتنهائی با « شوازل » بجنگیم ولی اگر اینطور باشد دیگر در استفاده از نتایج بیروزی با یکدیگر سهم نخواهیم بود و در هر صورت چون شما هنوز علی‌الرسم جزو جبهه مخالف « شوازل » نشده‌اید میتوانیم از جبهه ما کناره گیری کنید ؟

دوک گفت خانم عزیز شما هنوز درست مرا نشناخته‌اید و اگر من می‌خواستم از جبهه شما کناره گیری کنم در موقع معرفی رسمی شما کناره گیری میکردم نه اینکه وسایل معرفی از قبیل درشکه و لباس و آرایشگر را برای شما فراهم نمایم و اینکه شما گفتم که (شوازل) و ملکه کوچک از من خواهند رنجید و هرگز مرا عفو نخواهند کرد برای این بود که شما بدانید که من در راه دوستی و مبارزه مشترک تاجه اندازه حاضرم که فداکاری نمایم .

دوباری گفت پس ما با اتفاق خواهیم رفت و من هم از این فرصت استفاده میکنم که اشخاصی را که باینجا می‌آیند بپذیرم .. راستی متوجه هستید از وقتی که شما آمده‌اید هنوز کسی اینجا نیامده است .

« ریشلیو » گفت و بهمین جهت من شما توصیه میکنم که بیشتر بشاه ابراز علاقه کنید و اینطور نشان بدهید که موضوع شوازل را فراموش کرده‌اید زیرا با اینکه شما کماکان بیرومند و محبوب و مقرب شاه هستید چون امروز شاه بیش از میزان عادی بشوازل ابراز محبت کرد متملقین تا این ساعت باینجا نیامده‌اند .

دوباری خطاب به «ویکونت» که روی نیمکت راحتی دراز کشیده و چند نازبالش را زیر سر و تنه گذاشته بود گفت خوب، ما که بشکار می‌رویم، اینک بگوئید که شما چه میکنید؟ و آنگاه بالحنی آمیخته بجدی و شوخی گفت برادر، مگر تازه بخودت رسیده‌ای. قدری تکان بخور تو زنده خود را وسط بالشها دفن کرده‌ای؟
«ویکونت» تکانی خورد و گفت آیا میل دارید که بدانید که من چه میکنم؟ دوباری گفت آری.. شاید کارتو بدردم ما بخورد و برای ما مفید باشد (ویکونت) گفت من اکنون مشغول فکر کردن هستم.

دوباری گفت بچه چیز فکر میکنی؟ «ویکونت» گفت من در این فکر هستم که در این ساعت تمام تصنیف‌سازهای پایتخت و شاید ولایات نزدیک، بر اثر واقعه امروز، مشغول ساختن تصنیف علیه‌ما هستند و بقدری شماره آنها زیاد است که تمام آهنگهای بازاری پاریس و ولایات برای موزون کردن تصنیف‌های آنها کفایت نمیکند و تمام روزنامه‌ها امشب در فکر پیدا کردن مضمونی هستند که فردا در صفحات خود بضد ما منتشر کنند و فردا بقدری نیش‌های قلم روزنامه نویسا و تصنیف‌سازها مارا مجروح خواهد کرد که حتی دل «شوازلو» هم بحال ما خواهد سوخت.

«ریشلیو» گفت از این فکر چه نتیجه‌ای گرفته‌اید؟

«ویکونت» نتیجه‌ای که گرفته‌ام این است که هم اکنون باید به پاریس بروم و هرچه دوا و مرهم و نوار زخم بندی در دواخانه‌ها هست خریداری کنم که فردا بتوانیم روی زخم‌های خود مرهم بگذاریم و آنها را ببندیم. اینک خواهر کوچک من، قدری پول بمن بده، که بمصرف خرید دوا و نوار برسانم.

«دوباری» گفت چقدر پول می‌خواهی؟ «ویکونت» گفت حد اقل دوست سبصد لئویی...

کنتس خطاب به «ریشلیو» گفت نگاه کنید، هنوز جنک شروع نشده من باید مخارج آنرا بپردازم؟
«ریشلیو» گفت خانم مقدمه و تدارک هر جنگی خرج دارد و هرچه را که امروز بگارید فردا درخواهید کرد.

دوباری ازجا برخاست و بطرف جمعی‌ای رفت و آن را گشود و يك مشت اسناد خزانہ (که در آنروز بمنزله اسکناس بود - مترجم) از آن بیرون آورد و بدون اینکه بشمارد به ویکونت داد و ویکونت نیز بدون اینکه بشمارد در جیب گذاشت و بعد برپا ایستاد و درحالی که با انگشت بطرف «ریشلیو» و دوباری اشاره میکرد گفت:

ببینید، اکنون اینها بشکاره می‌روند و تفریح میکنند و آقایان و خانم‌های زیبا را تماشا می‌نمایند اما من باید به پاریس بروم و در این هوای گرم در خیابان‌های کثیف سراغ تصنیف‌سازها و کاغذ سیاه‌کن‌ها را بگیرم که فردا ما قدری کمتر از نیش آنها آسیب ببینیم و واقعاً

راست گفته اند که انسان سگ قافله باشد اما عضو کوچک قافله نباشد -۱-

دوباری گفت آقای دوک، این حرف را باور نکنید زیرا اکنون که میخواهد به پاریس برود هیچ در فکر من نیست و فقط در فکر له و لوب خود می باشد و نصف از این پول را بزندهای ولگرد میدهد و نصف دیگر را در قمارخانهها و میخانهها می بازد .

(ویکونت) که عازم رفتن بود محتویات سه ظرف شیرینی خوری را در جیب خود خالی کرد و هنگام خروج از اطاق يك عروسك قیمتی را که بجای دو چشم دودانه الماس در حفره های با صره آن کار گذاشته بودند در جیب نهاد و قرقر کنان خارج شد .

بعد از رفتن او دوک گفت واقعا که جوان جالب توجهی است ولی اگر (دوباری) می توانست فکر ریشلیو) را بخواند می فهمید که این جمله از ناسزا بدتر است .

دوباری گفت و این جوان جالب توجه بدون جهت بمن اظهار اخلاص نمیکند زیرا این اخلاص هر سال سیصد تا چهار صد هزار لیره برای او درآمد دارد .

دوک نظری به ساعت خود انداخت و گفت خانم لباس بپوشید که برویم زیرا ممکن است وقت بگذرد .

دوباری گفت من هر وقت که تصمیم بگیرم میتوانم با سرعت لباس بپوشم ولی میخواستم از شما بپرسم که نقشه جنگ شما کدام است ؟

ریشلیو گفت من دیر روز وقتی که از خدمت شما مرخص شدم نامه ای به برادرزاده خود دوک (دو اگیون) نوشتم و گفتم که فوری بطرف پاریس حرکت کند ولی اینطور پیش بینی می کنم که او قبل از در یافت نامه من بطرف پاریس حرکت کرده است .

دوباری گفت آیا امیدوار هستید که کار مفیدی از او ساخته بشود ؟ (ریشلیو) گفت برادرزاده من آدم فعالی است و نیز نظریه های جالب توجه دارد .

کنتس گفت کاغذ دیر و شاه ، و رفتار امروز او ، مرا تقریباً مأیوس کرده و فکر میکنم که شاید شاه هرگز حاضر نشود که (شوازل) را عزول نماید زیرا از هیاهوی مردم خیلی می ترسد .

(ریشلیو) گفت خانم عزیز چون شما میفرمائید که تقریباً مأیوس شده اید من هم بشما میگویم که بر اثر لجاجت ، عشق شاه را سرد نکنید چون لجاجت شما علیه (شوازل) با توجه باینکه شاه حاضر نیست او را فدا کند ممکن است برای ما خیلی گران تمام شود .

دوباری گفت من باید در این خصوص فکر بکنم؟ «ریشلیو» گفت اینطور که من می بینم

۱- این ضرب المثل در زبان فارسی هم هست زیرا کسی که در يك قافله یا بطور کلی بین يك دسته و جمعیت، از حیث وزن کوچکتر از دیگران باشد اغلب باید تمام کارهای پر زحمت را انجام بدهد .

(شوازلو) تا وقتی که زنده است بر سر کار خواهد بود و فقط يك اعجاز میتواند او را بر کنار کند .

دوباری گفت آری .. باید اعجازی روی بدهد تا این مردواژگون گردد دوک گفت ولی متأسفانه مادر دوره‌ای زندگی میکنیم که کسی نیست که بتواند اعجاز کند .

دوباری گفت ولی من شخصی را می‌شناسم که حتی در این دوره ازعهده اعجاز بر می‌آید دوک با تعجب زیاد پرسید آیا واقعاً شما شخصی را میشناسید که بتواند اعجاز بکند ؟

دوباری گفت بلی (ریشلیو) گفت پس چرا راجع باین موضوع چیزی بمن نگفتید ؟ دوباری گفت برای اینکه تا این لحظه در خاطر من نبود و هم اکنون بیادم آمد .

دوک گفت آیا فکرمی کنید که این آدم بتواند منظور ما را بر آورد ؟ دوباری گفت بلی این آدم خیلی ماهر و مقتدر است و هر کاری را میتواند انجام بدهد ؟

دوک گفت لابد شما نمونه معجزات او را دیده‌اید که اینگونه باو اعتماد دارید . . . خواهش میکنم که برای نمونه یکی از معجزات او را بمن بگوئید که من هم باو اعتماد پیدا کنم .

دوباری صدا را قدری آهسته کرد و گفت این مرد ، ده سال قبل ، شبی در میدان لوئی پانزدهم بمن بر خورد و بدون مقدمه گفت مادعازل ، شما روزی ملکه فرانسه خواهید شد .

دوک گفت آه . آه . واقعاً غیب گوئی عجیبی کرده است و لابد میتواند بمن هم بگوید که روزی من صدراعظم خواهم شد ؟ دوباری گفت همینطور است .

(ریشلیو) گفت اکنون این مرد در کجاست ؟ دوباری گفت هیچ از محل سکونت او اطلاع ندارم .

دوک گفت آیا میدانند که شما ملکه فرانسه شده‌اید ؟ دوباری گفت بلی . دوک گفت آیا از شما پاداشی نخواست ؟

دوباری گفت چرا . دوک گفت از شما چه پاداشی خواست ؟ دوباری گفت او نوع و میزان پاداش خود را تعیین نکرد و فقط گفت هر چه از من خواست من باید باو بدهم .

دوک گفت وقتی که فهمید شما ملکه فرانسه شده‌اید آیا برای دریافت پاداش خود بشما رجوع نکرد .

دوباری گفت هنوز مراجعه نکرده است دوک گفت این اعجاز او ، از اعجاز اول با اهمیت تر و عجیب تر میباشد و هر طور شده ما باید این آدم را پیدا کنیم .

دوباری گفت ولی چگونه باید او را پیدا کرد ؟ ریشلیو گفت نام او چیست ؟ دوباری گفت او دارای دو نام میباشد .

ریشلیو گفت نام اول او چه میباشد . دوباری گفت (کنت دو فنیکس) ریشلیو با حیرت گفت آیا همین پریمی را میگوئید که دوسه مرتبه در محافل رسمی دربار دیده شد ؟

دوباری گفت بلی . ریشلیو گفت من باین آدم اعتماد ندارم دوباری گفت برای چه ؟
(ریشلیو) گفت تمام جادوگرانی که من در دوره عمر خود دیده و شناخته‌ام نام‌هایی
داشتند که به «واو» یا «ی» ختم می‌شد .

دوباری گفت از قضا نام دوم این مرد به حرف (واو) ختم میشود .
ریشلیو گفت نام دوم او چیست ؟ دوباری گفت «ژوزف دو بالسامو» «ریشلیو» گفت آیا
با هیچ وسیله نمیتوانید او را پیدا کنید ؟ دوباری قدری فکر کرد و بعد گفت شاید بتوانیم
کسی را پیدا کنیم که او را بشناسد و آدرس منزل او را بداند .
«ریشلیو» گفت تا پیدا کردن آدرس این مرد باید عجله کنیم که خود را به شکار شاه
برسانیم و خواهش میکنم در لباس پوشیدن شتاب کنید که وقت میگذرد .
دوباری دستور داد که کالسکه او را حاضر کنند و خود مشغول پوشیدن لباس گردید و
طولی نکشید که معشوقه شاه (ریشلیو) سوار کالسکه شدند و براه افتادند .

فصل هفتان و چهارم

در جستجوی جادوگر

اعلیحضرت لومی پانزدهم در سنوات آخر عمر سوار بر اسب شکار نمیکرد ، بلکه در کالسکه می نشست و شکار کردن دیگران را تماشا می نمود و اغلب هنگام عصر و بعد از صرف شام بشکار میرفت و گاهی هم قبل از شام عازم شکار می شد و بعد از مراجعت از شکار شام صرف می نمود و این موضوع بسته باشتهای شاه بود که آیا قبل از شکار میل ب صرف شام دارد یا نه ؟ اینگونه شکار با کالسکه را «شکار عصر» مینامیدند .

خوانندگان عزیز ما که کتاب « پلوتارک » - ۱ - را خوانده اند میدانند که آشپز «مارک آنتوان» - ۲ - ساعت به ساعت يك گراز را به سیخ می کشید و روی آتش میگذاشت که بتدریج کباب شود و منظورش این بود که بین پنج یا شش گراز که روی آتش کباب میشود ،

۱ - (پلوتارک) مورخ مشهور یونانی است که در سال پنجاه بعد از میلاد مسیح متولد شد و در سال ۱۲۵ بعد از میلاد فوت کرد این مرد که تحصیلات خود را در (آتن) پایتخت یونان تمام نمود و سفری هم باسیا کرد کتابی بعنوان (شرح زندگی مردان بزرگ) دارد که در آن شرح زندگانی بزرگان یونان و روم قدیم را ذکر کرده و من هنگامی که طفل بودم ترجمه فارسی کتاب مزبور را که با چاپ سنگی چاپ شده بود دیدم .

۲ - «مارک آنتوان» برادرزاده سزار «قیصر» روم است که در سال ۸۳ قبل از میلاد مسیح متولد گردید و این شخص همان است که از روم بمصر رفت و در آنجا عاشق «کلئوپاترا» ملکه معروف گردید بعد در شهر اسکندریه تحت محاصره قرار گرفت و از بیم شکست و اسیری خودکشی کرد «پلوتارک» مورخ شهیر یونانی شرح حال او را ضمن بیوگرافی رجال بزرگ روم و یونان ، در کتاب خود ذکر کرده است .

(مترجم)

یکی از آنها ، اقبلا برای وقتی که «مارك آنتوان» پشت ميز می نشید و میخواهد غذا صرف نماید حاضر باشد .

چون آشپز «مارك آنتوان» نمیتوانست پیش بینی کند که آقای او در چه ساعت میل به غذا پیدا میکنند و پشت ميز می نشینند .

چر که چی های اعلیحضرت لوئسی پانزدهم چون نمیدانسنند که در چه ساعت معین شاه برای شکار به جنگل می آید از یک ساعت بعد از ظهر بیعد دویاسه گوزن بی شاخ را هر يك بفاصله يك ساعت یا یک ساعت ونیم ، یکی بعد از دیگری رم میدادند که اقبلا یکی از آنها هنگامی که اعلیحضرت برای شکار می آید در تیررس قرار بگیرد .

در آن روز چون اعلیحضرت ساعت پنج بعد از ظهر وارد جنگل شده بود گوزن بی شاخی را که ساعت سه ونیم بعد از ظهر رم داده بودند تعقیب میکردند و همانگونه که شاه گوزن بی شاخ را تعقیب مینمود خانم دویاری هم شاه را تعقیب میکرد و میخواست که زودتر خود را بشاه برساند .

ولی تصادفی روی داد که مانع از این شد خانم دویاری با سرعت بشاه برسد و آن تصادف از این قرار است .

همانطور که کالسکه خانم دویاری با سرعت میرفت که به کالسکه شاه برسد و کالسکه شاه هم در تعقیب گوزن بی شاخ روان بود و خانم دویاری و ریشلیو درون کالسکه خود صحبت میکردند در کنار جاده چشمشان به يك درشکه افتاد که واژگون شده بود .

درشکه طوری واژگون شده بود که اطاق آن روی زمین قرار داشت و دو اسب که گویا درشکه مزبور را می کشیدند بآرامی بخوردن علف های جنگل اشتغال داشتند .

کالسکه خانم دویاری که بوسیله اسب های دانمارکی زورمند و سریع السیر کشیده می شد چون از تمام کالسکه های دویاریان جلو افتاد توانست قبل از سایرین به نزدیک درشکه واژگون شده برسد و دویاری تا درشکه مزبور را دید گفت گویا سانحه بصدی اتفاق افتاده است .

دویاری این کلام را طوری با لحن عادی ادا کرد که مثل این بود بگوید « جنگل درخت دارد » .

«ریشلیو» نیز با همان لحن جواب داد بلی . سانحه بصدی اتفاق افتاده و درشکه شکسته است .

چون در دربار ، آلهائی که از جاه و مال برخوردار هستند و به تخت سلطنت نزدیک میباشند عادت میکنند که هنگام صحبت ابراز تأثر ننمایند مگر وقتی که مصالح خودشان اقتضا نماید که متأثر جلوه کنند .

دویاری گفت آیا آن شخص که روی علفها افتاده و ظاهراً سوار همین درشکه بوده مرده است ؟

«ریشلیو» گفت تصور نمیکنم که مرده باشد زیرا تکان میخورد دوباری گفت آیا زن است یا مرد؟ «ریشلیو» گفت درست نمی بینم .
دوباری گفت گوئی که بما سلام میکنند «ریشلیو» گفت اگر سلام میکنند که بطور قطع زنده است .

دوباری يك مرتبه گفت آه . . . بنظرم آشنا میآید . . . و بعد به کالسکه چسی گفت نگاه دار . . .

کالسکه متوقف شد و دوکدو ریشلیو گفت تصور میکنم که این شخص کاردینال دو (روهان) است ؟ . . . دوباری گفت بلی خود اوست .

(ریشلیو) گفت اینجا چه میکند ؟ و در جواب کاردینال که ازدور سلام میکرد کلاه خود را برداشت .

دوباری گفت باید برویم و ببینیم که اینجا بچه کاره شغول است و بعد بکالسکه چسی گفت که بطرف درشکه واژگون شده برود .

کالسکه دوباری از جاده بزرگ خارج شد و وارد جنگل گردید و در نزدیکی درشکه مزبور توقف کرد .

کاردینال «دوروهان» که دید کالسکه درباری در نزدیکی او توقف کرد گفت خانم سلام علیکم ، و بعد بریشلیو دوباره سلام داد ، دوباری گفت آقای کاردینال آیا این شما هستید؟ کاردینال گفت بلی خانم خود من هستم .

دوباری گفت آیا عجز و حشمت شده اید؟ کاردینال گفت نه خانم . . . کاملاً سالم هستم . دوباری گفت چطور شد که درشکه شما واژگون گردید ؟ کاردینال گفت خانم این درشکه چون سبک و در نتیجه سریع السیر است من امروز تصمیم گرفتم که بجای کالسکه سوار آن بشوم ولی غافل از این بودم که راننده من که انگلیسی است و من او را از لندن آورده ام مهارت ندارد و وقتی باو گفتم که از وسط جنگل برود و راه را میانبر کند که من زودتر با علیحضرت برسم چنان با سرعت درشکه را از روی جاده بطرف جنگل برگردانید که درشکه واژگون شد و شکست و بهترین درشکه من از بین رفت .

دوباری گفت آقای کاردینال زیاد شاکی نباشید چون اگر يك راننده فرانسوی درشکه شما را میراند بطور حتم کردن شما را شکسته و یا دنده های شما را خرد کرده بود .

کاردینال گفت شاید همینطور باشد دوباری گفت پس خرسند باشید که بخود شما آسیبی نرسید کاردینال گفت «ن خرسند هستم فقط از این ناراضی میباشم که باید در اینجا منتظر بمانم دوباری گفت آقای کاردینال ، چگونه ممکن است که شاهزاده ای از خانواده (روهان)

منتظر بماند و حال انتظار را داشته باشد کاردینال گفت اکنون که چاره ای جز انتظار ندارم . دوباری گفت آقای کاردینال من نمیگذارم که شما منتظر بمانید و حتی اگر ناچارم شود که پیاده شوم شما را بمقصد میرسانم .

کاردینال گفت خانم من از لطف شما سپاسگزارم دوباری گفت آقای کاردینال سوار شوید ... خواهش میکنم سوار شوید؟
 کاردینال گفت خانم ... یکی از دوستان من عنقریب با کالسکه خود خواهد رسید چون میدانم که جزو موکب شکار است و من سوار کالسکه او خواهم شد .
 دوباری گفت شاید دوست شما تأخیر کند و شاید از این جاده نیاید .
 کاردینال گفت اشکالی ندارد و من صبر خواهم کرد ، دوباری گفت خواهش میکنم سوار شوید ... برای چه سوار نمیشوید ؟

کاردینال گفت میترسم که موجبات مزاحمت شما را فراهم کنم .
 دوباری گفت اگر شما سوار نشوید من ناچارم که پیاده بشوم و همینجا بمانم .
 کاردینال چون متوجه شد که اگر بیش از آن امتناع کند ممکن است برای دوباری فکری بد پیدا شود و تصور نماید که وی از سوار شدن در کالسکه اونانک دارد وارد کالسکه شد و (ریشلیو) از کنار دوباری برخاست و روی جایگاه مقابل نشست و هر چه کاردینال اصرار کرد که بیجای او بنشیند از جای خویش تکان نخورد .
 وقتیکه کالسکه از جنگل وارد جاده شد دوباری گفت آقای کاردینال ، چطور شد که شما تصمیم گرفتید در شکار شرکت کنید زیرا هرگز در این شکارها شرکت نمیکردید ؟

کاردینال گفت خانم من به دورسای آمده بودم که حضور ملوکانه شرفیاب شویم و در ضمن موضوعی را با اطلاع ایشان برسانم و در آنجا مطلع شدم که اعلیحضرت بشکار رفته اند و چون لازم بود که اعلیحضرت را ببینم براه افتادم ولی بر اثر غفلات این راننده ملعون ، هم از شرفیابی محروم شدم و هم از وعده ملاقاتیکه در شهر داده بودم محروم گردیدم .
 (ریشلیو) خندید و بالحنی معنی دار و برای این که بفهماند که شاید کاردینال بزنی وعده ملاقات داده است گفت ملاحظه کنید خود آقای کاردینال اعتراف میکنند که در شهر وعده ملاقات داده اند .

کاردینال اینطور نشان داد که متوجه لحن گفتار دوک نشده و گفت ولی متأسفانه از این ملاقات محروم شده ام و وقت گذشته است .

دوباری گفت هرگز شاهزاده ای مثل (روهان) که شاهزاده کلیسا هم هست دوچار محرومیت نمیشود .

کاردینال گفت ولی امروز دوچار محرومیت شدم و اگر اعجازی روی ندهد نخواهم توانست در ساعت معین بیاریس برسم .

وقتی کلمه اعجاز از دهان کاردینال خارج شد دوباری و دوک نظری باهم مبادله نمودند زیرا این کلمه ، صحبتی را که قبل از سوار شدن در کالسکه کرده بودند بخاطر آنها آورد و دوباری بکاردینال گفت آقای کاردینال چون نام اعجاز را بردید بخاطر من

آمد که موضوعی را از شما سؤال کنم ، و مدتی بود که میخواستم این موضوع را از یکی از شاهزادگان کلمیسا بپرسم . کاردینال گفت این چه موضوعی است خواهش میکنم بفرمائید ؟

دوباری گفت آیا شما باعجاز اعتقاد دارید ؟ کاردینال که میخواست خود را مردی متدین جلوه بدهد گفت خانم در کتاب آسمانی ، وقوع وصحت اعجاز را تصدیق کرده اند . دوباری گفت من راجع بمعجزات گذشته صحبت نمیکنم بلکه منظورم معجزات جدید است .

کاردینال گفت خانم ، باید اعتراف کرد که امروز ، معجزات مثل ادوار گذشته فراوان نیست با اینوصف ...

دوباری گفت مقصودتان چیست ؟ کاردینال گفت خانم منظورم این است که من چیزهایی را دیده ام که اگر اعجاز نباشد باری خیلی عجیب و باورنکردنی است .

دوباری گفت آیا واقعاً شما آن اعمال خارق العاده را دیده اید ؟

کاردینال گفت بشرافت خود سوگند یاد میکنم که دیده ام .

دوباری گفت اینک بفرمائید که آن اعمال خارق العاده چه بوده است ؟ کاردینال

گفت خانم من سوگند یاد کرده ام که در این خصوص چیزی نگویم .

دوباری گفت بد شد زیرا ما از شنیدن این چیزهای جالب توجه محروم هستیم .

کاردینال گفت خانم ، چاره ندارم زیرا عهد کرده ام که آن اعمال را در جانی

ابراز ننمایم .

دوباری گفت اگر شما سوگند یاد کرده اید که آن اعمال را بروز ندهید تصور نمیکنم

که برای عدم ابراز نام معجز کننده نیز سوگند یاد کرده باشید .

کاردینال گفت همینطور است و من برای عدم ابراز نام او قولی نداده ام .

دوباری گفت آیا میدانید امروز که من و آقای دوک از منزل خارج شدیم قصدمان این

بود که بتوانیم يك جادوگر را پیدا کنیم ؟ کاردینال گفت عجب . . آیا برآستی شما در

جستجوی يك جادوگر هستید ؟

دوباری گفت بلی کاردینال گفت در اینصورت می توانید از جادوگر من استفاده

نمائید ؛ دوک گفت آیا جادوگر شما همان است که میگوئید اعمال خارق العاده را انجام

میدهد ؟

کاردینال گفت بلی دوک گفت آیا ممکن است اسم او را بگوئید کاردینال گفت که

اسم او (کنت دو فنی کس) میباشد .

دوباری و دوک نظری میادله کردند و آثار حیرت از قیافه هر دو آشکار شد و دوک

گفت آیا شما این مرد را جادوگر میدانید ؟ کاردینال گفت این مرد خیلی بزرگتر از يك

جادوگر است و می‌توانم بچراغ‌ها بگویم که یکی از اعجوبه‌های روزگار میباشد.
دوباری گفت اینک بفرمائید بر اثر چه واقعه‌ای شما به قدرت فوق‌العاده اینمرد
ایمان آوردید؟

کاردینال قدری تردید کرد و بعد گفت این مرد چیزهایی بمن گفت و هکذا چیزهایی
بمن نشان داد که خدعه در آن راه نیافته بود و در عین حال بسیار حیرت‌انگیز مینمود.
دوگ گفت آیا این مرد غیر از «کت فنیکس» نام دیگری هم دارد؟ کاردینال گفت بلی
دوباری گفت نام دیگر او چیست؟ کاردینال گفت اسم دیگر او (ژوزف بالسامو) میباشد.
دوباری و دوگ دو ریشلیو دوباره نظر معنی داری بهم انداختند و سکوت کردند و
بعد از چند لحظه دوباری بکاردینال گفت آیا این شخص شیطان را هم بشما نشان داد و
آیا متوجه شدید که شیطان بچه شکل و چه رنگ بود؟

دوگ دوریشلیو گفت خانم عزیز این چه سئوالی است که شما از آقای کاردینال میکنید
و آیا متوجه مقام شامخ روحانی ایشان نیستید. ۱-
دوباری گفت منظوم این بود که این شخص که چیزهای جالب توجهی به آقای کاردینال
گفته و نشان داده آیا متوسل به شیطان شده است یا نه؟
کاردینال گفت خانم، جادوگران شیطان را فقط با فرادعای و عوام‌الناس نشان میدهند
و وقتی بما میرسند میدانند که نباید متوسل باین دستاویز بشوند.
دوباری گفت آقای کاردینال باین وصف من تصور نمیکنم که جادوگری بدون اعمال
شیطانی باشد.

کاردینال گفت جادوگران معمولی بدون اعمال شیطانی نمیتوانند کاری بکنند.
دوباری گفت ولابد این مرد هم اشباح مخوف را بنظر شما رسانید و از کوره او
موجودات موحش بیرون آمد؛
کاردینال گفت خانم، این جادوگر بر خلاف جادوگران دیگر، مردی متین و موقر و
با ادب است و از این حقه باری ما در بساط او یافت نمیشود و ارباب رجوع را
بخوبی می‌پذیرد.

ریشلیو خطاب بدوباری گفت خانم بدنیت که شما باین مرد مراجعه کنید و سئوالاتی

۱- در ازمینه گذشته، در کشور فرانسه و هکذا در ممالک اسپانیا و ایتالیا، روحانیون و
ارباب کلیسا، جادوگران را بچرم اینکه با شیطان رابطه دارند و شیطان در جسم آنها
حلول کرده محکوم باعدام میکردند و زنده در آتش می‌سوزانیدند که بتصور خودشان
شیطان را بوسیله آتش از کالبد او خارج و روحش را از سلطه ابلیس آزاد نمایند و بدیهی
است وقتی خود روحانیون این اندازه با ابلیس دشمن بودند اگر کسی بآنها میگفت آیا
شیطان را دیده‌اید یا او را می‌شناسید تو همین بزرگی نسبت بآنها محسوب میگردد.

از او بنمائید «دوباری» گفت من کمال میل را دارم که باین مرد مراجعه کنم و بعد از کاردینال پرسید که این مرد ارباب رجوع را در کجا میپذیرد؟

کاردینال گفت خانم او در يك اطاق پذیرائی مجلل از ارباب رجوع پذیرائی میکند؛ دوباری گفت منظورم این است که خانه او کجاست؟

کاردینال گفت خانه او را میگوئید . آه . آه ... مثل اینست که یادم آمد و خانه او در یکی از خیابانهای پاریس واقع شده که نام یکی از اولیاء را دارد-۱-

(ریشلیو) گفت کدامیک از اولیاء را میگوئید؟ کاردینال قدری فکر کرد و گفت بخاطر نمیآورم . دوباری که عجله داشت زود تر آدرس خانه جادوگر را از کاردینال دریافت کند گفت آقای کاردینال شما چون از شاهزادگان کلیسا هستی تمام اولیاء را میشناسید و اگر اسم آنها را بیرید قطعاً نام این خیابان را بخاطر خواهید آورد.

کاردینال گفت متأسفانه اطلاعات من راجع به اولیاء از دیگران کمتر است ولی تصور میکنم که نوکر من اسم آن خیابان را میدانند.

(ریشلیو) گفت نوکر شما عقب کالسکه سوار شده و ممکن است از او بپرسیم . دوباری بکالسکه چپی بانک زد که کالسکه را نگاه دارد و کاردینال نوکر خود را صدا زد و گفت (اولیو) ، بیا اینجا .

«اولیو» که بادقت تمام صحبتها را شنیده بود اما نمیخواست نشان بدهد که آنها را شنیده مقابل در بچه کالسکه آمد و کاردینال گفت (اولیو) ، آنشب من بکدام خیابان رفته بودم؟

«اولیو» گفت کدام شب را میفرمائید؟ کاردینال گفت آنشب که از صومعه «سن دنیس» مراجعت کردم در کدام خیابان از کالسکه پیاده شدم؟ «اولیو» گفت آیا همان شبی را میفرمائید که شخصی چند بسته سنگین را در کالسکه گذاشت؟

کاردینال که از معترضه گوئی نوکرش متغیر شده بود گفت حیوان من بقوم میگویم که اسم آن خیابان چه بود؟

«اولیو» که دانست اگر بیش از آن خود را به نفهمی بزنند برای او خطرناک است گفت اسم آن خیابان «سن کلود» بود .

کاردینال گفت آه ، همین بود ، آری نام خیابان (سن کلود) است و من گفتم که آن خیابان اسم یکی از اولیاء را دارد.

دوباری نظر عمیقی به «ریشلیو» انداخت و گفت آیا این شخص در خیابان «سن کلود» سکونت دارد؟

۱- در زبان فرانسوی هر اسمیکه مقابل آن کلمه سن «پروژن-سن» باشد معلوم میشود که نام یکی از اولیای دیانت مسیح است مانند سن طوماس - سن دنیس و غیره.

دریشلیو، میدانست که دوباری نباید راجع باین موضوع زیاد صحبت کند زیرا او دوباری میخواستند برای يك توطئه سیاسی بملاقات جادوگر بروند و صلاح نبود که دوباری در حضور کاردینال در اینخصوص بیش از آن گفتگو نماید.

لذا «دریشلیو» برای اینکه صحبت مزبور قطع شود توجه دوباری را به نقطه مخصوصی جلب کرد و گفت آه.... اعلیحضرت آنجاست.

بمحض اینکه دوباری شاه را دید بکالسه که چی خود گفت از طرف چپ برو، از چپ برو که شاه ما را نبیند.

کاردینال با حیرت گفت خانم من تصور می کردم که شما مخصوصاً عزم دارید که اعلیحضرت را ملاقات کنید؟

دوباری که متوجه شد کاردینال برای چه این سؤال را میکند گفت من میدانم که شما آمده اید که اعلیحضرت را ببینید و بهمین جهت شما را نزد اعلیحضرت خواهیم فرستاد. کاردینال گفت مگر شما نخواهید آمد؟ دوباری گفت نه آقای کاردینال، من و آقای دوک در اینجا پیاده می شویم و راننده من شما را نزد شاه خواهد برد و شما اعلیحضرت را ملاقات خواهید کرد.

بعد دوباری به کالسه که چی گفت توقف کند و خود او و دوک دوریشلیو عازم پیاده شدن گردیدند و کاردینال با حیرتی زیادتر گفت آیا شما در اینجا تنها میمانید؟ دوباری گفت من تنها نیستم و آقای دوک با من است و دیگر اینکه اگر من باشم نیاشم به نفع شما خواهد بود زیرا شاه تنها است و شما کاملاً میتوانید توجه شاه را نسبت بمذاکرات خود جلب کنید. کاردینال اظهار داشت از این ابراز لطف متشکرم و بعد دست دوباری را بوسید و گفت شما کجا توقف خواهید کرد؟

دوباری گفت زیرا این درخت، کاردینال گفت ولی شاه از دوری شما ملول خواهد شد. دوباری گفت من هم میل دارم که او از دوری من ملول شود.

کاردینال گفت خانم برآستی که زنی قابل پرستش هستید. بعد دوباری بکالسه که چی گفت که کاردینال را نزد شاه ببرد و فوراً مراجعت نماید.

کالسه با سرعت بطرف مکان شاه براه افتاد در حالیکه اعلیحضرت لوئی شانزدهم در آنجا سراغ دوباری را می گرفت و همه می گفتند او را در راه دیده اند ولی شاه نمیتوانست وی را ببیند.

دوباری بعد از رفتن کالسه با اتفاق دوک پشت درخت قرار گرفت تا کسانیکه میگذرند او را نبینند و بدوگ گفت من تصور میکنم که کاردینال را امروز خداوند برای ما فرستاد.

دوك گفت بمید نیست چون خداوند از این کار دینال ها بقدری بدش میآید که از هر فرصت مقتضی برای دور کردن آنها استفاده میکند .

دوباری گفت منظورم این است که خداوند او را فرستاد که آدرس خانه جادوگر را بماندهد .

دوباری گفت از این قرار میمیل دارید که بخانه جادوگر بروید ، دوباری گفت خیلی میمیل دارم ولی از شما چه پنهان که میترسم ، آیا شما بجادوگران عقیده دارید .

دوك گفت زیاد عقیده ندارم ولی نمیتوانم منكر قدرت بعضی از آنها که برآستی جادوگر هستند بشوم .

دوباری گفت چطور؟ دوك گفت برای اینکه من نیز در عمر خود ، یکمرتبه ، یک جادوگر را دیدم . . . دوباری گفت آیا کاری هم برای شما انجام داد ؟ دوك گفت او مرا زنده کرد !

دوباری با تعجب پرسید مگر شما مرده بودید که او شما را زنده کرد ؟
 « ریشلیو » گفت تقریباً مرده بودم و بطور حتم اگر آن جادوگر بمن نمی رسید بکلی فوت میکردم .

دوباری گفت خوب . . خواهش میکنم بگوئید آن جادوگر چگونه شما را زنده کرد ریشلیو گفت مدتی قبل از این ، من از طرف فرانسه برای سفارت باطریش رفته بودم و در شهر « وین » پایتخت اطریش مجبور شدم که با مردی « دوئل » بکنم و این « دوئل » هنگام شب ، زیر یکی از چراغ های خیابانی خلوت صورت گرفت .

دوباری گفت بعد چه شد ؟ « ریشلیو » گفت یا بمناسبت کمی روشنائی و یا اینکه حریف زبردست تر از من بود شمشیر او از یک طرف بدن من وارد شد و از طرف دیگر خارج گردید یعنی زخمی بر من وارد آمد که نه فقط قابل علاج نیست بلکه بعد از چند دقیقه سبب مرگ میشود . دوباری گفت زخم منکری بوده است ؟ ریشلیو گفت بله خانم . زیرا حریف مصمم بود مرا بقتل برساند چون یک شوهر محسوب میگردید و ضربت شمشیر شوهرها ، عموماً خطرناک است .

دوباری گفت بعد چطور شد ؟ دوك گفت شهود « دوئل » که بطور معمول هنگام مبارزه حضور دارند مرا بلند کردند و خواستند بطرف کالسه ببرند و هر چه زودتر طبیبی را ببرم بالینم حاضر نمایند .

در اینوقت جادوگری رسید و گفت این مرد کیست ؟ و چرا با این وضع اورا می برید شهود « دوئل » شرح واقعه را گفتند و آن جادوگر بمن نزدیک شد و شیشه ای از جیب بیرون آورد « اینرا بعد دیگران گفتند زیرا وقتی که او شیشه را بیرون آورد من تقریباً مرده

بودم و چیزی نمی فهمیدم ، و اول سه قطره از محتویات شیشه را در دهانم ریخت ، و بعد سه قطره ، روی موضع دخول شمشیر در بدن ، سه قطره روی محل خروح شمشیر از جسم من ، چکانید و من نه فقط چشم باز کردم و بهوش آمدم و او را دیدم و اطرافیان را شناختم بلکه جریان خون قطع شد و زخمهایم التیام یافت .

دوباری گفت این عمل ، واقعا يك اعجاز خدائی بوده است ؟ .. دوک گفت تصور نمیکنم که اینطور باشد بلکه من آنرا يك اعجاز شیطانی میدانم .

دوباری بشوخی گفت راست بگوئید زیرا خداوند هرگز آدمی مثل شما را نجات نمیدهد ولی آیا جادوگر مزبور اکنون در حال حیات است ؟

دوک گفت تصور نمیکنم .. زیرا در آن موقع پیر بود مگر اینکه آب حیات را خورده باشد دوباری گفت آیا شما بآب حیات عقیده دارید ؟ دوک گفت از وقتی که واقعه زنده شدن خود را دیدم بآب حیات عقیده پیدا کردم .

دوباری گفت اسم او چه بود ؟ دوک گفت اسم جادوگر مزبور يك نام یونانی و والتوتاس بود .

دوباری گفت عجب اسمی است ؟ دوک گفت بلی .. يك اسم عجیب میباشد .

دوباری گفت خوب کالسکه ما آمد و وقتی که کالسکه بنزدیکی آنها رسید دوباری به

را ننده گفت که کالسکه را پشت درختها بیاورد که سایرین آنرا نهبند .

دوک گفت آیا عصم هستی که جادوگر را ببینید ؟ دوباری گفت البته . دوک گفت ولی

شاه منتظر شام است و آیا میخواهید که شاه را در انتظار بگذارید ؟

دوباری گفت اگر خود من علاقه بدیدن جادوگر نداشتم فقط از این لحاظ که شاه را در

انتظار بگذارم ، بسراغ او میرفتم چون شاه مرا اذیت کرد و باید قدری بنوبه خود

ناراحت شود .

دوک گفت اگر شاه شما را نبیند ممکن است مضطرب شود و تصور نماید که شما را دیده اند

یا کم شده اید ؟

دوباری گفت چون عده ای مرا باشما دیده اند کسی این فرض را نخواهد کرد مگر

اینکه فرض بکنند که شما مرا ر دیده اید .

دوک گفت چون من باشما بصداقت صحبت میکنم و هر چه در دل دارم میگویم میترسم

که شما این موضوع را برای دیگران نقل کنید و مردم که می شنوند که من باشما نزد جادوگر

رفته ام مرا مسخره نمایند .

دوباری گفت از این حیث مضطرب نباشید چون اگر بخوانند شما را مسخره نمایند

مرا هم مسخره خواهند کرد . دوک بشوخی گفت در هر صورت بدانید که اگر شما این موضوع

را بدیگران بربز بدهید من هم خواهم گفت که شما مرا با خود بمحل خلوتی برده اید ؟

دوباری گفت هیچکس باور نخواهد کرد که من با مردی بیک محل خلوت
رفته باشم .

دوگ گفت اگر کسی باور نکند شاه که باور خواهد کرد ..

با این صحبتها دوباری و دوگ سوار کالاکه شدند و دوباری بکالسهچی گفت که با
کمال سرعت بطرف پاریس برود .

فصل هفتاد و پنجم

چاپار

ساعت شش بعد از ظهر در اطاقی واقع در عمارت « ژوزف بالسامو » و در خیابان سن کلود که ما سابقاً خوانندگان خود را وارد آن کرده‌ایم « ژوزف بالسامو » با (لورا انزا) صحبت میکرد و میکوشید که او را ملایم کند و از سرخشم فرود بیاورد اما (لورا انزا) ملایم نمی‌شد و هر کلمه‌ای از دهانش بیرون می‌آمد تو بیخی بود نسبت به (بالسامو) و شکایت میکرد که او را محبوس نموده و می‌نالید که سر نوشت او از بردگان و غلامان بدتر است زیرا آنها آزادی دارند و وی آزادی ندارد و از نور آفتاب محروم میباشد .

هر چه «لورا انزا» بیشتر اظهار شکایت میکرد «بالسامو» زیاد تر شکیبائی بخرج میداد و معلوم بود که زن جوان در قلب او خیلی جا دارد و با او میگفت :

لورا انزای عزیز، برای چه اینقدر خصومت و مقاومت میکنی و برای چه حاضر نیستی که بامن زندگی نمایی و اگر این رفتار را کنار می‌گذاری و حاضر میشدی که بامن زندگی کنی آنوقت من تو را آزاد می‌کردم و تو مثل گلهائی که اکنون از آنها نام بردی در پر تو آفتاب میشکفتی و مثل پرندگانی که آرزوی پرواز آنها را داری در هوای آزاد گردش میکردی و من و تو، هر جا که میرفتیم باهم بودیم و تونه فقط از نور آفتاب جهان تاب بر خور دارمی شدی بلکه آفتابهای دیگر را که آفتابهای مصنوعی مجامع و محافل ثروتمندان و اشراف است و در آنجا، جواهر زیبایی زنها مثل خورشید میدرخشد تماشا میکردی و برای همین میدیدی که تواز تمام زنها زیباتر هستی و بر هیچ اندامی ، لباس و جواهر به بر از زندگی تو نیست .

«لورا انزا» گفت من نمیخواهم باشما زندگی کنم برای اینکه از شما نفرت دارم . «بالسامو» گفت حال که شما نمیخواهید بامن زندگی کنید و از غرور و نخوت خود دست برنمیدارید پس باین زندگی بسازید و شکایت نکنید چون آنهائی که خود خواه و متکبر هستند نباید شکایت کنند .

«لورانزا» گفت اگر شما با من کار نداشته باشید و اگر پیش من نیائید و با من حرف نزنید من با سر نوشت خود میسازم و شکایت نمیکنم تا وقتی که بمیرم. آیا در ایالتالیا دیده‌اید که بعضی از پرندگان را در قفس جا میدهند و آزادی را از آنها سلب می‌نمایند و در عین حال انتظار دارند که آنها خوانندگی کنند ولی پرندگان مزبور در قفس می‌میرند و خوانندگی نمیکنند. «بالسامو» که از این حرف متأثر شده بود گفت من از روحیه شما حیرت می‌کنم که حاضر نیستید نظری بقلب من بیندازید و ببینید که چقدر شما را دوست میدارم.

بعد قدری مکث کرد و اضافه نمود: با اینکه نسبت بمن بدرفتاری میکنید باز حاضرم که هر چه مورد تمایل شما باشد برای شما حاضر کنم آیا کتاب را دوست میدارید؟ و آیا میل دارید که مقداری کتاب برای شما بیاورم که سرگرم شوید.

«لورانزا» گفت نه. من میل دارم که بقدری ملول و غمگین باشم تا بمیرم. «بالسامو» تبسمی کرد و گفت شما هرگز نخواهید مرد زیرا تا وقتی که من زنده هستم شما را معالجه میکنم و نمیکذارم که از بیماری بمیرید.

«لورانزا» گفت ولی روزیکه من با ملافه «ملحنه» های تختخواب خود، خویش را از این پنجره حلق آویز کردم و خفه شدم دیگر شما نخواهید توانست مرا معالجه کنید. از این حرف «بالسامو» تکان خورد ولی «لورانزا» متوجه وحشت او نگردید و گفت و یا روزیکه کارد غذا خوری را تادسته در قلب خود فرو بکنم شما نمیتوانید مرا معالجه نمائید «بالسامو» که از این حرف ها خیلی متوحش شده بود گفت حق با شماست و من آن روز شما را معالجه نخواهم کرد اما شمارا زنده میکنم.

«بالسامو» دروغ میگفت و نمیتوانست که مرده را زنده کند اما زن جوان که اعتمادی بی حد و حصر، نسبت به توانائی «بالسامو» داشت این حرف را باور کرد و سررا پائین انداخت و «بالسامو» متوجه شد که نجات یافته، و دیگر محبوبه او خویش را بقتل نخواهد رسانید. همین وقت صدای زنگ بلند شد و سه مرتبه، پی‌پی، سه ضربه زنگ زدند و «بالسامو» گفت معلوم میشود که چاپاری وارد شده است و «فریتز» مرا از ورود چاپار مطلع میکند. بعد از چند لحظه صدای زنگ دیگری بلند شد و «بالسامو» گفت معلوم میشود که عجله دارند و حرکتی کرده که از جا برخیزد «لورانزا» گفت آیا میخواهید بروید؟

«بالسامو» دست او را گرفت و گفت باز هم بشما میگویم که این تند خوئی و بدفتاری را کنار بگذارید زیرا چون خداوند مقدر کرده که ما با هم زندگی کنیم بهتر آن است که دوستانه زندگی نمائیم.

«لورانزا» جواب نداد اما بادقت مواظب بود که «بالسامو» چگونه از اطاق خارج میشود.

«بالسامو» در دل گفت میدانم که برای چه با این دقت بمن نگاه میکنی و میخواهی بدانی که من از کجا خارج میشوم که توهم از آنجا خارج کردی. و بعد از روی

اجبار و بدون اینکه در باطن میل داشته باشد زن جوان را بخواباند دست خود را بطرف او دراز کرد و گفت بخوابید .

بمحض اینکه این کلمه ازدهان «بالسامو» خارج شد خواب بر زن جوان غلبه نمود و سرش مانند گلی که روی ساقه خم گردد پائین آمد و «بالسامو» باو نزدیک گردید که سرش را روی بازبالش بگذارد و آهسته پیشانی او را بوسید .

بمحض اینکه لبهای «بالسامو» روی پیشانی «لورانزا» قرار گرفت قیافه زن جوان مثل گل سرخی که با نسیم صبح شگفته گردد منبسط گردید و لبهای او با تبسم باز شد و دندانهای سفید صدفی را آشکار نمود .

«بالسامو» لحظه‌ای برای تماشای زن جوان ایستاد و مثل این بود که نمیتواند از او دل برکند ولی صدای يك زنك ديگراو بخود آورد و از اطاق خارج گردید و در راست . در اطاق پذیرائی «فریتز» با تفاق مردی که نیم چکمه بر پا داشت و مهمیز بآنها بسته بود ، انتظار «بالسامو» را میکشید .

آن مرد لباسی شبیه به لباس تمام چاپارها را در برداشت اما قیافه او از قیافه چاپارهای عادی متمایز بود و اگر کسی یادقت قیافه و رفتار او را مینگریست می فهمید که آن مرد باید شخصیتی بیش از يك پيك داشته باشد .

چاپار ، دست راست خود را بلند کرد و روی پیشانی گذاشت ولی این حرکت بقدری طبیعی بود که هر کس آن را میدید خیال میکرد که پیشانی خود را میخارانند .

«بالسامو» نیز مانند او دست را روی پیشانی نهاد و بعد دست را پائین آورد و بطرزی مخصوص روی سینه قرار داد .

این مرتبه چاپار ، دست راست را روی سینه گذاشت و علامت مخصوصی روی سینه رسم کرد .

«بالسامو» در عوض انگشت خود را باو نشان داد که انگشتری مخصوص او را ببیند و تا چشم آن مرد بانگشتر افتاد سرفرود آورد زیرا پیشوای بزرگ خودشان ، یعنی رهبر کل فرقه «فراماسونری» را شناخت .

بالسامو گفت از کجا میایی آن مرد گفت از روئن - ۱ - «بالسامو» گفت در آنجا

۱ - در گذشته شهر (روئن) در خاک فرانسه حاکم نشین ایالت «نورماندی» بود ولی امروز حاکم نشین ولایت موسوم به «سن سفلی» است زیرا رود (سن) در قسمت سفلی خطسیر خود از آنجای گذرد . همانطوریکه خراسان و فارس در مملکت ایران مسقط - الراس عده‌ای از شعراء و نویسندگان معروف بوده شهر «روئن» در فرانسه نیز مولد عده کثیری از نویسندگان و شعراء میباشد و در همین شهر بود که انگلیسیها «ژاندارک» دوشیزه میهن پرست فرانسه را زنده در آتش سوزانیدند . امروز (روئن) نزدیک دو بیست و پنججاه هزار نفر جمعیت دارد و یکی از مراکز صنعت پارچه بافی در فرانسه میباشد .

بچه‌کار مشغول هستی؟ چاپار گفت که من پیک خانم ذوق‌گراوم، میباشم.
 بالسامو گفت چه شخصی تو را باین شغل گمارد؟ آن مرد گفت رئیس مستقیم من،
 یعنی رئیس لژ، فراماسونری ایالت نورماندی «بالسامو» گفت اکنون بکجا
 میروی؟

چاپار گفت به ورسای میروم بالسامو گفت برای چه به ورسای میروی؟ چاپار گفت
 حامل نامه‌ای از طرف خانم دو «گراوم» هستم و باید به برادرش «شوازل» تسلیم کنم.
 بالسامو گفت نامه را بده. چاپار سینه خود را گشود و یک جزوه کش چرمی را که
 به گردش روی سینه آویزان بود باز کرد و نامه‌ای از آن بیرون آورد و به «بالسامو» داد
 و «بالسامو» خطاب به نوکر خود گفت فریتمز... آقای (سباستین) را به آبدارخانه ببر،
 و برای رفع خستگی باو چیزی بخوران تا اینکه من مراجعت کنم.

چاپار برخود لرزید زیرا تصور نمی‌کرد بالسامو اسم حقیقی او را بداند در صورتی
 که نام حقیقی و پنهانی او را بر زبان آورد.
 بالسامو هنگامیکه بطرف آپارتمان پنهانی خانه خود میرفت نظری به نامه انداخت
 و دید که پاکت را با دقت لاک و مهر کرده اند تا اینکه وارد اطاق «لورانزا» شد.

بالسامو نامه را روی سینه لورانزا گذاشت و گفت آیا تو این نامه را می‌بینی؟ زن
 جوان که همچنان خوابیده بود گفت بلی بالسامو گفت آیا می‌توانی این نامه را
 بخوانی بدون اینکه پاکت باز بشود؟

زن جوان گفت بلی بالسامو گفت بخوان وزن جوان بعد از قدری تردید شروع
 به خواندن نامه کرد و هنگامیکه او میخواند بالسامو کلمه به کلمه آنرا چنین مینوشت:

«برادر عزیزم، امروز رئیس پارلمان اینجا راملاقات کریم و با اینکه وی مردی
 محجوب و ترسو است بر اثر اصرار من حاضر شد که با ما موافقت کند و وعده‌ای از اعضای
 پارلمان را تا یک هفته دیگر به مرکز بفرستد که بشاه فشار بیاورند و او را وادار بقبول
 در خواست‌های خود بنمایند. عامل ما که در انگلستان برای ما کار میکنند وارد شد و بمن
 اطمینان داد که انگلستان خیلی خشمگین است و اکنون متن یادداشتی در هیئت وزیران
 لندن تهیه میشود که باید بشاه فرانسه تسلیم گردد. من تصمیم دارم امروز عصر برای مسافرت
 شهرهای اطراف حرکت کنم که در همه جا طرفداران خودمان را گرم نگهداریم و نیز
 عنقریب اشعار هجویی را که شعرای ما در اینجا علیه دوباری سروده‌اند برای تو خواهم
 فرستاد. جواب این نامه را بشهر «کان» بفرست و فراموش نکن که بطور مرتب مرا از
 اوضاع و احوال پایتخت مطلع نمائی - دوش دو گراوم»

وقتی که نامه تمام شد «لورانزا» از خواندن باز ایستاد و بالسامو گفت آیا چیز
 دیگری در نامه نیست؟

لورانزا گفت نه. «بالسامو» گفت نگاه کن آیا در ذیل یا حاشیه نامه مطلبی وجود
 دارد یا نه؟

«لورانزا، گفت هیچ چیز بنظر نمیرسد .

بالسامو بفکر فرو رفت و پاخود گفت کاغذ عجیبی است و من یقین دارم که امروز در فرانسه کسانی هستند که حاضرند بیش از يك میلیون این نامه را از من خریداری نمایند و وای بر بی احتیاطی و بی عقلی زنهای که از روی حسادت یا جاه طلبی اینگونه مردان را دوچار خطر میکنند یا نابود مینمایند اگر خانم دو گرامون ، يك ذره هوش و عقل میداشت می فهمید که نوشتن این نامه و سپردن آن بجایار برای حمل پیاریس بمنزله صدور حکم اعدام برادرش میباشد و افسوس که تمام یا اکثر مردان بزرگ جهان بر اثر خبط یا ضعف و بی عقلی زنهای از بین میروند و وای بر حال مرد بزرگ و نابغه ای که در قلب او اندکی نسبت به زنهای عاطفه وجود داشته باشد که در اینصورت محو او حتمی است .

بعد از این فکر بالسامو نظری محبت آمیز به لورانزا انداخت و گفت آیا آنچه میکویم راست است و آیا این زنهای نیستند که مردان بزرگ را از بین میبرند ؟

لورانزا گفت نه نه این راست نیست و یا لاقول عمومیت ندارد زیرا تو میدانای که من بقدری تو را دوست میدارم که هرگز اقدامی علیه تو نخواهم کرد .

بالسامو بزن جوان نزدیک شد و لورانزا دو دست خود را اطراف گردن وی حلقه کرد ولی همین موقع صدای دوزنگ شدید و بیابای بالسامو را بخود آورد و گفت معلوم میشود که دو نفر برای ملاقات من آمده اند .

آنکاه آهسته دستهای لورانزا را از گردن خود باز کرد و زن خوابیده را بحال خود گذاشت و بنا نامه خانم دو گرامون از آپارتمان پنهانی خارج گردید و گفت چاپار بیاید .

چاپار از آبدارخانه آمد و بالسامو نامه را بدست او داد و پیک گفت این نامه را چه بکنم ؟

بالسامو گفت برطبق وظیفه خود عمل کنید و آنرا بمقصد برسانید «پیک» نظر دقیقی بنامه انداخت و مشاهده کرد که لاک و مهر آن هیچ دست نخورده و از این موضوع خیلی خوشحال شد زیرا میترسید که مبادا «بالسامو» نامه را بگشاید و برای او اسباب زحمت فراهم شود .

پیک نامه را در جای خود گذاشت و از خانه خارج گردید . بعد «بالسامو» از «فریتز» پرسید این دو نفر که بملاقات من آمده اند که هستند ؟

«فریتز» گفت یکی از آنها زن ، و دیگری مرد است بالسامو گفت آیا آنها را دیده ای ؟ و میشناسی یا نه ؟

«فریتز» گفت نه دیده ام و نه میشناسم «بالسامو» گفت آیا این زن جوان است یا نه ؟ «فریتز» گفت او جوان و هم زیبا است .

«بالسامو» گفت مرد چطور «فریتز» گفت این مرد پیر است و تصور میکنم که شصت یا شصت و پنج سال از عمر او میگذرد .

«بالسامو» گفت اکنون در کجا هستند «فریتز» گفت من آنها را بسالون راهنمائی کردم و اکنون در سالون میباشند .

«بالسامو» سؤال دیگری نکرد و وارد سالون شد .

فصل هفتاد و ششم

آشنای قدیم

خانم دوباری قبل از اینکه بملاقات «بالامو» برود سری بخانه شخصی خود در پاریس زد و لباس خویش را عوض نمود زیرا صلاح نمیدانست که با لباس مجلل در باری بملاقات «بالامو» برود.

«دوک دوریشلیو» هم در همان خانه یکدست لباس مردانه از دوباری عاریه گرفت و خود را بشکل نوکر، اما نوکری از مرتبه بالا و (مثلا پیشکار) آراست.

وقتی که «بالامو» وارد سالون شد دوباری گفت آقا، آیا مرا می‌شناسید؟ «بالامو» گفت پلی خانم لاکنس، خواهش میکنم بفرمائید بنشینید، و بعد (ریشلیو) را مخاطب ساخت و گفت آقا، شما هم جلوس بفرمائید؟

دوباری برای اینکه هویت دوک را آشکار نکند گفت این آقا پیشکار من است. «بالامو» گفت خانم اشتباه میفرمائید و ایشان آقای دوک «دوریشلیو» هستند که من بخوبی ایشانرا میشناسم و اگر ایشان نتوانند مرا بشناسند مردی حق ناشناس هستند.

دوک با تعجب پرسید آیا مرا می‌گوئید که حق ناشناس هستم؟ «بالامو» گفت آقای دوک، من فکر میکنم که انسان باید نسبت بکسی که جان او را نجات داده حق شناس باشد. دوباری خنده کنان گفت آه. آه. آقای دوک، آیا متوجه هستید که این آقا چه میگوید؟

دوک که وقتی میخواست برحیرت خود بیفزاید، خوب از عهده بر می‌آمد باقیافای که دوباری را بیشتر بخنده در آورد گفت آیا مرا می‌گوئید؟ و آیا شما جان مرا نجات داده‌اید؟

«بالامو» گفت پلی آقای دوک، من در سال ۱۷۲۵ میلادی و هنگامیکه شما سفیر فرانسه در اطریش بودید جان شما را نجات دادم. دوک گفت آقا، در سال ۱۷۲۵ میلادی

که من سفیر فرانسه در اطریش بودم شما هنوز متولد نشده بودید؟
 «بالسامو» گفت آقای دوک، همانطور که عرض کردم من در آن سال جان شما را نجات دادم، و نشانی این واقعه آنستکه شبی، چند نفر شمارا روی دست گرفته بودند و پطرف کالسه‌های میبردند و من نزدیک شدم و گفتم این آقا را کجا میبرید و آنها گفتند که این آقا مجروح است و باید اورا بطیب و جراح برسانیم من وقتیکه زخم شما را معاینه کردم دیدم خطرناک میباشد زیرا شمشیر از یکطرف بدن شما وارد و اوتطرف دیگر خارج شده بود و معذک با سه قطره از اکسیر خود که در دهان شما ریختم شما را که در شرف مرگ بودید بحال آوردم و بعد هم روی هر یک از دو سر زخم، سه قطره از اکسیر خود را چکانیدم و زخم شما معالجه شد.

دوک که برآستی بیش از میزان عادی حیرت کرده بود گفت آقا من هرچه فکر میکنم می بینم که شما بیش از سی و حداکثر سی و پنج سال ندارید و چگونه ممکن است که در آن تاریخ زخم مرا معالجه کرده باشید.

دوباری دوباره خندید و گفت آقای دوک اینک تصدیق کنید که این آقا یک جادوگر واقعی است.

دوک گفت من تصدیق میکنم که خیلی متعجب هستم. و بعد از «بالسامو» پرسید اگر چنین است بگوئید که نام شما چه بود؟

«بالسامو» گفت آقای دوک، ما جادوگرها، در هر دوره و عصر، نامی مخصوص روی خود میگذاریم که با اسامی ادواز دیگر قری دارد و چون در سال ۱۷۲۵ میلادی مد روز، اقتضا میکرد که در انتهای اسامی ما جادوگران حرفی بشکل «آس» یا «اوس» باشد من هم اسمی را برای خود انتخاب کرده بودم که به حروف «آس» ختم میگردد. اینک خانم لاکنتس، بفرمائید چه فرمایشی بامن دارید؟ و اینک آقای دوک، بفرمائید چه تصادف خوبی سبب گردید که من بسعادت ملاقات شما برسم.

دوباری گفت آقا، آقای دوک و من، آمده ایم که در خصوص موضوعی با شما مشورت کنیم و کسب نظریه نمائیم.

«بالسامو» گفت زهی افتخار من، که شما برای مشورت و کسب نظریه اینجا تشریف بیاورید، ولی چطور شد که مرا برای اعطای این مباحثات انتخاب فرمودید؟

دوباری گفت برای اینکه پیش بینی شما را در خصوص خود هرگز فراموش نمیکنم، گو اینکه من هنوز افسر ملکه را برسر نگذاشته ام.

«بالسامو» گنت خانم، افسر ملکه بیش از مقداری طلا و جواهر نیست و آنچه یک ملکه را مقتدر میکند مقام اوست و گرنه آرتیست‌های تأثر هم روی صحنه تاج برسر میگذارند اما ملکه نمیباشند.

دوک گفت آقا، باید بگویم این تاج پادشاهی که روی سر خانم لاکنتس، و بطور غیر

مستقیم روی سر ماست دارای تزلزل میباشد و رفع این تزلزل و محکم کردن این تاج هم مثل زخم شمشیر من نیست که بتوان با سه قطره اکسیر آنرا معالجه کرد.

(بالامو) گفت البته، ماهیت این موضوع با ماهیت معالجه شما فرق میکند. اما همانطوریکه زخمی را با سه قطره اکسیر معالجه کردند، میتوانند صدراعظمی را هم با سه کلمه حرف واژگون نمایند تا افسریکه روی سر شماست مستحکم گردد و دیگر متزلزل نشود. دوباری از این حرف تکان خورد و دوک گفت آقا... اگر شما بتوانید دوی این بیماری را هم بدهید من نه فقط شما را تقدیر میکنم بلکه شما را خواهم پرستید.

«بالامو» گفت کدام بیماری را میفرمائید؟ دوک گفت مرضی که صحت مزاج ما را مختل کرده و شوازل، است (بالامو) گفت و شما میل دارید که این بیماری را معالجه کنید؟ دوک گفت بلی... بلی... و دوباری گفت آقا... امیدواریم که شما از ابراز

مساعدت و محبت نسبت به مادر این خصوص خودداری ننمائید؟ «بالامو» گفت من با کمال میل حاضرم که با شما مساعدت کنم که این بیماری را معالجه نمائید ولی میخواهم بیروم که آیا، آقای دوک، قبل از اینکه اینجا تشریف بیاورند، برای رفع این بیماری راه حل و نظریه خاصی نداشتند؟

دوک گفت آقای کنت «دوفنیکن» من تصدیق میکنم که «راستی چقدر خوب است که انسان بتواند جادوگر خود را با عنوان کنت طرف خطاب قرار بدهد...» «بالامو» تبسم کرد و آهسته سر فرود آورد و گفت جواب سؤال مرا نفرمودید؛ دوک گفت خوب حدس زدید و من قبل از اینکه اینجا بیابم میخواستم راجع به راه حلی که خود در نظر گرفته بودم باشما مشورت کنم.

دوباری گفت آه... آقای دوک، شما راه حلی را در نظر گرفته بودید و مرا بدون اطلاع گذاشتید.

دوک گفت خانم عزیز، من نمیتوانم که این راه حل را بشما بگویم و اکنون هم باید آهسته، و در گوش آقای کنت این موضوع را با اطلاع ایشان برسانم. دوباری گفت برای چه؛ دوک گفت برای اینکه اگر شما بشنوید سرخ خواهید شد؛ دوباری گفت آقای دوک، من تصور میکنم که بقدر کافی عزم و اراده دارم که از فرط وحشت سرخ نشوم.

دوک گفت خانم عزیز... انسان هرگز از وحشت سرخ نمیشود... بلکه سرخ شدن صورت علت دیگر دارد.

دوباری گفت اینک بگوئید که راه حل شما چیست؟

دوک گفت خانم، من نمیتوانم این موضوع را حضور شما افشاء کنم.

دوباری گفت من مخصوصاً علاقه دارم که این موضوع در حضور من افشاء شود. دوک گفت من میدانم که شما از شنیدن راه حل من ناراحت و معذب خواهید شد؛

دوباری گفت بگذارید که من ناراحت شوم.

دوگ گفت من میدانم که شما بعد از اینکه راه حل مرا شنیدید مرا کتک خواهید زد
«بالسامو» گفت آقای دوگ شما کسی نیستید که کسی بتواند بطرف شما دست
بلند کند.

دوگ سالخورده از این تملق خوشش آمد و گفت بسیار خوب حال که خانم اصرار
دارند که من این موضوع را فاش کنم منم با دادا باد، میگویم.

آنگاه دوگ سرفهای کرد و گفت اعلیحضرت پادشاه ما ... قدری ... آه ... من
نمیدانم چطور این موضوع را بیان کنم.

دوباری گفت آقای دوگ، شما چقدر محافظه کار هستید و چرا صریح حرف نمی‌زنید؟
دوگ گفت آخر خانم، هر حرفی را که نمیشود صریح زد،

دوباری گفت چرا ... هر حرف را میتوان صریح بیان نمود.

دوگ گفت از این نظر شما میل دارید که من بدون پرده صحبت کنم؟

دوباری گفت بلی ... دو مرتبه گفتم بلی ... دوگ گفت بسیار خوب ... حال که شما
اصرار دارید که من بی پرده صحبت کنم منم میگویم که اعلیحضرت پادشاه ما دیگر میلی به
«تفریح» با خانمها ندارد ... و من از این حرف خیلی معذرت میخواهم ولی این گفته از من
نیست بلکه از خانم «دومن تنون» -۱- است.

دوباری گفت آیا موضوعی که میخواستید بی پرده بگوئید همین بود ... و آیا همین
است مطلبی که تصور میکردید مرا سرخ خواهد کرد؟

دوگ گفت بلی ... دوباری گفت بطوریکه ملاحظه کردید من از این حرف سرخ نشدم
و هیچ بدم نیامد.

دوگ گفت خدارا شکر که شما از این حرف بدتان نیامد زیرا من خواهم توانست که
بقیه حرف خود را آزادانه تریگویم.

«بالسامو» گفت بفرمائید دوگ گفت چون اعلیحضرت میلی به «تفریح» با خانمها
ندارد و چون آقای کنت، جادوگری ماهر است لذا میتواند که ...

۱- خانم «دومن تنون» در آخر عمر لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه، معشوقه او بود،
و بعد زوجه شرعی وی شد. این زن برخلاف سایر معشوقه‌های لوئی چهاردهم زنی متین، و
علاقتمند بامور اجتماعی و تعلیم و تربیت عمومی بود و از کارهای مفید وی احداث آموزشگاه
شبانه روزی «سن سیر» برای تعلیم و تربیت دختران جوان میباشد و لسی این آموزشگاه
دخترانه بعد مبدل به مدرسه نظامی شد و اکنون «سن سیر» دانشکده نظامی فرانسه است.
«دومن تنون» با اینکه عملاً ملکه فرانسه بود مع هذا طوری صرفه جوئی میکرد که ته شمعها
را جمع آوری مینمود و بهم می‌جسبانید که مثل شمع از آنها استفاده کند.

«بالسامو» حرف دوک را تمام کرد و گفت لذا میتوانم اکسیری بسازم که اعلی حضرت را متمایل به «تفریح» باخانهها بکند ... آقای دوک! آیا منظور شما همین بود؟ دوک گفت بلی، همین را میخواستم بگویم «بالسامو» گفت آقای دوک این کاری بفایت ساده و عادی است و هر جادوگر معمولی هم میتواند برای تقویت نیروی «تفریح» مردها معجون و دارویی تجویز کند.

دوک گفت بلی ... ولی اکسیری که شما تهیه میکنید باید طوری باشد که اثر و خاصیت آنرا از خانم لاکنتس دوبراری بدانند و تصور کنند که این خانم لاکنتس است که توانست این تغییر بزرگ را در شاه بوجود آورد ... این مرتبه دوبراری سرخ شد و بالآخر شکوه گفت آقای دوک، این چه راه حلی است که شما پیدا کردهاید. دوو گفت خانم ... دیدید که شما عرض کردم که شما از شنیدن راه حل من معذب خواهید شد.

«بالسامو» گفت آقای دوک، اگر بوسیله عشق امکان داشت که «شوازول» را از کار برکنار کنند شاید راه حل شما مفید واقع میشد ولی هرگاه خانم لاکنتس دوبراری وسیله ای فراهم نماید که شاه دهم مرتبه زیاد تر از این او را دوست داشته باشد بساز شوازول را از کار برکنار نخواهد کرد چون نفوذ (شوازول) نسبت بشاه نفوذ معنوی و فکری است و همانطور که خانم برقاب شاه حکومت میکند «شوازول» نیز بر مغز شاه حکومت مینماید. دوک گفت گفته شما درست است ولی ما برای برکنار کردن شوازول وسیله دیگری نداریم.

«بالسامو» گفت تصور نمیکنم که اینطور باشد دوک گفت آریا شما می توانید وسیله دیگری پیدا کنید؟ «بالسامو» گفت با کمال سهولت. دوک مثل کسیکه میخواهد بگوید عجب آدم نفهمی است گفت خانم عزیز این جادوگرها همه چیز را سهل میدانند.

(بالسامو) گفت بطوریکه عرض کردم برکنار کردن شوازول کاری است بسیار آسان و فقط کافی است که بشاه بفهمانند که شوازول باو خیانت میکند و گرچه هرگز «شوازول» بشاه خیانت نکرده و نخواهد کرد بلکه تصور مینماید که با کمال صمیمیت نسبت بشاه خدمت میکند معینا اشکال ندارد که بشاه بفهمانند که شوازول باو خیانت می نماید زیرا شاه از نقطه نظر قضاوت خود، این حرف را باور میکند. ۱-

۱- امیدوارم کسانی که طرفدار بکار بردن کلمات و جملات فارسی سره هستند بر مترجم ایراد نگیرند که چرا میگوید (از نقطه نظر) زیرا مترجم خود میدانم که این جمله، ترجمه تحت اللفظی يك جمله فرانسوی است ولی از پس در نیم قرن اخیر در منشآت فارسی بکار رفته جای خود را در زبان فارسی امروزی باز نموده است.

دوك گفت خيانت او ، وبقول شما عملی كه ممكن است در نظر شاه خيانت جلوه گر گردد چيست ؟

«بالسامو» گفت اين عمل اين است كه «شوازلو» پارلمانهاى مملكت را عليه شاه تحريك ميكند و آنها را واداربه فعاليت بصد شاه مينمايد .

دوك گفت وسيله اوبراى اين تحريك چيست ، «بالسامو» گفت وسيله او اين است كه عدهاى ازاعضاي پارلمان را باخود همدست ميكند وبوسيله آنها ديگران را تحريك مينمايد وهمدستان وعمال اوچون متكى به (شوازلو) هستند ميدانند كه هرگز ويا لااقل تاوقتيكه صدراعظم هست و تحريك آنها ادامه دارد مسئول و مجازات نخواهند شد .

دوك گفت ولى بايد دانست كه عمال او كه هستند و آيا عمال مزبور حاضرند اعتراف كنند كه بصد شاه تحريكات مينمايند .

«بالسامو» گفت يكى از بزرگترين عمال اوخانم (دوگرامون) است كه اكنون در ولايات ومخصوصاً دوايالت «نورماندى» شروع به فعاليت كرده است .

دوبارى گفت من اين نكته را تصديق ميكتم زيرا اين زن فقط براى اين ازمرکز به ولايات رفته كه تحريك وديسه نمايد .

دوك گفت اين درست ... ولى شاه اين مسافرت را جز گوشه نشينى و قهر كردن چيز ديگر نميداند .

دوبارى گفت صحيح است . دوك گفت حال چگونه ميتوان بهشاه ثابت كرد كه اين زن رفته است كه باهمدستى برادرش عليه او تحريك وديسه كند «بالسامو» گفت اينكه اشكالى ندارد وشما ميتوانيد خانم «دوگرامون» را متهم به ديسه و تحريك كنيد .

دوك ، خنده مصنوعى كوچكى كرد وگفت اگر فقط بايك اتهام ميشد كسى را ازكار بركنار كرد خيلى خوب وراحت بود .

دوبارى گفت بلى ... وبديختانه اگر مادو «گرامون» را متهم كنيم نميتوانيم آن اتهام را ثابت نماييم .

«بالسامو» گفت اگر اين اتهام ثابت شد ومسلم گرديد كه خانم «گرامون» باتفاق برادرش پارلمانها را عليه شاه ميشورانند آيا قبول ميكنيد كه «شوازلو» ازكار بركنار خواهد گرديد ؟

دوك گفت مادراين قسمت هيچ ترديد نداريم «بالسامو» گفت پس ديگر مشكل حل شد ، وكافى است كه سند خيانت «شوازلو» را بنظرشاه برسانيد تا اينكه شاه قوراً اورا ازكار بركنار كند .

دوك يك مرتبه ديگر ، بطور تصنع ، قاه قاه خنديد وگفت عجب حرقى ميزنيد ؟ مگر ممكن است مدركى پيدا كرد كه مؤيد خيانت «شوازلو» باشد و مگر اين مرد مجيل وكار كشته هرگز مدركى بدست كسى ميدهد تا بچنگ ما بيفتد ؟

«بالسامو» صبر کرد تا این خنده و صحبت دوک تمام شد و بعد گفت اینک اجازه میدهید که موضوع را در نظر خودمان روشن کنیم .

دوک گفت بفرمائید «بالسامو» گفت آیا امروز شوازل در مظان اتهام نیست که پارلمان را علیه شاه می شوراند ؟ دوک گفت چرا ولی دلیل آن کدام است ؟
«بالسامو» گفت آیا امروز شوازل ، در مظان اتهام نیست که میخواهد جنگی را با دولت انگلستان شروع کند تا بتواند وجود خود را لازم و مورد احتیاج جلوه دهد و مقام خود را حفظ نماید ؟

دوک گفت درست است ولی مدرک این اتهام کجاست ؟
«بالسامو» گفت آیا امروز ، شوازل ، نمیخواهد که خانم لاکنتس دوباری را از تخت سلطنت پائین بیندازد و خود را برای همیشه از خصومت او آسوده کند ،
دوک گفت اینهم فقط يك اتهام است و دلیلی وجود ندارد که آنرا تأیید کند .
«بالسامو» گفت حال اگر من دلیل مثبت ، و محکمه پسند تأیید تمام این اتهامات

را شما نشان بدیم آنوقت چه خواهید گفت ؟

دوک گفت اول باید دید که این مدرک از چه نوع است ؟

«بالسامو» گفت این مدرک از بهترین مدارک و اسنادی است که میتوان بدان تکیه نمود زیرا مدرک کتبی است و شما میدانید که هیچ مدرک و برهانی نیرو و اثر مدرک کتبی را ندارد .

دوک گفت این مدرک را که نوشته است ؟ «بالسامو» گفت این سند عبارت از یک کاغذ خصوصی است که خانم (دوگرامون) به برادرش نوشته است و من از مضمون آن اطلاع پیدا کردم .

دوباری بانک بر آورد آقای کنت ، مدت پنج سال است که من سالی صد هزار لیره خرج کرده ام که بتوانم یکی از نامه های خصوصی خانم (دوگرامون) را خطاب به برادرش بدست بیاورم و تا کنون موفق نشده ام .

«بالسامو» گفت علتش اینستکه بمن مراجعه نکردید ؟ دوباری گفت اگر شما مراجعه میکردم آیا این کاغذ را برای من پیدا مینمودید ؟ «بالسامو» گفت البته . دوباری گفت آیا راست میگوئید ؟ «بالسامو» گفت من تصور نمیکنم که نزد شما يك آدم دروغگو معرفی شده باشم .

دوباری گفت اگر من حالا از شما این تقاضا را بکنم چگونه و آیا حاضرید یکی از کاغذهای خصوصی «دوگرامون» را خطاب به برادرش برای من بدست بیاورید .

دوک گفت ولی باید این کاغذ برای ما مفید باشد و ما بتوانیم از آن برای از بین بردن «شوازل» کسب دلیل کنیم و گرنه کاغذ احوال پرسی بدرد ما نمیخورد .

«بالسامو» گفت من حاضرم يك کاغذ خصوصی بخط خانم «دوگرامون» خطاب به

برادرش بشما بدهم که سه اتهام مذکور در چند لحظه قبل را بخوبی تأیید کند یعنی ثابت نماید که وی پارلمان را علیه شاه می‌شوراند و انگلیسی‌ها علیه فرانسه بجنک میکشاند و علیه خانم لاکنتش دوباری تفتین میکند .

دوباری بانگ برآورد که اگر شما چنین کاغذی را بمن بدهید من هر چه بخواهید بشما خواهم داد و لویکی از چشمهای من باشد « بالسامو » گفت خانم ، این قیمت خیلی گران است خاصه آنکه من این کاغذ را مجانی بشما تقدیم میکنم و درازای آن هیچ چیز نمی‌خواهم .

بعد از این حرف « بالسامو » کاغذی را که چهارتا شده بود از جیب بیرون آورد و دوباری با حیرت گفت این کاغذ چیست ؟

« بالسامو » گفت همان کاغذی است که شما میخواهید ؛ دوک گفت آیا این کاغذ خصوصی خانم (دوگرامون) است ؛ « بالسامو » گفت بلی و بعد شروع بخواندن مضمون کاغذ مزبور که خوانندگان ما از آن اطلاع دارند کرد .

هر چه « بالسامو » در خواندن کاغذ جلو میرفت دوباری از فرط حیرت بیشتر چشم‌ها را می‌گشود و وقتی خواندن کاغذ تمام شد دوک گفت این اقتراء است ، این اقتراء است .. مجال است که « گرامون » چنین کاغذی برادر خود نوشته باشد .

(بالسامو) گفت آقای دوک ، این کاغذ عبارت است از رونوشت کاغذی است که از طرف خانم دو (گرامون) به برادرش (شوازول) نوشته شده و هم اکنون یک چاپار مشغول حمل آن میباشد که در (ورسای) به شوازول تسلیم کند؟

دوک سالخورده گفت شما را بخدا آیاراست می‌گوئید ؟

« بالسامو » گفت من همواره راست می‌گویم دوک گفت آیا این زن مرتکب یک چنین بی‌احتیاطی بزرگ شده است که چنین کاغذی را برای (شوازول) بنویسد ؟
« بالسامو » گفت من تصدیق میکنم که این عمل از طرف این زن بی‌احتیاطی بزرگی میباشد ولی این عمل اتفاق افتاده است .

دوباری گفت من هم مثل آقای دوک خیلی حیرت میکنم که « گرامون » یک چنین کاغذ صریحی به برادرش بنویسد و مقام او و وضع خود را بخاطر بیندازد ولی حال که شما می‌گوئید که این کاغذ وجود دارد لابد هم وجود است؟

دوک گفت و لابد آقای کنت که این کاغذ را خوانده آن را ضبط نموده زیرا این کاغذ از از فرط گرانیهای قیمت ندارد .

« بالسامو » گفت آنهایی که کاغذی را ضبط میکنند کسانی هستند که برای خواندن یک نامه، ناچارند که پاکت آنرا بکشایند ولی من بدون آنکه پاکتی را بگشایم محتویات آن را می‌خوانم و از آن گذشته ضبط این نامه برای من فایده‌ای نداشت که من آنرا حفظ کنم زیرا من وارد درام‌های سیاسی نیستم و علاقه‌ای ندارم که شوازول و خواهر او را از بین ببرم و

فقط چون شما آمدید و دوستانه از من تقاضا کردید که کمی بشما بنمایم من مضمون این کاغذ را با اطلاع شما رسانیدم .

دوگ و دو باری سر را پائین انداختند و سکوت کردند و بالسامو گفت خانم و شما آقای دوگ . . . این جا آمدید و از من وسیله ای برای سرنگون کردن شوازل خواستید و من آن وسیله را در دسترس شما گذاشتم ولی حالا حرف مرا باور نمیکنید ؟
دو باری گفت ما حرف شما را باور میکنیم اما . . .

(بالسامو) گفت اما میترسید که این نامه وجود نداشته باشد در صورتی که من بشما اطمینان میدهم که این نامه موجود است .

دوگ گفت اگر شما بما بگوئید که این نامه چگونه بدست شما رسید و بوسیله چه کسی از مضمون آن اطلاع حاصل کردید اعتماد ما زیاد تر میشود ؟

(بالسامو) گفت آه . . . شما می خواهید که در طرف چند لحظه ، بتوانید با سرار کسی که مدت سه هزار و هفتصد سال عمر کرده و پتمام علوم جهان و قوف دارد پی ببرید ؟

دوگ مانند کسی که شخصیت و وقت او گرانبهاتر از آن است که مہملات را بشنود گفت آه . . . آقای کنت (دو فنی کس) این حرف را نزنید زیرا عقیده ای که من بشما داشتم متزلزل میشود .

(بالسامو) گفت آقای دوگ من علاقه و اصراری ندارم که شما حرف مرا باور بکنید و من هم بشما مراجعه نکردم و پیشنهادی بشما ننموده ام که اینک در صحت گفته من تردید دارید ؟

دو باری گفت آقای کنت خواهش می کنم متغیر نشوید و شما آقای دوگ ، قدری صبر کنید و بعد اضافه کرد آقای کنت ، من از شما خواهش میکنم که برای مزید محبتی که نسبت بمن کردید بما بگوئید که چگونه باین راز پی بردید ؟

(بالسامو) گفت حال که شما این درخواست را از من می کنید من هم بشما میگویم که این راز بوسیله یک ندا با اطلاع من رسید .

دوگ و دو باری با تعجب گفتند که شما بوسیله یک ندا از این موضوع مطلع شدید ؟ . . .
و آیا سرار بوسیله یک ندا با اطلاع شما میرسد .

(بالسامو) گفت بلی . . . هر وقت که من بخواهم اطلاعی کسب کنم یک ندا ، اطلاعی را که خواسته ام در دسترس من میگذارد .

دوگ گفت اگر شما بوسیله ندا ، با سرار پی میبرید باید گفت که این عمل اعجاز است .

(بالسامو) گفت و ناچار شما به اعجاز اعتقاد ندارید ؟ دوگ گفت آقای عزیز . . . تصدیق کنید که در این دوره که ما زندگی می کنیم نمیتوان معتقد با اعجاز شد .

(بالسامو) گفت اگر من اکنون بشما بگویم ، چا پاریکه ، شمول حمل این نامه بوسای

میباشد چه میکنند آیا حاضر خواهید شد که اعجاز را بپذیرید ؟
دوباری گفت بلی .

دوک گفت ولی اشکال کار در اینجا است که ما هرگز نداریم شنیه زیرا فقط جادوگران و غیب‌گویان هستند که ندای غیب‌رامی‌شنوند .

(بالسامو) بطرزی مخصوص چشم‌های خود را به چشم‌های دوک دوخت ، بطوری که دوک سالخورده احساس کرد بدنش مرتعش شد ، بعد (بالسامو) گفت :

آری ... فقط من هستم که اشیاء ما فوق‌الطبیعه را میبینم و صدا های غیبی را می‌شنوم ولی وقتی که ارباب رجوع من آدمی به هوش و عقل شما آقای دوک و زیبایی و ذکاوت شما خانم لاکتس ، باشند دریچه اسرار خود را بروی آنها می‌گشایم ، و اینک بگوئید که آیا ما این هستی شما هم صدای غیبی را بشنوید ؟

دوک که خود را در وضع ناراحت میدید گفت البته دوباری که بنوبه خود تحت تاثیر نگاه‌های (بالسامو) واقع شده بود در حالی که قدری میل‌رزد گفت منم خیلی میل دارم که صدای غیبی را بشنوم .

(بالسامو) گفت بسیار خوب ... من هم اکنون صدای غیبی را بسمع شما میرسانم بگوئید که با چه زبان میخواهید صحبت کنید؟

دوباری گفت من جز زبان فرانسوی زبانی نمیدانم و از لهجه های خارجی هم خوش نمی‌آید .

(بالسامو) گفت آقای دوک ، شما چه زبان را دوست میدارید و با چه زبان می‌خواهید صدای غیبی را بشنوید ؟ دوک گفت من هم زبان فرانسه را انتخاب میکنم زیرا تسلط من در این زبان از زبان‌های دیگر زیادتر است و میخواهم بدانم که آیا شیطان میتواند خوب بزبان فرانسوی صحبت کند یا نه؟

(بالسامو) دو میهمان خود را در سالون گذاشت و از آن خارج شد و بسر سر رسید و مقابل بله‌کان که گفتیم با پارتمان پنهانی راه داشت ایستاد و مثل این که در آنجا چیزی را جستجو می‌نماید قدری درب پنهانی را گشود . در آنجا که بالسامو ایستاده بود ، میهمانان او را نمیدیدند و او با صدای بلند و بزبان عربی خطاب به (لوراتزا) گفت دوست من آیا صداهمرا می‌شنوید و اگر صدای مرا می‌شنوید دومرتبه زنگ را بصدادر آورید .

(لوراتزا) که گفتیم در حال خواب مغناطیسی بود دومرتبه زنگ را بصدادر آورد بعد (بالسامو) صدای عربی گفت حال که صدای مرا می‌شنوید دگمه‌ای را که چشم راست مجسمه شیر میباشد و خود مجسمه روی بخاری دیواری است فشار بدهید ... و فوراً درمی‌پاز خواهد شد و از آن در خارج شوید و از پله‌کان فرود بیایید و خود را به پشت سالون که بوسیله یک پرده زنبوری کلفت از سالون مجزی است برسانید .

(بالسامو) اینرا گفت و خود وارد سالون شد و دوک اظهار داشت این چه زبانی است که تکلم کردید و چرا در خارج از این اطاق تکلم نمودید ؟

دبالسامو ، گفت این زبانی است که من بدان وسیله ارواح بزرگ و موجودات مافوق .

الطبیعه را احضار میکنم و علت خروج از اطاق این بود که برای احضار آنها اول باید در نقطه ای که بطور مستقیم با آسمان ارتباط دارد از آنها دعوت نمایم .

دوک دوریشلیو گفت شما میگفتید که مازبان صدای غیبی را می فهمید در صورتیکه من از این زبان چیزی نفهمیدم .

بالسامو گفت البته ، هر چه ندای غیبی بگوید شما خواهید فهمید ولی آنچه را که من میگویم نمی فهمید .

دوک گفت اینک بگوئید که ندای غیبی (بر حسب امر شمشیطان) خواهد آمد یا نه ؟

« بالسامو » گفت من چه موقع نام شیطان را بر دم و چه موقع گفتم که شیطان را احضار خواهم کرد ؟ دوک گفت من اینطور فکر میکنم که جادوگران جز شیطان هیچ کس را احضار نمیکنند .

و بالسامو گفت اینطور نیست و آنها تیکه از علوم ماوراءالطبیعه بر خوردار هستند هر چه را که جز و ارواح یا موجودات مافوقالطبیعه - ۱ - باشد میتواند احضار نمایند .

دوک گفت حالا روح یا موجود مافوقالطبیعه آمد یا نه ؟ « بالسامو » که متوجه شد دلورافزاء وارد اطاق مجاور شده گفت بلی او اکنون با من مربوط است و هر چه بگویم جواب میدهد .

دوباری گفت آقای دوک من قدری میترسم . دوک گفت اکنون زود است که بترسم قدری صبر کنید تا صدای غیبی بحرف در آید و آنوقت اگر دیدیم که وحشت انگیز بود وقت کافی برای ترسیدن خواهیم داشت .

« بالسامو » گفت خانم لاکنتنس دوباری و شما آقای دوک دوک دوریشلیو چون میخواستید صدای غیبی را بشنوید پس خوب گوش بدهید تا صدای او را بشنوید .

۱- دو کلمه « مافوقالطبیعه » و « ماوراءالطبیعه » گرچه بر حسب ظاهر دو معنای متفاوت دارد ولی مفهوم هر دو یکی است و عبارت از چیزهایی میباشد که آن طرف طبیعت واقع شده و ما با علوم و اطلاعات معمولی نمیتوانیم از آنها وقوف حاصل نمایم . البته بر طبق زمان این مفهوم فرق میکند مثلاً صد سال قبل از این ، علت پیدایش بسیاری از امراض مجهول و جز و اسرار مافوقالطبیعه بود در صورتیکه امروز ما میدانیم آنچه امراض مزبور را بوجود میآورد میکروب است . بی فایده نیست که بدانیم که طبیعت « ماوراء » ندارد و نیز دارای « مافوق » و مادون نیست و هر چه هست در خود طبیعت میباشد زیرا جایی وجود ندارد که « ماوراء » یا « مافوق » و « مادون » طبیعت باشد .

فصل هفتاد و هفتم

صدای غیبی

قدری سکوت بر قرار شد و بعد بالسامو با زبان فرانسوی گفت آیا شما در اینجا حضور دارید؟
صدائی لطیف و ریز که گه‌وئسی از دنیای دیگر بگوش میرسد گفت پلی من اینجا هستم .

دوک با اینکه میخواست اظهار شجاعت نماید تکان خورد ولی برای اینکه بقول عوام خود را از (تک‌وتو) - ۱- نینداخته باشد گفت واقعاً خیلی جالب توجه است خاصه آنکه اثری از کوره و قرع و انبیق و سایر ادوات جادوگری در این اطاق نیست.
اما دوباری برآستی متوحش شد و گفت واقعاً که وحشت آور است (بالسامو) خطاب به (لورانزا) و همچنان بزبان فرانسوی گفت مواظب باشید که جوابهای صحیح بمن بدهید.

صدای غیبی گفت کاملاً مواظب هستم (بالسامو) گفت اول بگوئید که در این اطاق غیر از من چند نفر حضور دارند؛ صدای غیبی گفت دو نفر .
(بالسامو) گفت آیا زن هستند یا مرد؟ صدای غیبی گفت یکی از آنها زن و دیگری مرد است.

(بالسامو) گفت نام این دو نفر را از لوح ضمیر من بخوانید؛ صدای غیبی گفت اسم زن خانم لاکنس دو باری و اسم مرد آقای دوک دوریشلیو میباشد .
این مرتبه دوک نتوانست از اظهار تعجب حقیقی خودداری نماید و گفت واقعاً که حیرت آور است .

دوباری درحالیکه می‌لرزید گفت اولین مرتبه است که من این صدا را می‌شنوم و تاکنون نشنیده بودم .

۱- صحیح کلمه (تک‌وتاب) است

(بالسامو) گفت خوب... اینک جملات اولیه نامه‌ای را که من در دست دارم بخوانید؟ صدای غیبی با ملایمت شروع به خواندن جملات نامه دو (گرامون) کرد و لحن يك نواخت و آرام او از وحشت دوباری و دوك قدری کاست و در عرض وحشت آنها رامیدل به حیرت و تمجید نمود و دوك گفت واقماً که حیرت آور و جالب توجه میباشد.

(بالسامو) گفت این کاغذی است که من بر حسب املاء شما نوشتم و اینک بگوئید که متن اصلی کاغذ در کجاست؟

صدای غیبی گفت متن اصلی در طرف مغرب است. (بالسامو) گفت آیا تا اینجا خیلی فاصله دارد؟

صدای غیبی گفت بلی... (بالسامو) گفت نگاه کنید که حامل نامه کیست؟ صدای غیبی گفت حامل نامه مردی است که سوار بر اسب میباشد و مرتب با سب مهمیز میکشد که بر ریح برود.

(بالسامو) گفت شما او را در کجا می بینید؟ صدای غیبی گفت او در جاده‌ای حرکت میکند که طرفین آن درخت‌های بلند بنظر میرسد.

(بالسامو) گفت ملاحظه کنید که این کدام جاده است؟ .. صدای غیبی گیت من نمیتوانم این جاده را بشناسم برای اینکه تمام جاده‌ها بهم شبیه میباشد و تمیز دادن یکی از آنها از دیگری ممکن نیست.

(بالسامو) گفت نگاه کنید که آیا در این جاده‌ها تا بلوهای راهنما - ۱ - یا علامت دیگری که ممد شناسائی آن باشد وجود ندارد؟

صدای غیبی گفت قدری صبر کنید تا ببینم و بعد گفت آه .. يك دلچان پر از مسافر می آید و روی دلچان نوشته است (ورسای).

(بالسامو) گفت این دلچان را رها کنید و شخصی را که حامل نامه است تعقیب نمائید. صدای غیبی گفت من دیگر او را نمی بینم (بالسامو) گفت برای چه او را نمی بینید؟ صدا گفت برای اینکه جاده پیچ میخورد و او در پیچ جاده از نظر من پنهان شده است.

(بالسامو) گفت از پیچ جاده بگذرید و با او ملحق شوید؟

صدای غیبی گفت با او ملحق شدم (بالسامو) گفت او بیچه کار مشغول است. صدا گفت او کماکان اسب خود را میراند و هم اکنون نظری بساعت خود انداخت.

(بالسامو) گفت مقابل این مرد چه می بینید؟ صدا گفت که مقابل او خیابانی را می بینم که بيك شهر منتهی میشود و این خیابان وسیع و زیبا و سنگفرش است.

۱- مقصود از تا بلوی راهنما عبارت از خطوط و کتیبه‌هایی است که کنار جاده‌ها، و عموماً بالای تیرها نصب میکنند که مسافرین بدانند شهرها و قصبات در چه امتدادی واقع شده و بین آنها چه قدر فاصله دارد.

(بالسامو) گفت ببینید که بعد از عبور از آن خیابان این سوار بکجا میرود؟ صدای غیبی گفت سوار همچنان می تازد و صدای سم اسب او در خیابان انعکاس پیدا کرده است و مردم که از طرفین میگذرند روی خود را بطرف او برمیگردانند اکنون این مرد وارد خیابانی شده که سرایشب است و در آن خیابان اسب می تازد و از تمام بدن اسب او عرق بیرون می آید.. حال این مرد حرکت اسب خود را ملایم کرد و وارد خیابانی واقع در طرف راست شد و مقابل کاخی توقف نمود و قدم بر زمین گذاشت.

(بالسامو) گفت باز هم ببینید که او کجا میرود؟
صدای غیبی گفت من خسته هستم (بالسامو) گفت من میل دارم که خستگی شما رفع شود.

صدای غیبی گفت متشکرم، خستگی من رفع شد. بالسامو گفت نگاه کنید که این مرد که حامل نامه است کجا میرود؟
صدای غیبی گفت يك مستخدم که لباس آبی رنگ و مليله دوزی دارد پیشاپیش او حرکت مینماید و او را از يك پلکان وسیع و يك سرسری و يك گالری طولانی و باشکوه عبود میدهد و وارد اطاق دفتر وسیعی میکند.
حامل نامه اکنون وارد اطاق دفتر شد و بمردی که پشت میز تحریر نشسته و پشت او بظرف در می باشد سلام کرد.

(بالسامو) گفت این مرد که پشت میز نشسته چه لباسی در بر دارد؟
صدای غیبی گفت که لباس او لباس رسمی و زرد دوزی است و حمایل آبی رنگ وی از عقب دیده میشود آه.. اکنون روی خود را بطرف حامل نامه برگرداند.
«بالسامو» گفت قیافه او چگونه است؟ و چه شکلی دارد؟
صدای غیبی گفت قیافه او منظم و پیشانی او بلند و بینی او دراز است و بنظر می آید که پنجاه یا پنجاه و پنج ساله باشد و دندانهای سفید او برق مینند.
دوک دوریشلیو آهسته در گوش دوباری گفت این شخص دوک دوشوازول است..
دوک دوشوازول است.

(بالسامو) بصدای غیبی گفت مواظب باشید در آن اطاق چه میگذرد؟ صدای غیبی گفت که این مرد نامه را بمردی که پشت میز نشسته تسلیم کرد.
(بالسامو) گفت اسم شخصیکه پشت میز نشسته دوک است و شما میتوانید بعد از این او بنام دوک بخوانید.

صدای غیبی گفت دوک نامه را از دست آن مرد گرفت و گشود و اکنون مشغول خواندن میباشد و بعد از چند لحظه اضافه کرد اکنون دوک قلمی بدست گرفته و کاغذی مقابل خود نهاده و میخواهد چیزی بنویسد.

ریشلیو گفت آه.. آه.. قطعاً جواب نامه را میخواهد بدهد.. چقدر خوب بود که ما می فهمیدیم که جواب نامه چیست؟

(بالامو) صدای غیبی گفت نوشته دوک را بخوانید و ببینید که چه می نویسد ؟ صدا گفت من نمیتوانم آنرا بخوانم زیرا چشم نمی بیند .

(بالامو) گفت وارد اطاق شوید و خود را به پشت دوک برسانید و سر را خم کنید و ببینید که چه چیزی را روی کاغذ می آورد ؟

صدای غیبی گفت من اکنون در پشت او قرار گرفته ام و می بینم که این نکات را می نویسد دوک دوریشلیو و دوباری برای اینکه کلمات صدای غیبی را بشنوند نفس را حبس کرده بودند و (بالامو) یک صفحه از کتابچه یاد داشت را مقابل خود نهاد و با مداد کلمات صدای غیبی را چنین نوشت : (خواهر عزیزم ، نامه شما را اکنون دریافت کردم و از مضمون آن مطلع شدم و امیدوارم که قرین موفقیت باشید و سلام مرا بدوست خارجی ما برسانید و نیز انتظار دارم آنچه را که راجع بآن شخص وعده داده بودید زودتر برسد . . من اکنون عازم شرفیابی بحضور شاه هستم و یک ساعت دیگر که از ملاقات با شاه فارغ شدم نتیجه ملاقات را در ذیل این نامه برای تو خواهم نوشت .)

(بالامو) بعد از خاتمه تحریر نامه گفت حالا دوک چه میکند ؟

(لورانزا) گفت او پاکت را تا کرد و در جزوه کش خود گذاشت و به چای پار گفت دو ساعت دیگر مقابل کاخ (ورسای) منتظر من باشید که جواب نامه خواهرم را تکمیل کنم و به شما بدهم و چای پار تنظیمی کرد و از اطاق خارج گردید .

(بالامو) گفت حالا دوک چه میکند ؟ (لورانزا) گفت او اکنون از جای خود برخاست و از اطاق دفتر خارج شد و اکنون در اطاقی است که ظاهراً اطاق خواب می باشد زیرا تخت خواب دارد و در قفای تخت خواب دوک بدیوار نزدیک شد و دری را که نامرئی بود باز کرد و اکنون چیزی شبیه گاوسندوق نمایان گردید و دوک در ب گاوسندوق را کشود و نامه ای را که دریافت کرده بود در گاوسندوق انداخت و در ب گاوسندوق و آنگاه دری را که وصل ب دیوار بود بست .

دوک دوباری بانگ بر آوردند آه .. آه .. واقفا خیلی جالب توجه است (بالامو) بدوباری گفت خانم اینک آنچه را که مایل بودید بدست آوردید یا نه ؟

دوباری که دوچار هیجانی شدید شده بود گفت آقا .. شما چنان خدمت بزرگی بمن کرده اید که اگر ده سال از عمر خود را بشما بدهم باز نمیتوانم خدمت شما را جبران نمایم خواهش میکنم هر چه مایل هستید بگوئید که تقدیم کنم .

(بالامو) گفت خانم هنوز موقع آن نرسیده که من از شما درخواستی بکنم ؟ دوباری گفت هر وقت موقعش شد هر چه از من بخواهید تقدیم میکنم و لویک میلیون باشد ، دوک خطاب بدوباری گفت برای شخصی مثل آقای کنت که همه چیز را از راه دور می بیند و فکر مردم را در قلب آنها میخواند یک میلیون چیزی نیست زیرا این شخص همینطور که فکر مردم را در قلب آنها میخواند میتواند طلا و نقره و گنجها را زیر زمین پیدا کند و احتیاجی ب پول من و شما ندارد .

دوباری گفت حال که من بوسیله پول نمیتوانم جبران زحمات شما را بکنم چاره ندارم جز اینکه برای ادای تشکر در مقابل شما زانو بر زمین بزنم (بالساده) گفت خانم لزومی ندارد که زانو بر زمین بزنید چون بطوری که عرض کردم روزی خواهد آمد که من درخواستی از شما خواهم کرد و شما جبران این خدمت مرا خواهید نمود .

دوگ گفت آقای کنت ، من اعتراف میکنم که در قبال مهارت و هنر شما مجذوب بلکه مسحور شدم و بعد از این اگر کسی در حضور من از جادوگران بد بگوید و نام آنها را بزشتی و حقارت ببرد خواهم دانست که چگونه جواب او را بدهم .

(بالسامو) تبسم کرد و بدوباری گفت خانم چون من بر اثر این اعمال خسته شده‌ام اجازه میدهید که بوسیله یک ذکر مخصوص رفع خستگی بکنم . دوباری گفت البته . البته (بالسامو) بزبان عربی و خطاب به (لورانزا) گفت برای این زحمتی که کشیدی از تو تشکر میکنم و تو را از صمیم قلب دوست میدارم ، اینک از راهی که آمده‌ای مراجعت کن و باطاق خود برو و روی تخت استراحت بنما تا اینکه بیایم و دیگر لازم نیست که چیزی بگویی و جواب مرا بدهی زیرا نمیخواهم کسانی که اینجا هستند دیگر صدای تو را بشنوند .

چند لحظه بعد از اینکه (لورانزا) باطاق خود مراجعت کرد دوباری و دوگ دوریشلیو که هنوز از آنچه دیده و شنیده بودند حیرت مینمودند از (بالسامو) خدا حافظی کردند و بالسامو مقابل آنها سر فرود آورد و تا سر سری آنها را مشایعت نمود و سپس آنها را از منزل جادوگر عجیب خارج گردیدند و سوار کالسکه شدند و در حالیکه راجع باین واقعه شگفت‌انگیز صحبت میکردند کالسکه براه افتاد .

فصل هفتاد و هشتم

مغضوبیت

روزدیگر، وقتی که ساعت بزرگ کاخ ورسای یازده ضربت فواخب، یعنی یکساعت به ظهر مانده اعلیحضرت لویی پانزدهم پادشاه فرانسه از آپارتمان مخصوص خود واقع در کاخ ورسای خارج گردید و در حالی که فرمانده گارد کاخ (ورسای) وعده ای از اسیل زادگان در قفای او بودند وارد گالری بزرگی شد که در بارها در آنجا انتظار خروج شاه را می کشیدند و با صدای بلند و آمیخته بتمیغ گفت آقای دوک (دولوری لیر) کحاست ۱-

با اینکه شاه میکوشید که اضطراب او بنظر دربارها نرسد مهذا درباریان از پریدگی رنگ و لحن متغیر شاه، و اینکه بکسی اعتنا نمیکرد و معذوم بود که دوچار تفرقه حواس می باشد فهمیدند که واقعه مهمی پیش آمده یا خواهد آمد.

و همین که شاه نام دوک (دولوری لیر) را برد سکوت محض بر طالار حکمفرما گردید.

۱- دوک (دولوری لیر) که اسس بنام (سن فلورانتن) در تاریخ فرانسه ضبط شده در زمان لویی پانزدهم بمقام وزارت رسید و از سال ۱۷۰۵ تا سال ۱۷۲۷ میلادی زنده بود. این مرد در دربار لویی پانزدهم ماموریت ابلاغ اوامر نامیمون و احکام مغضوبیت و محکومیت را داشت در دربار سلاطین ایران هم کسانی بودند که هر وقت شاه میخواست حکم حبس و اعدام کسی را اجری کند بوسیله آنها اجرای میکرد ناپلئون بناپارت امپراطور فرانسه وقتی در جزیره (سنت هلن) محبوس بود بحکمران انگلیسی جزیره گفت تو (سن فلورانتن) هستی یعنی فقط مأمور غلاظ و شداد میباشی و نیز در همان جزیره ناپلئون به (هودسون لو) حکمران انگلیسی جزیره مزبور گفت دولت انگلستان و بطور کلی هر دولت، دونوع کارمند و مأمور دارد، یک عده کارمندان و مأمورین نجیب و باسرف که پیوسته مشاغل و وظائف آبرومند بآنها رجوع میشود و یک عده کارمندان دیگر که همواره وظائف و ماموریت های پست و زشت و بدنام را بآنها رجوع مینمایند و این کلام تاریخی پیوسته در دنیا باقی خواهد ماند.

ودوڪ دوريشليو وويڪونت (ژان دوباري) که در آنجا بودند نظر معنی داری بهم انداختند که از دیگران پنهان ماند .

(دولوری لیر) شاه نزدیک شد و سرفرو و آورد و شاه گفت آقای دوک دو (شوازل) آیا در (ورسای) میباشد یا در پاریس؟

(دولوری لیر) جواب داد اعلیحضرتا ، ایشان اکنون در ورسای و در کاخ سلطنتی و در دفتر خانه مخصوص خود هستند؟

شاه گفت این نامه را ببرد و باو تسلیم کنید؟

دربارها با اینکه بکلی ساکت بودند بوسیله نظرها و علائم و اشارات راجع باین واقعه

غیر منتظره باهم تبادل فکر میکردند؟

شاه بعد از رفتن (دولوری لیر) خم برابر و افکند و گوئی میخواست که بوسیله ابراز خشم ، بروحشت دربارها بیفزاید و بعد بطرف اطاق دفتر خود روان گردید .

بمحض ناپدید شدن شاه صفوف دربارها بهم خورد و جرگه های ده نفری و بیست نفری تشکیل شد و بعد جرگه ها بتدریج به دوک دوریشلیو نزدیک گردید زیرا دوک سالخورده گر چه مثل دیگران از این واقعه اظهار حیرت و بی اطلاعی میکرد ولی بعضی از تبسم های معنی دار او نشان میداد که نباید بکلی بدون اطلاع باشد .

بمحض اینکه (لاوری لیر) مراجعت کرد دربارها اطراف او را گرفتند و گفتند که دستخط شاه راجع به چه بود؟

حامل دستخط گفت اعلیحضرت حکم تبعید (شوازل) را صادر کرد . دربارها با تعجب زیاد پرسیدند آیا راست میگوئید؟ (لاوری لیر) گفت خود من دستخط شاه را دیدم و خواندم دربارها پرسیدند آیا مضمون آن را بخاطر دارید (لاوری لیر) گفت بدیهی است و بعد با استفاده از حافظه نیرومندی که در تمام دربارها هست مضمون دستخط شاه را چنین از حفظ خواند .

(آقای دوک دو شوازل ، چون من از خدمات شما ناراضی شدم بشما حکم میکنم که بفاصله بیست و چهار ساعت بعد از دریافت این حکم ، به قریه خودتان (شانقلوپ) بروید و آنجا باشید . گرچه لازم بود که شما بجای دورتری تبعید شوید ولی چون من بصحت مزاج خانم شما علاقه شدم بهمین اکتفا میکنم که در قریه خودتان سکونت نمایند در ضمن شما خاطر نشان میکنم که در آنجا متوجه رفتار خود باشید تا من مجبور نشوم تصمیم دیگر درباره شما بگیرم) .

وقتی که (لاوری لیر) از خواندن نامه فارغ شد زمزمه ای حاکی از احساسات مختلف از دربارها بلند شد و دوک دوریشلیو که نمیخواست لقب جدید حامل دستخط یعنی دوک دو (لاوری لیر) را بزبان بیاورد ، او را بانام سابق خود طرف خطاب قرارداد و گفت آقای (سن فلورانتن) بعد از اینکه (شوازل) این دستخط را خواند بشما چه گفت؟

(لاوری لیر) گفت بعد از اینکه وی دستخط را خواند گفت : (آقا ، من چون یقین

دارم که شما از آوردن این حکم خیلی مسرور شده‌اید لذا بشما تبریک میگویم (ویکونت (ژان دوباری) گفت آقای دوک، من یقین دارم که شما از این جواب خیلی متأثر شدید)

(لاوری لیر) گفت زیاد هم متأثر نشدم و تا اندازه‌ای هم باو حق دادم که این جواب را بمن بدهد زیرا وقتی یک مرتبه کاخ سعادت انسان فرو ریخت لابد قدری ناله و شکوه میکند.

(ریشلیو) گفت اکنون میدانید که (شوازل) در قبال این حکم چه خواهد کرد؟ (لاوری لیر) گفت چاره‌ای جز اطاعت ندارد.

ویکونت (دوباری) ناگهان توجه درباریها را بطرف حیاط جلب کرد و گفت نگاه کنید .. نگاه کنید .. دوک دوشوازل از این طرف می‌آید.

درباریها چشم بحیاط دوختند و دیدند که (شوازل) درحالی که (پرتفوی) خود را زیر بغل گرفته، به تنهایی بطرف آنها می‌آید و (ریشلیو) آهسته به ویکونت (دوباری) گفت مبدا واقعه دیروز تجدید شود؟ و مبدا این مرد دوباره رأی شاه را تغییر بدهد ویکونت (دوباری) که از خشم لبها را میجوید گفت خدا نکند که اینطور بشود .. چون من وقتی فکر واقعه دیروز را میکنم بلرزه درمی‌آیم.

طولی نکشید که (شوازل) وارد شد و بدون اینکه بدرباریها اعتنا بکند، با سری افراشته، و قدمهای محکم و منظم بطرف، اطاق دفتر شاه رفت.

ویکونت از این رفتار طوری حیرت کرده بود که به دوک (دولوری لیر) گفت آیا یقین دارید که مضمون حکم شاه را درست خواندید؟ حامل دستخط گفت بلی.

ویکونت دوباری گفت پس چطور بعد از دریافت چنین حکمی (شوازل) باین جرئت وارد اطاق شاه میشود (لاوری لیر) باقیافه متحیر گفت منم از این موضوع سردر نمی‌آورم .. و برآستی که چیز حیرت‌آوری است.

چون هیچکس منتظر این اقدام (شوازل) نبود و بطریق اولی خود شاه این اقدام را پیش بینی نمی‌کرد، دستوری برای جلوگیری از ورود (شوازل) صادر نکرده بود و (شوازل) بدون مانع وارد اطاق دفتر شاه شد و شاه که زود غیرمنتظره او را دیدی اختیار گفت آه ...

(شوازل) که حکم شاه را در دست داشت آنرا بشاه نشان داد و گفت اعلیحضرتا بر طبق امریکه روز گذشته صادر فرمودید من شرفیاب شدم.

شاه با حیرت پرسید چه امری را من صادر کرده‌ام؟ (شوازل) گفت اعلیحضرتا، دیروز اعلیحضرت بمن فرمودید که هر گاه بعد از این نامه و حکمی از طرف ذات شاهانه خطاب بمن صادر شد تا وقتیکه خدمت ملوکانه شرفیاب نشوم و تأیید آنرا بطور شفاهی از اعلیحضرت نشنوم. بآن نامه ترتیب اثر ندهم.

شاه باتیافه گرفته گفت آقای دوک دوشوازلو ، این مرتبه دستور ما باید اجرا شود و این حکم را تأیید میکنم .

(شوازلو) بالحنی متأثر و غمگین گفت اعلیحضرتا ، آیا این است پاداش رعیت خدمت - گذاری که عمر خود را وقف خدمت باعلیحضرت کرده است ؟

شاه گفت آقای دوک ، کسیکه دعوی خدمتگذاری میکند علیه ما دسته بندی نمیباشد . (شوازلو) باحیرت گفت اعلیحضرتا ، آیا من علیه پادشاه خود دسته بندی کرده ام . شاه گفت بلی و برای اینکه بدانید که اطهارات من متکی بدلیل میباشد میگویم که شما دیشب در منزل خود واقع در (ورسای) نامه ای از خواهر خود دوشس دو گرامون دریافت کرده اید ؟

(شوازلو) گفت اعلیحضرتا ، اگر برادری از خواهر خود نامه ای دریافت کند مرتکب گناه نشده است ؟ شاه گفت بلی ولی این نامه مضمونی غیر از یک نامه عادی داشته و برای این که بدانید که من از متن نامه ، زبور مستحضر هستم متن آن نامه را که بدست خود استنساخ کرده ام اکنون بشما نشان میدهم .

شاه این را گفت و کاغذی را بدوک دوشوازلو نشان داد و بعد از اینکه دوک کاغذ را خواند با وحشت و حیرت دید عین نامه ایست که دیشب از خواهر خود دریافت کرده بود و شاه گفت هم اکنون متن اصلی این نامه در منزل شما و در گاوصندوقی هست که در دیوار اطاق خواب خود کار گذاشته اید .

رنگ از روی شوازلو پرید و عرق سردی روی پیشانی او نشست و بعد بدون اینکه یک کلمه حرف بزند سرفروود آورد و از اطاق شاه خارج شد اما بمحض خروج از اطاق شاه برای اینکه مبادا در پارچه ها متوجه تأثر و تزلزل او باشند قامت خود را برافراخت و با قدمهای محکم همانطوریکه آمده بود بیرون رفت و زود خود را بدفتر خانه خویش در کاخ (ورسای) رسانید که کاغذهای خطرناک را از بین ببرد و سپس بخانه رفت و سایر کاغذهای خطرناک را که در گاوصندوق بود نابود نمود .

منضویبت (شوازلو) در فرانسه انعکاس بزرگ تولید کرد و از هر طرف انعکاس عدم رضایت بلند شد .

پارلمان که خود را متکی بشوازلو میدید بطور صریح گفت که دولت لایق ترین رجل سیاسی بلکه بزرگترین رکن خود را از دست داده است .

نجیبا و اسیلزادگان که (شوازلو) را در رأس دولت و دربار و نمایندگان و حامی خود میدانستند گفتند بارفتن (شوازلو) دوره حکومت رجاله شروع گردید .

روحانیون که از (شوازلو) استفاده های قابل ملاحظه میکردند گفتند بارفتن (شوازلو) مردیکه هواخواه دیانت در دولت و دربار بود از بین رفت .

فلاسفه و نویسندگان و علمای دائرة المعارف (که توضیح آنها داده شد - مترجم)

خیلی از منضوبیت (شوازل) متأثر شدند چون یگانه کسیکه در دستگاه دولت و دربار قدر علم و ادب را میدانست و برای علماء و نویسندگان و فلاسفه قائل بارزش بود از بین رفت .

و اما مردم ، یعنی افراد ناس ، که جزو هیچ يك از طبقات فوق نبودند نیز از رفتن (شوازل) متأثر شدند و گرچه (شوازل) در دوره زمامداری خود قدمی برای اصلاح وضع زندگی آنها برنداشته بود با این وصف مردم دلگرم بودند که مردی با شخصیت و استخواندار ، عقیف و متدین و میهن پرست زمام امور را بدست دارد و وقتیکه اورفت فهمیدند که بعد از این زمام امور بدست خانم دوپاری میافتد و نه فقط اوامر و نواهی خود (دوپاری) در کشور فرانسه مانند قانون لازم الاجری خواهد شد بلکه بوالهوسی های اطرافیان و حتی خدمتگاران او بعد از این بر سر نوشت ملت و مملکت حکومت خواهد کرد .

این وحشت ، در ولایات زیادتر از پاریس در مردم تولید شد چون مردم پاریس که از نزدیک (دوپاری) را میدیدند میفهمیدند که از ولخرجی و دسیسه گذشته وجود خانم دوپاری برای عامه ناس خطر مستقیم ندارد ولی مردم ولایات ، خانم دوپاری را از روی تصنیفها و رساله هاییکه راجع با او سرورده و نوشته بودند میشناختند و بهمین جهت بسیار ترسیدند چون فکر کردند که بعد از این دوپاری صاحب اختیار حیات و ممات آنها خواهد شد .

در ضمن ، اظهار عدم رضایت پارلمان و نجباء و روحانیون و فلاسفه نیز در مردم اثر میکرد و با اینکه بین عامه ناس ، او پارلمان و نجباء و روحانیون ، اشتراك منافع موجود نبود مهبذا تحت تأثیر شکایت و اعتراض آنها قرار میگرفتند .

خلاصه از درباریهای مخالف (مخالف شوازل) و اطرافیان دوپاری گذشته ، در تمام فرانسه مردم ناراضی و خشمگین شدند و عکس العمل خشم و عدم رضایت آنها این شد که یکمرتبه محبوبیت (شوازل) در تمام طبقات زیاد گردید و مردم ، مانند کسیکه ثروت و سعادت بزرگی را بر اثر بی اطلاعی و غفلت از دست داده باشد ، حیرت میکردند که چگونه قدر این مرد بزرگ را آنطور که باید نمیدانستند .

روزیکه (شوازل) میخواست بطرف قریه (شاتلویپ) برود مردم پاریس مثل يك قهرمان بزرگ ملی ، و يك نجات دهنده عالی مقام ، نسبت با او ابراز احساسات کردند . در دو طرف خطاسیر (شوازل) تمام سکنه پاریس از حمام کرده بودند و کف میزدند و زنده باد میگفتند و نزدیکی دروازه شهر ، ازدحام بقدری زیاد بود که مدت سه ساعت کالسکه شوازل نتوانست از شهر خارج شود و وقتی بالاخره از شهر خارج شد نزدیک پانصد کالسکه اشراف و ارباب کلیسا و اعضای پارلمان او را بدرقه مینمودند .

(شوازل) بصیرتر از آن بود که نداند ابراز علاقه ایکه ملت فرانسه نسبت با او مینماید تنها برای خدمات خود او نیست بلکه مردم بیم دارند که مبادا بعد از (شوازل) گرفتار حکومت معشوقه شاه و بدتر از آن ، تملق گویان ، و نوکران و چاکران معشوقه شاه شوند .

بمحض اینکه (شوازلول) توانست که خود را از ازدحام نجات بدهد و راهی برای کالسکه خود باز کند يك کالسکه که با سب‌های غبار آلود و خیس از عرق بسته شده بود از راه یعنی از جهت مخالف با کالسکه شوازلول تقاطع کرد و شوازلول سر را از دریچه کالسکه بیرون آورد که ببیند این شخص کیست ؟
راکب کالسکه مزبور نیز سر را از دریچه بیرون آورد و تا شوازلول را شناخت با احترام باو سلام نمود .

این شخص دوک (اگیون) بود که از نورماندی مآمد که از میراث عزل و تبعید (شوازلول) چیز بهم نصیب او گردد و بمحض اینکه چشم شوازلول باو افتاد خود را عقب کشید و این خورد ، در يك لحظه اثر پیروزی ممنوی بزرگ او را که بر اثر ابراز احساسات از طرف مردم بدست آورده بود ، در روح دوک ، از بین برد .

ولی از آنجا بیکه مقدر بود که ذائقه (شوازلول) بعد از این بر خورد ناگوار شیرین شود طولی نکشید که کالسکه دیگری از طرف مقابل نمایان گردید ولی این کالسکه باهشتاسب حرکت میکرد و معلوم بود که اگر کالسکه شاه نباشد بطور قطع کالسکه ولیعهد است .

در واقع والاحضرت (ماری آنتوانت) با اتفاق ندیمه خود خانم (نوای) در کالسکه نشسته بود و مقابل آنها روی نیمکت جلوی کالسکه دوشیزه (آندره دوتارونی) بنظر می رسید .

شوازلول که موکب ملکه کوچک را شناخت سر را از دریچه بیرون آورده و تعظیم کرد و گفت والاحضرتا خدا حافظ .

ملکه کوچک بالحنی گرم و مسرت بخر گفت آقای دوک ، بامید دیدار ..

در این موقع شخصیکه کنار راه ایستاده بود بانگ بر آورد (زننده باد آقای شوازلول) و (آندره دوتارونی) که این صدا را شنید احساس کرد که این صدا بسامعه او آشناست ولی نتوانست که صاحب صدا را ببیند برای اینکه سوارانی که در التزام موکب (ملکه کوچک) بودند مردم را از دو طرف کالسکه دور میکردند .

و هر گاه (آندره) حافظه بهتری داشت و بامی توانست به افرادی که جزو طبقات عامه هستند توجه نماید (ژیلبرت) را میدید :

زیرا کسیکه بانگ (زننده باد شوازلول) را بر آورد (ژیلبرت) فیلسوف جوان ماست که نتوانست نسبت به حامی فلاسفه از ابراز احساسات خودداری کند .

فصل هفتاد و نهم

دوك دو (اسيون)

بهمان اندازه که در پاریس و در طرفین جاده ای که منتهی به قریه (شانتلویپ) میشد مردم اپراز تاترو تحسرمیکردند و مهموم بودند که چرا یکمرد لایق و خدمتگزار و محکوم به عزل و تبعید میشود برعکس دو کاخ (لوسین) شادمانی حکمفرما بود .
نه فقط دوستان و آشنایان و منملقین (دوباری) برای ملاقات او و عرض تبریک آمدند بلکه عده زیادی از همانها، که صبح آنروز کالسکه (شوازل) را بدرقه میکردند هنگام عصر یا کالسکه های خود راه (لوسین) را پیش گرفتند که خود راه فرمانروای جدید فرانسه نزدیک کنند .

چون آنها فهمیده بودند که اگر (دوباری) تا آن روز فقط معشوقه شاه بود از آن بعد پادشاه حقیقی فرانسه میباشد و باید باو نزدیک شد .
ولی خانم دوباری هم مثل (سارتین) رئیس پلیس مامورین مخفی و پلیس سری داشت و میدانست که در آن روز چه کسانی سوار بر کالسکه های خود (شوازل) را بدرقه کردند تا اینکه با مظاهرته و پیروزی او را بحمل تبعید برسانند .

(ویکونت ژان دوباری) صورت اسامی آنها را از مامورین مخفی گرفته بود و بمحض اینکه حاجب نام یکی از آنها را میبرد و میگفت که درخواست شرفیابی دارد و یکونت - (دوباری) بدون ملاحظه و با بیرحمی میگفت بگوئید که خانم لا کنتس بهیچوجه وقت ملاقات و پذیرائی ندارند .

یکی از کسانی که در آنروز ملاقات دوباری آمد دوك دو (ریشلیو) بود که بعد از ورود به «لوسین» خود را در خانه خویش فرستاد و لذا بقدری توقف کرد تا اینکه دیگران رفتند .

واضح است بعد از اینکه مجلس خلوت شد (ریشلیو) و دوباری چگونه از موقعیت خود

ابرازشادمانی کردند و چگونه بیکدیگر تبریک گفتند که بالاخره توانستند درختی تنومند و کهن سال مثل (شوازل) را سرنگون کنند .

بعد از خنده‌ها و تبریکات صمیمانه که مبادله شد دوباری گفت برآستی که باید اعتراف کرد که این کنت (دوفنیکی) یا «ژوزف بالامو» مردی منحصر بفرد است و افسوس که هنوز در این دوره کسانی هستند که میگویند جادوگران را باید سوزانید ؟

دوک گفت واقعا که این مرد بزرگ و منحصر بفرد است . دوباری گفت علاوه بر بزرگی تصدیق کنید که جوان زیبا و برازنده ایست و از شما چه پنهان که من از این جوان بدم نمی آید .

دوک سالخورده گفت آه . آه ، خانم عزیز ، گویا شما میخواهید حسن حسادت مرا تحریک کنید .

بعد از این جمله ، دوک سالخورده چون میخواست که «موضوع صحبت بمسائل جدی که برای او مفید باشد بکشد گفت این جادوگر قطع نظر از زیبایی اگر رئیس پلیس بشود واقعا که رئیس پلیس خطرناکی خواهد بود .

(دوباری) گفت من نیز همین فکر را میکردم ولی اگر این مرد رئیس پلیس بشود نمیتواند با همکاران خود کار کند ؟

(ریشلیو) گفت برای چه ؟ دوباری گفت برای اینکه وجود همکاران خود را بکلی بلائرز مننی ننماید ؟ دوک سالخورده گفت چطور ؟ من منظور شما را خوب نمیفهم ؟ دوباری گفت منظور من این است که این جادوگر عجیب چون همه چیز را می بیند و از هر واقعه ای آگاه است دیگر احتیاجی بهمکاران خود و پلیس های خفیه ندارد - ۱ - و دیگر اینکه همکاران او هم نمیتوانند چیزی را از وی پنهان کنند زیرا همواره قهرضیر آنها را میخواند .

«ریشلیو» از شنیدن این حرف قدری سرخ شد و «دوباری» اینطور جلوه داد که متوجه تغییر رنگ او نشده ولی قهرضیر او را میخواند و لذا گفت خوب ... حالا قدری راجع به کارهای خودمان صحبت کنیم و به بینیم که هیئت جدید وزیران را چگونه باید تشکیل بدهیم و گویا قرار بود که شما پیرا درزاده خودتان اطلاع بدهید که بر مرکز بیاید ؟

«ریشلیو» گفت بلی خانم و برادر زاده من «اگیون» وارد شده است و از قضا ،

۱ - خواننده محترم باید متوجه باشد که در اینجا (پلیس) دو معنی دارد یکی «اداره کل شهربانی» و دیگر افرادی که در آن اداره کار میکنند یعنی پاسبانها و کارآگاهان . برای من اشکال نداشت که کلمه پلیس را «اداره کل شهربانی» یا «شهربانی» ترجمه کنم اما ترجمه تقیل میشد زیرا شهربانی یک کلمه بومی ایرانی است و بازمان لویی پانزدهم مناسبت ندارد همانگونه که کلمه پاسبان یا کارآگاه را هم نمی توان بجای پلیس آن زمان ترجمه کرد .

هنگامی که وارد پاریس میشد با کالسکه (شوازلو) برخورد کرد و این موضوع را بفال نیک گرفت .

دوباری، گفت آری این برخورد ، باید بفال نیک گرفته شود و بنابراین آقای دوک (اگیون) خواهد آمد .

دوک گفت خانم من فکر کردم که حضور برادر زادهام در اینجا و در اینروز ممکن است که سبب تعبیرات زیاد شود و بهمین جهت باو سپردم که خود را نشان ندهد تاوقتی که من بر حسب دستور شما باو اطلاع بدهم ولی در همین نزدیکی یعنی در قریه مجساور است .

دوباری گفت پس باو اطلاع بدهید که بیاید زیرا، اکنون تنها هستیم . دوک گفت اطاعت میکنم ولی گویا راجع بکار خودمان توافق نظر حاصل کرده ایم آیا چنین نیست .

دوباری گفت البته، راجع باین موضوع توافق نظر وجود دارد و اینک بگوئید که آیا شما وزارت جنگ را میخواهید یا وزارت مالیه را و یا اینکه ترجیح میدهید که وزارت دریا داری را بدست بگیرید ؟

(ریشلیو) گفت من وزارت جنگ را ترجیح میدهم زیرا در اینوزارت بهتر از جاهای دیگر میتوانم خدمت نمایم .

دوباری گفت بسیار خوب و من هم این موضوع را با اطلاع شاه خواهم رسانید و موافقت او را جلب خواهم کرد ولی آیا شما نسبت بهمکاران خود ، یعنی سایر وزراء نظری ندارید ؟ و فکر نمیکنید که مبادا شاه سایر وزراء را از بین کسانی انتخاب کند که شما نتوانید با آنها کار کنید ؟

(ریشلیو) گفت خانم ، من راجع با انتخابات شاه نظری ندارم چون آدمی هستم که با هر کس میتوانم زندگی نمایم و اینک اجازه بدهید که به برادر زادهام اطلاع بدهم که شرفیاب شود .

دوک سالخورده از جا بر خاست و بینجره نزدیک شد و یکی از نوکرهای خود را صدا زد و معلوم بود که نوکر مزبور، قبلا دستور گرفته که مواظب پنجره باشد . نوکر جلو آمد و (ریشلیو) گفت بروید و با آقای دوک دو (اگیون) اطلاع بدهید که خانم میل دارند او را بپذیرند .

نوکر سوار بر اسب خود شد و بتاخت روان گردید و در همین موقع چرخهای منزل دوباری را روشن کردند .

ده دقیقه بعد کالسکه ای وارد کاخ شد و دوباری بصدای ورود کالسکه سر را بطرف پنجره کرد و دوک از این حرکت که دلیل علاقمندی دوباری ب برادر زاده اش بود خوشوقت گردید و با خود گفت اینزن با من دوست صمیمی است و از برادر زادهام خوشش میآید و لذا بعد از این من و او هر چه بخواهیم میتوانیم از وی دریافت کنیم .

چند لحظه بعد پیشخدمت ورود دوک دو «اگیون» را اطلاع داد و دوک مزبور وارد اطاق شد .

دوک دو «اگیون» مردی بود زیبا و خوش اندام که لباس گران بها و خوشبوخت دربرداشت و گرچه بیش از چهل سال از عمرش میگذشت اما مرور سالها ، قیافه و اندام او را نشکسته بود .

در آن دوره چون مردها جوراب ساقه بلند میپوشیدند ، زیبایی ساق پا خیلی با جلوه و جذاب بود و «اگیون» میتواند ادعا کند که دارای بهترین ساق پاست .

علاوه بر مزایای صورتی ، «اگیون» مردی خوش ذوق بشمار میآمد و هم مردی چست و چابک بود و اینها صفاتی است که همه در یک نفر کمتر جمع میشود .

یکی از چیزهایی که دوباری را نسبت به «اگیون» علاقمند کرده بود اینکه با وجود آشنائی قدیمی از روزی که دوباری معشوقه شاه و ملکه غیر رسمی اما مؤثر فراموش شده «اگیون» او را ملاقات نکرد .

در آن زمان که دوباری هنوز روی تخت سلطنت ننشسته بود و وی را بنام ماداموازل «لانژ» میخواندند عدهای از اشراف و پولدار های آن دوره با وی نرد عشق می باختند و یکی از آنها «اگیون» بود که هر دفعه به منزل دوباری میرفت و برای او هدیه ای میبرد .

ولی بعد از اینکه دوباری معشوقه شاه شد و ساکن دربار گردید و خانه سابق را ترک کرد دیگر «اگیون» اقدامی برای تجدید دوستی با دوباری ننمود زیرا در ایالت «برتانی» بسر میبرد و اگر گاهی هم به پاریس میآمد از برخورد با آن زن خود داری میکرد .

دوباری که می ترسید که مبدا برخورد «اگیون» با او سابقه زندگی ویرا که میخواست فراموش شود از زیر گردو خاک مرور ایام بیرون بیآورد ، وقتی این کناره گیری را دید خوشش آمد و فهمید که «اگیون» علاوه بر صفات دیگر ، دارای صفت رازپوشی هم میباشد .

چون بعد از اینکه دوباری وارد دربار شد و فرصت مناسبی بدستش آمد که مردم را بشناسد متوجه گردید که «اگیون» فقط برای این که مبدا مزاحم و مصدع او شود از برخورد با وی پرهیز مینماید .

دوباری خوب می فهمید که «اگیون» او را فراموش نکرده و میدانند که وی همان ماده وازل (لانژ) معشوقه سابق اوست که اکنون شریک سلطنت میباشد اما چون نمیخواهد که مثل دیگران موجبات زحمت او را فراهم نماید سلاح را در این میبیند که هرگز بخانه او نرود و وی را ملاقات نکند .

کما اینکه روزی یک تفنگدار ، که از عشاق سابق دوباری بود ، وارد کاخ ورسای شد و درخواست ملاقات با دوباری را کرد . دوباری در آغاز سکوت در « ورسای » برای جلب قلوب و کسب محبوبیت ، گاهی حاجات افراد عادی و عامه ناس را بر میآورد و وقتی باو

گفتند تفنگداری قصد دارد که او را ملاقات کند ، تصور نمود که برای درخواستی آمده و انتظار انجام کاری را دارد و لذا با اجازه ورود داد .

لیکن بمحض دیدن وی رنگ از رویش پرید و تفنگدار مزبور در حضور و یکونوت ژان دوباری از معشوقه سابق خود درخواست کرد که عهد قدیم را تجدید نمایند و دوباری وحشت زده از اطاق خود فرار نمود و یکونوت ، تفنگدار را از کاخ ورسای خارج کرد و بدون اینکه کسی بشنود آهسته باو گفت اگر بجان خود علاقمند هستی بعد از این قدم باینجا نگذار و این زن را فراموش کن .

اما «اگیون» بقدری ملاحظه میکرد که حتی عموی خود دوک دوریشلیورا از روابط سابق خویش بادوباری مطلع نکرد یا اینکه دوباری اینطور تصور مینمود که وی راجع باین مقوله ، چیزی به «ریشلیو» نگفته زیرا چون ریشلیو بی زخم زبان معروف بود ، اگر اطلاعاتی از این موضوع داشت بمید مینمود وسیله زخم زبان قرار ندهد .

باری دوک دو «اگیون» وقتی که وارد شد مثل اینکه وارد طالار پذیرائی يك ملکه شده سرفرو آورد و وقتی سرا بلند کرد «ریشلیو» دست او را گرفت و برای معرفی گفت خانم ایشان آقای دوک دو «اگیون» هستند و من نمیگویم که برادرزاده من می باشند بلکه یکی از خدمتگذاران شما محسوب میشوند .

دوباری نظری بقیافه «اگیون» انداخت که ببیند آیا در رخسار او علامتی که دال بر تذکار سابقه آشنائی باشد وجود دارد یا نه ؟ ولی هیچگونه علامتی جز ادب و تواضع و وقار ندید و خطاب به ریشلیو گفت آقای دوک من میدانم که شما برادرزاده خود را دوست میدارید و چون شما از دوستان صمیمی من هستید امیدوارم که آقای دوک دو «اگیون» هم در روابط خود با من از شما سرمشق بگیرند .

«اگیون» در حالی که بار دیگر سرفرو دمی آورد گفت خانم ، قبل از اینکه من بافتخار شرفیابی نائل شوم ، عزم کردم که همواره خدمتگذار و فادار شما باشم .

دوباری گفت آقای دوک ، بطوری که شنیدم شما در ایالت برتانی خیلی ناراحت بودید ؟ «اگیون» گفت بلی خانم و اینک هم تصور نمیکنم که زحمات و مشکلات من با آنها رسیده باشد . دوباری گفت چرا ... و من تصور میکنم که آقای دوک دوریشلیو برای خاتمه دادن بزحمات و مشکلات شما ، باشما کمک خواهند کرد ؟

«اگیون» بعد از شنیدن این حرف نظری حیرت آمیز بعموی خود انداخت و مثل این این بود که میخواهد از او بپرسد که منظور خانم از این حرف چیست ؟

دوباری که این نظر را دید گفت احساس میکنم که هنوز آقای دوک دوریشلیو راجع به کارهای اینجا باشما صحبت نکرده اند و گویا فرصت ننموده اند که راجع باین موضوع با شما صحبت نمایند زیرا شما تازه وارد شده اید و به همین جهت من برای چند دقیقه شمارا به حال خود می گذارم که در اینجا با فراغت خاطر صحبت کنید و خود برای انجام کار کوچکی

میروم و بعد برمیگردم و بعد خطاب بدو که دوریشلیو گفت آقای دوک اینجا منزل خودتان است است و در غیبت موقتی من هرامری که دارید برای خدمه صادر کنید .

دوباری ، بمحض اینکه از اطاق خارج شد با طاق دیگری که پشت آن بود رفت زیرا میدانست در آن اطاق هر صحبتی که در اطاق مجاور بشود شنیده میشود و شاه گاهی از اوقات که به دلو سین ، میآمد میل میکرد که در آن اطاق بنشیند چون تمام صحبت‌هایی را که مردم در اطاق دوباری میکردند میشنید .

و منظور دوباری از رفتن بآن اطاق و گوش دادن بصحبت‌های عموم برادرزاده این بود که بداند آن دونفر در غیبت او با هم چه میگویند و بالاخص راجع باو چه میگویند تا بفهمد که تکلیف قطعی وی راجع به «اگیون» چیست ؟

ولی «ریشلیو» ناشی و تازه کار نبود که فریب این حیل را بخورد و میدانست که بدون تردید خود دوباری یا یک گوش دیگر آماده شنیدن صحبت‌های اوست و نیز بمناسبت دوره طولانی رفت و آمد بدربار «ریشلیو» خصوصیات تمام کاخهای سلطنتی را میدانست و اطلاع داشت که صحبت‌هایی که در آن اطاق میشود در اطاق مجاور شنیده خواهد شد .

لذا مصمم شد که نقشه آینده خود را بعنوان اینکه دوباری حضور ندارد و نمیشنود بسمع او برساند و خود دوباری را در دامن که گسترده بیندازد .

این بود که بعد از رفتن دوباری برادرزاده اش گفت آیا ملاحظه میکنید که کنتس چقدر بمن اعتماد دارد ؟

«اگیون» گفت بلی .. دوک گفت من خیلی خوشوقتیم که توانستم اعتماد و صمیمیت این زن زیبا را که در واقع ملکه فرانسه است نسبت بخود جلب نمایم .

«اگیون» گفت من از صمیم قلب بشما تبریک میگویم دوک گفت آیا متوجه شدید که منظور کنتس از این کارها چه بود ؟

«اگیون» گفت بطوری که ملاحظه میکنید من تازه وارد شده‌ام و از کارهای شما هیچ اطلاعی ندارم دوک گفت خبر تازه این است که کنتس بمن وعده یک «پرتفوی» وزارت را داده است ؟

«اگیون» گفت دوباره تبریک عرض می‌کنم و این را هم اضافه می‌نمایم که شما لایق وزارت هستید .

دوک گفت من میدانم که آیا لایق وزارت هستم یا نیستم ولی در هر حال ، کنتس بمن وعده وزارت داده و اینک که من وزیر میشوم باید بفکر شما هم باشم .

«اگیون» سرفرو داد آورد و گفت آقای دوک ، من میدانم که شما برای من عموشی مهربان هستید و تا کنون ، مکرر ، دلائل محبت و مرحمت شما را دیده‌ام .

دوک گفت آیا شما نقشه و طرحی برای زندگی خود ندارید ؟

«اگیون» گفت یگانه طرحی که من در زندگی خود دارم این است که عنوان دوکی

مرا از من نگیرند .

دوك گفت آیا شما در مرکز یا در ولایات نقطه اتكائی دارید ؟ «اگیون» گفت هیچ -
وجه . دوك گفت از این قرار اگر وقایع جدید پیش نمی آمد و «شوازلو» از بین نمی رفت شما
ممکن بود محکوم بسقوط شوید ؟

«اگیون» گفت همینطور است و این احتمال داده میشد .

دوك گفت چون نمیخواهم پیش از این شما را باسئوالات متفرق معطل کنم مستقیم بسر
مطلب میروم و میگویم که لابد متوجه شدید که اگر من شما را از «برتانی» بیاریس آوردم
برای کار لازمی بود ؟

«اگیون» گفت بلی ، این موضوع را احساس میکنم .

دوك گفت آیا متوجه هستید که از ده سال باین طرف (شوازلو) در این مملکت چه نقشی
را بازی کرد ؟ «اگیون» گفت بلی او در این مملکت نقش درجه اول را بازی نمود و دوك
گفت و علت اینکه این مرد توانست در این مملکت شخص اول باشد این بود که در زمان
خانم (پمپادور) معشوقه شاه با او گرم گرفت و بطوری که معروف است عاشق او بود ، و در
نتیجه توانست در اس امور قرار بگیرد هلی همین مرد که باتکای خانم (پمپادور) بر فرانسه
حکومت میکرد ، از روی جهالت و لجاجت با کنتس (دوباری) که به یکصد پمپادور میارزد
مخالفت کرد و در نتیجه بعد از مدتی قلیل از پادار آمد .

(اگیون) گفت منظور شما از این صحبت چیست ؟ دوك گفت منظورم این است که من
تصمیم دارم در این مملکت نقش (شوازلو) را بازی کنم ؟

(اگیون) با حیرت گفت یعنی تصمیم دارید که عاشق خانم لاکنتس دوباری بشوید ؟
دوك تبسم تلخی کرد و گفت با این صورت پراز چین و چروك و این دستهای خشکیده
من نمیتوانم ادعا بکنم که عاشق خانم دوباری باشم و بهتر این بود که بجای اینکه بگویم
(من نقش شوازلو را بازی خواهم کرد) بگویم که «مانند شوازلو را بازی خواهیم کرد» .
(اگیون) گفت عموی بزرگوار ، من از فرمایش شما حیرت میکنم ؟ دوك گفت اکنون
از حیرت بیرون خواهید آمد و بطوری که گفتم من نمیتوانم عاشق این زن زیبا بشوم چون
من من تقاضای معاشقه با او را ندارم ولی از توجه پنهان ، با وجود پیری من این زن را
دوست می دارم :

(اگیون) سکوت کرد و چیزی نگفت و دوك اینطور بسخن ادامه داد :

ولی با اینکه نمیتوانم عاشق این خانم باشم نقشه ای طرح کرده ام که غیر مستقیم عاشق
او بشوم یعنی یکی از خویشاوندان و نزدیکان من عاشق او بشود و تصور نمیکنم که برای این
کار آماده نباشد زیرا کنتس يك زن دوست داشتنی است .

بعد (ریشلیو) صدا را قدری بلند تر کرد و گفت من نزدیکان و خویشاوندان خود را
یکایک از نظر گذراننده ام و هیچکس را برای اینکار نپسندیده ام .

(اگیون) باحیرت بانگ بر آورد ... آه ... عموی بزرگوار ... آیا شما دیوانه شده اید ؟

دوگ گفت من دیوانه نیستم بلکه شما دیوانه هستید که بعد از این پیشنهاد مقابل من زانو بر زمین نمی زنید و از من تشکر نمی کنید و از فرط مسرت برقص در نمی آئید برای این که من بهترین پیشنهاد را به شما کرده ام و از آن گذشته با این وضع آمیخته ببحث که کنتس امروز شما را پذیرفت شما باید عاشق او شده باشید و اگر عاشق نشده اید دلیل بر این است که قلب ندارید ... افسوس که (ریشلیو) یک مرد سی ساله نیست تا شما بفهماند که عاشق شدن یعنی چه ؟

(اگیون) با هیجانی زیاد گفت عموی بزرگوار، شما متوجه منظور من نشدید . من تصدیق میکنم که نقشه شما نقشه بزرگ و گران بهائی است و بهتر از این، نقشه برای زمامداری نمیشود و اگر من عاشق کنتس بشوم شما خواهید توانست که مثل (شوازل) بر فرانسه حکومت کنید .. اما ..

دوگ بانگ وحشتی بر آورد و گفت مقصود شما از اما چیست ؟ آیا مقصود شما این است که بگوئید کنتس را دوست نمیدارید که در این صورت وای بر حال شما که مردی بدبخت هستید ؟

(اگیون) با هیجانی افزون تر و با صدائی بلندتر (بطوری که کلمات او در خارج از اطاق بهتر شنیده شود) گفت نه عموی بزرگوار باز شما متوجه مفهوم حرف من نشده اید ؟ من با این که امروز برای اولین مرتبه کنتس را می بینم او را بهترین زنی که قابل دوست داشتن است یافته ام و یقین دارم اگر مردی بتواند او را دوست بدارد مرد تیک بختی است ولی این دوست داشتن یک شرط دارد ؟

دوگ گفت آن شرط چیست (اگیون) گفت آن شرط این است که خانم دوباری هم مرا دوست بدارد زیرا مهزبانی و عشق باید از دو سو باشد و این خانم هرگز مرا دوست نخواهد داشت .

زیرا در این دربار باشکوه ، بقدری جوان مای زبیا و ممول ، که همه دارای مقام های بزرگ هستند وجود دارد ، و بقدری آن جوانان آرزومند هستند که قلب خود را نثار قدم این خانم دلریا بکنند که دیگر خانم دوباری رفعت نمیکند که نظر توجهی بیجان من بیش از حد خاصه آن که من تقریباً مردی گمنام هستم و عمر من هم از مرحله جوانی گذشته و باصطلاح یک مرد عاقل شده ام ... آری اگر من ده یا نوزده سال از این جوان تر بودم شاید می توانستم امیدوار به عشق این خانم زبیا باشم ولی امروز ، این نقشه شما جز نقشی بزآب ، چیز دیگر نیست و هرگز این خانم نظر محبتی به طرف من نخواهد انداخت .. چیزی که هست شما که وسائل ملاقات مرا با او فراهم کردید و او را بمن نشان دادید قلب مرا مجروح نمودید چون من تصور نمی کردم که او این همه زبیا و دوست داشتنی باشد و اینک هر وقت که تنها باشم بفکر او

می‌افتم و قیافه و اندام او را در نظر مجسم می‌کنم .

این بیان، طوری با لحن ضمیمی ادا شد که (ریشلیو) لب‌ها را گزید و با خود گفت معلوم می‌شود برادرزاده من از من محیل تر است و خوب می‌داند که دوباری به صحبت های او گوش می‌دهد .

در واقع دوباری .) با دقت به سخنان اگیون گوش می‌داد و از اعتراف او به عشق ، لذت می‌برد و مخصوصا از این جهت خوشش می‌آمد که (اگیون) حتی در يك اطاق خلوت به عموی خود که محرم اوست ، سوابق روابط خود را با وی بروز نداد و حتی با اشاره و کنایه چیزی در این خصوص نگفت .

دوک بالحن صمیمانه گفت خوب .. اینك تو حاضر نیستی که نقشه مرا به موقع اجرا بگذاری؟ (اگیون) گفت نه برای اینکه نقشه شما قابل اجرای نیست .
دوک گفت پس اقل قدمی برای اجرای این نقشه بردار ؟ .

(اگیون) گفت می فرمائید چکار بکنم ؟ . دوک گفت من چون عموی تو هستم تو را با عنوان (تو) طرف خطاب قرار می‌دهم و می‌گویم تو امروز از ما هستی و می‌توانی هر روز خانم دوباری را ببینی و چون وسیله ملاقات با او را داری ، سعی کن که محبت او را بطرف خود جلب کنی؟

«اگیون» گفت عموی بزرگوار ... من حاضر نیستم که برای انجام يك منظور مادی و استفاده از مزایای دنیوی نظر توجه خانم دوباری را بطرف خود جلب کنم زیرا نزد وجدان خود منفعل خواهم شد چون من عقیده دارم که عشق باید منزله از هدفهای مادی و دنیوی باشد و عاشق جز برای عشق ، برای چیز دیگر ، معشوق را نخواهد .

«ریشلیو» با خود گفت تردید نیست که برادرزاده ام فهمیده که دوباری به حرف های او گوش می‌دهد و گرنه باید او را مردی ابله دانست و چون (اگیون) ابله نیست ناچار متوجه گوش دادن دوباری شده است .

در این موقع در خارج همه‌های شد وعده‌ای فریاد زدند شاه آمد... شاه آمد...
«ریشلیو» سرعت از جا برخاست و گفت من باید بروم زیرا شاه نباید مرا در اینجا ببیند (اگیون) هم برای رفتن از جا برخاست اما دوک او را نشانید و گفت وضع تو با من فرق دارد و تو باید در اینجا بمانی که شاه تو را ببیند و تو را به خدا بلاهت را کنار بگذارد .

(ریشلیو) بعد از این حرف از پله‌کان کوچک ، ناپدید گردید و «اگیون»

تنها ماند .

فصل هشتم

شاه و معشوقه او

دو کدو و «اگیون» خوب میدانست که عموی او میدانند که (دوباری) در اطاق مجاور، مستقیم یا بوسیله شخص دیگر، بسخنان او گوش میدهد و نیز میدانست که انسان وقتیکه خواست عاشق زنی مثل دوباری بشود نباید آلت دست دیگری باشد و مزایای مادی این عشق را عموی او ببرد.

«اگیون» بدو فکر نمیکرد که ممکن است بتواند نقش «شوازول» را بازی کند ولی وقتی دانست که بوسیله عشقبازی با دوباری ممکن است این مقام را تحصیل کرد با خود گفت چرا من که از عمویم لایق تر و جوان تر هستم این نقش را بازی نکنم که او بازی کند. عموی او هم متوجه بود که برادرزاده اش دروغ میگوید و خودداری او از عشقبازی با دوباری، باستناد اینکه لایق او نیست و یا حاضر نیست برای یک منظور مادی عشقبازی نماید جز یک صحنه سازی چیزی دیگر نمیشد.

شاه بعد از اینکه دارد دلوسین، شد در اطاقیکه مجاور اطاق خانم دوبازی بود روی نیمکت راحتی نشست و بر «اگیون» محقق گردید که تمام صحبتهای او را دوباری شنیده زیرا هر چه شاه و دوباری در آن اطاق بهم میگفتند بگوش اگیون میرسند.

شاه اظهار خستگی میکرد و معلوم بود که عزل «شوازول» که در نظر او کار مهمی بوده خیلی او را خسته کرده و دوباری میکوشید که با نوازشهای خود، خستگی را از وجود ملوکانه خارج نماید.

بعد از اینکه شاه روی نیمکت راحتی، قدری بسینه معشوقه خود تکیه داد و نوازشها و بوسه های او، کدورت و خستگی شاعرانه را رفع کرد دوباری که فرصت را برای صحبتهای جدی مناسب دید گفت اعلیحضرتا، خوشبختانه اعلیحضرت موفق شدید که با موفقیت کاخ دیکتاتور شوازول را سرنگون و ویران نمائید ولی اینک نوبت ساختمان کاخ جدید است زیرا بعد از هرویرانی، باید عمارتی جدید را بنیاد گذاشت.

شاه گفت بنیاد عمارت جدید گذاشته شده است دو باری گفت یعنی میخواهید بفهمائید که کابینه جدید را تشکیل داده اید؟ شاه گفت بلی دو باری گفت اعلیحضرتا ، چطور شد که با این سرعت کابینه جدید را تشکیل دادید ؟

شاه گفت وقتیکه انسان يك آشپز را بیرون میکند (بطوریکه شما چندی قبل بخود من میگفتید) باید در فکر يك آشپز دیگر باشد.

دو باری گفت اعلیحضرتا ، این کابینه جدید اعلیحضرت از چند نفر تشکیل شده است ؟

شاه قدری بیشتر به سینه دو باری تکیه داد و گفت از لحن گفته شما پیداست که شما هم برای کابینه جدید اشخاصی را در نظر گرفته اید؟

دو باری گفت اعلیحضرتا ، من فقط کسانی را در نظر گرفته ام و انتصاب آنها با اعلیحضرت است .

شاه گفت بگوئید این اشخاص که هستند ؟ دو باری گفت اعلیحضرتا من خیلی میل دارم که بدوا اعضای کابینه شما را ، نام شاه گفت خوب حال که میخواهید بدانید که اعضای کابینه من چه کسانی هستند از وزارت دربار شروع میکنیم . دو باری گفت اعلیحضرتا وزیر درباری جدید شما کیست ؟ شاه گفت اگر توانستید حدس بزنید که من بجای (پراسلان) چه شخصی را برای وزارت دربار انتخاب کرده ام؟

کنش گفت اعلیحضرتا لابد یکی از ذریاسالار های بزرگ مملکت را باین سمت انتخاب فرموده اید .

شاه خندید و گفت برعکس من یکی از اعضای پارلمان را باین سمت انتخاب کرده ام . دو باری گفت این شخص کیست ؟ شاه گفت اور رئیس پارلمان (بزائسون) است

دو باری گفت اعلیحضرتا ، آیا آقای (بوی نس) را می فرمائید ؟

شاه اظهار تعجب کرد و گفت چطور شما اسم این اشخاص را می دانید ؟ دو باری گفت اعلیحضرتا ، شام شب و روز راجع به پارلمان صحبت می فرمائید و من طبعاً اسم اعضای پارلمان را یاد می گیرم ولی این آقای (بوی نس) رئیس پارلمان (بزائسون) از دربار نوردی بکلی بی اطلاع است و بین يك بادبان و يك پارو فرق نمی گذارد ، شاه گفت بهتر زیرا اگر مثل آقای (پراسلان) از امور دربار نوردی سر رشته داشته باشند مانند او جهت ساختمان سفاین جنگی برای من خرج خواهد تراشید -۱-

۱- کسانی که به تاریخ فرانسه آشنا هستند می دانند که دریا پیمان و سرداران دریائی فرانسه در آن عصر ، مقدمات ایجاد يك امپراطوری عظیم را برای فرانسه فراهم می کردند که شامل شرق و غرب عالم می شد و از جمله هندوستان بدولت فرانسه تعلق می گرفت ولی بر اثر عزل (شوازل) صدر اعظم فرانسه و برکناری (پراسلان) وزیر درباری، نیروی دریائی بقیه در صفحه مقابل

دوباری گفت اعلیحضرتا، برای وزارت مالیه چه کسی را انتخاب فرموده‌اید؟ شاه گفت برای وزارت مالیه هم آدم مخصوصی را انتخاب کرده‌ام؟
دوباری گفت لابد یکی از متخصصین امور مالی و اقتصادی است؟ شاه گفت نه، شخصی که برای وزارت دارائی انتخاب کرده‌ام یک نفر نظامی است.
دوباری گفت اعلیحضرتا پس برای وزارت جنگ چه کسی را انتخاب فرموده‌اید، شاه گفت برای وزارت جنگ یک مرد اقتصاد و مالی را انتخاب کرده‌ام ولی اینرا هم بگویم که من در آغاز میخواستم برای وزارت جنگ یکی از اشخاصی را که می‌گویند پاک و خالص و درستکار و مین پرست هستم، انتخاب کنم؟

دوباری گفت اعلیحضرتا یعنی می‌خواستید (ولتر) را برای وزارت جنگ انتخاب بفرمائید؟ شاه گفت تقریباً همین طور است زیرا شخصی را که برای وزارت جنگ انتخاب کردم یکی از مریدان خاص (ولتر) یعنی شوالیه دو (موی) بود.
دوباری گفت آ... اعلیحضرتا، شما با انتخاب شوالیه دو (موی) ۱- بست وزارت

بزرگ و مقتدر فرانسه تقریباً از بین رفت و انگلستان در همه جا با نیروی دریائی خود جلو افتاد و از جمله هندوستان و سر زمین باوستان کانادا در امریکای شمالی و جاهای دیگر را از فرانسه گرفت و نیز بر اثر همین ضعف نیروی دریائی سی و چهار سال بعد یعنی در آغاز قرن نوزدهم نیروی دریائی فرانسه در جنگ معروف (ترافالگار) از انگلستان شکست خورد و برای همیشه از ردیف دول بزرگ دریائی خارج گردید و فقط بعد از اینکه جمهوری سوم در سال (۱۸۷۰) میلادی در فرانسه روی کار آمد تا اندازه‌ای جبران خبط لومئی پانزدهم را نمود و در شمال آفریقا و هندوچین مستعمراتی برای فرانسه تحصیل کرد که هنوز بعضی از آنها جزو امپراطوری فرانسه (موسوم به اتحادیه فرانسه) است.

۱- (شوالیه) و (کاوالیه) که بمعنی (سوار) است از کلمه سوار فارسی گرفته شده و یا لاقلاً کلمه سوار فارسی و «کاوالیه» و «شوالیه» هر سه دارای یک ریشه است.

و اما شوالیه دو (موی) یکی از بزرگان و نویسندگان فیلسوف مشرب آن عصر بود که خاطراتی هم از خود باقی گذاشته و در آنجا از قول شارل اول پادشاه انگلستان میگوید که بقول شارل، برای پادشاه انگلستان هیچ زحمت و دودی بالاتر از این نیست که هنگام افتتاح پارلمان نطق مفصل و مطولی را که دیگری نوشته بدست بگیرد و بخواند در حالیکه یک تاج بوزن دو کیلو گرم یا زیادتر روی سر دارد. دوک دو (ویندسور) پادشاه مستغنی انگلستان که امروز زنده است در خاطرات خود که منتشر شده این جمله را طوری ادا میکند که گوئی از خود اوست در صورتیکه این جمله از شارل اول میباشد و شوالیه دو (موی) در خاطرات خود آن را نقل کرده است.

جنگ مرا متوحش فرمودید.

شاه گفت بلی من دستور دادم که شوالیه دوموی را احضار کنند و فرمان نصب او را بوزارت جنگ صادر کردم و یوا دادم و او از من سپاسگزاری کرد و نمیدانم چطور شد که ناگهان با او گفتم شوالیه، امشب به «لوسین» بیایید که با حضور کنتس با اتفاق صرف شب-چره کنیم و صحبت نماییم و چند ساعت را با هم بگذرانیم.

دوباری گفت آه... پناه بر خدا...

شاه خندید و گفت از قضا شوالیه دو (موی) هم بعد از اینکه دعوت مرا شنید همین

حرف را زد:

دوباری گفت اعلیحضرتا آیا واقعا او جرأت کرد که این حرف را بشما بزند؟
شاه گفت البته این حرف را نزد ولی مفهوم گفته او همین بود و گفت که بزرگترین مباحث و مسائلی در این است که بتواند پشاه خود خدمت کند ولی حاضر نیست که خدمتگذار خانم دوباری باشد.

دوباری گفت عجب فیلسوف کج رفتار و کج سلیقه ایست!

شاه گفت وقتی من این حرف را از او شنیدم دست خود را دراز کردم و گفتم فرمان وزارت را بدهید و او هم فرمان را داد و من در حضور او فرمان را پاره کردم و دور ریختم و شوالیه دو «موی» از لطاق خارج گردیده و شوالیه (دوموی) باید از من خیلی راضی باشد زیرا اگر این جواب را بچدم لوئی چهاردهم میداد او را در یکی از سوارخ های باسئیل جا میداد تا وقتی که استخوانهای او پیوسد ولی من چون لوئی پانزدهم هستم نسبت باشخاص جسور، بارأفت رفتار میکنم.

دوباری لبها و گونه های شاه را بوسید و گفت اعلیحضرتا برآستی که شما برآزنده ترین و کامل ترین مردی هستید که خداوند آفریده است ولی در بین وزرائی که اسم آنها را بردید من يك وزیر خوب نمی بینم.

شاه گفت حال که اینها بنظر شما وزرای خوبی نیستند بگوئید ببینم که وزرای شما چه کسانی میباشند؟
دوباری گفت اعلیحضرتا، من فقط اسم يك نفر را می برم و از ذکر اسامی دیگران خودداری مینمایم.

شاه گفت بگوئید: دوباری گفت اعلیحضرتا، این وزیر خوب که من نامش را بعرض شاهانه میرسانم مارشال است؟

شاه گفت کدام مارشال را میگوئید؟ دوباری گفت مارشال دوک «دوریشلیو»؟

قیافه شاه یکمرتبه گرفته شد و گفت آیا همین پیر مرد را می گوئید؟ آیا همین مردک

فاسد الاخلاق را در نظر دارید؟

دوباری گفت اعلیحضرتا، تصور نمیکنم که فاتح جنگ (ماهون) يك مردک باشد؟ شاه

گفت این مرد فاسد الاخلاق است . دوباری گفت اعلیحضرتا مگر او در گذشته ازدوستان صمیمی اعلیحضرت نبود .

شاه گفت زنها از این مرد نفرت دارند و از او فراره میکنند دوباری گفت رسم زنها این است که از هر کسی که عقب آنها نمیافتند فرار مینمایند .

شاه گفت هرگز اسم این آدم را در حضور من نبرید برای این که فاتح جنگ (ماهون) مردی بدون عفت است و من هر زگی هائی از این آدم دیده ام که باعث حیرت میشود و این مرد در قدیم مرا بمنازل عمومی پاریس راهنمایی میکرد و در آنجا صحنه هائی برای تماشای من بوجود می آورد که ذکر آن دور از نزاکت است .

دوباری گفت اعلیحضرتا آیا برستی شما از (ریشلیو) متنفر هستید ؟ شاه گفت من خیلی از او نفرت دارم .

دوباری گفت اعلیحضرتا از برادر زاده اش چطور ؟ شاه گفت آیا (اگیون) را میگوئید ؟ دوباری گفت بلی .

واضع است که (اگیون) که در اطاق مجاور صحبت های شاه و دوباری را می شنید چگونه بعد از شنیدن نام خود گوشها را تیز کرد و شاه گفت من اصلا از تمام ریشلیوها بدم می آید لیکن چون نقطه ضعیف روحیه من این است که از اشخاص با جرئت خوشم می آید جرئت (اگیون) را تحسین میکنم .

دوباری گفت اعلیحضرتا این مرد نه فقط با جرئت است بلکه صفات خوب دیگری هم دارد شاه گفت من از صفات دیگر او اطلاع ندارم ولی میدانم که هم جرئت او خوب است و هم پشت کار او .

دوباری گفت در این صورت که خود اعلیحضرت جرئت و پشتکار او را تصدیق میفرمائید شغلی باور جوع کنید ؟

شاه گفت یعنی باوشغل وزارت بدم ؟ دوباری گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه دودست خود را روی سینه متقاطع کرد و گفت کنتس چگونه ممکن است در این موقع که تمام مردم از من در خواست میکنند که عنوان ولقب (اگیون) را از او بگیرم باو يك (پرتفوی) وزارت بدم .

دوباری هم به تقلید شاه دستها را روی سینه متقاطع کرد و گفت اعلیحضرتا ، شما مسرور هستید که توانسته اید (شوازول) را معزول کنید ؟ شاه گفت بلی این کار آسانی نبود .

دوباری گفت اعلیحضرتا حالا که او را معزول کرده اید برای چه درقبال نتایج حتمی این عزل عقب نشینی میفرمائید ؟

شاه گفت چطور عقب نشینی میکنم ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا خواهش میکنم بفرمائید که نتیجه عزل (شوازول) برای شما چه بود ؟

شاه گفت نتیجه این عزل برای من این بود که توانستم لگد محکمی بقای پارلمان بزنم و پارلمان را ضعیف کنم .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، پس بیایید و بجای يك لگد ، دو لگد بقای پارلمان بزنید و آن را ضعیف تر کنید ؟

شاه گفت چطور؟ دوباری گفت اعلیحضرتا ، پارلمان میخواست که (شوازل) باقی بماند و شما او را معزول کردید .. پارلمان میخواهد که اگیون مخلوع العنوان و گمنام و طرد شود و شما او را نگاه دارید .

شاه گفت من که نخواستام عنوان و امتیاز او را بگیرم دوباری گفت اعلیحضرتا ، منظورم اینست که او را تقویت کنید و مقامش را بالا ببرید که هم دماغ پارلمان بخاک مالیده شود و هم (اگیون) که مردی با جرئت است سلطنت را تقویت نماید .

شاه گفت آیا میگوئید که من این آدم را وزیر بکنم؟ دوباری گفت اعلیحضرتا من عرض میکنم که باو پاداش بدهید چون این مرد با اینکه همه چیز خود را در معرض خطر میدید بدون واهمه از پادشاه خود دفاع کرد و همه جا از او طرفداری نمود ؟

شاه گفت چطور شد که شما اینطور از (اگیون) طرفداری میکنید ؟ .. دوباری گفت اعلیحضرتا من (اگیون) را نمیشناسم و بروحیات او قوفی که ناشی از معاشرت باشد ندارم ولی او را از روی اعمالش قضاوت میکنم و ایمان دارم که این مرد اگر طرف مرحمت شاهانه واقع شود و تقویت گردد خدمات گرانبهایی بشاه خواهد کرد .
شاه گفت چون میگوئید که باو ایمان دارید ، البته موضوع دیگری است زیرا اگر چه من بکسی ایمان ندارم ولی ایمان دیگران را محترم میشمارم .

دوباری گفت اعلیحضرتا اینک که ذات شاهانه مایل نیست که (اگیون) را وزیر کند برای خاطر اگیون ، عموی او (ریشلیو) را وزیر کنید ؟

شاه گفت من حاضر نیستم که چیزی به (ریشلیو) بدهم چون از او نفرت دارم . دوباری گفت چون نمیخواهید چیزی بر ریشلیو بدهید در عوض چیزی بپیرا در زاده اش (اگیون) مرحمت بفرمائید ؟

شاه گفت نمیتوانم با اوضاع کنونی (اگیون) را وزیر کنم ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا ، لازم نیست که امروز او را وزیر کنید بلکه ممکن است که سه چهار ماه دیگر او را وزیر نمائید چون من یقین دارم کابینه ای که انتخاب فرموده اید پیش از مدت قلیلی بساقی نمی ماند .

شاه گفت چرا ... این کابینه سه ماه دوام خواهد داشت .. دوباری گفت اعلیحضرتا من از گفته اعلیحضرتا اتخاذ سند میکنم و امیدوارم که بعد از سه ماه دیگر که کابینه را تجدید یا ترمیم میفرمائید (اگیون) را وزیر کنید ولی هم اکنون چیزی باو مرحمت بفرمائید که دلگرم و امیدوار باشد .

شاه گفت من اکنون چیزی ندارم که به (اگیون) بدهم . دوباری گفت اعلیحضرتا ، امروز سپاه سبک اسلحه شما فرمانده ندارد وفرماندهی این سپاه را به (اگیون) بدهید زیرا (اگیون) که افرهم هست برای این مقام شایستگی دارد .

شاه گفت آخرین منصب برای او بزرگ است ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا در عوض او بیشتر امیدوار و دلگرم میشود و زیادتر حاضر است که برای خدمتگزاری ابراز فعالیت و فداکاری نماید ؟

شاه گفت بسیار خوب وفرماندهی سپاه سبک اسلحه را به (اگیون) میدهم . دوباری با مسرتی زیاد بانگ برآورد اعلیحضرتا سپاسگزارم . . . وخیلی از مرحمت شاهانه تشکر میکنم و (اگیون) که در اطاق مجاور بود صدای بوسه آبداری که دوباری از گونه شاه گرفت شنید .

شاه گفت خوب . . . حال که این موضوع تمام شد بمن شب چره بدهید ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا از ساعتی که (شوازل) معزول شده آدمهای من همه مشغول شادی و آتشبازی و جشن بوده اند ومن هم بآنها مرخصی دادم که مشغول سرورباشند وبهمن جهت امروز هیچ کس نتوانسته در اینجا غذائی طبخ نماید ؟

شاه گفت پس بیائید باهم به (ورسای) برویم ودر آنجا شب چره بخوریم ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا بقدری سرم دردمیکنند که حد ندارد وقط حضور شاهانه است که نتوانسته مرا بر سرپانگاه دارد .

شاه گفت پس زود بخواهید که کسالت و سردرد شما رفع شود دوباری گفت من هم اکنون خواهم خوابید . شاه گفت پس خدا حافظ . . . (دوباری) گفت اعلیحضرتا بامید دیدار . . .

شاه بشوخی گفت منم امشب قدری مثل (شوازل) شده ام برای اینکه مراهم بیرون میکنند .

دوباری که با یکدست شمعدان مرصعی را بدست گرفته بود که راه شاه را روشن کند با دست دیگر شاه را نوازش میداد واو را میبوسید و باین ترتیب تا پله کان شاه را مشایعت کرد وشمعدان را نگاه داشت تا شاه پائین برود .

شاه بعد از اینکه چند پله پائین رفت ایستاد وروی خود را برگردانید و برای اینکه آخرین شوخی را کرده باشد گفت کنتس ، من از یک چیز میترسم . دوباری گفت اعلیحضرتا از چه میترسید؟ شاه گفت از این میترسم که (ریشلیو) از اینکه نتوانسته است پرتقوی مورد آرزوی خود را بدست بیاورد از غصه بمیرد .

بعد از این شوخی ، دوباری برای اینکه از احساسات شاه تبعیت کرده باشد با او خندید ودرین دقیقه که یکی طبیعی و دیگری مصنوعی بود ، شاه از پله کان پائین رفت ودوباری باطاق خود مراجعت نمود ودید که دوک (اگیون) زانو را برسم تشکر بر زمین نهاده و دو دست را بهم متصل کرده و با حق شناسی وهمچنین باعشق او را مینگردد .

دوباری گفت مناسبانه من نتوانستم برای عمومی شما کاری صورت بدهم چون شاه بهیچوجه نمیتواند مقامی بمووی شما بدهد .

(اگیون) گفت خانم من از این موضوع اطلاع دارم زیرا تمام صحبتها رامیشنیدم .

دوباری با تبسم ملیحی گفت ولی بر من لازم بود که این خدمت را برای شما انجام بدهم ولی چرا بلند نمی شوید ؟

و برای اینکه (اگیون) را از زمین بلند کند دست خود را بطرف او دراز کرد (اگیون) با علاقه و حرارت زیاد آنرا بوسید و برخاست این بوسه آتشین در دوباری اثر کرد زیرا قدری سکوت نمود و بعد گفت بیچاره دوک دوریشلیو ... من تصور میکنم که لازم است او از این عدم موفقیت مطلع شود .

(اگیون این گفته را بمنزله صدور اجازه مرخصی تلقی کرد و سر فرود آورد و گفت خانم من هم اکنون نزد عمویم میروم و اینموضوع را با اطلاع او میرسانم .

دوباری تبسم ملیح دیگری کرد و گفت دوک ... انسان وقتی که حامل يك خیر بدو ناگوار میباشد تا آنجا که ممکن است باید ابلاغ آن را بتأخیر بیندازد تا شخصی که باید از آن خبر مطلع گردد ، باز قدری خرسند و امیدوار باشد بنابراین بجای اینکه امشب نزد عموی خود بروید با من شب چره صرف کنید .

از شنیدن این دعوت ، خون در عروق (اگیون) بتلاطم در آمد و قلب او مانند يك جوان بیست ساله بطپش افتاد و گفت خانم شما زن نیستید بلکه يك قرشته میباشد .

در آنشب «اگیون» متوجه شد که مردی نیکبخت است زیرا نه فقط منصب عموی خود را تصاحب نمود بلکه توانست لقمه ای را که در شهبای دیگر مختص شاه بود تناول نماید .

فصل هشتم و بیستم

در اطاق انتظار مارشال دوک (دوریشلیو)

دوک دوریشلیو ، مثل تمام درباریها ، يك عمارت در پاریس ، و عمارت دیگری در (ورسای) داشت و نیز نزدیک هر يك از کاخهای سلطنتی مانند تریانون و مارلی و غیره دارای يك خانه بود .

بواسطه تعدد کاخهای سلطنتی ، و چون از زمان لوئی چهاردهم شاه ، گاهی هر روز ، در یکی از کاخها اقامت میکرد درباریها ناچار بودند که در نزدیکی هر يك از کاخهای سلطنتی اقلاً یکخانه کوچک داشته باشند و در آنجا خدمه ای پیوسته ، انتظار ورود آنها را بکشند .

این موضوع ، مانند غربالی که سنگهای ریز را از سنگهای درشت جدا میکند در باره بهای بدون بضاعت را از درباریهای ثروتمند جدا کرده بود چون فقط در باریهای ثروتمند می توانستند اینهمه خانه و خدمه را اداره کنند و همه جا در حضور شاه باشند و برای درباریهای فقیر امکان نداشت که هر جا شاه هست آنها نیز در آنجا حضور بهم رسانند . در شبی که (ریشلیو) از کاخ لوسین ، بعد از معرفی برادر زاده اش بدوباری مراجعت کرد بعمارت خود واقع در (ورسای) که محل سکونت اصلی و مرکزی او محسوب میگردد رفت و خوابید .

درباریها که بدوا «ریشلیو» را در کالسکه دوباری ، در شکار عسر دیده بودند و بعد از عزل (شوازول) او را در ورسای مشاهده کردند و بعد شنیدند که در (لوسین) بادوباری يك ملاقات طولانی کرده حدس زدند که بدون تردید و با احتمال قوی ریشلیو یکی از زمام داران جدید خواهد شد خاصه آنکه ویکونت ژان دوباری هم با اشاره و کنایه بدرباریها فهماند که عنقریب مقامی بزرگ و گویا وزارت به ریشلیو تفویض خواهد شد . این بود که درباریها لازم دانستند که هر چه زودتر بروند و به کسیکه عقاب سعادت بر فرقی نشسته ، یا خواهد نشست تملق بگویند و عرض خدمت کنند .

شب قبل که (ریشلیو) از لوسین با امید وزارت از طرف خانم دو باری مراجعت کرد میدانست که بمحض اینکه فرمان وزارت اوصاد در شود در باریها بخانه اش هجوم خواهند آورد ولی تصمیم گرفت که مانده اولیس، - ۱ - گوش خود را ببندد و بتملقات و تقاضاهای آنها ترتیب اثر ندهد. (ریشلیو) میدانست که اگر او زبر شود تا قبل از ظهر فردا این خبر بگوش کسی نخواهد رسید زیرا فردا ، شاه بعد از بیدار شدن از خواب ، فرمان وزارت او را امضاء خواهد کرد. این بود که صبح روز بعد وقتی صدای ورود کالسکه های بسیار را بخانه خود شنید یعنی بر اثر صدا از خواب بیدار شد حیرت کرد و پیشخدمت خود را احضار نمود و گفت این صداها ناشی از چیست ؟

پیشخدمت گفت حیاط و جاو خان پر از کالسکه شده و تمام اطاقها پر از کسانی است که برای ملاقات او آمده اند .

(ریشلیو) با خود گفت معلوم میشود که انتصاب من شب قبل صورت گرفته و اینها قبل از طلوع آفتاب از این موضوع مطلع شده اند و بعد حرکتی کرد که از بستر برخیزد . پیشخدمت گفت آقای مارشال هنوز موقع بیدار شدن شما نرسیده که میخواهید از تخت خواب فرود بیایید .

(ریشلیو) گفت بعد از این برنامه زندگی من تغییر میکنند و من هر روز صبح زود از خواب بر میخیزم و اول طلوع آفتاب مرا از خواب بیدار کنید .

پیشخدمت گفت اطاعت میکنم (ریشلیو) گفت باین اشخاص که برای دیدن من آمده اند چه گفتید ؟ پیشخدمت گفت من با آنها گفتم که آقا هنوز از خواب بیدار نشده اند.

ریشلیو گفت جوابی که با آنها دادید بهمین سادگی بود ؟ پیشخدمت گفت بلی آقا

(ریشلیو) گفت آخر شاهم آدم هستید و شعور دارید و میخواستید يك عذر بیاورید و مثلاً می گفتید که آقا تا نزدیک صبح بیدار بود و بهمین جهت نتوانست صبح زود از خواب برخیزد . حالا بگوئید (دافته) - ۲ - کجاست ؟

۱ - در افسانه های قدیم یونان ذکر شده که در ازمه باستانی موجوداتی بودند که نصف پائین تنه آنها شبیه به ماهی و نصف بالای تنه ، شبیه بزهای زیبا و دلربا بود و آنها در دریا و نزدیک ساحل از آب بیرون می آمدند و با آوازه های فریبنده خود دریا نوردان را مجذوب خویش میکردند و آنها را با خویش با عمق دریا می بردند و طبعاً دریا نوردان که فقط نصف تنه آنها را دیده بودند غرق میشدند ولی (اولیس) که یکی از قهرمانان افسانه های باستانی یونان است هنگامی که میخواست از دریا عبور کند بوسیله موی که از کندوی زنبور عسل تهیه کرده بود گوشهای خود را پراز موم کرد و گرفت که صدای فریبنده موجودات زبور را که نیمی زن و نیمی ماهی بود نشنود و فریفته آنها نشود .

(مترجم)

۲ - (دافته) منشی مخصوص و پیشکار و ملازم قدیمی (ریشلیو) بود که شرح حال او در این

(مترجم)

فصل بتدریج خواهد آمد .

پیشخدمت گفت آقای (رافته) خوابیده و هنوز بیدار نشده است .

(ریشلیو) بانك زد حالا چه موقع خواب است زود او را بیدار کنید

این هنگام پیرمردی چست و چالاک با تبسم وارد اطباق شد و گفت (رافته) بیدار است با من چه فرمایشی دارید ؟

چشم (ریشلیو) که به پیشکار خود (که او نیز بر اثر صدای کالسکه‌ها بیدار شده بود) افتاد گفت من هم میدانستم که تو بیدار شده‌ای ؟

(رافته) که بر اثر سوابق خدمت و محرم بودن ، با ارباب خود، مانند يك آدم‌عادی صحبت میکرد گفت بفرض اینکه من خوابیده بودم طوری نپیشد چون تازه آفتاب طلوع کرده است .

(ریشلیو) گفت ولی (رافته) عزیز .. من برخلاف تو نمیخواهم و میل بخواب ندارم (رافته) بالحنی که توام با ملامت بود گفت آقا شما با من خیلی فرق دارید چون شما وزیر هستید و وزیر نمیتواند بخوابد .

(ریشلیو) که متوجه لحن (رافته) شد گفت (رافته) بنظرم تو از وزارت من خوشتر نمی‌آید ؟

(رافته) گفت همینطور است برای اینکه بعد از این، هر شب شما تا مدتی بعد از نصف شب بیدار میمانید و هر روز اول طلوع آفتاب برمیخیزید و در نتیجه مریض میشوید و تمام کارهای شما برعهده من میافتد و این منم که باید بجای شما وزارت کنم در صورتیکه این کار خیلی خسته‌کننده و کسالت‌آور است ؟

(ریشلیو) گفت حالا بگو که آیا واردین را دیدی یا نه ؟

(رافته) گفت بلی ، آنها را دیدم (ریشلیو) گفت آنها چه میگفتند ؟

(رافته) هر يك از اینها برای تقاضائی اینجا آمده‌اند و راجع به تقاضائی که از شما دارند صحبت میکردند .

(ریشلیو) گفت راجع بخود من و مقام جدید من چه میگویند ؟ (رافته) گفت اجازه بدهید که از ذکر این موضوع صرفنظر کنم .

(ریشلیو) گفت آیا میخواهی بگوئی که از من بد گوئی میگردند ؟ (رافته) سررا با تأثر و تفکر تکان داد و گفت اینها ، با اینکه شما محتاج هستند و برای تقاضائی باینجا آمده‌اند از شما بد گوئی میکنند و آنوقت ببینید کسانی که شما احتیاج ندارند یا کسانی که شما با آنها احتیاج دارید چه خواهند گفت .

(ریشلیو) گفت (رافته) ، من از کسانی تعجب میکنم که میگویند تو بمن تملق میگوئی و اینجا نیستند که این حرف‌های تو را بشنوند و بدانند که تو چگونه مرا خدمت مینمائی ؟

(رافته) گفت آقا .. راستی برای چه این کار را قبول کردید ؟ مگر شما تمام وسائل راحتی را نداشتید و مگر زندگی راحت و آسوده زیر دل شما زده است ؟

(ریشلیو) گفت رفته‌ام در زندگانی طعم همه چیز را چشیده بودم جز طعم این یکی را،
و میخواستم که طعم این یکی را هم بچشم.

(رفته) گفت شما تا امروز طعم (ارستیک) و (استرکنین) را نچشیده‌اید و با این وصف
چرا امروز قدری از آنرا در شوکولات خود نمیریزید که طعم آنرا بچشید؟

(ریشلیو) گفت این حرفهائیکه تو میزنی ناشی از تنبلی است زیرا چون فکر میکنی
که بر اثر شغل جدید من کارهای تو زیاد خواهد شد اظهار عدم رضایت مینمائی؟

در حالیکه مارشال مشغول صحبت با پیشکار خود بود با کمک پیش خدمت لباس میپوشید و
ضمن پوشیدن لباس به پیشخدمت گفت مواظب باش که من بعد از این هیکل نظامی‌ها را
داشته باشم.

(رفته) گفت پس معلوم میشود که وزارت جنگ را بما واگذار کرده‌اند که شما غلامند
هستید بشکل نظامیها در آئید.

دوگ گفت بلی .. من اینطور تصور میکنم که وزارت جنگ مال ماست رفته گت وژی
من فرمان شاهانه را دایر بر نصب شما بوزارت جنگ ندادم.

دوگ گفت هنوز زود است که فرمان من برسد و شاید تا نزدیک ظهر واصل گردد (رفته)
گفت ولی من تعجب میکنم که چرا دیگران در این خصوص اطلاع ندارند. زیرا من که با

چند نفر صحبت کردم شنیدم که هنوز تصمیمی راجع بوزارت جنگ گرفته نشده است.

دوگ گفت مگر تو بیرون هم رفتی؟ (رفته) گفت صدای کالسکه‌ها مرا از خواب
بیدار کرد و مانع از ادامه خواب من شد و من لباس پوشیدم و بیرون رفتم و قدری در شهر گردش

کردم و با چند نفر که میدانستم اهل اطلاع هستند راجع باین موضوع صحبت نمودم و از جمله
منشی آقای (آبه - ترای) رادیدم - ۱ -

دوگ گفت منشی آقای (آبه - ترای) چه میگفت رفته گفت او اظهار میکرد که ارباب
اوبسمت وزارت جنگ منصوب شده است.

دوگ تبسم کنان گفت رفته .. نحو که در منطق اینهمه دست داری و نطق ورود مرا در
آکادمی تهیه کردی میدانی که اگر (آبه - ترای) وزیر جنگ شده باشد دلیل بر این است که من

وزیر جنگ نیستم و اگر من وزیر جنگ شده باشم دلیل بر این است که او وزیر جنگ نیست.

(رفته) آنچه باید بگوید گفت و متوجه شد که وظیفه خود را ادا کرده و دیگر لازم نیست
که از این مقوله صحبت کند زیرا رفته مرده بود که آیا دوگ وزیر جنگ شده یا نه؟ و وقتی

۱ - (آبه - ترای) دو کلمه است و کلمه (آبه) در زبان فرانسوی بمعنای کشیش میباشد و

آبه (ترای) یکی از رجال مالی و اقتصادی فرانسه بود که در سال ۱۷۷۸ میلادی و در سن
شصت و سه سالگی فوت نمود و همین شخص است که لوئی پانزدهم در فصل قبل با او اشاره می کرد

و می گفت که خیال دارم یکی از رجال مالی را بوزارت جنگ انتخاب.

دید که ارباب او آنقدر بوصول به مقام وزارت اطمینان دارد تردید اورفع کردید و بارباب خود گفت حالا عجله کنید و وارد سالون بشوید زیرا بیش از این خوب نیست که ارباب رجوع را در انتظار بگذارید ؟

دوگ گفت اقلصورت اسامی این اشخاص را بمن نشان بده که ببینم چه کسانی امروز صبح به ملاقات من آمده اند .

(رافته) صورتی را که تهیه کرده بود بارباب خود نشان داد و دوگ از مشاهده اسامی ارباب رجوع و واردین خوشش آمد چون نام برجسته ترین اشراف و رجال مالی و ارباب کلیسا در آن صورت دیده میشد و به رافته گفت تصور میکنم که بعید نیست من مرد معروف و مقتدری بشوم .

(رافته) گفت بلی آقا برای اینکه دوره ما دوره اعجاز است و کسانی را دیدیم که شب خوابیدند و صبح که از خواب برخاستند شخص اول مملکت یا ملکه شدند . دوگ که همچنان اسامی واردین را از نظر میگذاشت گفت آه... اسم بارون (دوتارونی) هم در این صورت دیده میشود و آیا میدانی که او برای چه اینجا آمده است ؟

(رافته) گفت من چیزی نمیدانم و خواهش میکنم عجله کنید و زیاد تر مردم را در انتظار نگذارید و آنوقت پیشکار سالخورده تقریباً بزور ارباب خود را از اطاق خارج کرد و وارد سالون بزرگ نمود .

برخورد و اردین با (ریشلیو) زیاد تفاوت با برخوردار آنها با ولیعهد مملکت نداشت منتها او را بعنوان والا حضرت طرف خطاب قرار نمیدادند و عالیجناب میخواندند .

(ریشلیو) انتظار داشت که راجع بصدور فرمان وزارت خود اطلاعاتی از آنها کسب کند ولی نتوانست چیزی استنباط نماید چون بمناسبت رسوم و آداب ، هیچیک از آنهائی که به ملاقات (ریشلیو) آمدند اسم وزارت را نبردند و حتی با اشاره هم در خصوص مقام جدید دوگ صحبت نکردند و زبان حال و قال همه این بود که چون مدتی از زیارت دوگ محروم بودند و چون کمال اشتیاق را بیدار اوداشتند لذا برای ملاقات او آمدند .

چیزی که هست این احساسات را طوری بزبان می آوردند که گوئی بنده ای در حضور پروردگسار قرار گرفته است و رسم بندگی را بجا میآورد .

تفاضاتی هم که میشد ، خطاب بوزیر جنک نبود بلکه طوری درخواست می کردند که گوئی از مقام جدید ریشلیو اطلاع ندارند مثلاً یکی می گفت در زمان (شوازل) سه مرتبه - ترفیع رتبه او را فراموش کرده اند و حال که شوازل از بین رفته و دیگر مانعی برای تابش انوار گرم مرحام شاهانه وجود ندارد ، عالیجناب مارشال دوگ دوریشلیو که حافظه نیر و مندی دارند و هیچ چیز را فراموش نمی کنند ممکن است این موضوع را بسمع شاهانه برسانند .

دیگری می گفت که آرزومند است مقراموریت دائمی او را تغییر بدهند بطوری که به ورسای و دربار نزدیک باشد و عالیجناب دوگ دوریشلیو که در شاه دارای نفوذ کلمه است میتواند

این آرزورا جامعه عمل پیوشد .

از این قبیل تقاضاها و درخواست‌های دیگر، زیاد باطلاع ریشلیورسید و سپس آنها را بیکه آمده بودند بعنوان اینکه نباید بیش از این اوقات گرانبهای دوک را تنصیب کنند رفتند و جز تاورنی کسی باقی نماند .

بارون (دوتاورنی) که تا آن موقع از نزدیک شدن به دوک خود داری کرده بود نزدیک آمد و دوک گفت آه... آقای بارون دوتاورنی .. از دیدار شما خرسندم .. بفرمائید بنشینید .

بارون دو (تاورنی) نشست و برای اینکه بدو ک بفهماند که یکی از دوستان قدیم اوست و حق دارد که با وی بدون تشریفات صحبت کند گفت من مخصوصا صبر کردم تا دیگران بروند تا بتوانم احساسات صمیمی و واقعی خود را بگویم .

دوک از عنوان (تو) خوشش نیامد و برای اینکه مبادا جواب مناسب و مساعدی به تاورنی بدهد که او را بیشتر تشویق به صمیمیت نماید گفت من نمیدانم که چه واقعه‌ای اتفاق افتاده که که شما میخواهید احساسات صمیمانه و واقعی خود را بمن اهداء کنید .

تاورنی گفت این احساسات را بمناسبت مقام جدید تو، بگو اهداء میکنم .

ریشلیو گفت خواهش میکنم که راجع باین موضوع چیزی نگوئیم زیرا این مسئله فقط شایعات است و هیچ دلیلی وجود ندارد که من بمقام جدیدی رسیده باشم .

تاورنی گفت با این وصف بطوریکه ملاحظه کردی امروز عده کثیری بملاقات تو آمدند و همه میخواهند احساسات و خدمات خود را بگو عرضه نمایند .

دوک گفت براستی من نمیدانم این اشخاص چرا اینجا آمده‌اند و چه فکری راجع بمن کرده‌اند ؟ تاورنی گفت ولی من میدانم برای چه باینجا آمده‌اند و چه فکری در باره تو کرده‌اند ؟

ریشلیو گفت چطور بارون و دوتاورنی گفت فقط یک کلمه حرف که من زدم سبب شد که امروز اینهمه جمعیت باینجا آمدند و احترامات خود را بگو تقدیم کردند ؟

دوک با حیرت گفت شما یک کلمه حرف زدید و ... و اینها با یک کلمه حرف شما اینجا آمدند ؟

تاورنی گفت بلی دیروز من در (تریانون) بودم و اعلیحضرت در آنجا راجع به رزندان من صحبت میکردند و ضمن صحبت بمن فرمودند که آیا شما دوک دوریشلیو را

میشناسید ؟ من گفتم بلی اعلیحضرتا ، او دوست چهل ساله من است . اعلیحضرت بعد فرمودند من فکر میکنم که شما باید بروید و احترامات خود را بدوک دوریشلیو

تقدیم کنید .

ریشلیو گفت آه... آیا اعلیحضرت این حرف را بشما گفتند ؟ تاورنی گفت بلی . با اینکه ریشلیو سعی میکرد که متانت خود را حفظ کند از این حرف خیلی خوشوقت

شد و آنرا دلیل مثبت وزارت خود دانست و تاورنی گفت منم بهر کسیکه رسیدم این موضوع

راگفتم و بهمین جهت مردم که دانستند شما بمقام بزرگی نائل شده‌اید امروز اینجا آمدند .

دوڪ بعد از مسرت اولیه ، ناگهان بفكر افتاد كه « تاورنی، دروغ میگوید زیرا مجال است كه شاه در بین آنهمه از اصیل زادگان و اشراف ، «تاورنی» را كه مردی گمنام و بیكار و فقیر است اینگونه طرف خطاب قرار بدهد و این ماموریت را با او اگذار نماید وشك نیست كه تاورنی محیل با این دروغ بزرگ میخواهد منتهی بر گردن او بگذارد و در خواستی از وی بکند .

بعد از اینفكر ، دوڪ دوریشلیو ناگهان خشمگین شد ولی خشم او برای دروغگوئی تاورنی نبود زیرا خود او هم گاهی دروغهای مفید و مصلحت آمیز (برای خود) میگفت اما از این خشمگین شده وی سالها در دربار رنج کشیده و تملق گفته و همه جا دنبال شاه افتاده و هرشب مانند منجمی كه ستارگان آسمان را ترصید میکنند وی حساب کرده كه فردا کدام ستاره جدید در دربار طلوع خواهد كرد كه او ، خود را بوی نزدیک كند و تملق بگوید ، و بعد از اینهمه زحمات و انتظارات ، و مجاهدات ، بالاخره اقبال باو روی آورده و وی وزیر شده ولی اکنون اینمرد ، بعد از بیست سال گمنامی و دوری ازورسای ناگهان پدیدار گردیده و میخواهد بدون زحمت و در ظرف نیمساعت خود را در آفتاب سعادت او گرم كند و از مزایائی كه اومدت مدیدی انتظار آنرا میکشید سهمی ببرد و لذا بالحنی تندگفت من میدانم كه این مقدمه سازی برای چیست ؟ . . . و لابد شما آمده‌اید كه در خواستی از من بکنید ؟

تاورنی گفت درست ملتفت شدی و من آمده‌ام كه درخواستی از تو بكنم ریشلیو حركتی كرد كه این معنی را میداد حال كه باید مجبور بشنیدن شد چاره‌ای جز شكیابائی ندارم .

اینحركت بر تاورنی مستور نماند ولی بدون اینکه مرعوب شود گفت بطوریکه قبلا برای تو گفتم من دو فرزند دارم كه یکی از آنها دختر و دیگری پسر است . دختر من كه اکنون نزد (ملكه كوچك) بسر میبرد و وی او را تحت حمایت قرار داده از حیث زیبایی و خصائل پسندیده سرآمد دختران دیگر میباشد و من برای آتیه او دغدغه ندارم چون میدانم كه (ملكه كوچك) آتیه او را تامین خواهد كرد این دختر موسوم به (آندره) است و نمیدانم كه آیا تو او را دیدی یا نه و من او را بگو معرفی كردم یا خیر ؟ و آیا راجع باو چیزی شنیده‌ای ؟

دوڪ با بی اعتنائی گفت درست بخاطر ندارم و شاید او را دیده باشم .
 بارون دو تاورنی گفت راجع بخودم نیز نگران نیستم زیرا شاه بمن يك مستمری داده كه میتوانم با آن زندگی كنم و در صورت امكان و با كمك دخترم كه در دربار ملكه كوچك محبوبیت دارد كاخ (مزون روز) را بسازم و در آخر عمر در آن كاخ بسر ببرم .

دوك در این موقع یادش آمد که دوباری ضمن صحبت های خود از آندره دختر بارون دوتاورنی اظهار نگرانی میکرد و متوجه شد که این دختر که در دربار (ملکه کوچک) بسر میبرد ممکن است روزی برای دوباری رقیب خطرناکی گردد و با خود گفت من میدانم که این دختر ، بمنزله توله ماری است که اکنون در دامان ملکه کوچک پرورش می یابد تا روزیکه دوست عزیز من دوباری رانیش بزند و چون دوباری مرا بمقام وزارت رسانیده من نباید رسم دوستی و وفاداری را فراموش کنم و اگر این پیرمرد خواهشی از من کرد باید باو جواب منفی بدهم .

بارون (دوتاورنی) متوجه برودت و نخوت دوك بود اما (تاورنی) از کسانی بشمار میآید که به نتیجه کار اهمیت میدهند نه به مقدمات و وسایل آن ، لذا در باطن به نخوت و خودپسندی دوك میخندید و فکر میکرد که هر قدر نخوت بخرج بدهد باید تکبر او را تحمل نمود مشروط بر اینکه تقاضایش برآورده شود و بعد گفت :

اما پسر من ، برخلاف دخترم آینده درخشانی ندارد در صورتیکه دارای نام بزرگی است و مستعد ترقی هم میباشد و تا کسی زیر بازوی او را نگیرد و از او حمایت نکند ترقی نخواهد کرد .

دوك طوری به تاورنی نگاه میکرد که میخواست بگوید این صحبت ها بمن چه مربوط است ؟ و چرا پر چانگی میکنی ؟

بارون گفت والاحضرت ملکه کوچک ، بعد از ورود بفرانسه پسر (قلیب) را بدرجه سروانی ترقی داد ولی پسرم دارای ایوب جمع نیست و برای اینکه بتواند در راس يك گروهان در یکی از هنگ های سوار نظام قرار بگیرد احتیاج به یکصد هزار لیره هزینه دارد و تو که دوست صمیمی و قدیمی من هستی میتوانی این محبت را در باره من بکنی و پسرم را در یکی از گروهان های سوار نظام قرار بدهی ؟

ریشلیو گفت پسر شما آیا همان جوان نیست که خدمت بزرگی به والاحضرت ملکه کوچک کرده است ؟ تاورنی گفت چرا و هنگامیکه والاحضرت به پاریس حرکت میکرد پسرم در راه مانع از این شد که ویکونت دوباری اسب هائی را که مخصوص کالسکه های والاحضرت بود بزور ببرد .

دوك بار دیگر بفکر فرو رفت و با خود گفت هم دختر او رقیب کنش دوباری است و هم پسرش دشمن او میباشد و وظیفه دوستی و اخلاص من نسبت بدوباری حکم میکند که هیچ گونه قدمی بزای اجرای در خواست های این مرد برندارم .

تاورنی که سکوت دوك را دید گفت چرا سکوت کرده ای و جواب نمیدهی ؟

دوك برای اینکه نشان بدهد که دیگر وقت صحبت ندارد از جا برخاست و گفت

انجام در خواست شما ممکن نیست .

(تاورنی) که هیچ منتظر این جواب نبود گفت برای چه ممکن نیست؟.. آیا تو از این

مساعدت نسبت بیکي از قدیم‌ترین دوستان خودداری میکنی ؟
 دوک گفت اگر دوستی دارای ارزش می‌باشد و مقدس است دوستان نباید برای یکدیگر
 تولید زحمت کنند و درخواست‌هایی بنمایند که انجام آن ممکن نباشد .. شما مدت بیست
 سال در فکر من نبودید و از من یاد نمی‌کردید و اکنون که وزیر شده‌ام آمده‌اید و از من درخواست
 مساعدت مینمائید ؟

(تاورنی) گفت من احساس میکنم جواب منفی شما دارای علتی است ؟ دوک از بیم
 آنکه می‌آید تاورنی بملت امتناع اوپی ببرد گفت این چه حرفی است ،
 (تاورنی) گفت آری .. من احساس میکنم که امتناع شما دارای علتی است زیرا من
 دارای دشمنان نیرومندی هستم که با من مخالفت میکنند !

(ریشلو) خیلی میل داشت که علت اصلی امتناع خود را بدوست قدیمی خود بگوید
 و بوسیله یک حرف و توضیح راست و درست او را قانع کند و باو بفهماند که بمناسبت مخالفت
 دوباری ، نمیتواند درخواست وی را اجابت کند ولی لازمه این توضیح این بود که نزد
 (تاورنی) اعتراف نماید که او وزیر خانم دوباری است و به طفیل نفوذ مشوقه شاه بمقام
 وزارت رسیده و چون حاضر نبود که این اعتراف را بنمایند لذا چنین گفت .

شما اطمینان میدهم که شما دارای هیچ دشمنی نیستید ولی من دشمن دارم .. و خیلی
 هم دشمن دارم و اگر امروز که بمقام وزارت رسیده‌ام در آغاز کار بدون مطالعه ، یکمرتبه
 یک گروهان را اختصاص به پسر شما بدهم در آن صورت بین من و شوازلول که خزانه مملکت
 را بیست سال تفریط میکرد و باین‌وآن میداد چه تفاوتی وجود دارد ؟ بیست سال است که من
 در فکر اصلاحات هستم و امروز که وزیر شده‌ام باید نقشه‌های اصلاحی خود را بموقع اجری
 بگذارم و اگر در آغاز کار، مبادرت باین عمل بکنم زبان بدگویان باز خواهد شد و حق هم
 خواهند داشت که مرا آماج سهام ملامت و مذمت کنند .

دوست عزیز .. شما میدانید آنچه سبب شده که فرانسه بلب مفاک سقوط برسد همانا
 پارتی بازی و نفوذ و قدرت نامشروع و بی‌قاعده نورچشمی‌هاست که تمام مزایا و درجات و منافع
 را اختصاص بخود داده‌اند، در صورتیکه کوچکترین لیاقتی ندارند و در عوض هزارها ، بلکه
 دهها هزار نفر از خدمتگذاران صمیمی و صدیق شاه و مملکت در قعر بسرمی‌برند و از تمام مزایا و
 منافع محروم می‌باشند و من میخواهم در دوره وزارت خود این رسم را براندازم و لذا بشما
 میگویم که پرونده پسر شما را مورد مطالعه قرار خواهم داد و اگر دیدم اولایق این است که در
 راس یک گروهان قرار بگیرد بطور حتم این گروهان را با خواهم داد ولی نه از لحاظ اینکه
 او پسر یک دوست قدیمی من میباشد بلکه از این لحاظ که مردی لایق است و من بین او و صدها
 هزار نفر دیگر از افراد این مملکت فرق نمی‌گذارم و میگویم هر کس باندازه شایستگی خود
 باید ترقی کند اما اعمال نفوذ و توسیه و پارتی بازی باید از بین برود .

(تاورنی) گفت پس معلوم میشود که شما هم با فلاسفه محشور شده‌اید و این چیزها را

از آنها یاد گرفته‌اید .

دوگ گفت باید تصدیق کرد که بعضی از حرفهای فلاسفه ارزش دارد .
بارون گفت و مثلاً اعمال نفوذ و توصیه بقول فلاسفه باید از بین برود ؟ دوگ گفت بلی
همین طور است بارون گفت پس چرا اعمال نفوذ و توصیه وقتیکه برفع خود شما تمام میشود مقبول
و مستحسن است .

دوگ تبسم تلخی کرد و گفت آقای بارون شما ندیم و مجلس آرای خوبی نیستید و من
نمی‌توانم باشما توافق نظر حاصل کنم .

بارون گفت حق یا شماست زیرا نسب اصیلزادگی من بشوالیه‌های جنک صلیبی میرسد
در صورتیکه قدمت خانواده شما از صد و پنجاه و دوست سال زیاد تر نمیباشد و طبیعا کسانی
که منسوب باین دو خانواده هستند نمیتوانند بایکدیگر توافق نظر حاصل نمایند ،

دوگ با اینکه از این ناسزا متأثر و متغیر شد ، آرامش را حفظ کرد و با اینکه میتواندست
زنک بزند و بگوید بارون را بیرون کنید برای آدای جواب متوسل بنظریه فلاسفه گردید
و گفت بارون عزیز ، شخصیت و ارزش انسان فقط مربوط بقدمت خانوادگی نیست بلکه صفات
و استعداد خود شخص هم بسیار در ارزش او دخالت دارد و آنگاه بطرف دررفت تا به (تاورنی)
بفهماند که باید از اطاق خارج شود .

در این موقع مردی قریه با قدمهای سنگین و صدای زیاد وارد شد و با شغف و خنده
گفت دوگ کجاست ؟ . . . این دوگ عزیز کجاست که من باو تبریک بگویم .
چشم تاورنی که باو افتاد با سرعت خود را عقب کشید زیرا ویکونت ژان دو
باری را شناخت و بعد با صدای بلند گفت حالا فهمیدم که شما چگونه وزیر شده‌اید و برای
اینکه مزاحم نشوم شما را بحال خود میگذارم .

(تاورنی) این را گفت و با سرعت از اطاق خارج گردید و رفت .

فصل هشتم و دوم

نوکر خوب آقای خود را بزرگ میکند

ویکونت از حرف تاورنی خشمگین گردید و دو قدم او را تعقیب کرد ولی بعد مراجعت نمود و با لحن گله مندی به دوک گفت آیا شما این شخص را در خانه خود می پذیرید ؟

دوک گفت اشتباه میکنید... من این مرد را از خانه خود بیرون میکنم و یکونت دوباری گفت آیا میدانید این شخص کیست ؟

دوک گفت متاسفانه بلی ویکونت گفت آیا واقعا او را میشناسید ؟ دوک گفت بلی این شخص بارون دوتاورنی است .

ویکونت گفت آیا میدانید که این آقا میخواهد دختر خود را در پسترشاه بخواباند؟ دوک گفت یقین دارم که موفق نخواهد شد ویکونت گفت بلی برای اینکه من اینجا هستم و حواسم جمع است و نمیگذارم که او موفق شود گو اینکه خیلی متکی به ملکه کوچک میباشد .

دوک گفت تاکنفس دوباری هست از ملکه کوچک کاری ساخته نیست ویکونت گفت این آدم يك پسر جوان هم دارد که شغلش آدم کشی است و مثل سگها پاچه این و آنرا میگیرد و همراه گزید ؟

دوک باحیرت گفت چطور شما را گزید ؟ (ویکونت) گفت بسا ضربت قداره دست مرا مجروح کرد ؟ دوک با تعجب ساختگی گفت عجب ...

من هیچ از این واقعه اطلاع نداشتم و اگر میدانستم که او دشمن شخصی شماست هرگز او را باین خانه راه نمیدادم ولی با اینکه نمیدانستم که او دشمن شما میباشد هیچیک از تقاضای های او را نپذیرفتم و چنان او را جواب دادم که هرگز قدیم بسا اینجا نخواهد گذاشت .

ویکونت گفت و امیدوارم که پسر او را هم طوری تنبیه کنید که دیگر در شاهراه قداره کشی نکند و بجان این و آن نیفتد

دوک گفت پسر او اکنون در دستگاه ملکه کوچک کار میکند ولی چون افسر است و ابوابجمع وزارت جنگ میباشد من حق او را هم در کف دستش خواهم گذاشت.

ویکونت گفت مشاهده قیافه گریه اینمرد بقدری حواس مرا پرت کرده که در ورود باینجا فراموش کردم که بشما تبریک بگویم و اجازه بدهید که شما را ببوسم .

دوک صورت خود را جلو آورد و ویکونت دو بوسه آبدار از دو گونه او برداشت و گفت امیدوارم که راضی باشید؛ دوک گفت چون بین ما رودر بایستی و ظاهر سازی نیست تصدیق میکنم که راضی هستم زیرا فکر میکنم که ممکن است برای دوستان صمیمی مفید واقع شوم .

«ویکونت» گفت شما همه وقت بدر دوستان و آشنایان میخورید ولی آیا متوجه هستید که این انقباض خیلی صدا بلند میکند ؟

دوک گفت میخواهید بگوئید که آیاتا این اندازه مردم از من نفرت دارند؟ ویکونت گفت مقصودم شما نیستید زیرا شما هم مثل تمام سرشناسان یکجمله دوست و طرفدار و یک عده دشمن و مخالف دارید بلکه مقصودم (او) است و میخواهم بگویم که علیه (او) خیلی صدا بلند می شود چون مردم خیلی از (او) بدشان می آید . دوک گفت مقصود شما از (او) چیست ؟

ویکونت گفت مقصودم برادرزاده شما دوک دواگیون، است و شما خوب کاری کردید که او را زود وارد نمودید چون اگر ورود وی بتاخیر میافتاد پارلمان که بشدت با او مخالفت است در مخالفت تشجیع میشد ولی حالا در مقابل یک امر انجام یافته قرار گرفته است . دوک گفت منکه او را با سرعت وارد کردم برای این بود که فکر منمومدم با ما کمک خواهد کرد ؟

«ویکونت» گفت آری میتواند کمکه های خوبی بمان بکند خاصه آنکه روابط او با کنتس خیلی خوب است .

دوک گفت آیا راست میگوئید ؟ «ویکونت» گفت از این حیث اطمینان دارم دوک گفت چگونه متوجه شدید که روابط او با خانم کنتس دوباری خوب است ؟

ویکونت گفت از اینجا فهمیدم که کنتس آدم پر خوابی است و کمتر اتفاق می افتد که قبل از ساعت ۹ صبح از خواب برخیزد .

دوک گفت من نمیفهمم این موضوع چه ربطی بر روابط برادرزاده من و کنتس دارد . ویکونت گفت ارتباطش اینستکه من امروز در (لوسین) دیدم که کالسه دوک دواگیون ساعت شش صبح از منزل کنتس خارج میشد .

دوک با تعجب گفت ساعت شش صبح ؟ .. ویکونت گفت بلی و ببینید که برادرزاده شما چقدر نزد کنتس مقرب است که او در ساعت شش صبح او را پذیرفت .

دوک با حیرت و مسرت گفت آفرین بر «اگیون» ... مرحبا بر «اگیون» که با این سرعت توانست مورد اعتماد کنتس بشود .

ویکونت گفت و چون کالسکه او ساعت شش صبح از آنجا خارج شد لابد کنتس باید در ساعت پنج صبح و تقریباً در موقع شب او را پذیرفته باشد و این عمل از طرف کنتس باعجاز زیادتر شبیه است .

دوک گفت آری . . . واقعاً اعجاز است . . . آفرین بر (اگیون) . . . مرحبا بر «اگیون» . . .

در همین موقع که دوک سالخورده از تقرب برادر زاده اش نزد معشوقه شاه مسرور بود (اگیون) وارد شد .

«اگیون» بالحنی حزن آلود و غمگین بدوک سلام داد و این سلام غمگین یکمرتبه قلب دریشلیو را فرو ریخت و رنگ از روی او پرید زیرا قبل از اینکه برادر زاده اش لب بگشاید فهمید که مقام وزارت او جز خواب و خیال چیزی نبوده و گرنه (اگیون) با این لحن باو سلام نمیکرد و نیز یکمرتبه دیگر دانست که در دربار ، دوستی و صمیمیت حتی خویشاوندی مورد اعتماد نیست و هر کس در هر موقع که منافش اقتضا کند ، هر کس را فدا مینماید ولو عمویش باشد ولی چون هیبایت به برادر زاده اش چیزی بگوید گفت واقعاً این انتصاب ضربت شدیدی به پارلمان وارد آورد .

«اگیون» گفت مگر شما از این موضوع اطلاع داشتید؟ دوک گفت بلی آقای ویکونت مرا از قضایا مطلع کردند و حتی به من گفتند که امروز قبل از طلوع آفتاب شما به لوسین رفته بودید و من سرافرازم که یکی از افراد خانواده من باین مقام رسیده است .

«اگیون» گفت عموی بزرگوار ، باور کنید که من از این پیش آمد خیلی متأسف هستم (ویکونت) با تعجب پرسید برای چه متأسف هستید؟ (دریشلیو) گفت من و برادر زاده ام زبان یکدیگر را خوب میفهمیم و میدانیم که چه میگوئیم ،

(ویکونت) گفت ولی من زبان شما را نمیفهمم و نمیدانم که برای چه آقای دوک دو (اگیون) باید متأسف باشد و شاید از این متأسف است که فوری وزیر نشد ولی آقای دوک مطمئن باشید این وزرائیکه اکنون انتخاب شده اند همه محلل هستند .

در قلب ما یوس دوک سالخورده نور امیدی درخشیدن گرفت زیرا قاعده کلی این است که عشاق و جاه طلبان بکوچکترین حرف یا اشاره ای امیدوار میشوند و ویکونت اضافه کرد آقای دوک (اگیون) . . . سه چهارماه دیگر که این کابینه تغییر کرد شما وزیر خواهید شد با این تفاوت که بعد از آن هرگز ساقط نخواهید گردید .

این حرف نه فقط نور امید قلب دوک سالخورده را خاموش کرد بلکه تیر جدیدی بر قلب او نشست و (ویکونت) گفت معذک امروز هم مقام شما کمتر از وزارت نیست زیرا اعلیحضرت بر حسب درخواست خواهر من ، فرماندهی سپاه سبک اسلحه را بشما داده اند .

(دریشلیو) از شنیدن این حرف چنان مهموم و متأثر شد که دوچار ارتماش گردید و ویکونت که متوجه تغییر رنگ و حال دوک سالخورده بود خود را به تماشای تابلوهای اتاق دریشلیو

مشغول نمود و (ریشلیو) با تبسم اجباری به برادر زاده اش گفت البته این مقام برای مرد لایقی مثل شما بزرگ نیست و شاید از آن ناراضی باشید ولی باید بسازید زیرا از قدیم گفته اند که زیبا ترین زندهای دنیا هم جز آنچه دارند نمیتوانند تقدیم کنند ولو معشوقه شاه باشند

ریشلیو با این کلام، پیکان تیزی در قلب (اگیون) فرو کرد چون باو فهماند که مقام وی، مرهون توجه و مساعدت معشوقه شاه است نه لیاقت خود او و «اگیون» که معنی گفته عمو را فهمید سرخ شد، و دوک که متوجه گردید برادر زاده اش سرخ شده برای اینکه از تأثیر ناگوار حرف خود بکاهد گفت: خوشبختانه، شما امیدوار هستید که ترقی خواهید کرد و بعد از سه چهار ماه به بمقام وزارت خواهید رسید و من از صمیم قلب این موفقیت را بشما تبریک میگویم و امید وارم که در زندگی جدید مرفرآموش ... اینک خدا حافظ ... زیرا من کار دارم .

ریشلیو بتدری از محرومیت خود متأثر شده بود که دید دیگر نمیتواند با برادر زاده اش که خود را بجای او گذاشته و مقامی را که اختصاص باو داشت ضبط کرده صحبت نماید و دوک «اگیون» گفت عمو ی بزرگوار مطمئن باشید که من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد زیرا بین من و شما سوائی و جدائی نیست و شما همانا من هستید و من همانا شما . و بعد سر فرود آورد و از اطاق خارج شد و خدا را شکر کرد که توانست يك ملاقات مشکل و خسته کننده، بلکه غیر قابل تحمل را ختم کند

«ویکونت» میدانست که منظور عمو و برادر زاده از این سؤال و جوابها چیست چون «ویکونت» از احساسات باطنی «ریشلیو» بی اطلاع بود و تصور نمیکرد که او از مقام جدید برادر زاده اش خرسند نباشد و خود او هم که چند دقیقه قبل بدوک تبریک می گفت برای مقام جدید برادر زاده اش بود منتها «ریشلیو» آن تبریک را ناشی از اعتلای خود میدانست و فکر میکرد که «ویکونت» از این جهت بوی تبریک میگوید که وی وزیر شده است .

وقتی که «اگیون» رفت و یکونت گفت آقای مارشال برادر زاده شما شمارا خیلی دوست میدارد (ریشلیو) گفت آری او مرد صمیمی و خون گرمی است .

با اینکه «ویکونت» از احساسات باطنی ریشلیو مطلع نبود مبعدها متوجه شد که ریشلیو بعد از اطلاع از مقام جدید برادر زاده اش دچار تغییر حال شده و فهمید که این تغییر حال ناشی از این است که ریشلیو این مقام را حق خود میدانست لذا برای اینکه او را تسلی بدهد گفت آقای مارشال من تصور میکنم که ما چهار نفر می توانیم که يك اتحادیه غیر قابل تزلزل و شکست ناپذیر بوجود بیاوریم؟

مارشال گفت این چهار نفر که هستند ؟ و یکونت گفت این چهار نفر عبارت هستند از خواهرم، و دوک دو اگیون و شما و من و هر يك از ما در این اتحادیه نقش مخصوص بخود

را برعهده خواهیم داشت بدین ترتیب که خواهرم منبع قدرت خواهد بود و دوک (اگیون) قوه اجراییه این اتحادیه را تشکیل خواهد داد و شما هم بمنزله مغز و نیروی متفکر و مشاور اتحادیه خواهید بود من هم پلیس و مستحفظ اتحادیه می‌شوم.

دوک گفت واقعاً فکر خوبی است و یکونت گفت و با تشکیل این اتحادیه ما میتوانیم هر نوع خصومت و مخالفت را در هم بشکنیم «ریشلیو» گفت که من با کمال میل حاضرم در این اتحادیه شرکت کنم و وظیفه خود را در آن انجام بدهم «ویکونت» گفت و از این پس هر کس بخواهد که با خواهرم دشمنی نماید ما او را از بین بر خواهیم داشت.

دوک گفت بدیهی است ولی دردل گفت ای کنتس دوباری که مرا با امید یک پر تقوی وزارت فریب دادی .. من انتقام خود را از تو خواهم گرفت و سپس از یکونت پرسید آیا بارون دو تاورنی با دخترش نزد ملکه کوچک بسر می‌برد؟

ویکونت گفت نه ... فقط دخترش در تریانون کوچک میباشد و پدر در پاریس سکونت دارد .

مارشال گفت آیا این دختر، همانطوری که شهرت دارد واقعاً قشنگ است؟
ویکونت گفت اگر از ملکه (کلئوپاتر) ... و از خواهرم، زیبا تر باشد باز درقبال اتحادیه شکست ناپذیر ما کاری از پیش نخواهد برد.

ریشلیو گفت آیا میدانید که منزل بارون دو تاورنی در پاریس کجاست؟ و یکونت گفت بلی و بعد نشانی منزل بارون را که ما به تفصیل برای خوانندگان حکایت کرده‌ایم به دوک داد و گفت آیا خیال دارید که او را تنبیه کنید؟

دوک گفت بلی ... از لحظه‌ای که من فهمیده‌ام این مرد خیال دارد با کنتس عزیز ما در بیفتد کینه او را بدل گرفته‌ام و تصور میکنم که فکر خوبی برای او کرده‌ام.

ویکونت گفت من میدانم که افکار شما همواره عالی است و اینک من رفع زحمت میکنم و میروم قدری گردش کنم و ببینم که مردم راجع به مقام جدید برادر زاده شما چه میگویند؟ بمحض اینکه ویکونت از اطاق مارشال خارج گردید را فته پیشکار او که تمام صحبت

ها را از پشت در شنیده و فهمیده بود که ترس و تردید او راجع به فرمان وزارت مارشال بدون علت نبوده و ورود نمود و چون دوک را خوب میشناخت دانست که حرف زدن بدون فایده است و بایک نظر که بصورت مارشال انداخت متوجه شد که او بر اثر لطمه‌ای که از

این نا امیدی خورده احتیاج باستراحت دارد و بدون اینکه پیشخدمت‌ها را صدا بزنند لباس از تنش کند و او را روی تخت خواب خوابانید و در ب اطاق خواب را بست و بعد بسر سری آمد و در حضور تمام خدمه منزل و عده دیگر که جهت ملاقات دوک آمده بود (و آنها کسانی

بشمار می‌آمدند که خبر وزارت دوک را از دسته اول که صبح او را ملاقات کردند شنیدند) به پیشخدمت مخصوص دوک با صدای بلند گفت حال مارشال خوب نیست و احتیاج باستراحت دارد و باید کاملاً از او مواظبت نمائی و علت کمالات مارشال این است که حاضر به قبول دستور شاه نشد.

پیشخدمت حیرت زده برسید چطور حاضر بقبول دستور شاه نشده؟ (رافته) گفت اعلیحضرت همایونی فرمان وزارت را برای مارشال فرستاد ولی مارشال چون فهمید که فرمان وزارت با میانجیگری دوباری ممشوقه شاه صادر شده گفت من حاضر نیستم که از دست ممشوقه شاه فرمان وزارت را بگیرم و ملت فرانسه باید از این مرد بزرگ که اینگونه خود را برای ملت فدا کرده است قدردانی نماید ولی چون آثار ناشی از این عدم انقیاد طبعاً شدید بود ارباب ما ناخوش شده و احتیاج باستراحت و معالجه دارد.

بعد از این حرف که (رافته) میدانست چگونه بزودی در همه جا منتشر میشود . پاتاق خود رفت و متعلقین هم که دیدند دولت از قبول وزارت خودداری کرده مراجعت نمودند .

یکساعت دیگر در تمام ورسای مردم میهن پرستی و ثبات عزم مارشال را بعنوان اینکه حاضر نشد آلت دست ممشوقه شاه بشود تحسین میکردند و ریشلیو که در خواب عمیقی فرو رفته بود با یک حرف بموقع (رافته) بین مردم دارای محبوبیت شد.

فصل هشتم و سوم

دربار ملکه کوچک

والاحضرت ماری آنتوانت ملکه کوچک ، دینی زوجه ولیعهد - مترجم ، هر روز جز مواقعی که بیرون میرفت و یا گردش میکرد ، قبل از شام ، بوسیله دوشیزه آندره دوتاورنی ، قدری کتاب میخواند و لذا هر روز در این ساعت دوشیزه تاورنی برای انجام وظیفه بطرف اقامتگاه ملکه کوچک روان میگردد.

در آنروزهم آندره از اطاق خود خارج گردید که نزد ملکه کوچک برود آندره مثل دیگران که باتفاق ملکه کوچک به تریانون آمده بودند هنوز باصطلاح جا بجا نشده بود و کسی وجود نداشت که عهده دار خدمات او شود و فقط بطور موقت یکی از خدمتکاران دوشس دو (نوآی) ندیمه (ملکه کوچک) باولباس میپوشانید و دوشس دو (نوآی) که از طرف شاه بعنوان (تشریفات خانم) نامیده میشد در آداب و رسوم و تشریفات سخت گیر بود .

در آنروز (آندره) پیراهنی ابریشمین و آبرنگ بر تن داشت و پیراهن مزبور برسم آنزمان از طرف جلو باز میشد و سه ردیف زیر پیراهنی تور را که مثل سه دامن مدج یکی بالای دیگری قرار گرفته بودند نشان میداد.

یک رویان آبی رنگ (برنگ پیراهن) کیسوان (آندره) را بالای سر نگاه میداشت و این زینت ساده بقدری دختر جوان را بجلوه در میآورد که نیمتاجهای الماس شاهزاده خانمها در شبهای جشن درباری آنگونه آن اثر را نمی بخشید.

آندره ، کفشی از اجلس بهمان رنگ ولی باپاشنه های بلند پوشیده بود و باقدم های منظم خود را بعبارت تریانون کوچک رسانید ولی در آنجا باو گفتند که ملکه کوچک باتفاق معمار و باغبان باشی خود رفته است که قدری در باغ گردش کند .

(آندره) قدری بسدای چرخ تراش فلزات که در طبقه فوقانی عمارت بود گوش

این چرخ تراش بولیمید تعلق داشت و در آن موقع ولیعهد مشغول ساختمان يك قفل محکم برای گاو صندوق بود .

(آندره) چون دید که ملکه کوچک نیامد براه افتاد که در باغ بخانم خود ملحق شود .

باغبانها و شاگرد باغبانها در باغ وسیع که تقریباً يك جنگل بود بکار مشغول بودند و هنگام عبور (آندره) هیچیک از آنها سر بلند نمیکردند و توجهی باو نداشتند . فقط یکی از آنها هنگامیکه (آندره) عبور میکرد از جا برخاست و باو سلام داد .

برخاستن و طرز سلام دادن آن شاگرد باغبان بقدری موجب حیرت آندره شد که چشم باو دوخت و دید خیلی در نظرش آشنا است و بعد او را شناخت و همینکه دید که او (ژیلبرت) میباشد سرخ شد ولی نه از آنجهت که کوچکترین علاقه ای بآن جوان داشت بلکه از اینجهت سرخ شد که فکر میکرد حضور (ژیلبرت) در آنجا بدون شك بر اثر يك سلسله عوامل و برخوردهای عجیب است .

(آندره) بعد از اینکه جواب سلام (ژیلبرت) را داد دور شد و (ژیلبرت) که انتظار توجه و عنایت بیشتری را داشت هر دودست را پائین انداخت .

ولی (آندره) بعد از دو قدم توقف کرد چون متوجه شد که دور از مروت است که اقلاً دو کلمه با (ژیلبرت) حرف نزند و ژیلبرت که توقف او را دید امیدوار گردید و با سرعت خود را باو رسانید و آندره بالحنی عادی یعنی بدون هیچ ایراز محبت و عطف گفت آقای ژیلبرت آیا شما هستید ؟

(ژیلبرت) گفت بلی مادموازل (آندره) گفت چطور شد که اینجا مشغول بکار میباشید ؟ (ژیلبرت) گفت مادموازل برای ادامه معاش باید کار کرد و من در اینجا کار میکنم .

« آندره » گفت که منظورم این است که چطور شد اینجا مشغول بکار شدید و چه کسی شما را وارد اینجا کرد ؟ (ژیلبرت) گفت آقای « ژوسو » مرا بسمت شاگرد باغبان وارد اینجا نمود .

(آندره) با حیرت گفت مگر شما آقای (ژوسو) را میشناسید ؟ (ژیلبرت) گفت خود من با او آشنائی نداشتم ولی بوسیله آقای (روسو) که از جامیان من است با او آشنا شدم .

« آندره » گفت امیدوارم در کار خود موفق باشید و بعد حرف کئی کرد که دور شود . (ژیلبرت) در حالیکه صدایش بلرزه افتاد گفت مادموازل حال شما چطور است . این احوالهرسی ، از طرف ژیلبرت ، طوری بر « آندره » گران آمد که بالحنی سرد گفت مقصود شما چیست .

(ژیلبرت) گفت خواستم بگویم بعد از حادثه اینکه برای شما آمد آیا کاملاً بهبودی یافتید؟ چهره گرفته آندره باز شد و گفت متشکرم... بلی حال من بکلی خوب شد گو اینکه چیزی نمانده بود که در آن حادثه تلف بشوم.

«ژیلبرت» گفت ماداموازل آن شب خداوند بشما رحم کرد زیرا نزدیک بود که تلف شوید.

«آندره» متوجه شد که بیش از آن پسندیده نیست که وسط باغ بایک شاگردباغبان صحبت کند ولذا گفت آقای ژیلبرت خدا حافظ.

«ژیلبرت» که دید آندره اکنون میرود گفت ماداموازل آیا اجازه میدهید که یک گل بشما تقدیم کنم.

وقتی که پسر جوان این جمله را ادا کرد قلبش طور میپطید که اگر آندره حال توجه بموجودات کوچک را داشت صدای ضربات قلب او را میشنید.

ولی آندره صدای ضربات قلب او را نشنید و باضطراب و التهاب پسر جوان پی نبرد و در عوض از این جسارت بدش آمد و برای اینکه پسر جوان را تنبیه کند گفت آقا این گلهای مال شما نیست که میخواهید بدیگران تقدیم کنید.

اگر ضربت شلاقی روی صورت ژیلبرت مینواختند اینطور او را تکان نمیداد و از فرط خشم و اندوه دست دراز کرد و یک شاخه بزرگ را که چند گل داشت کند و گلهای آنرا پرپر نمود.

(آندره) این حرکت را دید و فهمید که جواب تند او خیلی در پسر جوان که شاید منظوری جز اظهار ادب نداشته اثر کرده است.

دوشیزه جوان میتواند با دو کلمه این تأثیر ناگوار را در روح ژیلبرت از بین ببرد اما چیزی نگفت چون با وجود قلب پاک که داشت متوجه شد که مقام و مرتبه او بالاتر از اینست که از یک شاگرد باغبان پوزش بخواهد و راه خود را گرفت و رفت.

(ژیلبرت) هم بکار باغبانی خود مشغول گردید ولی نمیتوانست که چشم از آندره بردارد و عاقبت برای اینکه بتواند یکمرتبه دیگر او را در لباس ابریشم آبی رنگش که آندره را دوچندان زیباتر مینمود ببیند بیل خود را در زمین فرو کرد و از راه دیگر، و از پشت درختهای انبوه باغ سلطنتی عبور کرد که در سرازه آندره قرار بگیرد و بدون اینکه آندره او را ببیند وی بتواند دختر جوان را تماشا کند.

بزودی آندره را دید که با قدمهای موزون خود از دور میآید و بادیدن آندره قلب ژیلبرت دوباره دوچار ضربان شد چون فکر کرد که آیا جرئت دارد که در اینجا بآندره بگوید که وی نجات دهنده او میباشد و اگر او در شب آتش بازی میدان لوئی پانزدهم بافدا کردن جان خود او را نجات میداد تمام زیبایی و غرور او زیر خاک میرفت.

در همان موقع که ژیلبرت خود را مصمم کرده بود که از پشت درختها خارج شود

و وارد خیابان باغ گردد و واقعه آن شب و فداکاری خود را به آندره بگوید، مردی از یک خیابان فرعی، اما در قفای آندره وارد خیابان اصلی، یعنی خیابانی که آندره در آن حرکت میکرد، گردید.

این مرد لباسی از مخمل در برداشت و کلاه را بدست راست گرفته و دست چپ را روی قبضه شمشیر نهاده و با قدم های سریع راه میرفت و مثل این بود که میخواهد با آندره برسد.

بمحض اینکه چشم ژیلبرت با آن مرد افتاد بانگی آهسته ولی وحشت آمیز کشید و فرار نمود زیرا دید این شخص که میخواهد خود را با آندره برساند شاه است. شاه با قدمهای سریع به آندره نزدیک شد و آندره که صدای قدمهای سنگین مردان را شنید بدون اینکه روی خود را برگرداند به کنار خیابان نزدیک شد که آن مرد از جوار او بگذرد.

ولی آن مرد، یعنی شاه، وقتی که با آندره رسید عبور نکرد و با لحنی دوستانه و ملامت آمیز گفت مادماوئل با این سرعت کجا میروید؟

(آندره) روی خود را برگردانید و چشمش بشاه افتاد و این بر خورد طوری برای دختر جوان غیر منتظره بود که تکان خورد و این حرکت از نظر شاه پنهان نماند و بعد آندره با احترام سر فرود آورد.

شاه اندکی باو نزدیک شد و گفت مادماوئل چشمهای من بقدری ضعیف است که قیافه شما را درست نمیبینم و لذا ناچارم که اسم شما را بپرسم؟

(آندره) با صدای آهسته که بزحمت از دهان او بیرون میآمد گفت اعلیحضرتا اسم من دوشیزه (تاورنی) است.

شاه تبسم کنان گفت مادماوئل، گویا مشغول گردش هستید؟ (آندره) که همچنان مضطرب بود چون انتظار این برخورد را نداشت گفت اعلیحضرتا، من اکنون نزدوالاحضرت ملکه کوچک میروم زیرا منتظر من است شاه گفت بسیار خوب... و چون من هم میروم که عروس خود را ملاقات کنم لذا میتوانیم که با هم برویم... مادماوئل خواهش میکند که بمن دست بدهید تا شما را بمنزل ملکه کوچک ببرم -۱-

وقتی که (آندره) این حرفها شنید مثل این بود که یکمرتبه حرارت خون او ضاعف گردید و سرپایش از فرط مسرت مرتعش شد زیرا بدست شاه تکیه کردن، مباحات بزرگی

۱ - منظور از دست دادن عبارت از این است که زنها دست خود را روی بازو یا روی دست مردها میگذاشتند و آنها تکیه میکردند و این رسم از قرون وسطی متداول شد و مفهومش این بود که چون زن موجودی ضعیف و لطیف و در خور مساعدت است هنگام راه رفتن باید باو کمک کرد که بدون زحمت و خستگی راه پیمایی نماید و هنوز نیز این رسم در اروپا جاری است. (مترجم)

بود که (آندره) هرگز تصور آنرا هم نمیکرد و فکر نمی نمود که ممکن است بزودی او که دختری فقیر و گمنام میباشد بتواند باین افتخار برسد

این بود که چنان تواضع کرد که گوئی میخواست بخاک بیفتد و بعد انگشت های لطیف و قشنگ خود را روی دستکش شاه گذاشت و هر دو بطرف کوشکی که تازه ساخته شده بود روان گردیدند زیرا به شاه گفته بودند که ملکه کوچک و معمار او را در آن کوشک خواهد یافت .

دو نفر افسر، در فاصله چند قدمی عقب شاه و آندره میآمدند، در قفای آن دو نفر باز بفاصله چند قدم عده ای از دربابها و ملازمین که همواره با شاه همراه بودند حرکت میکردند .

ولی وقتی که شاه و آندره بان کوشک رسیدند شنیدند که ملکه کوچک مراجعت کرده و بمنزل خود رفته زیرا موقع صرف شام میباشد و ملکه کوچک میل ندارد که ولیعهد رادر انتظار بگذارد زیرا میدانده که ولیعهد علاقه مند است در ساعت معین شام صرف کند .

در واقع وقتی که ملکه کوچک از کوشک مراجعت کرد ولیعهد در آستان طالار غذا خوری ایستاده بود و انتظار او را میکشید و بمحض اینکه ملکه او را دید ، بالاپوشی تازک خود را به یکی از پیشخدمت ها داد و خنده کنان دست ولیعهد را گرفت و وارد طالار غذا خوری شدند .

میز غذا خوری عبارت از میز طویل اما کم عرض بود که ولیعهد و زوجه او وسط آن ، روبروی یکدیگر می نشستند و قسمت علیای میز (صدر میز) را هرگز اشغال نمیکردند برای اینکه یکی دو مرتبه شاه هنگام توقف در منزل ولیعهد خود پشت آن میز غذا خورده بود و با احترام شاه ، همواره صدر میز را که محل شاهانه بود خالی میگذاشتند و هکذا ، باز با احترام شاه کارد و چنگال و بشقاب شاهانه پیوسته در صدر میز ، در یک جعبه نقره گذاشته میشد و درب جعبه قفل بود و کلید آنرا خوانسالار - ۱ - ولیعهد نگاه میداشت و هر وقت شاه میآمد خوانسالار درب جعبه را میگشود و کارد و چنگال طلا و بشقاب طلای شاه را از آن خارج میکرد و مقابل لوهی پانزدهم میگذاشت ولی در آن روز چون لوهی

۱ - بعضی از مترجمین ما کلمه (متردوتل) فرانسوی را (سرپیشخدمت) ترجمه می کنند و متوجه نفل و نا مانوس بودن این کلمه نیستند در صورتیکه ما برای ترجمه این کلمه ، مفهوم فصیح و فارسی (خوانسالار) را داریم و تا پنجاه سال قبل از اینهم اعیان و رجال درباری ایران دارای خوانسالار بودند و وظیفه اینکه خوانسالار در ایران انجام میداد بعین ما نقد وظیفه ای بود که (متردوتل) هادر گذشته و امروز ، انجام میدادند و میدهند یعنی در اطاق غذا خوری میایستاد و به پیشخدمت ها دستور پذیرائی از میهمانان را میداد و مواظب بود که مبادا بعضی از میهمانان بر اثر غفلت و فراموشی پیشخدمت ها از اغذیه و اشربه محروم بمانند . در هر حال (متردوتل) را (سرپیشخدمت) ترجمه کردن ، ناشی گری و دور از ذوق سلیم است .

پانزدهم حضور نداشت و کسی هم منتظر او نبود توجهی به صندوق نقره و مکان شاه نمیشد. وقتی که ولیعهد و ملکه کوچک وارد طالار غذاخوری شدند کسانی که در طالار بودند قیام کردند.

زیرا رسم این بود که همواره عده‌ای از خانم‌ها و آقایان که مقام و مرتبه آنها اجازه میداد که در طالار غذاخوری حضور بهم رسانند در آنجا باشند ولی آنها در صرف غذا شرکت نمیکردند مگر در روزهای مخصوص آنهم افسرادی معدود از این مذهب بر خوردار میشدند.

مثلا دوشس دو (نوآی) ندیمه (ماری آنتوانت) که شاه و ولیعهد و حتی خود ماری آنتوانت اورا (تشریفات خانم) می‌نامیدند هفته‌ای یک مرتبه حق داشت پشت میز بنشیند و با ملکه کوچک و ولیعهد غذا صرف کند و در سایر مواقع جای او پشت صندلی ملکه کوچک بود. همانطور که امروز در دانشکده‌ها، طالارهای تدریس را طوری می‌سازند که مانند پله‌کان، مرتبه به مرتبه است تا محصلین که در مدارج عقب جا دارند بتوانند اسناد را ببینند و هرچه مرتبه‌ها دورتر میشود ارتفاع میگیرد تا آخرین محصل هم که در قفای همه واقع شده بتواند استاد را رؤیت نماید، و در آندوره نیز اطاق غذاخوری شاه و ولیعهد را نیز همینطور می‌ساختند و در بارها علی‌قدر مرا تبهم روی این مرتبه‌ها جا میگرفتند بطوریکه همه میتوانستند شاه و ولیعهد را ببینند و شاه و ولیعهد هم همه را میدیدند.

و هر قدر که درباری‌ها؛ ذیشان‌تر بودند بیشتر به میز غذاخوری نزدیک میشدند و بین میز غذا خوری و ردیف اول جایگاه درباریها با اندازه یک متر و نیم فاصله بود که پیشخدمت‌ها از آن عبور میکردند و غذا می‌آوردند و بشقابهای خالی را میبردند.

آنها هم که در ردیف اول نشسته بودند میتوانستند که با شاه و ولیعهد و ملکه کوچک هنگام صرف غذا صحبت کنند ولی شاغلین مرا تب دوم و سوم و چهارم حق شرکت در مذاکرات را نداشتند مگر اینکه مورد سؤال شاه یا ولیعهد یا ملکه کوچک قرار بگیرند.

دو کدو ریشلیو آن روز در کنار خانم (نوآی) در ردیف اول نشسته بود و هر وقت که خانم دو (نوآی) سکوت میکرد ریشلیو شروع به صحبت می‌نمود و نمیگذاشت که رشته صحبت قطع شود ریشلیو به تمام پایتخت‌های اروپا مسافرت کرده و تمام دربارهای اروپائی را دیده بود و لذا برای صحبت، موضوع‌های بسیار داشت و هر وقت که در طالار غذاخوری شاه یا ولیعهد حضور بهم میرسید آنها را با سرگذشت‌ها و داستان‌های خود سرگرم میکرد و مخصوصاً دقت داشت که حکایات و مشاهدات شیرین خود را جز در موقع شام ملوکانه یا ولیعهد نکوید که مبادا تازگی و بی سابقگی خود را از دست بدهد.

شام شاه و ولیعهد، در تمام فصول سال، طولانی میشد و این دو علت داشت اول اینکه خانواده سلطنتی بوربون (خانواده‌ای که تا انقلاب فرانسه سلطنت میکردند - مترجم) اکول بودند و عموماً اشتهای خوبی داشتند و دوم اینکه پنج سرویس غذا می‌بایست روی میز بیاید و لو اینکه شاه یا ولیعهد و زوجه او بعضی از آنها را تناول نکنند و چون هر سرویس غذا،

مرکب از چند نوع اغذیه بود، شام طول میکشید سرویس اول موسوم بسرویس اشها آور، اغذیه ای بود که ذائقه اشها را برای اکل غذاهای دیگر آماده مینمود و این سرویس بمقتضای فصل، با انواع سالادها شروع میگردد و در فصل زمستان سبزیهایی که در گرمخانه ها کشت و زرع میگردد در این سرویس روی میز آورده میشد و آشپزهای سلطنتی در همین سرویس غذاهای کم قوت اما لذیذی را روی میز میفرستادند که هنر خود را آشکار کنند و ولیمهد را از خویش راضی نماید.

سرویس دوم اختصاص با انواع سوپها و آشها داشت از قبیل سوپ جوجه و سوپ گوشت گاو و سوپ مخلوط (که با چند نوع گوشت پخته میشد) و آش آلوجه و آش ماست و آش آلو و آش کلم و آش ریواس و غیره و بمقتضای فصل آشها تغییر مینمود.

سرویس سوم عبارت از غذاهای سبکی بود که نه میان سوپها و آشها را داشت و نه قوت اغذیه سرویس چهارم را.

در سرویس چهارم غذاهای اصلی و قوت دار شام را روی میز میآوردند و تقریباً تمام اغذیه این سرویس را انواع گوشتها تشکیل میداد و گوشت جوجه و بلدرچین و کبک و قراول و ماهی از اغذیه بدون اهمیت این سرویس محسوب میگردد.

انواع شرابها هم در همین سرویس با گوشتها صرف میشد و وقتی سرویس چهارم به پایان میرسید دیگر کسی شراب نمیآشامید و امروز هم فرانسویها بعد از صرف گوشت، نوشیدن شراب را هنگام صرف شام، جائز نمیشمارند.

و بالاخره سرویس پنجم عبارت از انواع شیرینیها و میوهها بود که در پایان آن قهوه مینوشیدند.

بواسطه فراوانی اغذیه کمتر اتفاق میافتاد که شاه یا ولیمهد از هر غذا بیش از یک یا دو لقمه صرف کنند.

در آنروز در آغاز صرف شام ریشلیو با همسایه خود خانم (نوی) راجع بتأثر و فلسفه صحبت کرد چون میدانست که خانم مزبور از این صحبتها خیلی بدش میآمد ولی اطلاع داشت که صحبتهای مربوط بتأثر مورد علاقه ملکه کوچک است.

درواقع ملکه کوچک با علاقه مندی بصحبت ریشلیو گوش میداد و چند مرتبه از او توضیح خواست و (ریشلیو) با استفاده از فرست اسم یکی دو نفر از آرتیستهای تأثر را که از دوستان او بودند بسم ملکه کوچک رسانید.

ریشلیو میدانست که ولیمهد تأثر را دوست نمیدارد و لذا بعد از اینکه بقدر کافی ملکه کوچک را از خود راضی نمود رشته فلسفه را پیش گرفت چون ولیمهد بمباحث فلسفی علاقه داشت.

ریشلیو در یجوحه صحبت بود که ناگهان از پائین صدائی بلند شد و یکی گفت شاه تشریف آوردند و بعد از او چند نفر دیگر هم بانگ بر آوردند که شاه وارد شد .
 از شنیدن این صدا خانم نوای یکمرتبه از جا برخاست و ریشلیو و دیگران یعنی درباریها قیام کردند .
 بعد ولیعهد بلند شد و در جای خود پشت میز ایستاد اما ملکه کوچک که کدبانوی خانه بود بطرف درب طلا رفت که از میهمان شاهانه پذیرائی نماید .

فصل هشتم و چهارم

موقع شناسی ریشلیو - موهای ملکه کوچک

شاه که همچنان دست (آندره) را گرفته بود باستان طالارغذا خوری رسید و در آنجا چنان مقابل آندره سرفروود آورد و طوری این سلام را با نزاکت و احترام داد که (ریشلیو) که هنوز آندره را نمیدید فکر کرد این موجود نیکبخت کیست که شاه با این احترام و نزاکت با او سلام میکند.

اما ملکه کوچک برخلاف ریشلیو آندره را دید و او را شناخت و آنچه باید بفهمد فهمید و بعد شاه دست آندره را رها کرد و بازوی ملکه کوچک را گرفت که با اتفاق او وارد طالار شود و با او گفت:

دختر من ، من آمده بودم که بدون دعوت شما ، امروز باشما شام صرف کنم و چون در راه به مادموازل دوتاورنی برخوردم و دیدم که اوهم قصد دارد اینجا بیاید او را با خود آوردم .

(ریشلیو) که نام مادموازل دوتاورنی را شنید طوری حیرت کرد که نزدیک بود فراموش کند که در طالارغذا خوری ولیعهد حضور دارد و در دل گفت یا للجب ، تا زود است باید خبط خود را جبران کنم و خدا را شکر که زیاد به بارون (دوتاورنی) بد نگفتم .
ملکه کوچک با تبسم دانشینی گفت اعلیحضرتا ، ماموازل دو (تاورنی) امروز قدری تأخیر کرد و در خور تو بیخ بود ولی من نه فقط او را تو بیخ نمیکنم بلکه از او سپاسگزاری مینمایم که وجود مبارک شما را اینجا آورده است .

(آندره) که مانند گل شقایق سرخ شد ، بدون اینکه چیزی بگوید سرفروود آورد و (ریشلیو) که او را میدید در دل گفت وه . . . این دختر چقدر قشنگ است و این بارون دو (تاورنی) بد ذات هیچ بمن نگفت که یک چنین دختر قشنگی دارد .

شاه در صدر میز قرار گرفت و خوانسالار جمیع نقره را گشود و کار دو چنگال و پشقاب شاه را از آن بیرون آورد و لوئی پانزدهم شروع به صرف غذا کرد ولی در حالی که مشغول غذا خوردن بود اطراف را می نگریست و بدان میمانست که در جستجوی کس می باشد. لوئی پانزدهم میخواست (آندره) را ببیند ولی او را ننیدید زیرا مقام و مرتبه آندره آن اندازه نبود که بتواند در اطاق غذا خوری حضور بهرساند و لذا بعد از اینکه شاه وارد اطاق غذا خوری شد او بطرف اطاق خود رفت تا شام تمام شود.

ملکه کوچک که فهمید شاه در جستجوی رفیق راه جوان و زیبایی خود میباشد صلاح را در این دید که تمایل شاه را اجرا کند و لذا با افسر گارد سلطنتی که در انتهای طالار ایستاده بود گفت آقای (گوان لی) دستور بدهید که بمادموازل دو تاورنی اطلاع بدهند که در این جا حضور بهم برساند و گرچه حضور او در این جا برخلاف تشریفات است مع هذا ما امروز با اجازه خانم دو (نوآی) قدری زسوم تشریفات را زیر پا میگذاریم.

طولی نکشید که آندره با اتفاق افسر گارد سلطنتی وارد شد و ملکه کوچک برای اینکه آندره را در جایی بنشانند که شاه بخوبی او را ببیند او را در ردیفی که پشت ردیف خانم دو (نوآی) بود جا داد ولی خانم دو (نوآی) چنان نظر غضب آلودی به آندره انداخت که آندره از فرط وحشت و خجالت باز سرخ شد و شاه که متوجه این نکته بود میدانست که خانم دو (نوآی) نشستن آندره را در آنجا يك ذنب لاینفر میدانند تسم کرد.

(ریشلیو) که هیچ يك از نکات را از نظر دور نمیداشت در دل گفت لزومی ندارد که من وارد ممر که شوم برای اینکه کارها بخودی خود و بدون مداخله من پیش میرود و هیچ تردید ندارم که شاه این دختر را دوست میدارد و عنقریب این دختر یکی از سوگلی های بزرگ دربار خواهد شد.

شاه بعد از اینکه قدری غذا خورد و گرسنگی او اندکی تسکین یافت نظری باطرف انداخت و ریشلیو را دید و (ریشلیو) که مخصوصا مایل بود که چشم هایش با نگاه شاه بر خورد کند مستقیما شاه را نگریست و شاه گفت آقای دوک. روز شما بخیر آیا روابط شما با خانم دو (نوآی) خوب هست یا نه؟

شاه میدانست که (ریشلیو) همواره اصرار دارد چیزی بگوید که با طبع خانم دو نوآی سازگار نباشد و بهمین جهت این سؤال را از او کرد و (ریشلیو) گفت اعلیحضرتا، روابط من با تمام خدمتگزاران اعلیحضرت همایونی خوب است ولی خانم دو (نوآی) قدری نسبت بمن بی لطف میباشد.

شاه گفت آیا شما هم برای بدرقه، جاده (شانتلوب) را پیمودید یا نه؟ - ریشلیو گفت اعلیحضرتا، با این مراحمی که اعلیحضرت نسبت به خانواده من مبذول میفرمائید

۱- مقصود شاه این بود که آیا (ریشلیو) هم برای بدرقه (شوازل) که معزول و مغضوب

(مترجم)

گردیده رفته است یا نه؟

من باید دیوانه باشم اگر راه شانتلوب را پیش بگیرم .
 شاه باحیرت پرسید مگر من برای خانواده شما چه کرده‌ام ؟ (ریشلیو) گفت
 اعلیحضرتا ، شما فرماندهی سپاه سبک اسلحه رایبه برادر زاده من دوک (اگیون) مرحمت
 فرمودید ؛ شاه گفت راست است و بعد با سایرین شروع به صحبت کرد و تا پایان غذا دیگر
 توجهی به ریشلیو ننمود ولی (ریشلیو) از عدم توجه شاهانه ملول نبود زیرا میدانست نقشه‌ای
 که طرح کرده و بعد از پایان شام به‌وقوع اجری خواهد گذاشت توجه شاهانه را بطرف
 او معطوف خواهد کرد .

بعد از صرف قهوه شاه برخاست و دیگران هم قیام کردند و بطالارد دیگر رفتند و شاه با
 ملکه کوچک و خانم (نوای) و آندره شروع به صحبت کرد و ریشلیو با اینکه طرف توجه شاه
 نبود ، مثل يك سردار جنگی ماهر ، طوری مانور داد که درست در وسط جرگه شاه و صحبت
 او قرار گرفت و گفت اعلیحضرتا ، کسی که مورد مرحمت شاهانه قرار میگیرد و خانواده‌اش
 مباحی و سرفراز میگردد گستاخ میشود .

شاه گفت یعنی میخواهید بگوئید که شما گستاخ شده‌اید ؟

دوک گفت اعلیحضرتا ، مراحم شاهانه نسبت بخانواده من ، طوری مرا امیدوار کرده
 که میخواهم ازاعلیحضرت استدعا بکنم که نظر مرحمتی بیکمی از خدمتگزاران خود ببیند ازید
 و این شخص جوانی است که از طرف والا حضرت عروس سلطنتی موفق بدریافت درجه -
 سروانی گردید ولی متأسفانه فاقد گروهان و ابواب جمع میباشد و چون پدرش بارون دوتاورنی
 یکی از خدمتگزاران قدیمی اعلیحضرت است این جوان شایستگی دارد که مورد مرحمت شاهانه
 واقع شود (آندره) بی اختیار گفت آه... آیا پدر مرا میگوئید ؟ آقای دوک آیا منظور شما
 برادرم فیلیپ است ؟

ولی چون این صحبت و ابراز نظر بر خلاف تشریفات بود و آندره بدون اینکه طرف
 خطاب قرار بگیرد حرف زد از خجالت سرخ شد و یکقدم عقب رفت .

شاه روی خود را بر گرداند و نظر محبت آمیزی بدختر جوان انداخت و بعد روی خود
 را متوجه دوک کرد و دوک از نگاه شاه فهمید که نقشه او اجری شد ، و این درخواست بموقع
 مورد پسند شاهانه قرار گرفته است .

ملکه کوچک گفت درست است و این جوان شایستگی ترقی را دارد و من هم تعهد کرده
 بودم که (فیلیپ دوتاورنی) را سعادتمند کنم ولی خداوند اینطور خواسته که وقتی ما شاه -
 زادگان بفکر میافتیم که درباره کسی مساعدت کنیم دوچار فراموشی میشویم و من متوجه نبودم
 که این جوان فقیر است و تنها کافی نیست که درجه‌ای باو بدهند بلکه باید وسیله دادن يك
 گروهان را باو نیز فراهم نمود .

دوک گفت والا حضرتتا ، آیا والا حضرت اطلاع داشتید که این جوان فقیر است و

ملکه کوچک که خانه محقر تاورنی را بخاطر آورد گفت بلی از این موضوع مطلع بودم ولی فراموش کردم و تصور مینمودم که تنها دادن يك درجه باین جوان کافی است. شاه نظری بحضارانداخت و دید از قیافه آنها معلوم است که همه خواهان سعادت آن جوان فقیر میباشند و بعد آهسته بدوگفت: آیا متوجه هستید که اگر من يك گروهان باین جوان بدهم روابط من با (لوسین) تیره میشود؟

و بعد روی خود را بطرف آندره کرد و گفت ماداموازل اگر من يك گروهان ببرادر شما بدهم آیا شما خرسند خواهید شد؟

(آندره) دستها را بهم جفت کرد و گفت آه، اعلیحضرتا، استدعایمکنم که این مرحمت را درباره برادرم بفرمائید.

شاه گفت بسیار خوب و بعد به ریشلیو گفت فوری يك گروهان برای این جوان در نظر بگیرید و فرمان آن را بامضای من برسانید و من هزینه این گروهان را خواهم پرداخت این مرحمت شاهانه همه را خرسند کرد و شاه تبسم نمکین و دلفریبی از آندره دریافت نمود و دوگم از این نصیب بی بهره نماند و آندره تبسمی هم باو کرد و دوگم با خود گفت افسوس که من بیست ساله نیستم که جواب این تبسم را بدهم.

بعد چند نفر از خارج آمدند و وارد صحبت شاه شدند که یکی از آنها کاردینال (دوروهان) بود که از هر فرصتی برای آمدن به (تریانون) و دیدار ملکه کوچک و ابراز عشق نسبت باو استفاده میکرد.

شب هم فرود آمد و چراغها را روشن کردند و بطرزی محسوس آشکار میشد که شاه دوست دارد آن جلسه ادامه پیدا کند.

در آن شب دو نفر بیش از همه مورد توجه شاه بودند و شاه زیاد تر آنها را نگاه میکرد بطوری که میدانید یکی از این دو نفر آندره بود و بعد از او شاه بیشتر به ریشلیو توجه داشت و حتی هنگامی که میخواست برود او را با خود برد و دوگم سالخورده که در قفای شاه افتاد از فرط مسرت سر از پا نمی شفاخت.

وقتی که شاه با ملازمین خود رفت ملکه کوچک به آندره گفت چون شما باید امشب این خبر خوش را با اطلاع پدر و برادره خود برسانید و برای آنها کاغذ بنویسید من شما را مرخص میکنم و آندره با اتفاق يك نوکر که پیشاپیش او فانوس میکشید بطرف جایگاه خود رفت و در قفای اوسایه ای حرکت می نمود که سعی داشت خود را پنهان کند و کسی اورا نبیند این سایه ژیلبرت بود که در آن شب لحظه ای از آندره منفک نمی شد و وقتی که آندره وارد جایگاه خود گردید و نوکر فانوس بدست مراجعت نمود ژیلبرت که مثل سایر خدمه و باغبانها در اطاق های کوچک بالای اصطبل میخواهید وارد اطاق محقر خود شد ولی این اطاق را مخصوصاً انتخاب کرده بود که بتواند از آنجا اطاق آندره را ببیند زیرا پنجره اطاق آندره با پنجره اطاق ژیلبرت يك خط مورب با يك زاویه را تشکیل میداد.

(ژیلبرت) دید که آندره بعد از ورود باطاق خود خدمتکاری را که از خدمه خانم (نوآی) بود احضار کرد که لباس از تنش بیرون بیاورد ولی هنگام کندن لباس پسرده را مقابل پنجره کشیدند بطوری که ژیلبرت نتوانست منظره لباس کندن آندره را که بسیار دوست میداشت تماشا کند.

در کاخ تریانون کوچک تمام درباریها رفتند و جز کاردینال دو (روهان) کسی باقی نماند ولی او هم بعد از اینکه دید و لبه رفت ناچار گردید که خارج گردد و لذا با نظرهائی که شعله عشق در آن میدرخشید از ملکه کوچک خدا حافظی کرد و بطرف کالسکه خود رفت وقتی که سوار کالسکه شد یکی از زنهایی که اطافدار ملکه کوچک بود در تازیکی باو نزدیک گردید و چیزی را در دستش گذاشت و آهسته گفت این است آن چیزی که میخواستید. کاردینال هم کیسه پول سنگینی را در دست آن زن نهاد و گفت این هم حق الزحمه شما و بعد به کالسکه چسبی امر کرد که با کمال سرعت بطرف پاریس برود و قبل از ورود بشهر از او دستور بگیرد.

هنگامی که کالسکه براه افتاد کاردینال آن شیئی را که کاغذ صیقلی بود گشود و محتوی آنرا بوسید و بوید و این عمل تا ورود کالسکه به پاریس ادامه داشت.

بعد از ورود به شهر کالسکه توقف کرد و کالسکه چسبی گفت اکنون کجا میخواهید بروید کاردینال آدرس منزل (ژوزف بالسامو) را به کالسکه چسبی داد و کالسکه وارد خیابان سن کلود شد و در نزدیکی خانه بالسامو توقف کرد و کاردینال در زد و از فریتمز تقاضای ملاقات «بالسامو» را نمود.

(فریتمز) کاردینال را وارد اطاق پذیرائی کرد و رفت و بهار باب خود اطلاع داد ولی «بالسامو» قدری تأخیر کرد و بعد از ورود باطاق پذیرائی گفت از تأخیر خود معذرت میخواهم چون در این ساعت منتظر ورود شما نبودم.

کاردینال گفت حق باشماست و من معذرت میخواهم از اینکه در این ساعت مزاحم شما شدم ولی آیا بخاطر دارید که میگفتید که برای کشف بعضی از اسرار باید ... «بالسامو» که کاغذ صیقلی را در دست کاردینال متکبر ولی ساده و کم اطلاع و زود باور میدید گفت بلی من در آن روز گفتم که برای ادراک اسرار شخصی که مورد علاقه شماست باید قدری از موی سرش را برای من بیاورید؟

کاردینال گفت من هم قدری از موی گیسوان او را برای شما آوردم و بعد کاغذ صیقلی را به «بالسامو» داد و گفت آیا ممکن است بعد از پایان آزمایش این موها را بمن پس بدهید .

«بالسامو» گفت چون برای این آزمایش استفاده از آتش هم لازم است میترسم که آتش این موها را بسوزاند .

کاردینال گفت اگر چنین است اشکالی ندارد ، چون من باز میتوانم از این

موها تحصیل کنیم اینک بگوئید که آیا من میتوانم هم اکنون واقف به نتیجه آزمایش بنوم ؟
 « بالسامو » گفت بلی . . . لیکن مشروط بر اینکه قدری تامل کنید تا من مراجعت کنم .

بعد بالسامو کاردینال را در اطاق پذیرائی گذاشت و خود بطرف اطاق لورانزا روان گردید و هنگامی که بطرف اطاق معشوقه خود میرفت خیلی خرسند بود و با خود میگفت در سایه بدست آوردن این موها من میتوانم بفهمم که خداوند برای خانواده سلطنتی فرانسه چه سر توشتی را تعیین کرده است .

بالسامو قبل از این که وارد اطاق لورانزا شود از پشت در او را خوابانید و بهمین جهت وقتی وارد اطاق شد لورانزا مثل همیشه هنگام خواب با شرف و علاقه او را پذیرفت و دستهای خود را اطراف کردن او حلقه کرد .

بعد از این که بالسامو آن حلقه زیبا و دست داشتنی را از اطراف کردن خود گشود کاغذ محتوی موهای ملکه کوچک را روی سینه لورانزا نهاد و گفت لورانزای عزیز بمن بگوئید که این موها از کیست ؟

(لورانزا) کاغذ محتوی او تارمورا گرفت و قدری روی سینه و اندکی روی پیشانی خود نهاد و گفت این موها از کسی است که مقام بزرگی دارد و اکنون همه گونه وسائل سعادت برای او فراهم میباشد .

(بالسامو گفت آیا این شخص زن است یا مرد ؟ (لورانزا) گفت او زن است بالسامو گفت آیا شوهر دارد یا نه ؟ (لورانزا) گفت شوهر دارد و ندارد .

(بالسامو) با تعجب گفت (لورانزای) عزیز مقصودت از این حرف چیست (لورانزا) گفت جلو بیا و وقتی بالسامو جلو آمد و کاغذ محتوی موها را از او گرفت (لورانزا) دو باره دستها را اطراف کردن (بالسامو) حلقه نمود و بالسامو سوال خود را تجدید کرد و گفت مقصود تو از اینکه این زن شوهر دارد و هم شوهر ندارد چیست ؟

(لورانزا) سر را روی سینه (بالسامو) گذاشت و با آهی طولانی گفت او هم مثل من باکره میباشد .

(بالسامو) گفت آه ... آه ... آیا این زن ... این شاهزاده خانم ... این ملکه باکره است ؟ (لورانزا) گفت بلی و او پاکتر از من میباشد برای اینکه من تو را دوست میدارم ولی او باکره است و شوهرش را دوست نمیدارد .

(بالسامو) قدری سکوت کرد و بفکر فرو رفت و بعد گفت (لورانزا) متشکرم زیرا هر چه میخواستم بفهم فهمیدم و بدموهای ملکه کوچک را با دقت در جزوه کش خود جا داد و اوتاری از موی سیاه لورانزا را برید و آنها را مقابل شمع سوزانید و با دقت خاکستر موهای (لورانزا) را در همان کاغذ سیقلی نهاد و از اطاق (لورانزا) خارج شد و

بعد از خروج از پشت در، او را بیدار کرد .
 کاردینال که منتظر بازگشت (بالسامو) بود تا او را دید گفت نتیجه آزمایش شما چه شد (بالسامو) گفت نتیجه آزمایش من اینستکه شما میتوانید امیدوار باشید کاردینال بامسرت ازجانیم خیز کرد و گفت آه ...
 (بالسامو) گفت بلی شما میتواند امیدوار باشید برای اینکه این زن شوهر خود را دوست نمیدارد .

مسرت کاردینال زیادتر شد و (بالسامو) گفت ولی موها بر اثر تماس با آتش سوخت زیرا بطرزی دیگر نمیتوانستم از دنیای غیب راجع بقلب این زن استفسار کنم و اینک خاکستر موها را در این کاغذ برای شما میآورم .
 کاردینال کاغذ محتوی خاکستر را گرفت و گفت آقا من نمیدانم بچه زبان از شما تشکر نمایم و یقین دارم که هرگز نخواهم توانست خدمات شما را جبران نمایم .
 (بالسامو) گفت این مقوله را کنار بگذارید و درعوض بتوصیه من گوش کنید و آن این که هرگز فریب جادوگران را نخورید زیرا جادوگران میگویند برای اینکه عشق زنی را جلب کنند باید خاکسترموی او را بخورند ولی اگر شما این خاکستر را بخورید عشق شما نسبت باین زن بدرجه جنون خواهد رسید و درعوض قلب آن زن از شما سرد خواهد شد .
 کاردینال از جا برخاست و گفت آقای عزیز خدا حافظ .. من هرگز خدمات شما را فراموش نخواهم کرد .

ده دقیقه دیگر که کاردینال با کالسکه خود میرفت در راه با کالسکه دیگر بر خورد نمود و شخصی از آن کالسکه سر را بیرون آورد و گفت آه... آقای کاردینال شب بخیر .
 کاردینال آن شخص را شناخت و دید که دوک دوریشلیو میباشد و او هم گفت آقای دوک... شب بخیر و کالسکه ها از جوار یکدیگر عبور کردند و هر یک بر راه خود رفتند .

فصل هشتم در وینجیم

دوک سائخورده و نیکول

دوک (دو) ریشلیو) در آن موقع شب با کالسه خود بطرف منزل بارون دوتاورنی می‌رفت .

اگرما در آن ساعت در پاریس وارد منزل بارون دوتاورنی میشدیم میدیدیم که بارون در اطاق خود نشسته و نیکول مقابل او ایستاده و بارون با او مشغول صحبت است اما این صحبت از طرف بارون جنبه تویبخ و تعرض را دارد و گاهی هم بارون در ضمن تویبخ دستی بزنج دختر جوان میکشد و غیبی کوچک اما زیبای او را بدست میکبرد .

معلوم نبود آیا (نیکول) تویبخ را بدون این نوازش دوست میدارد یا اینکه نوازش را بدون تویبخ ترجیح میدهد .

موضوع تویبخ بارون از این قرار بود که از چندی باینطرف هر وقت که بارون دوتاورنی ذنک میزند نیکول درمدن تاخیر میکند و همواره میل اینست که در باغ یا گرمخانه کار دارد و منحصر باین هم نیست و گوئی که بر اثر پرتی حواس نمیتواند وظائف خود را به خوبی انجام بدهد .

بعد از اینکه بارون بقدر کافی (نیکول) را تویبخ کرد و دوشیزه جوان با درهم کشیدن قیافه و بهم آوردن ابرو گفت هر چه میخواهید بگوئید من اینجا کسل میشوم و ناراحت هستم برای اینکه بمن گفته بودند که با مادموازل به (تریانون) میروم و مرا اینجا نگاه داشته‌اند .

این مرتبه بارون دوتاورنی احساس کرد که باید بیشتر زنج و غیبی دختر جوان را نوازش بدهد ولی نیکول لازم میدانست که از این ابراز ملامقتها تسکین نیابد و بالحن شکوه و شکایت میگفت : من در اینجا بین چهار دیوار محبوبوس هستم و از هر طرف جز دیوار نمی بینم و با هیچکس محشور نمی باشم و نزدیک است از غصه و تنهایی دق کنم .

بارون گفت حالا چه میخواهی بکنی و برای اینکه از غصه بیرون بیایی چه فکری کرده‌ای؟ دختر جوان گفت که من میل دارم به (تریانون) بروم زیرا در آنجا میتوانم با مردم محشور باشم و مردم را تماشا کنم و مردم بمن نگاه کنند.

بارون گفت آه... آه... (نیکول) تو میخواهی که مردم تو را نگاه کنند نیکول گفت آقا مقصودم زنها میباشد زیرا از قدیم گفته‌اند که مرد با مرد خوش‌راست و زن بازن و در اینجا زنی نیست که من با او محشور شوم.

بارون مثل اینکه با خود حرف میزند گفت .. راست است .. این دخترک جوان میباشد و احتیاج به معاشرت دارد و افسوس که من جوان نیستم که بتوانم با او محشور باشم.

بارون این را گفت و نظری از روی تحسین و تمایل بقیافه دختر جوان انداخت و نیکول با اظهار بی صبری گفت آقا وقت گذشته است و بخواهید تا من هم بتوانم بروم و بخوام.

بارون گفت يك کلمه دیگر میخواستم بگویم.. اما در همین وقت صدای در بلند شد.

و مانع از این گردید که بارون حرف خود را بیان کند و با حیرت گفت این کیست که این موقع شب بخانه ما می‌آید؟ برو ببین این کیست؟

دختر جوان رفت و در را گشود و نام تازه وارد را پرسید ولی درب خانه را باز گذاشت که عاشق او بتواند از خانه خارج شود و در همان لحظه سایه‌ای از باغ آمد و با سرعت از آن در گذشت ولی با اینکه عجله داشت که زود خود را به خیابان برساند معذک مارشال دودوریشلیو (زیرا تازه وارد ریشلیو بود) او را دید و بعد نظری بدختر جوان که چراغ در دست داشت و مارشال را با طاق ارباب خود راهنمایی میکرد انداخت و گفت این تاورنی بد ذات فقط از دختر خود با من صحبت کرد و نگفت که در خانه او یک دختر زیبای دیگر هم هست.

ریشلیو از کسانی بود که در نظر اول آنچه را که باید بفهمد می‌فهمید سفرهای متعدد و معاشرت‌های زیاد و شرکت در آنتریگه‌ها و دیسه‌ها دوک سالخورده را عیاری کامل کرده بود.

در وقتیکه عبور سایه را از در دید و اثر این عبور را در قیافه دختر جوان ملاحظه کرد و بعد از این که نظری به قیافه و اندام خدمتکار زیبا انداخت متوجه شد که بین او و سایه‌ای که از خانه فرار کرد چه روابطی موجود میباشد و نیز مشاهده قیافه دختر جوان با نشان داد که آن دختر دارای چه مشرب و سلیقه است زیرا اتفاق می‌افتد که سلیقه و مشرب و روحیه ما اثری آشکار در قیافه ما باقی نگذارد.

دختر جوان وقتیکه نزدیک طاق ارباب خود رسید با صدای بلند گفت آقای دوک دو-ریشلیو تشریف آورده‌اند و بارون دو تاورنی از این نام‌چنان حیرت کرد که با وجود سال-خوردگی مثل يك جوان بیست ساله از جا جست و با سرعت با استقبال میهمان رفت زیرا در عالم وهم و خیال هم تصور نمی‌نمود که ریشلیو آنهم در آن موقع شب بملاقات او بیاید.

ریشلیو هوشیارتر از آن بود که اثر ورود غیر منتظره خود را در قیافه بارون دوتاورنی ببیند و با صدای محبت آمیز گفت بلی بارون عزیز... من دوک دوریشلیو هستم که این موقع از شب بملاقات شما آمده‌ام و لابد بعد از ملاقات آنروز، شما انتظار وزودمرانداشتید؟ بارون گفت آقای دوک، از آمدن شما من بقدری مسرور هستم که نمیدانم بچه‌زبان احساسات خود را بیان کنم.

دوک عصا و کلاه خود را به نیکول داد و روی صندلی راحتی بارون نشست و مثل اینکه با یک دوست صمیمی و قدیمی و بدون تشریفات صحبت میکند گفت بارون عزیز تو از پس از مردم کناره گیری کرده‌ای وضع زمان از دستت بدر رفته و نمیدانی که در چه عصر و بین چه مردم زندگی مینمائی.

بارون گفت دوک عزیز... تصدیق کن که طرز برخورد تو بامن، در آن روز، بقدری صریح و روشن بود که من نمیتوانستم جز رنجش از تو احساسات تو دیگری پیدا کنم.

دوک مانند مرد بیگناه و معصومی که متهم بسرقت و جنایت شده یا صورت حق بجانب صدا را بلند کرد و گفت بارون عزیز تو اگر در آن روز، بجای من بودی دیوانه میشدی، و خدا را شکر کن که در آن روز من در قیال تندى و خشم تو سکوت کردم و حق دوستی قدیم را بجای آورم... آری... اگر تو بجای من بودی دیوانه می‌شدی؟

تاورنی گفت چطور؟ دوک گفت آنروز در اول طلوع آفتاب بمن اطلاع داده بودند که وزیر هستم و تمام آثار و علائم بین این نکته را تأیید میکرد زیرا عده کثیری که تصور میکردند من وزیر شده‌ام بملاقات من آمدند ولی یک لحظه قبل از اینکه تو خود را بمن نشان بدهی بمن اطلاع دادند که وزارت من مرهون دویاری است و در همین موقع که من از این خبر تقریباً خواس خود را از دست داده‌ام تو میثائی و تقاضائی از من میکنی که نه فقط در آن موقع انجام آن از من ساخته نبود بلکه با توجه باینکه مرا دست انداخته و مسخره کرده بودند یک تقاضای عجیب بشمار می‌آمد... حالا تو خودت را بجای من بگذار و ببین که بعد از وصول این خبر و یأس بزرگی که بر تو غلبه میکند، اگر دوستی از تو یک تقاضا بنماید که آنها مربوط بهمان خبر باشد چه حالی بتو دست میدهد؟

بارون گفت راست است و در این گونه مواقع انسان اختیار عقل خود را ندارد.

دوک گفت حالا که این موضوع را تصدیق کردی و دانستی که من گناهی ندارم آمده‌ام که جبران آن روز را بکنم گوا اینکه خود را قاصریا مقصر نمیدانم.

بارون گفت مقصود شما چیست؟ دوک گفت آن روز وقتی که تو رفتی من با اینکه نزد و جدان خود بدون گناه بودم متوجه شدم که تو از من رنجیده‌ای و هنگامی که حواسم بر سر جای خود آمد دیدم که تو نمیتوانی بفهمی که من تحت تأثیر چه کیفیاتی آن جواب را بتو دادم و بهمین

جهت با اینکه وزیر جنگ نبودم تصمیم گرفتم هر طور شده برای انجام درخواست تو بکوشم و اینک خوشوقتم که بتواطلاع بندهم که اعلیحضرت بر حسب درخواست من موافقت کرد که یک گروهان به پسر تو «فیلیپ» بدهد .

بارون طوری از این حرف متعجب شد که از جابر خاست و گفت دوک آیا این گفته راست است و آیا تو این مساعدت را درباره من کرده ای .

دوک گفت من مساعدت نکردم بلکه وظیفه دوستی را انجام دادم و بتواطیفینان میدهم که این حرف راست است و امشب در حضور عده کثیری که همه شاهد هستند من این تقاضا را بر سر شاه رسانیدم و شاه نیز موافقت کرد .

بارون دو تاورنی گفت چطور شد که شاه با این سرعت موافقت کرد (یشلیو) گفت تو میداننی که هر حرفی موقعی دارد و کسیکه میخواهد تقاضائی از شاه بکند باید بداند در چه موقع آن تقاضا را بنماید و من چون موقع را برای این درخواست مساعد دیدم امشب بر سر شاه رسانیدم زیرا این روزها شاه ازدو باری خوشش نمبآید و میل دارد اقدامی بکند که موافق میل دو باری نباشد و من که این موضوع را احساس کردم فهمیدم که بهترین فرصت مناسب برای انجام درخواست دوست قدیمی من فرا رسیده است و لذا میتوانم بتو بگویم که اگر شاه با این سرعت با درخواست من موافقت کرد برای این بود که میخواست دو باری را متنبه کند .

بارون گفت از این قرار تو با دو باری، خوب نیستی؟ دوک گفت مگر نشنیدی که من بخاطر دو باری از قبول وزارت صرف نظر کردم یعنی وقتی دیدم که وزارت من مرهون دو باری است ترجیح دادم که شهرت وزارت من بکلی تکذیب شود و من مأیوس گردم تا مجبور نباشم که فرمان وزارت خود را ازدو باری بگیرم .

بارون گفت من این موضوع را شنیدم اما ... دوک گفت میخواهی بگوئی که آنرا باور نکردی؟ . بارون گفت البته این حرف را نمیخواهم بزمن ولی ...

دوک گفت انکار نکن ... و تو باور نکردی که امتناع من از قبول پست وزارت برای این بود که مدیون دو باری نباشم زیرا تو تصور مینمائی که من یک آدم «رفالیست» هستم و فقط به نتیجه کار توجه دارم نه براه و وصول به نتیجه .

بارون گفت آنطور که من ترا شناختم تصور میکنم که تو آدمی نیستی که فریب الفاظ را بخوری و خرافات و لغز خوانی مردم تو را از انجام مقصود منصرف نمیکند .

دوک گفت در هر حال من حاضر به قبول وزارت نشدم ... ولی این موضوع مربوط به گذشته است و خوب است قدری راجع به پسر تو صحبت کنیم .

بارون گفت پسر جوان من پسر با استعدادی است اما با خانواده دو باری رابطه خوبی ندارد و یقین دارم آن روز در خانه تو، وقتیکه و یکونت دو باری مرادید ، بعد از رفتن من بدگویی کرد .

دوگ گفت آیا باور میکنی یکی از عواملی که مرا مصمم کرد که از قبول وزارت خودداری کنم

پسر تو بود؟

بارون با تعجب پرسید پسر من؟ دوگ گفت بلی. بارون گفت چطور؟ دوگ گفت آنروز ویکونت دوباری که دیدم حاضر بقبول پست وزارت نیستم آمده بود که مرا وادار به قبول کند و تقاضای می کرد که پسر تو را از خدمت نظامی اخراج کنم و من تقاضای او را نپذیرفتم.

بارون با حیرت سؤال کرد آیا تو بدین مناسبت پست وزارت را قبول نکردی که ناچار باخراج پسر من نشوی؟

دوگ گفت البته تو این حرف را باور نمیکنی ولی در آن روز من وقتی فهمیدم، که هنوز مقام من مسجل نشده مرا وادار بانجام این کار بکنند با خود گفتم پس، فردا که مقام من تثبیت و مسجل شد خانواده دوباری چه درخواستهای ناهنجار از من خواهند کرد و لذا بر عزم خود جزم ماندم و از قبول وزارت خودداری کردم.

بارون گفت از این قرارداد روابط تو با دوباری تیره شده است؟ دوگ گفت بلی و نه، بدین معنی که روابط ما تیره است ولی من از آنها نمیترسم در صورتی که آنها از من میترسند و لذا ترجیح میدهند که از اعلام جنک علنی خودداری نمایند.

بارون گفت دوگ من تصور میکنم که دوباری خیلی در شاه نفوذ دارد و خصومت تو با او برای تو گران میشود.

دوگ گفت با این وصف او از من میترسد؟.. بارون گفت برای چه؟ دوگ گفت برای اینکه من از نقطه ضعیف جبهه او اطلاع دارم و میتوانم بایک نارنجک آن نقطه ضعیف را منفجر و پل را ویران کنم.

بارون گفت چون تو با دوباری دشمن هستی از این قرارداد خدمتی که پسر من میکنی برای نیش زدن بدوباری است آیا اینطور نمیباشد.

دوگ گفت درست ملتفت شدی و من قدر بهم برای نیش زدن بدوباریها اینکار را کردم ولی بارون.. تو غیر از این پسر گویا دختری هم داری؟

بارون گفت بلی. دوگ گفت آیا دختر توجوان است؟ بارون گفت آری هفده هیجده سال بیشتر ندارد دوگ گفت و زیبا هم هست؟ بارون گفت مثل (زهرة) زیبا است - ۱ - دوگ گفت در عمارت «تریانون» هم سکونت دارد.

بارون گفت مگر تو او را میشناسی؟ دوگ گفت امشب من مدتی با دختر تو صحبت میکردم

۱- (زهرة) که اروپائیان آن را بنام (ونوس) میخوانند مظهر زیبایی است و بهمین جهت زیبارویان را شبیه زهرة میکنند و از نیمه دوم قرن هیجدهم قسمتی از امراض مسری و تناسلی را نیز بنام امراض زهروی میخوانند.

وبعد نزدیک نيمساعت راجع باو پادشاه صحبت کردم .

بارون با تعجب و مسرت گفت آيا شاه راجع بدختر من صحبت کرد ؟ دوک گفت بلى و همه حضور داشتند و دیدند که چگونه شاه راجع بدختر تو صحبت میکرد . گونه‌های ناورنى از فرط شغف سرخ شد و دوک گفت امشب در دتر يانون کوچک شاه جز بمادموازل دو تاورنى بهیچکس نگاه نمیکرد .

« تاورنى » گفت آيا راست میگوئيد ؟ دوک گفت آيا بدت نمى آيد از اينکه شاه دخترت را نگاه میکرد ؟ بارون گفت من خيلى افتخار مى کنم شاه دخترم را نگاه کند اما .. دوک گفت مقصودت از اما چیست ؟ دو تاورنى گفت مقصودم اين است که شاه ..

ولى بارون حرف خود را ادا نکرد و ملاحظه نمود که مبادا حرفى بزند و بعد برای او گران تمام شود زیرا با اينکه دوک خيلى ابراز صميميت میکرد تاورنى از فرط مال انديشى نمىخواست بدون پرده سخن بگويد .

دوک که متوجه حزم بارون بود گفت آيا ميخواهى بگوئى که شاه اخلاق خوبى ندارد بارون مثل اينکه کفرى را از دهان دوک شنیده گفت معاذ الله خدا نکند که من نسبت بشاه بد گوئى بکنم .. شاه صاحب اختيار مملکت است و حق دارد که هر خلق وصفتى را که مطلوب اوست دارا باشد .

دوک گفت در اين صورت برای چه حيرت میکنى ؟ آيا تو تصديق نمیکنى که مادموازل دو تاورنى براستى زيبا است و آيا يك چنين جمال زيبا نبايد مورد توجه شاه شود ؟ و آيا شاه نبايد او را بچشم يك عاشق نگاه کند ؟

دوک مخصوصاً جمله آخر را قدرى زنده ادا کرد که ببيند اثر آن در بارون دو تاورنى چيست ولى بارون جواب نداد و سکوت کرد و بفکر فرو رفت و دوک با چشم‌هاى تيز بين خود اعماق فکر بارون را از نظر ميگذراند و چون سکوت طول کشيد دوک گفت :

دوست عزيز ... با اينکه تو سکوت کرده‌اى و حرف نميزنى من عمق قلبت را ميخوانم و ميدانم در چه فکر هستى .. تو فکر میکنى که پادشاه ما بد اخلاق شده و شب و روز اوقات خود را با مشتى زنان فاسد الاخلاق ميگذراند و در يك چنين دربار ، شخصى مثل مادموازل دو تاورنى يك آدم بيگانه و ناپاب جلوه میکند و اگر شاه نظرى بجانب او بيندازد برای اين است که او را هم مثل ديگران ميداند .

بارون گفت واقماً که تو مرد بزرگى هستى دوک گفت چطور ؟ بارون گفت برای اينکه بخوبى فکر مرا ادراک کردى و دانستى که من غرق چه خيالاتى بودم .

دوک گفت حال که فکر تو را خوب ادراک کردم بگذار تا بتو بگويم که شاه کاملاً بين دختر اصيل زاده‌اى مثل مادموازل دو تاورنى بازنهائى که اطراف او گرفته اند و بر جسته ترين آنها خانم دو پارى است فرق ميگذارد .

بارون گفت آه .. دوک گفت و اين حرف را فقط من نمىگويم بلکه تمام کسانى که امشب

در (تریانون کوچک) بودند اینحرف را میزدند ... دلم میخواست که تو امشب در تریانون کوچک بودی و میدیدی که شاه چگونه مقابل دختر تو سر فرود آورد و باو سلام داد در صورتیکه بیک ملکه اینطور سلام نمیکنند و این نیست مگر اینکه شاه میداند که یکدختر اصیل زاده مثل دوشیزه (تاورنی) که نسب او بشوالیه های جنک صلیبی میرسد بایکزن رختشوی مثل مادموازل (ژان) که امروز خانم دوباری شده خیلی فرق دارد .

از هیجانیکه بیارون دست داد دوک فهمید که حرف او خیلی اثر کرده و لذا گفت و بهمین جهت مطمئن باش که شاه با اینکه عاشق دختر تو است او را بچشم زنهای دیگر یعنی فواحش و زنهای هر جائی نگاه نمیکنند و در اولین برخوردی که بدختر تو کرد چنان باو احترام گذاشت که من تصور کردم بیک ملکه سلام میدهد و چون این راهمه دیدند ممکن است از سایرین هم بهرسی تا بدانی من راست میگویم.

بارون سر را تکان داد یعنی برای شنیدن دنباله صحبت آماده ام دوک گفت دوست عزیز، مدتی است که دربار فرانسه جلوه گاه زنهای هر جائی شده و هر چه زمان پیش میرود زنهای پست تر و پیش پا افتاده تری بر این دربار حکومت میکنند اگر در آغاز زنهایی در این دربار حکومت کردند که دوشس یا مارکیز بودند اکنون فرمانروای دربار فرانسه یک زن رختشوی است و ما که اصیل زادگان این مملکت هستیم باید دست چنین زنانی را ببوسیم و در قبال اینگونه زنها سر فرود بیاوریم.

تاورنی گفت درست است و اینها حقایقی میباشد که هیچکس نمیتواند انکار کند دوک گفت بنا بر این چه بهتر از اینکه بعد از این، یکزن زیبایی اصیل زاده فرمانروای دربار باشد و ما هم افتخار بکنیم که در مقابل یک زن اصیل زاده سر فرود میآوریم و این امر هم آبروی سلطنت را حفظ میکند و هم بر ابهت و شکوه دربار میافزاید و در هر صورت اکنون برای یکزن زیبا و اصیل زاده فرصت گرانبهایی وجود دارد که بتواند عملاً ملکه دربار گردد قلب (تاورنی) از شنیدن اینحرف بطش درآمد ولی گفت افسوس که قبلاً جای ملکه را گرفته اند.

دوک گفت برای یکزن زیبا و باهوش که بداند چه میخواهد و علاوه برهوش و زیبایی اصیل زاده بزرگی هم باشد همواره مخصوصاً امروز امیدموقیت بنسبت زیاد موجود است... و آیا دختر تو باهوش هست یا نه؟

بارون گفت بلی او باهوش است دوک گفت آیا دختر تو زیبا هست یا نه؟ بارون گفت بلی او زیبا است.

دوک گفت و زیبایی دختر تو با زیبایی یکزن رختشوی از نوع دوباری خیلی فرق دارد چون زیبایی دختر تو و جاهت یکدختر باکره است که نه فقط مرد ها بلکه زنها نیز علاوه بر پرستش باو احترام میگذارند و تو که پدر او هستی باید خیلی از وی مواظبت کنی؟ بارون گفت دوست عزیز... میبینم که تو خیلی با حرارت راجع بدختر من صحبت

میکنی دوک گفت برای اینکه منم عاشق او هستم ولی پیرمردم و اگر هفتاد و چهار ساله نبودم و بیست سال داشتم همین امشب او را از تو خواستگاری میکردم ولی تو با داشتن يك چنین دختر ، از او مواظبت نمیکنی و وسائل زندگی را برای او فراهم نمیکنی و من امشب دیدم که او پتتهائی و در حالیکه یکی از نوکران ولیعهد مقابل او فانوس میکشید بخانه خود مراجعت کرد بدون اینکه کسی دنباله پیراهن او را بگیرد و بدون اینکه ندیمه و گیس سفیدی داشته باشد .

بارون گفت دوست عزیز . . . من نزد تو رودر بایستی ندارم و بسراجت میگویم که فقیر هستم و نمیتوانم وسایلی آنچنان که در خود دختر من است برای او فراهم کنم دوک گفت اگر نمیتوانی وسایل کامل برای او فراهم کنی اقلاً يك خدمتکار که میتوانی برای او بفرستی .

بارون گفت من میدانم که دختر من احتیاج بيك خدمتکار دارد . دوک گفت پس برای چه این خدمتکار را برای او نمیفرستی . . . آیا ممکن نیست همین دختر را که من هنگام ورود باین خانه دیدم و زیبا هم هست به (تریانون) بفرستی که خدمات دختری را انجام بدهد.

بارون گفت من این فکر را کرده بودم ولی متاسفانه نمیتوانم او را به (تریانون) نزد دخترم بفرستم .

دوک گفت برای چه ؟ بارون گفت گویا تو ایندختر را ندیدی ؟ دوک گفت من او را دیدم و خوب هم دیدم .

بارون گفت آیا متوجه نشدی که او بیکی از زنهای معروف شهاخت دارد ؟ دوک گفت نه . . . هیچ متوجه این نکته نشدم .

بارون گفت پس بگذار او را صدا بزنی که اینجا بیاید و تو او را بهتر ببینی . این هنگام بارون زنك زد و (نیکول) که تمام صحبتها را از پشت در شنیده بود وارد اتاق گردید و دوک گفت دختر من . . . بیا اینجا که من درست تو را ببینم . (نیکول) جلو آمد و دوک سالخورده هردو دست او را گرفت و زانوهای دختر جوان را وسط دو زانوی خود محبوس کرد بدون اینکه (نیکول) از این حرکت بترسد یا خجالت بکشد .

دوک چند لحظه بادقت صورت نیکول را نگریست و بعد گفت حق با تو است و او بیکی از زنهای شایه است .

بارون گفت و لابد متوجه شدی که او بکدام يك از زنهای معروف شهاخت دارد و بهمین جهت من از فرستادن او به (تریانون) خود داری کردم چون دور از عقل بود که من او را به تریانون بفرستم و بر اثر این شهاخت کاخ سعادت دخترم را که تازه میرود ارتفاع بگیرد ویران نمایم زیرا قضا و قدر اینطور اقتضا کرده که ایندخترك شایه بیزنوك -

ترین شاهزاده خانم‌های فرانسه باشد.

نیکول زانوها و دستهای خود را از زانوها و دستهای دوک نجات داد که بتواند بهتر به تاورنی جواب بدهد و بالحنی خشمگین گفت آقای بارون ، کجای این دخترک شبیه بان شاهزاده خانم است .. و آیا آن شاهزاده خانم اندام و شانه‌ها و سینه و ساقهای پای مرا دارد و من هرگز راضی نیستم که شما با این شباهت مرا از ارزش ببندازید . هنگامیکه «نیکول» این جواب را میداد صورتش از خشم و هیجان سرخ شده بود و این رنگ ارغوانی او را در نظر دوک سالخورده زیباتر مینمود و دوک یکمرتبه دیگر دستهای او را گرفت و زانوهای او را بین دوزانوی خود محبوس نمود و بالحنی دوستانه و عاشقانه خطاب به نیکول و بارون گفت :

تردید نیست که نیکول از آن خانم که بوی شباهت دارد زیباتر است و شاید در بین خانمهای دربار هم کم نظیر میباشد ولی برای این شباهت نباید دختر شما از داشتن يك خدمتکار جوان و زیبا محروم شود و چون اکنون موی سر این دختر جوان طلائی است هر گاه رنگ موی سر و ابروی او را تغییر بدهیم مبدل به زنی دیگر خواهیم شد و این شباهتی که اکنون بین او ، و آن خانم هست از بین خواهد رفت . . . خوب نیکول . . . دختر من . . . آیا حاضر هستی که به «تریانون» بروی ؟

نیکول باسرتی زیاد گفت البته البته .. من خیلی میل دارم که به «تریانون» بروم دوک گفت مطمئن باشید که من شما را به «تریانون» خواهم برد و شما در آنجا نائل بنحصول سعادت و ثروت خواهید شد بدون اینکه مانع سعادت و ثروت دیگران شوید . دوک سالخورده بعدروی خود را بطرف بارون کرد و گفت يك حرف دیگر هم داشتم . بارون گفت بگوئید ..

دوک چون نمیخواست آن حرف را در حضور نیکول بزند گفت دختر زیبای من بروید و ما را تنها بگذارید .

وقتی که نیکول از اطاق خارج شد دوک گفت علت اینکه من اصرار دارم که دختر تو تو در «تریانون» دارای يك خدمتکار باشد از این جهت است که شاه فقر و فاقه را دوست نمیدارد و بعلاوه از صورت‌های قشنگ خوش می‌آید و زیبایی نیکول مزید بر زیبایی دخترت خواهد کردید بارون گفت بسیار خوب . من هم بارفتن نیکول به «تریانون» موافقت میکنم دوک گفت چون کالسه که من حاضر است پس اجازه بده که همین امشب او را با خود ببرم . بارون گفت ولی اول باید فکر کرد که شباهت او را با (ملکه کوچک) از بین برد و بعد او را وارد تریانون نمود .

دوک گفت خیالت از این حیث آسوده باشد زیرا (رافته) پیشکار من در ظرف نیمساعت رنگ موهای مو و ابروی او را عوض خواهد نمود و اینك يك یادداشت برای دخترت بنویس و باو تا کیدکن که حتما باید يك خدمتکار، برای خدمات خود داشته باشد و غیر از (نیکول) هم

کسی برای خدمات اوشایستگی ندارد ،
 بارون گفت بسیار خوب ، ولی آیا نمیتوان خدمتکاری دیگر را بجای نیکول فرستاد
 دوک گفت من یقین دارم که هیچ خدمتکاری مثل نیکول نمیتواند در (تریانون) برای
 دخترت مفید واقع شود .

بارون نامه‌ای خطاب بدخترش نوشت وبدوک داد وگفت خوب .. اینک باید نیکول
 را هم بووظائف خود آشنا کرد چون این دختر هنوز دربار و محیط سلطنتی را ندیده است
 دوک گفت ازاین حیث هم مضطرب نباشید زیرا من تعلیمات لازم را باوخواهم داد .
 بارون تبسم کرد وگفت بسیارخوب .. حال که توحضوراورا در (تریانون) واجب میدانی
 هرطور که مقتضی است اورا بووظائف خود آشنا کن .

(نیکول) که صحبت ما را از پشت در شنیده بود در ظرف چند دقیقه مختصر ائانه خود
 را جمع آوری کرد و بعد بارون ودوک از یکدیگر خدا حافظی نمودند و بارون دوباره از خدمتی
 که دوک جهت پسرش انجام داده بود زبان بتشکر گشود و آسا نزدیک کالسکه او را
 مشایعت کرد .

آنکاه کالسکه بحرکت درآمد ودوک دوریشاپوونیکول را باخود برد .

فصل هشتم و ششم

تغییر شکل

مقام (نیکول) اجازه نمیداد که در کالسه، بادوک بنشیند و کنار راننده کالسه نشست از قضا راننده کالسه جوان بود و (نیکول) در بین راه طوری خود را در چشم و گوش راننده کالسه بجلوه درآورد که فردا در تمام محافل خدمتگزاران و پیشخدمتهای (ورسای) صحبت از نیکول بود.

وقتی که وارد عمارت دوک دوریشلیو واقع در (ورسای) شدند دوک دست نیکول را گرفت و او را با خود بطرف اطاق (رافته) برد.

(رافته) هنوز خوابیده بود چون فکر میکرد که شاید ارباب او بعد از مراجعت با او کار داشته باشد و در آن موقع شب بنوشتن کاغذهای مربوط بارباب خود اشتغال داشت.

دوک بعد از ورود باطاق او گفت (رافته) .. این دختر را نگاه کن

(رافته) نظری بدختر جوان انداخت و گفت بد دختری نیست ریشلیو گفت بلی .. اما نگاه کن که شبیه بکیست ؟

(رافته) قدری دختر جوان را ورنه از کرد و گفت آه .. درست میگوئید و این دختر شباهت به شخص معروف و بزرگی دارد.

دوک گفت و متوجه هستی که این شباهت چقدر موثر است (رافته) گفت بلی این شباهت یا باعث ترقی و سعادت او می شود و یا او را محو مینماید.

دوک گفت ما سعی میکنیم که شباهت وسیله سعادت و ثروت او شود زیرا موهای طلائی او را ممکن است تغییر داد .

(رافته) که عادت کرده بود فکر ارباب خود را بخواند گفت بلی و ما موهای سر و ابروان او را برنگ سیاه در میآوریم و باین ترتیب هیچکس متوجه شباهت او با آن شخص نمیشود (ریشلیو) گفت حالا باطاق توالت من بیا تا این آقا در ظرف مدت قلبی شکل تو را تغییر بدهد .

هنوز نیم ساعت نگذشته بود که آرایش نیکول تمام شد و (رافته) بوسیله رنگ‌سپاهی که ارباب اوهر دوسه روز يك مرتبه برای سیاه کردن موهای سفید سر مورد استفاده قرار میداد رنگ گیسوان او را سیاه کرد و بعد يك مدام مخصوص آرایش را روی ابروان او کشید و وقتی نیکول از اطاق آرایش خارج گردید نه فقط تغییر قیافه داده بود بلکه زیبایی جدید و فریبنده‌ای پیدا کرد که سابقه نداشت و چشم‌های او در زیر ابروان و گیسوان سیاه با نوری جذاب میدرخشید .

(ریشلیو) گفت اینك شما آدم جدیدی شده‌اید که نه فقط پاك از این ندارید که محو شوید بلکه ممکن است که به ثروت و سعادت بزرگی برسید .
دوشیزه جوان بی اختیار گفت آه .. و ریشلیو گفت بلی . . . برای اینکه قرین ثروت و سعادت شوید راهش این است که ما با یکدیگر توافق نظر حاصل نمایم .
(نیکول) قدری سرخ شد و سر را پائین انداخت چون این گفته ریشلیو را طور دیگر تعبیر کرد و تصور نمود که (ریشلیو) تقاضای مخصوصی از او دارد .

(ریشلیو) فهمید که در ضمیر دختر جوان چه میگذرد و برای اینکه او را از اشتباه بیرون بیاورد گفت بیائید بنشینید تا قدری با هم صحبت کنیم و (رافته) هم که نامحرم نیست هنگام صحبت حضور خواهد داشت و ما از نظرات او استفاده خواهیم کرد .

مدت یکساعت (ریشلیو) با حضور (رافته) با دختر جوان صحبت کرد و بعد او را باطاقی که مخصوص خدمتکاران بود فرستاد و نیکول در آنجا خوابید .

صبح روز دیگر یکی از کالسکه‌های دوک که علائم خانوادگی نداشت نیکول را با اثاثه قلیل او مقابل تریانون پیاده نمود و کالسکه مراجعت کرد و نیکول بر حسب دستوری که شب قبل گرفته و نشانی‌هایی که در محل بدست آورد خود را باطاق آندره رسانید .

آندره از خواب بیدار شده و لباس پوشیده و مشغول نوشتن نامه‌ای به پدر و برادر خود بود که آنها را از واقعه مسرت بخش شب گذشته مطلع کند و طبعاً نمیدانست که همان دیشب پدرش از این واقعه و واگذاری يك گروهان به (فیلیپ) مطلع گردیده است .
بطوریکه گفتیم اطاق آندره در راهروئی واقع شده بود که اطاق‌های دیگر هم در آن قرار داشت و نیز گفتیم که اطاق او مثل سایر اطاق‌های آن راهرو بطرف دو اطاق باز میشد که جمعا يك آپارتمان كوچك را تشکیل میداد .

این آپارتمان كوچك و محقر برای خانم‌های درباری بمنزله زندان محسوب میگردد اما برای آندره که میتواند در خانه خود تنها بماند و خود را با گل‌ها و کلاوسن و کتاب مشغول کند بمنزله دنیای مجزائی بود که او را از دنیای خارج جدا میکرد و در آنجا بعد از انجام وظایف روزانه میتواند که بخود مشغول گردد .

کسانی هستند که نمیتوانند تنها بمانند زیرا ذوق دوست داشتن کل و موسیقی و خواندن

کتاب یادوق صنایع دستی و هنرهای ظریف را ندارند .

ولی (آندره) از آنها بود که وقتی يك کتاب آلمانی را بدست میگرفت و شروع به مطالعه میکرد میتوانست ساعتها دنیای خارج را فراموش کند و خود را آسوده وبدون دغدغه ببیند و آنهایی که علاقه مند بکتاب هستند میتوانند کتاب بخوانند میداند که ما چه میگوئیم . (آندره) از ملکه کوچک اجازه گرفته بود که روزهایی که حضور او نزد ملکه کوچک لزومی ندارد بتواند درخانه خود ناهار صرف کندگاهی از روزها نیز که کاری نداشت تنها بگردش میرفت و در جنگلی که از تریانون تا ورسای ادامه دارد و امروز هم ما میتوانیم آنرا ببینیم قدم میزد و آنگاه نزدیک ظهر به خانه مراجعت می نمود و ناهار مختصر خود را میخورد تا وقتیکه نوبت رفتن او نزد ملکه کوچک برسد .

خلاصه ر آن روز (آندره) در اطاق خود نشسته بود و برای پدر کاغذ می نوشت که صدای در بلند شد و انگشتی بدرب اطاق خورد .

(آندره) تصور کرد که از طرف ملکه کوچک آمده اند که او را احضار کنند ولی در باز شد و نیکول با چهره بشاش وارد اطاق گردید و سلام کرد و گفت ماداموازل این من هستم آندره از مشاهده نیکول بقدری حیرت کرد که قام را بر زمین گذاشت و گفت آه . . . این شما هستید . . . چطور شد که اینجا آمدید؟

(نیکول) گفت چون ماداموازل مرا فراموش کرده بودید من آمدم که خود را بیاد ماداموازل بیاورم آندره گفت من شما را فراموش نکرده بودم بلکه به علنی خاص نمیخواستم که شما اینجا باشید که بشما اجازه داد که اینجا بیائید؟

نیکول که از پذیرائی نامساعد (آندره) غمگین شده بود دو ابروی سیاه خود را که شاهکار (رافته) محسوب میگردد بهم نزدیک کرد و گفت من بر حسب اجازه بارون اینجا آمدم (آندره) گفت من تعجب میکنم که چگونه پدرم اجازه داد که شما اینجا بیائید زیرا پدرم در آنجا بیشتر بشما احتیاج دارد و من در اینجا محتاج شما نیستم و لذا بر گردید و از پدرم مواظبت کنید .

(نیکول) بالحن حزینی گفت معلوم میشود که ماداموازل هیچ علاقه و محبت ندارید در صورتی که من تصور میکردم افلا یکصدم آنچه که من بماداموازل علاقه دارم شما بمن علاقه مند هستید .

هنگامیکه نیکول این حرف را میزد سعی کرد که قطره اشکی را هم بکنار چشم خود بیاورد و آندره که از این ابراز علاقه متأثر شد گفت دختر جان . اینجا دیگران خدمت مرا میکنند و من جازم نمیدانم که يك نان خور جدید بر خدومه والا حضرت بیفرایم نیکول گفت این نان خور جدید آنقدر پر خور نیست که حضور او در اینجا لطمه ای به خود او والا حضرت بزند .

(آندره) گفت با این وصف حضور تو در اینجا غیر ممکن است (نیکول) گفت من

میدانم که شما به مناسبت اینکه من شبیه به والا حضرت هستم حضور مرا در اینجا مقننی
نمیدانید ولی آیا ملاحظه نمیکنید که من چقدر تغییر قیافه داده‌ام و شباهت من با والا حضرت
بکلی از بین رفته است ؟

«آندره» بادقت بیشتر نیکول را از مد نظر گذرانید و گفت راست است و تو بکلی
تغییر قیافه داده‌ای! نیکول گفت مادموازل، دیشب يك آقای سالخورده که از شاه درخواست
کرده بود که با آقای فیلیپ يك گروهان بدهد بمنزل شما و نزد آقای بارون آمد و ضمن صحبت
آقای بارون اظهار تأثر کرد که دخترش در تریانون تنهاست و خدمتکار هم صحبتی ندارد
و آن آقای سالخورده گفت که بردن من به تریانون خیلی آسان میباشد و همین کافی است
که رنگ موی سر و ابروی مرا تغییر بدهند و همین کار را هم کردند و مرا که سفید بودم سیاه
نمودند اینک دیگر هیچکس نمیتواند بفهمد که من شبیه والا حضرت هستم.

(آنده) تبسم کرد و گفت حال تو میخوای در (تریانون) بمانی ؟ نیکول گفت بلی ...
(آندره) گفت من با اینکه میتوانم در سالون‌های والا حضرت حضور بهم رسانم تقریباً در اینجا
محبوس هستم و تو که نمیتوانی از اینجا خارج شوی از من بیشتر محبوس و محدود خواهی
بود .

«نیکول» گفت مادموازل ، بالاخره اطاق من يك پنجره خواهد داشت و من خواهم
توانست از آنجا بیرون رانم تا نشانمایم و در هر حال برای من مضرب نباشید و من بشما اطمینان
میدهم که در اینجا کسل نخواهم شد .

(آندره) گفت با این وصف من نمیتوانم تورا اینجا نگاهدارم مگر اینکه از طرف
پدرم دستور صریحی برای من صادر شود (نیکول) گفت آیا علت تردید شما همین است ؟
(آندره) گفت بلی (نیکول) از جیب خود نامه بارون دوتاورنی را بیرون آورد و به «آندره»
تقدیم کرد و «آندره» نامه را گشود و دید دارای این مضمون است :

«دختر عزیزم ، من میدانم ، و مردم متوجه هستند، که وضع زندگی شما در (تریانون)
با مقام واسم و رسم خانوادگی شما مناسب نیست و شما حداقل دوزن خدمتکار و يك نوکر
میخواهید همانگونه من هم هر سال محتاج بیست هزار لیره مستمری هستم لیکن همانگونه
که من با سالی هزار لیره ساخته‌ام شما هم باید خدمتکار که (نیکول) باشد بسازید خاصه آنکه
اوبتنهایی باندازه پنج نفرارش دارد زیرا دختر باهوشی است و زود با محیط آنجا انس می-
گیرد و می‌تواند وظائف خود را انجام بدهد . ضمناً یادآوری میکنم که یکی از دوستان
صمیمی من میگوید که اعلیحضرت‌های یونی متوجه شده اند که اباس و آرایش شما با مقام و مرتبه
شما وفق نمیدهد و لازم است که بوضع ظاهر خود توجه بیشتری نمایید .

(آندره) از خواندن این نامه متفکر و هم متأثر گردید زیرا وی تصور نمیکرد که قلت
بضاعت او بنظر دیگران برسد زیرا خود اودست تنگی را عیب نمیشمرد .
دختر جوان خواست نامه مفصلی برای پدرش بنویسد و در آن، با استفاده از کتب

نویسندگان جدید با و بیهمانند که فقیر نیست و آدم فقیر را نباید بنظر حقارت نگریست ولی متوجه شد که پدرش بعد از خواندن آن نامه، از روی تحفیر لبخند خواهد زد و او را بی عقل خواهد دانست لذا از نوشتن نامه جداگانه صرف نظر کرد و در ذیل نامه‌ای که در دست داشت چنین نوشت :

(پدر عزیزم ، نیکول هم اکنون وارد شد و نامه شما را بمن تسلیم کرد و من ازمضمون آن نامه قدری حیرت کردم زیرا بدون نیکول هم میتوانم بخوبی زندگی نمایم و وجود این دختر در اینجا ضروری نیست و در عوض پا و بد خواهد گشت خاصه آنکه من بضاعتی ندارم چون رسم است که خدمتگزاران همواره با آقا و خانم خود می‌بایند و اگر آقا یا خانم آنها بدون نام و نشان و بی بضاعت باشند آنها نیز خویش را حقیر و بدبخت می‌بینند ، و اما در خصوص موضوعی که میگوئید اعلیحضرت همایونی فرموده اند ... من پادشاه را بزرگتر و باهوش‌تر از این میدانم که چنین تکتک‌های را بر زبان آورده باشد زیرا پادشاه ، هرگز بر عای خود ایراد نمی‌کرد که چرا نمیتواند بیش از بضاعت و توانائی خود ، خویشتن را بیارند از آن گذشته ، اعلیحضرت همایونی بزرگوارتر از آن است که نداند وقتی چنین ایرادی گرفت بر خود او لازم است که با جبران خدمات گذشته شما ، وضع زندگی ما را تغییر بدهد و تهی دستی ما را مبدل به ثروتمندی و رفاه نماید)

چنین بود جوابی که (آندره) با روح بدون آرایش و قلب پاک خود به پدر داد و دختر جوان ، با اینکه در زندگی زیاد تجربه نداشت فهمید که هرگز يك پادشاه ، ایراد نمی‌گیرد که چرا فلان يك از ملازمان من لباس خوب نمی پوشد زیرا اگر چنین چیزی بنظرش برسد ایرادی بگیرد بر خود او لازم است که با وی مساعدت کند تا اینکه وضع زندگی او قرین بهبودی گردد .

از آن روز بعد (نیکول) در تریانون ماند و در یکی از اطاقهای دوگانه‌ای که مجاور اطاق آندره بود و یکدرش بطرف راهرو بازمیشد مسکن کرد بطوری که آمد و رفت او برای (آندره) مزاحمتی تولید نمی‌نمود (نیکول) تا آنجا که توانست خود را کوچک و بی صدا کرد که مبادا در مجاورت آندره ، او را ناراحت کند و بقدری خوب از عهده برآمد که آندره احساس نمی‌کرد که نیکول در اطاقی مجاور اطاق او سکونت دارد .

بهر حال ، آنروز ، یعنی روز اول که نیکول وارد (تریانون کوچک) شد آندره در ساعت مقرر نزد ملکه کوچک رفت و نیکول که تنها ماند از تنهایی استفاده کرد و اول همه جا را تفتیش نمود و تمام کاغذها را خواند و بعد کنار پنجره آمد که اطراف را تماشا کند . در پائین و در فاصله دور یکمده از کارکنان اسطبل مشغول کارهای خود و پرستاری از اسبها بودند ولی نیکول بآنها توجهی نکرد زیرا مهتران طویل‌را نه قابل تماشا میدانست و نه لایق دوستی .

در طرف چپ چند پنجره باز توجه (نیکول) را جلب کرد و صدای موزیک از

آنجا شنید و بزودی متوجه شد که دوسه نفر از استادان موسیقی مشغول تعلیم یکمده از شاگردان هستند و بخصوص با آنها آوازهای دسته جمعی را تعلیم میدهند که بتوانند روز عید (سن لوئی) که نزدیک است بخوانند -۱-

(نیکول) که کاری نداشت شروع بخواندن آواز کرد و بزودی آواز او توجه معلمین و شاگردها را جلب نمود و طولی نکشید که بین معلمین و شاگردان اختلاف بوجود آمد زیرا شاگردها که صدای نیکول گوش میدادند آهنگها و نوت های خودشان را غلط می خواندند .

وقتی که نیکول بقدر کافی حواس شاگردها و معلمین را پرت کرد نظر خود را بطرف دیگر انداخت و در طرف راست و بالای عمارت اصطبل چند اطاق کوچک توجه او را جلب کرد و دید که پنجره یکی از آن اطاقها باز شد ولی کسی مقابل پنجره نمایان نگردید .

این موضوع دختر جوان را قرین حیرت کرد زیرا او میدانست که هیچ معلولی بدون علت نیست و باز شدن پنجره چون معلول است باید علت داشته باشد و شخصی کنار آن پیدا شود (نیکول) نسبت باین علت ، از لحاظ منطقی و ریاضی علاقمنده نبود بلکه از لحاظ خود علاقه داشت و فکر کرد که این چه آدم بدون سلیقه و عجیبی است که بعد از باز کردن پنجره و دیدن او ، دیگر به تماشای جمال زیبای وی ادامه نمیدهد .

(نیکول) برای اینکه بتواند بفهمد که چه کسی این پنجره را گشوده است در اطاق (آندره) شروع بقدم زدن کرد و هر دفعه که مراجعت مینمود از پنجره اطاق آندره ، نظری بآن پنجره میانداخت و یکی دومرتبه متوجه شد که بمحض اینکه او به پنجره نزدیک میشود يك آدم با سرعت از پنجره آن اطاق دور میگردد و معلوم میشود که آن آدم نمیخواهد که خود را با او نشان بدهد .

نیکول فهمید که برای اینکه بتواند آن آدم را بشناسد باید متوسل بحيله شود و لذا پنجره اطاق آندره را بخوبی گشود و پرده را کنار پنجره جمع کرد و خود پشت پرده پنهان گردید بطوری که اگر شخصی در آن اطاق ، نزدیک پنجره می آمد ، نمیتوانست که نیکول را ببیند .

۱ - اعیاد مذهبی مسیحیان خیلی زیاد است و روزی نیست که منسوب بیکی از اولیاء و بزرگان دیانت مسیح نباشد و آنهایی که تقویم های فرانسوی را دیده اند میدانند که مقابل هر روز اسم یکی از بزرگان دیانت نوشته شده و (سن لوئی) هم یکی از اولیاء دیانت مسیح است که نزدیکاً تولد یکی ها خیلی مقام دارد و در زمان سلطنت سلسله (بوربون) در فرانسه این عید را باشکوه برگزار میکردند چون سلاطین مزبور (سن لوئی) راجد خود میدانستند و خویش را از اولاد او بشمار می آوردند ، بواسطه مقامی که این ولی نزد مسیحیهای کاتولیکی دارد يك قسمت از کلیساها و صوامع و موسسات فرهنگی را بنام او موسوم کرده اند و در ایران نیز تا چندی قبل مدرسه ای بنام (سن لوئی) وجود داشت که بوسیله روحانیون مسیحی اداره میشد .

دو سه دقیقه دیگر يك پسر جوان ، در آن اطاق ، به پنجره نزدیک گردید و نیکول از دیدن او طوری تکان خورد که پرده بحرکت درآمد زیرا هیچ انتظار نداشت که (ژیلبرت) را در آنجا ببیند و (ژیلبرت) هم که تکان خوردن پنجره را دید فهمید که او را بدام انداختند و از خشم پنجره را بست و دیگر باز نکرد .

زیرا (ژیلبرت) از حضور (نیکول) در آن خانه خیلی ناراحت شد و هر گاه ابلیس را آنجا میدید بهتر از این بود که نیکول را ببیند .

نه فقط روابط گذشته (ژیلبرت) و (نیکول) ، حضور دختر مزبور را در آنخانه بر پسر جوان ناگوار میکرد بلکه (ژیلبرت) میدانست که اگر (نیکول) دهان بگشاید و بگوید که در پاریس وی شبانه وارد منزل بارون دو تاورنی میشد که (آندره) را ببیند او را از (تریانون) بیرون خواهند کرد .

در گذشته (ژیلبرت) علیه نیکول سلاحی مؤثر داشت و آن عشق بازی (نیکول) با آقای (بوسیر) بود ولی این سلاح در آن موقع بدون فایده بشمار می آمد زیرا (نیکول) می توانست بکلی حاشا کند و بگوید که (ژیلبرت) با او تهمت میزند و دروغ میگوید و در عوض اگر (نیکول) موضوع آمدن (ژیلبرت) را بمنزل بارون دو تاورنی ابراز مینمود پسر جوانرا از تاورنی بیرون میکردند .

بفرض اینکه (نیکول) زبان خود را نگاه میداشت و چیزی نمیگفت باز حضور نیکول در منزل آندره برای ژیلبرت تولید تصدیع میکرد و نمیگذاشت که ژیلبرت با خاطری نارغ و بدون نگرانی ، هر شب آنها و احساسات عاشقانه خود را از پنجره اطاق خویش بطرف اطاق آندره حواله نماید .

ژیلبرت میدانست که دیر یا زود ، بین او و نیکول جنک شروع خواهد شد و برای اینکه در آن جنک شانس موفقیت داشته باشد باید خود را برای دفاع و حمله آماده کند .

بدست آوردن وسیله دفاع و حمله هم محتاج مرور زمان بود چون ژیلبرت میدانست که نیکول بواسطه روحیه و سلیقه خاصی که دارد بالاخره عاشقی پیدا خواهد کرد و همینکه این عاشق پیدا شد دیگر ژیلبرت از نیکول بیم نخواهد داشت چون اگر لب بگشاید خود دوچار حمله خواهد گردید و او را از تریانون بیرون خواهند کرد .

(ژیلبرت) متوجه شد که در آن موقع بهترین تاکتیک جنگی ناپدید شدن و خود را به نیکول نشان ندادن است و لذا با اینکه شب و روز مواظب وضع زندگی در منزل آندره بود خود را به نیکول نشان نمیداد و هر گز روزها پنجره اطاق خود را نمیگشود و شبها هم بعد از خاموش کردن چراغ ، پنجره اطاق خود را باز میکرد .

بعد از چندین روز (ژیلبرت) که جز در ساعات کار خود در باغ شب و روز مواظب (نیکول) بود مشاهده کرد که شخصی از پشت طارمی باغ (تریانون) بملاقات نیکول آمد و تا او را دید شناخت که همان آقای (بوسیر) است و معلوم شد که (بوسیر) هم بتبعیت از دو باره (تریانون)

آمده و در آنجا سکونت اختیار کرده است .

«نیکول» بعد از ورود به (تریانون) مدتی عاشق خود را به وعده سرگرم کرد تا اینکه یکشب که (آندره) در منزل نبود و نزد ملکه کوچک بصر میبرد نیکول به اشق خود (بوسیر) ملحق گردید و از باغ خارج شدند (زیرا هنوز ساعت بستن درهای باغ نرسیده بود) و وارد جنگلی گردیدند که از تریانون بوسای منتهی میشود .

(ژیلبرت) مانند ببری که شکار خود را تعقیب نماید آندره را تعقیب میکرد و صحبتهای آنها را میشنید و تا آنجا که تاریکی اجازه میداد مغالزه های آنها را میدید و بعد از اینکه (نیکول) به تریانون مراجعت کرد ژیلبرت متوجه شد که قرین موفقیت گردیده و هر گاه نیکول اعلان جنگ بدهد او را شکست خواهد داد .

روز دیگر (ژیلبرت) بدون وحشت پنجره اطاق خود را گشود و مقابل پنجره استاد و با تبسمی حاکی از غرور و موفقیت نیکول را نگریست .

در آن روز (نیکول) کنار پنجره نشسته بود و بطوریکه (ژیلبرت) از دور میدید چیزی را میدوخت و (ژیلبرت) طوری چشم خود را بچشم دختر جوان دوخت و چنان تبسم های معنی دار کرد که (نیکول) سرخ شد و سر او پائین انداخت و (ژیلبرت) با خود گفت که همین را میخواستم زیرا اینک او میدانند که من از راز او اطلاع دارم و هر گاه بخواهد با من بیکار کند مغلوب خواهد شد .

از آن روز بیعد بجای اینکه (ژیلبرت) از نیکول بترسد برعکس «نیکول» از ژیلبرت می ترسید زیرا میدانست که اگر راز او را بروز بدهد بدون تردید ویران تریانون بیرون خواهد کرد .

(نیکول) بقدری از ژیلبرت می ترسید که برای اینکه خیال خود را آسوده کند و از خشم بخواهد که بفکر جنگ نیفتد تصمیم گرفت که (ژیلبرت) را ملاقات نماید و راجع باین موضوع با او صحبت کند تا اینکه خیالش آسوده گردد اما (ژیلبرت) نمیخواست که با وی ملاقات نماید و حتی یک مرتبه (نیکول) او را صدا زد بدون اینکه ژیلبرت جواب بدهد چون میدانست که اگر ملاقات صورت بگیرد برای او گران تمام خواهد شد .

دختر جوان برای اینکه بتواند با (ژیلبرت) در اطاق او ملاقات کند با چند نفر از زنهای که بالای اصطبل سکونت داشتند و زوجه برخی از کارکنان اصطبل بودند گفت و شنود کرد و روزی قبل از غروب آفتاب بعنوان اینکه برای دیدار زنهای مزبور می رود خود را به پشت درب اطاق (ژیلبرت) رسانید و ژیلبرت قبلاً از پنجره ورود او را دیده بود .

(نیکول) دو مرتبه در زد و ژیلبرت بدو نخواست در را بگشاید و دختر جوان را در اطاق خود پذیرد ولی در همان وقت که میخواست در را باز کند فهمید که (نیکول) آدمی نیست که برای عشق و مغالزه با اطاق او بیاید و اگر نزد او می آید بطور قطع برای منظوری خاص است و با او احتیاج دارد .

واگر او را در اطاق خود بپذیرد و هر گاه بر اثر طغیان غرائز جوانی اختیار از دستش بدرود آنوقت پیروزی با (نیکول) خواهد شد و هر در خواستی که از او می کند باید بپذیرد .
لذا دقالباب (نیکول) را بدون جواب گذاشت و (نیکول) هم وقتی دید که پسر جوان در را نمی کشاید مراجعت کرد .

بالاخره يك شب نزدیک کلهسای کوچک (تریانون) ژیلبرت و نیکول بهم برخوردند و (نیکول) گفت آه ... آقای ژیلبرت این شما هستید ؟ .. روز شما بخیر .

ژیلبرت هم گفت روز شما بخیر آیاشما در (تریانون) هستید ؟ (نیکول) گفت بلی من نزد داموازل دوتاورنی پسر می برم و ژیلبرت گفت من هم در اینجا باغبان هستم .

بعد از این حرف (نیکول) مثل یکی از خانم های درباری مقابل (ژیلبرت) تواضع کرد که قلب او را نسبت بخود رئوف کند و (ژیلبرت) هم مثل یکی از اصیل زادگان جواب تواضع او را داد و از هم جدا شدند و (ژیلبرت) بطرف منزل خود رفت و (نیکول) هم برآه خود ادامه داد .

اما (ژیلبرت) بعد از اینکه نیکول از نظر دور شد مراجعت نمود چون میخواست بفهمد که در آنشب (نیکول) کجا می رود و آیا باز می رود که به عاشق خود ملحق گردد یا نه ؟
(نیکول) در کنار آنبومی از درخت های زیرفون بهمردی ملحق شد که (ژیلبرت) نمیتوانست در تار یکی قیافه او را ببیند ولی میاندیشید که آن شخص جز آقای (بوسیر) کس دیگری نمیتواند باشد .

ولی طرز برخورد عاشق با معشوق در آن شب طور دیگری بود و آقای (بوسیر) نیکول را در بر نمی گرفت و او را نمی بوسید و این مسئله سبب حیرت ژیلبرت گردید و فکر کرد که شاید رابطه عاشق و معشوق تیره شده و عاشق از نیکول قهر کرده است .

وضع درخت های (زیرفون) طوری بود که (ژیلبرت) نمیتوانست زیاد به آن دو نفر نزدیک شود زیرا خود او آشکار میگردید .

لذا بقدری صبر کرد تا اینکه نیکول مراجعت نمود و آن شخص هم حرکتی کرد که از باغ خارج گردد و در این موقع (ژیلبرت) متوجه شد که هیکل این مرد باجنه (بوسیر) فرق دارد و بدان میماند که لباسی بهتر در بر کرده است .

این بود که تصمیم گرفت که او را بشناسد و از خیابانی که جلوی آن مرد بود سر برد می آورد و خود را وارد خیابانی که خط سیر او بود کرد و از جهت مخالف بطرف او رفت و از کنار او گذشت و آنگاه باحیرتی زیاد دید آن مرد که در کنار درخت های زیرفون با (نیکول) صحبت میکرد مارشال دوک دوریشلیو است .

(ژیلبرت) بقدری از این اکتشاف متعجب گردید که با خود گفت آفرین پسر نیکول ، زیرا معلوم میشود که رتبه او ترقی کرده و اکنون با يك مارشال فرانسوی عشق بازی میکند .

فصل هشتم و هفتم

پارلمان متوحش میشود

درحالیکه این توطئه‌های کوچک در کاخ (تریانون) بعمل می‌آمد درپاریس پایتخت فرانسه ، توطئه‌های بزرگتر در شرف انجام بود که سرنوشت سیاسی مملکت و حتی سلطنت با آن ارتباط داشت .

پارلمان‌های فرانسه ، که بعد از عزل (شوازل) خود را در معرض خطر میدیدند زیرا بزرگترین حامی خود را از دست دادند و قتیکه دیدند دوک دو (اگیون) بمقامی بزرگ رسید و فرمانده سپاه سبک اسلحه شد بیشتر متوحش شدند .

ویکونت ژان دو باری درست میگفت که این انتصاب ، برای پارلمان ضربت بزرگی است و نصب دوک دو (اگیون) باین مقام پارلمان را یکباره متوحش کرد زیرا (اگیون) در آن عصر مظهر مخالفت با پارلمان محسوب میگردد و ترفیع و تجلیل او توهین بزرگی نسبت به پارلمان محسوب میگردد .

اعضای پارلمان پاریس برای اینکه این ضربت و توهین را جواب بدهند در صدد افتادند که از قوت دادگستری خود استفاده نمایند و لذا اعلامیه‌ای به مضمون ذیل از طرف پارلمان پاریس منتشر گردید :

(پارلمان راجع به روش آقای دوک دو (اگیون) حکمران سابق ایالت برتانی مشاوره خواهد کرد و نتیجه را اعلام خواهد نمود) .

این اعلامیه عیناً بدان میماند که امروز دادستان کل کشور اعلام کند راجع به روش فلان حکمران سابق تحقیق خواهد کرد و نتیجه را بعد اعلام خواهد نمود .

چند روز گذشت و دربار درقبال این اعلامیه پارلمان عکس العملی نشان نداد تا اینکه معلوم شد که پارلمان تصمیم دارد که تهدید خود را بموقع اجری بگذارد و برای دوک (اگیون) حکمران سابق (برتانی) که استفاده های نا مشروع او اظهر من الشمس است پرونده‌ای باز کند .

بهمین جهت اعلیحضرت لوئی پانزدهم به شاهزادگان و شیخ‌الرجال دستور داد که در جلسات پارلمان حاضر نشوند. و چون آنها در جلسات پارلمان حاضر نمیشدند پارلمان نمیتوانست که راجع به دوک (دواگیون) اظهار نظر کند.

در اینموقع اعضای پارلمان درصدد برآمدند که تشکیل دادگاه بدهند و دادگاه اینگونه رأی داد که چون دوک (دواگیون) در دوره حکمرانی خود در ایالت (برتانی) متهم باسئفاده های نامشروع میباشد و چون علاوه بر این اتهام، مشارالیه (متهم است که مرتکب اعمالی شده که شرافت او را لکه دار میکند) لذا بر طبق این حکم مشارالیه از اشتغال بهرگونه مقام دولتی و شهرداری و پارلمانی ممنوع میباشد تا اینکه پارلمان بر طبق مقررات قانون بوضع او رسیدگی نماید و حکم قطعی را در باره برائت یا محکومیت او صادر کند).

وقتیکه پارلمان این حکم را صادر کرد متوجه شد که باید این حکم را مانند تصنیف های عامیانه که در طی آن به دیگران نیش میزنند با اطلاع مردم رسانید زیرا تا وقتیکه با اطلاع عموم نرسد اثری بزرگ نمیبخشد.

مردم پاریس در آن زمان زیاد با امروز فرق نداشتند یعنی نه به شاه علاقه داشتند و نه به پارلمان و فقط دنبال چیزی میگشتند که آنها را مشغول کند و بخنداند و برای صحبت، موضوعی بدست آنها بدهد و لذا پارلمان میدانست که اگر این حکم چاپ و منتشر شود خیلی در مردم اثر خواهد کرد زیرا خیلی سرزبانها خواهد افتاد.

این بود که تصمیم گرفت که این حکم را در ده هزار نسخه چاپ کند و در روز و ساعت معین در تمام پاریس منتشر نماید و چون بر طبق قانون، خود دوک دواگیون هم میبایست از این حکم مستحضر گردد مقرر شد که در روز و ساعت معین مأمورین ابلاغ و اجرای پارلمان

۱- مترجم لازم میدانند که در پاورقی این صفحه توضیح بدهد که در گذشته اعضای پارلمان پاریس و بطور کلی پارلمانهای فرانسه مرکب بودند از نمایندگان طبقات عامه و نماینده های شاهزادگان و عده ای که موسوم به پر (پروژن فرس) بکسرفا و سکون را) بودند و و پرها که در زبان فارسی میتوان آنها را شیخ الرجال نامید از طرف شاه انتخاب میشدند همانگونه که امروز هم عده ای از اعضای مجلس شیوخ (یعنی مجلس سنا) را شاه تعیین میکند. امروز این تشکیلات بنظرنا عجیب میآید زیرا عادت نکرده ایم که شاهزادگان را بعنوان اینکه نماینده طبقه مخصوصی هستند در پارلمان ببینیم ولی در آن دوره اینطور بود و دیگر اینکه (و خواننده محترم باید خوب متوجه این نکته باشد) پارلمان در آن دوره هم یک مجلس شورای ملی محسوب میشد و هم عدالت خانه با این تفاوت که وقتی وظیفه دادگاه را انجام میداد نماینده های شاهزادگان و شیخ‌الرجال در دادگاه حضور بهم نمیرسانیدند و رأی نمیدادند و رأی دادگاه فقط بوسیله قضاتیکه نماینده عامه بودند داده میشد و این نکته را باید در نظر داشت تا مفهوم این فصل را بهتر استنباط کرد.

به منزل دوک دو اگیون بروند و مفاد این حکم را با او ابلاغ نمایند.
اینکه که خوانندگان از این نکات مطلع گردیدند جریان حوادث مربوط بدوک دو-
اگیون و عمومی او ریشلیو را از آنجا که قطع کرده بودیم شروع میکنیم.

بطوریکه دیدیم رافنه پیشکار زرنک و وفادار ریشلیو در اطاق انتظار و جلوی خدمه
و آنهائیکه به ملاقات ریشلیو آمده بودند گفت که از باب او حاضر نشد که مقام وزارت را
قبول کند زیرا فهمید که باید این مقام را از دوباری دریافت نماید.

این خبر از اطاق انتظار به ورسای رسید و از ورسای به پاریس منتقل گردید و از
پاریس هم به ولایات منتقل شد بطوریکه در همه جا مردم شجاعت و از خود گذشتگی
(ریشلیو) را تحسین میکردند و (ریشلیو) در اندک مدت، محبوبیت یک قهرمان ملی را پیدا
کرد و بر عرش و جاهت ملی بالا رفت و از آن بالاگاهی به دوباری، و گاهی به برادرزاده اش
«اگیون» نیشخند میزد.

دوک دو (اگیون) بزودی متوجه شد که دوچار وضع مشکلی گردیده زیرا مردم میگفتند
که او مقام فرماندهی خود را مدیون خانم دوباری میباشد و علاوه بر این موضوع، مردم
علی رغم دوک دو ریشلیو با (اگیون) ابراز خصومت مینمودند و دیگر اینکه (اگیون) عمومی
خود ریشلیو را با خود دشمن کرده بود.

قطع نظر از اینکه (ریشلیو) محبوبیت جدیدی بدست آورد (اگیون) میدانست که
ریشلیو دشمنی است سرسخت و کمترا اتفاق میافتد که انتقام خود را از خصم نگیرد، و یکی
از مختصات او این است که همواره ضربت خود را بطرزی غیر منتظره وارد میآورد بطوری
که انسان نمیداند که در کجا و چگونه ضربت خواهد خورد.

برای «اگیون» هم در افتادن با ریشلیو عملاً غیر ممکن بود چون ریشلیو یکی از
برجسته ترین مظاهر اصیل زادگی در فرانسه محسوب میگردد و تمام اصیل زادگان حامی
او بودند گو اینکه گاهی از زخم زبان وی خیلی رنج میدیدند و پارلمان هم بعد از استنکاف
ریشلیو از قبول وزارت، (بطوریکه ریشلیو به آن تظاهر میکرد) صمیمانه از او طرفداری
میکرد و مردم در پاریس و ولایات طرفدار او شده بودند.

با توجه به مسائل فوق، دوک دو (اگیون) بهتر آن دید که عمومی خود را ملاقات کند
و صادقانه، موضوع ها را با او در بین بگذارد، و کینه را از قلب عمومی سالخورده بیرون
بیاورد و خصومت را مبدل به صلح و صفا نماید.

ولی هر چه «اگیون» برای ملاقات عمومی خود بیشتر میکوشید کمتر به نتیجه میرسید و
هرگز نمیتوانست او را در منزلش واقع در (ورسای) یا پاریس یا جای دیگر ملاقات کند
و در مجالس و محافل هم بمحض اینکه ریشلیو، برادر زاده خود را میدید عده ای را دور
خود جمع میکرد و با آنها شروع به صحبت مینمود و بدینتر تیب قلعه ای اطراف خود بوجود
میآورد که (اگیون) نمیتوانست از آن بگذرد و اگر هم میگذاشت نمیتوانست در حضور مردم

با عموی خود صحبت‌های خصوصی نماید .

هر دفعه که (اگیون) برای ملاقات عموی خود به عمارت او در ورسای میرفت جز رفته کسی را نمی‌دید و هر دفعه رفته که مواظب بود قبلا به ریشلیو خبر میداد و او پنهان میشد و دفعه آخر اگیون حتی وارد اطاق خواب ریشلیو هم شد و توانست او را پیدا کند و قوی به برادرزاده‌اش محقق شد که با مراجعه به خانه عمو ، نمیتواند کاغذ او را ببیند مصمم گردید که کاغذی برای او بنویسد چون فکر کرد که عموی او نمیتواند کاغذ را بدون جواب بگذارد و اگر جواب بدهد نمیتواند که از تعیین وقت ملاقات امتناع کند و همینکه او را ملاقات کرد هر طور شده کیمه عمو را مبدل بدوستی خواهد نمود .

زیرا اگیون مثل بعضی از میرغصبها بود که با زبان خوش و محبت آمیز محکوم را بمحل اعدام می‌آوردند و در آنجا با یک ضربت و بدون ترجم سرش را قطع مینمایند . (اگیون) میدانست که چگونه بوسیله صحبت‌های دلنشین میتواند خریف را نرم کند و هر چه میخواهد از او بگیرد .

(ریشلیو) هم از این موضوع مستحضر بود و میدانست که اگر بین او و برادرزاده‌اش ملاقاتی صورت بگیرد یا برادرزاده او را وادار به عفو کامل خواهد کرد و با اینکه وادارش میکند که قدری گذشت نماید .

اما (ریشلیو) در تمام عمر دشمن خود را عفو نکرده بود که در آن موقع عفو کند و نیز میدانست ، که در سیاست ، گذشت کردن نسبت به خصم سیاسی ، بزرگترین خطیها است چون او بلافاصله از آن گذشت ، مانند سنگری متین ، استقاده خواهد کرد که بکلی انسان را از بین ببرد .

این بود که بعد از دریافت نامه برادر زاده خود ، اینطور نشان داد که در پاریس و ورسای نیست تا به نامه جواب بدهد .

رافته پیشکار او بار باب خود میگفت تردیدی نیست که عنقریب پارلمان ضربت قاطعی بر اگیون فرود خواهد آورد ولی اگر قبل از این ضربت ، برادر زاده شما ، موفق شود که شما را ملاقات کند از شما قول خواهد گرفت که بعد از هبوط بدبختی و سقوط او ، بوی کمک نمائید و شما هم نمیتوانید از کمک نسبت باو صرف نظر کنید زیرا برادر زاده شماست ولی اگر نتواند شما را پیدا کند و از شما قول بگیرد بعد از اینکه دماغش بخواک مالیده شد ، شما هیچگونه تعهدی نسبت باو ندارید و بخوبی انتقام خود را از او گرفته‌اید .
یکروز ریشلیو گفت آخر من نمیتوانم که تا ابد خود را محبوس کنم که مبادا اگیون مرا ملاقات نماید ؟

(رافته) گفت تشویش نداشته باشید زیرا بطور حتم شش روز دیگر کار اگیون تمام خواهد شد (ریشلیو) گفت آیا با آنچه میگوئی اطمینان داری ؟ رافته گفت کاملا اطمینان دارم و بعد کاغذی از جیب بیرون آورد و گفت این نامه یکی از منشی‌های پارلمان است و با صدای بلند مضمون نامه را اینطور خواند :

(روز پنجشنبه بطور حتم حکم پارلمان باو ابلاغ خواهد شد)

ریشلیو گفت حال که چنین است جواب نامه اگیون را بادست خود بنویس و برای

او بفرست و رافته جواب نامه اگیون را بدین مضمون نوشت :

(عالی جناب دوک اگیون ، بطوریکه قبلا هم عرض کردم عالی جناب مارشال دو

ریشلیو بر حسب تجویز اطباء مجبور شدند که برای تغییر آب و هوا چند روزی در خارج بسر ببرند ولی بطور حتم روز پنجشنبه وارد پاریس خواهند شد و شب جمعه در کاخ خود واقع در پاریس بسر خواهند برد و اگر شما مایل به ملاقات ایشان هستید میتوانید روز پنجشنبه ایشان را در کاخ خودشان واقع در پاریس ملاقات نمایید.

(ریشلیو) گفت خوب ... حالا برای من محلی پیدا کن که من بتوانم تا روز پنجشنبه آنجا پنهان باشم.

(رافته) این محل را نیز برای ارباب خود پیدا کرد ولی (ریشلیو) بعد از چند روز که در محل پنهانی خود ماند شبی از آنجا خارج شد و به تریانون رفت که با (نیکول) مذاکره نماید ولی دیدیم که ژیلبرت ملاقات او را با (نیکول) دید.

بالاخره روز پنجشنبه رسید و او گیون) بایک کالسکه عادی که علامت خانوادگی نداشت بطرف پاریس رفت که عموی خود را در خانه اش ملاقات کند هنگام عبور از خیابان های پاریس، دوک دید که وضع خیابانها غیر عادی است و مردم، جر که به جر که اطراف کاغذی که یکی در دست دارد جمع می شوند و دارنده کاغذ مثل این است که آن را میخواند و مردم گوش میدهند که او چه میگوید و بعد در اطراف موضوع تعبیر و تفسیر می نمایند.

دوک توجهی باین اجتماعات و کاغذها نکرد چون میدانست که از این گونه اجتماعات در خیابانهای پاریس زیاد بوجود میآید و گرانی نان و افزایش مالیات و وسایک تصنیف عامیانه مردم را جمع میکند.

بالاخره کالسکه دوک به منزل ریشلیو رسید و دوک در آنجا باز (رافته) را دید و (رافته) گفت عالی جناب، مارشال هنوز وارد نشده ولی قرار است که عنقریب وارد شود.

دوک گفت اشکالی ندارد و من در این جامیمانم تا وقتی که عمویم بیاید (رافته) گفت عالی جناب من می ترسم که مبادا مارشال متغیر شود که چرا ما شما را در حال انتظار اینجا نگاه داشته ایم و از آن گذشته وقتی که مارشال وارد میشود تنها نخواهد بود و چند نفر با او هستند و دیگر اینکه مارشال امشب اینجا نخواهد خوابید زیرا تصمیم او تغییر کرده و فقط سری باینجا خواهد زد و از اینجا به ورسای خواهد رفت و در منزل خود در ورسای استراحت خواهد نمود و لذا به عقیده من بهتر این است که شما بمنزل خود مراجعت نمایید و آقای مارشال به محض این که وارد شدند به ملاقات شما خواهند آمد یعنی قبل از اینکه ب ورسای بروند شما را ملاقات خواهند کرد و بعد به « ورسای » خواهند رفت.

« اگیون » گفت « رافته »، به مناسبت اینکه شما محرم عموی من هستید من میدانم که روح شما او، و زبان شما او یکی است و بنا بر این راست و صریح بمن بگوئید که آیا من امروز مارشال را خواهم دید ؟

« رافته » گفت عالی جناب من بشما قول شرف میدهم که اگر به منزل خود تشریف ببرید تا یکساعت دیگر آقای مارشال وارد منزل شما خواهند شد و شما را ملاقات خواهند کرد.

دوک گفت اگر این طور است و مارشال تا یکساعت دیگر وارد میشود پس چرا من در این جا منتظر او نباشم ؟

(رافته) گفت بشما عرض کردم که مارشال تنها نیست و با عده‌ای وارد خواهد شد و شما فرصت نخواهید کرد که او را در این جا ملاقات خصوصی بکنید ولی بطوری که قول دادم یکساعت دیگر ایشان در منزل شما حضور خواهند یافت و شما خواهید توانست که بطور خصوصی ایشان را ملاقات کنید .

دوگ گفت پس من بساعتی از شما میروم و بمحض این‌که دوگ رفت (ریشلو) از اطاق مجاور بیرون آمد .

به (رافته) گفت (اگیون) گویا هیچ خبر ندارد که چه بر سرش خواهد آمد؛ (رافته) گفت بلی آقا ، او هیچ اطلاع از سر نوشت خود ندارد دوگ گفت آیا میدانید که چه ساعتی است ؟ (رافته) گفت ساعت اهمیت ندارد بلکه باید منتظر بود که بیایند و بما اطلاع بدهند که چه موقع حکم پارلمان به برادرزاده شما ابلاغ میشود .

هنوز (رافته) حرف خود را تمام نکرده بود که یکی از پیشخدمتها از یک درب پنهانی مردی سیاه پوش را وارد اطاق کرد و اگر یکی از افراد مردم آن دوره ، چشمش بآن مرد سیاه پوش و بد ترکیب و کثیف میافتاد فوراً میفهمید که یکی از کسانی است که بوسیله قلم و کاغذ معاش خود را تأمین مینماید و از آنهایی است که خانم دوباری از او وامثال آنها به شدت نفرت دارد .

تا (رافته) او را دید گفت آه . . . آقای (فلاژو) این شما هستید ؟ از دیدار شما خیلی خوشوقتم .

(فلاژو) گفت متشکرم و آمدم بشما اطلاع بدهم که کار انجام یافت (رافته) پرسید آیا مفاد حکم چاپ شد ؛ (فلاژو) گفت بلی مفاد حکم در ده هزار نسخه چاپ شد و نسخه‌های اول منتشر گردید و اکنون در دست مردم است و نسخه‌های دیگر در چاپخانه خشک میشود که آن نیز منتشر گردد .

دوگ در این گفت و شنید حضور نداشت زیرا قبل از ورود (فلاژو) وارد اطاق پنهانی خود شده بود . و (رافته) گفت برآستی این واقعه برای خانوادۀ مارشال بسدبختی بزرگی است .

(فلاژو) برای اینکه جواب ندهد یک انفیهدان نقره از جیب بیرون آورد و شروع بکشیدن انفیهدان کرد و (رافته) گفت حالا چه خواهند کرد .

(فلاژو) گفت که ما مورین اجری و ابلاغ در چاپخانه هستند و چون اطمینان حاصل کرده‌اند که حکم طبع شده هم اکنون سوار کالسکه خود میشوند و بمنزل آقای دوگ (اگیون) میروند و حکم را باو ابلاغ میکنند و خوشبختانه یا بدبختانه در این موقع آقای دوگ درباریس و در منزل خود میباشد .

(رافته) قفسه‌ای را گشود و یک پرونده قطور از آن بیرون آورد و به (فلاژو) داد و گفت آقا ، این پرونده محتوی اسناد و کاغذهایی است که من راجع بآن باشما صحبت کردم و آقای مارشال که بمن دستور دادند این پرونده را بشما بدهم کمال اطمینان را بقابلت و اطلاعات قضائی شما دارند و مرا مأمور کردند که از زحماتی که تاکنون کشیده‌اید از شما تشکر نمایم .

و بعد (رافته) دوستانه لیکن باعجبه آقای (فلاژو) را از اطاق خارج کرد و (فلاژو) پرونده قظور را زیر بغل گرفت و خوشحال و خرم، از اینکه مورد رحمت مارشال قرار گرفته از درب خارج گردید.

آنگاه (رافته) ارباب خود را از اطاق پنهانی او بیرون آورد و گفت دیگر معطلی جائز نیست و فوراً سوار کالسکه بشوید و بمنزل (اگیون) بروید که بتوانید هنگام ابلاغ حکم حاضر باشید و سعی کنید که اسبهای شما سریعتر از اسبهای کالسکه مأمورین پارلمان حرکت نمایند.

فصل هشتم و هشتم

ابلاغ حکم

اسبهای کالسکه مارشال سریعتر از اسبهای کالسکه مأمورین پارلمان حرکت کرد و در نتیجه مارشال زودتر از آنها وارد منزل برادر زاده خود شد . (اگیون) که بانی صبری انتظار عمومی خود را میکشید فکر میکرد که (رافته) باو دروغ نکرده و این دفعه ، بالاخره ملاقات بین او و عمویش دست خواهد داد و خواهد توانست در پایان ملاقات نتیجه آنرا بخانم دوباری اطلاع بدهد و باو بگوید که دشمن نقاب از چهره برداشت و خود را نشان داد . وقتی بدوگ اطلاع دادند که مارشال وارد شده باعجله و مسرت با استقبال عمومی خود آمد و هر دو دست او را گرفت و ابراز احساسات زیاد کرد و مارشال هم متقابلاً احساسات صمیمانه نشان داد و اگر کسی ناظر آن منظره بود تصور میکرد دونفر عاشق و معشوق بعد از مدتی انتظار بوصول یکدیگر رسیده اند .

بعد دوگ (اگیون) دستور داد که درب اطاق را ببندند و هیچکس را راه ندهند و نپذیرند که او بتواند با فراغت با مارشال صحبت کند .

دوگ میکوشید که صحبت اصلی را مطرح نماید ولی مارشال طفره میرفت و بعد از خستگی مفرط و کسالت مزاج طرح موضوع اصلی را بتأخیر میانداخت .

بالاخره دوگ مستقیم بر سر صحبت اصلی رفت و گفت عموی بزرگوار ، چطور شد آدمی مثل شما که باهوش ترین و بااطلاع ترین فرد این مملکت هستید نسبت بمن خشمگین شدید و تصور کردید که من حتی را که مال شما بود غصب کرده ام ؟

مارشال که دیگر نمیتوانست طفره برود گفت من نمیدانم که توجه میگوئی و منظورت از غصب يك حق چیست ؟

دوگ گفت عموی بزرگوار ، خواهش میکنم که تجاهاً ننکنید و اعتراف نمائید که نسبت بمن خشمگین شده اید و بهمین جهت از ملاقات با من پرهیز میکردید و هر قدر

که من در خواست ملاقات می‌کردم جواب مثبت نمیدادید ؟

مارشال گفت یاورکن من نمیفهمم توجه می‌گویی ؟ تو چه موقع از من درخواست ملاقات کردی و من تو را نپذیرفتم مگر هنگامیکه مریض یا در مسافرت بودم و عملاً نمیتوانستم کسی را بپذیرم .

دوک گفت عمومی بزرگوار ، شما نسبت بمن خشمگین شده‌اید و علتش این است که انتظار داشتید شما را وزیر کنند و چون وزیر شدید و من از طرف شاه بفرماندهی سپاه سبک اسلحه منصوب گردیدم لذا تصور مینمائید که من شما را مغبون کرده‌ام هکذا نسبت به گفتن دوباری بدین شده‌اید در صورتیکه گفتن از صمیم قلب شما را دوست میدارد .

دوک گوشهای خود را باز کرده بود که صداها را بشنود به ولی بیشتر صداهای خارج توجه داشت و بعد گفت : من تصدیق میکنم که گفتن مرا دوست میدارد و من هم او را دوست میدارم زیرا یکزن دوست داشتنی است و اما اینکه گفتی من از تو گله مند شدم که چرا بوزارت نرسیده‌ام این گفته درست نیست ... من تو را از (برتانی) اینجا آوردم که دونفری با یکدیگر متحد شویم و من از قوای جوانی تو استفاده کنم و خوشوقتم از اینکه می بینم آمدن تو به پاریس ، برای تو بدون فایده نشد و طبیعت آدم جوان مثل تو در زندگی از پیرمردی مثل من جلو میافتد و این یک موضوع عادی و طبیعی است و اگر کسی از این موضوع شکایت کند دلیل بر بلاهت اوست خاصه آنکه جوانیکه جلو افتاده برادر زاده انسان باشد .

دوک گفت این گفته درست است اما ... مارشال گفت دوک عزیز ، توهنوز بیچه هستی و بهمین جهت این فکرها و ملاحظات رامیکنی و فکر مینمائی که چون تو یک درجه بالاترتهای مبادا دیگران از تو رنجیده باشند و کینه تو را بدل بگیرند ولی بیاید بدانی که وقتی انسان قرین موفقیت شد دیگر نباید ملاحظه احساسات دیگران را بکنند برای اینکه دیگر احتیاجی با احساسات دیگران ندارد. تو امروز دوک و فرمانده سپاه سبک اسلحه هستی و آینده درخشانی در پیش داری زیرا دوسه ماه دیگر وزیر خواهی شد و کسی که اینگونه موفق شده و خواهد شد نباید این افکار کوچک را بخود راه بدهد زیرا بفرض اینکه دیگران از تو بر نهند و یا نسبت بتوا احساسات مساعدی نداشته باشند هیچ کار از آنها ساخته نخواهد بود و شمشیر آنها کوتاه تر از این است که بتو آسیب برسانند و به سینه تو برسند ...

این هنگام (ریشلیو) گوش خود را متوجه خارج کرد و گفت این صدا چیست که بگوش من میرسد دوک گفت صدائی وجود ندارد و خواهش میکنم گسه به صحبت خود ادامه بدهید برای اینکه صحبت شما خیلی مورد علاقه من است .

(ریشلیو) گفت من راجع به موفقیت صحبت میکردم و میخواستم بگویم که موفقیت بمنزله تیز آبی است که هر نوع آلودگی را پاک و مصفی میکند همچنانکه امروز وقتیکه تو از بزرگان گذشته سرداران فاتح و سلاطین مشهور اسم می‌بری آنها را به عظمت یاد مینمائی و از عیوب

و نوافس آنها چیزی نمیگویی در صورتی که بسیاری از آنها دارای عیوب بزرگ و مفاسد بوده اند اما چون موفق شدند تمام عیوب آنها از نظر پنهان ماند. اینرا هم بگویم که موفقیت نباید که موقتی باشد بلکه کسی که قدم بر پله کان ترقی گذاشت باید مرتباً بالا برود و مواظب باشد که پاهای او نلرزد زیرا اگر پاهای او دوچار ارتعاش شد و دیگران دیدند که او متزلزل است کمک میکنند که ویرا ساقط نمایند ... ولی این صداها چیست که من از اطاق انتظار تو میشنوم و مثل این است که جمعیتی وارد شده اند و شاید اینها آمده اند که حکم وزارت تو را از طرف شاه بیاورند و اگر اینطور باشد حتماً کننتس دوباری دوباره نفوذ خود را بکار انداخته است .

این هنگام پیشخدمت دوک وارد شد و گفت عالی جناب چند نفر از طرف پسرارلمان آمده اند و میگویند که میخواهند شما را ملاقات کنند .

مارشال بجای برادر زاده اش باحیرت گفت از طرف پسرارلمان آمده اند . پیشخدمت گفت بلی ، دوک گفت من اکنون فرصت پذیرائی از مردم را ندارم و بتو گفتم که هیچکس را راه نده .

پیشخدمت گفت من هم اینحرف را بآنها زدم ولی آنها میگویند که ما مأمور ابلاغ و اجرای پارلمان هستیم و باید حتماً عالیجناب را ملاقات کنیم .

دوک باحیرت پرسید مأمورین ابلاغ و اجرای پارلمان بامن چه کار دارند؟ پیشخدمت گفت نمیدانم .

در اینموقع درب اطاق باز شد و چند نفر نمایان گردیدند و دوک با تعجب از جا برخاست و گفت بامن چه کار دارید ؟ یکی از آنها که بردیگران برتری داشت گفت آیا آقای دوک دو- (اکیون) شما هستید ؟ دوک گفت بلی :

آن مرد کاغذی را از کیفی که زیر بغل داشت بیرون آورد و بعد از یک تعظیم کوچک گفت ما مأمور هستیم که مفاد حکم پارلمان را بشما ابلاغ کنیم و سپس شروع به قرائت حکم پارلمان کرد که مامضون آنرا از نظر خوانندگان گذرانیده ایم .

وقتی که دوک متوجه شد که مضمون حکم چیست رنگ از رویش پزید و از آن لحظه بید صدای خواننده در سامعه او شبیه صدای گلوله ای که یک محکوم باعدام میشوند جلوه مینمود و طوری بیحرکت بود که گویی یک مجسمه میباشد و حتی دست دراز نکرد که آن حکم را از دست مأمور پارلمان بگیرد .

مأمورین پارلمان بعد از ابلاغ حکم تعظیمی کردند و از اطاق خارج شدند و دوک همچنان ساکت و بیحرکت بود .

عاقبت (ریشلیو) سکوت داشکست و گفت صدور این حکم برای تو برآستی واقعه ناگواری بوده است ؟ دوک که فقط در این موقع بخود آمد روی خود را بطرف عمویش بر-

گرداند و (ریشلیو) گفت لابد تو منتظر نبودی که پارلمان چنین حکمی را درباره تو صادر کند ؟

دوک گفت شایسته طور؟ آیا شما منتظر این حکم بودید ؟

(ریشلیو) گفت چگونه من میتوانستم تصور و پیش بینی کنم که پارلمان باین سرعت به شخصیکه این همه مقرب شاه و محبوبه اوست حمله ور شود و بخواهد او را از پا درآورد .

دوک نشست و گونه های خود را که از فرط هیجان از آن آتش بیرون می آمد بین دو دست گرفت و ریشلیو برای اینکه بر زخم برادرزاده خود نمک پاشد گفت امروز با اینکه تو فقط فرمانده سپاه سبک اسلحه هستی پارلمان تو را از تمام مشاغل دولتی محروم کرده و وای بر آنوقت که تو وزیر بشوی که در این صورت این اشخاص به مرگ تو هم رضایت خواهند داد ، دوک زخم زبان عمومی خود را بدون اینکه چیزی بگوید تحمل میکرد زیرا در آن حال ، و آن لحظه ، دوک (دو اگیون) خود را شبیه بشهیدی میدانست که باید هر ضربت را تحمل کند بدون اینکه چیزی بگوید .

اما (ریشلیو) تصور مینمود که این سکوت ناشی از فقدان تأثر است و خیال میکرد که برادرزاده او زیاد از این بدبختی متأثر نشده و لذا برای اینکه سوز زخم او را زیادتر کند گفت :

دوک عزیز ، اکنون که تو دیگر مقام و مرتبه ای نداری خیلی آسوده تر هستی برای اینکه انسان هر چه گمنام تر باشد کمتر از مردم آسیب می بیند و لذا بهتر اینست که برای سه چهار سال گوشه نشینی اختیار کنی و سعی نمایی که مردم تو را فراموش کنند تا بعد ببینی که اوضاع زمان و سیاست مملکت چه میشود اصلاً گوشه نشینی و بر سر زبانها نینداختن خیلی نفع تو می باشد مگر اینکه بخواهی مبارزه کنی که در آن صورت مثل سابق متوسل به معشوقه شاه خواهی شد و قسامت مردانه و زیبای خود را به ساعد های بلورین معشوقه شاه تکیه خواهی داد .

دوک بدون اینکه بروی خود بیاورد که از جمله اخیر عمومی خود متأثر شده و باوبر خورده ، از جای برخاست و گفت عمو جان راست می گوئید و خانم لاکنتس دوساری برای من حامی و پشتیبان خوبی است و من از شما متشکر هستم که مرا باین خانم معرفی کردید و از بس نزد او از من تعریف کردید او امروز یکی از دوستان صمیمی من شده و من از اندر شما پیروی خواهم کرد و باو متکی خواهم شد زیرا در شاه نفوذی فوق العاده دارد و میتواند مرا حفظ کند .

بعد از این حرف (دوک) مقابل عمومی خود ، برای خدا حافظی تنظیم کرد و از اطاق خارج شد و چند لحظه بعد (ریشلیو) حرکت کالمکه او را شنید و با خود گفت قطعاً به (لوسین) می رود که دوساری را ملاقات کند .

(ریشلیو) هم که دیگر در منزل برادرزاه خود کاری نداشت بخسانه خویش مراجعت

نمود و هنگام عبور از خیابانها با خوشحالی میدید که مردم اعلامیه‌های مربوط بحکم تعلیق (اگیون) رامیخوانند و راجع بان بحث میکنند .

بعد از بازگشت بخانه (ریشلیو) شرح کامل چگونگی ابلاغ حکم را برای پیشکار خود تعریف کرد و (رافته) گفت از اینقرار ضربت قاطع وارد آمد و (اگیون) ساقط شد .

(ریشلیو) فکری کرد و گفت من تصور نمیکنم که (اگیون) از این ضربت از پا در آید زیرا احساس میکنم زخم اومه‌لک نیست و نیز فکر میکنم که خوب بوده که مادر فکر (تریانون) هم باشیم برای اینکه از راه (تریانون کوچک) بهتر میتوانیم بمقصود برسیم .

(رافته) گفت آقا ، خواهش میکنم که صریح بگوئید که آیا برادرزاده شما دوک دو- (اگیون) میتواند از ایندایمی که پارلمان برای او گسترده نجات پیدا کند ؟

(ریشلیو) گفت البته شاه از این دام نجات خواهد یافت ؛ رافته گفت آقا ، من پشاه کارندارم و دوک دو (اگیون) رامیگویم ،

(ریشلیو) گفت فرق نمیکنند زیرا شاه و (اگیون) یکی هستند چون شاه از دام پارلمان یا از هر دام دیگر نجات پیدا میکند و وقتی که شاه از دام رهائی یافت کنش دوباری هم رهائی

می‌یابد و هر وقت دوباری از دام رهائی یافتم (اگیون) هم مستخلص میشود و بهمین جهت است که میگویم (اگیون) از این حیث پشاه فرق ندارد .

(رافته) گفت : ولی آقای (فلاژو) عقیده ای دیگر دارد و نظریه او بسا شما مخالف است .

ریشلیو گفت اول بگوئید که این آقای «فلاژو» چکاره است ؟

(رافته) گفت که (فلاژو) در دادسرا کار میکند (۱) و تقریباً يك مدعی العموم بشمار می‌آید (ریشلیو) گفت که این عضو داسری چه میگوید ؟ (رافته) گفت (فلاژو) میگوید که حتی شاه هم نمیتواند از دامی که پارلمان گسترده است نجات پیدا کند .

(ریشلیو) گفت آیا هرگز اتفاق افتاده که کسی بتواند شیرزیان را از پا در بیاورد ؟

(رافته) گفت بلی آقا و يك عده مورچه اگر اتفاق داشته باشند میتوانند که شیرزیان را از پا در بیاورند .

ریشلیو گفت و آیا توهم حرف (فلاژو) را باور میکنی که او وسایر اعضای پارلمان بتوانند که شاه را بزانو در آورند ؟

(رافته) گفت آقا ، هر وقت که يك مدعی العموم میگوید که من تصمیم دارم که دیگران را اذیت کنم و مردم آزاری نمایم من این حرف را باور میکنم زیراها منطور که خاصیت جوهر و ذات قند شیرینی است خاصیت ذاتی این دسته نیز مردم آزاری میباشد .

(ریشلیو) گفت خوب ... ببینیم و تعریف کنیم .. که آیا پارلمان میتواند که شاه را بزانو در آورد یا نه ؟

۱- چون پارلمان ، عدلیه آنزمان بود طبیعی است که دادستانها و دایارها هم باید جزو پارلمان باشند .
(مترجم)

در این موقع خوانسالا آمد و اطلاع داد که شام حاضر است و (ریشلیو) گفت (رافته) بیایم و شام بخوریم گوا اینکه من امروزاشتهائی ندارم زیرا واقعه‌ای که برای برادرزاده من اتفاق افتاده اشتها را از من سلب کرده است .

(رافته) که در حضور خوانسالار ، مثل (ریشلیو) ناچار بود ظاهر سازی کند گفت آقا حق دارید .. زیرا از قدیم گفته اند که عاطفه قوم و خویشی هر گزائل نمیشود و عمود برادر-زاده هیچگاه نمیتوانند از فکر یکدیگر غافل باشند .

فصل هشتم و نهم

انتقام (اگیون)

فردای روزیکه حکم پارلمان به دوک دو (اگیون) ابلاغ شد درپاریس و (ورسای) هیجان زیاد حکمفرما بود و مردم دراطراف چگونگی اجرای این حکم بحث میکردند . بعضی عقیده داشتند که (اگیون) چاره ندارد جزاینکه در قبال حکم پارلمان تسلیم شود و تسلیم خواهد شد .

برخی می گفتند که (اگیون) لجاجت و مقاومت خواهد کرد و حاضر نیست که از مقام خود دست بردارد که در این صورت از طرف پارلمان بجرم غصب مشاغل دولتی توقیف خواهد گردید .

(ریشلیو) هم ازپاریس به (ورسای) رفته و زندگی عادی خود را درپیش گرفته بود چون بطوریکه میدانیم در آن دوره محل سکونت اصلی درباریها (ورسای) بود و شهرپاریس و (تریانون) و (مارلی) و جاهای دیگر محل سکونت فرعی محسوب میگردد .

هنگامیکه (ریشلیو) مشغول کارهای معمولی خود بود (رافته) درحالیکه پاکتی در دست داشت وارد اطاق ازباب خودگردید و مارشال مشاهده نمود که (رافته) پاکت را سنگین و سبک میکند و ازقیافه او آثاروحشت نمایان است .

مارشال گفت (رافته) تو را چه میشود ؟ .. و چرا باوحشت باین پاکت نگاه میکنی ؟ (رافته) گفت آقا من ازاین پاکت میترسم و تصور میکنم که نامه ای که دراین پاکت میباشد خیرخوشی ندارد .

مارشال پرسید فرستنده پاک کیست ؟ (رافته) گفت که برادرزاده شما دوک دو (اگیون) این پاکت را برای شما فرستاده است .

مارشال گفت آه . . آه . . (اگیون) این نامه را برای من فرستاده است ؟ (رافته) گفت بلی ، و امروزشورای سلطنتی در کاخ سلطنتی ورسلی دائر بود و بهحض ایند که جلسه

مشاوره بهم خورد و شاه از جلسه خارج شد برادرزاده شما این نامه را نوشت و بوسیله منشی خود فرستاد و اکنون پنج دقیقه است که من این پاکت را معاینه میکنم و ترسیدم داشتم که زودتر بشما ارائه بدهم زیرا احساس مینمایم که نباید خبر خوبی داشته باشد .

مارشال گفت تو از کجا احساس کردی که این نامه خبر خوبی در بر ندارد ؟ (رافته)
گفت از آنجا که وقتی منشی برادرزاده شما این نامه را بمن داد دهان را تا بقفا گوش باز کرد و خندید و گفت این نامه باید فوری بدست مارشال برسد .

مارشال گفت آه .. آه .. اگر این طور باشد معلوم میشود که حدس تو درست است با این وصف نامه را بده که بخوانم .

(رافته) نامه را بدست ارباب خود داد و گفت دوباره میگویم که مواظب باشید زیرا این نامه محتوی خبر بدی است .

مارشال با سرعت لاکمهر نامه را شکست و پاکت را گشود (رافته) که مواظب ارباب خود بود مشاهده کرد که او قیافه خود را در هم کشید و اظهار نمود دیدید که گفتیم که محتوی خبر بدی است .

مارشال گفت پس تو چرا خوشحال هستی ؟ (رافته) گفت از این جهت خوشحالم که می بینم حدس من صائب شد و درست پیش بینی کردم .

مارشال نامه را خواند و گفت برادرزاده ام باید خیلی از شاه متفکر باشد (رافته) گفت مگر شاه او را وزیر کرده است ؟

مارشال گفت نه ولی مرحمتی زیادتر از وزارت درباره او نموده است و اینک کاغذ را بخوان تا بدانی مضمون آن چیست ، (رافته) کاغذ را از دست مارشال گرفت و دید بخط خود (اکیون) نوشته شده و بدین مضمون میباشد .

(عموی عزیزم ؛ دیروز بعد از اینکه از شما جدا شدم از اندرز شما پیروی کردم و به ملاقات دوست عزیزمان خانم لاکنتس دوباری رفتم و شرح واقعه را برای او بیان نمودم و او هم بمناسبت مرحمتی که نسبت بمن دارد شاه را از این موضوع مستحضر کرد و اعلیحضرت از صدور حکم مزبور، از طرف پارلمان ، آنهم درباره یکی از صدیق ترین خدمتگزاران شاه ، متعجب شد و در جلسه امروز شورای سلطنتی حکم پارلمان را نسخ نمود و بمن امر کرد که کماکان به شغل خود ادامه بدهم ولی چون میدانستم که شما جقدر از این خبر مسرور خواهید شد بلافاصله بعد از ختم شورای سلطنتی این نامه را برای شما فرستادم و متن حکم شاهانه دائر بر نقض حکم پارلمان نیز عنقریب منتشر خواهد گردید)

«عموی بزرگوار، از اندرزی که دیروز بمن داده اید بسیارم امیدوارم که در آینده نیز مرا از اندررها و راهنمایی های خود بهره مند نمائید ،

وقتی که (رافته) کاغذ را خواند و آن را به مارشال پس داد مارشال گفت نگاه کن . . . حالا «اکیون» مرا مسخره هم میکند .

«رافته» گفت درست است و مضمون این نامه و بخصوص جملات آخر آن مسخره - آمیز میباشد .

«ریشلیو» گفت و اینک شاه بانقض حکم پارلمان خود را دوچار زحمت بزرگی کرده است (رافته) گفت من دیروز این موضوع را بشما گفتم ولی شما باور نکردید .
(ریشلیو) گفت من دیروز تصدیق کردم که شاه دوچار اشکال می شود ولی میگفتم که شاه خود را اذدام نجات خواهد داد کما اینکه امروز نجات داد .

«رافته» گفت آری .. امروز پارلمان درقبال شاه شکست خورد (ریشلیو) گفت من هم با پارلمان شکست خوردم . (رافته) گفت ولی این شکست شما موقتی است .

مارشال گفت مگر تو بایک بچه صحبت میکنی ؟ .. من میدانم که شکست من قطعی میباشد و من دیروز این شکست را پیش بینی میکردم ولی حرفهای تو مرا دوچار اشتباه کرد یعنی تو با حرف های خود نظریه درست مرا تغییر دادی .

«رافته» گفت آقا .. من شما را باعزم تر از این میدانستم و تصور نمیکردم که باین زودی مایوس شوید و خود را شکست خورده بدانید .

«ریشلیو» سر را به علامت تفکر و تأثر تکان داد و گفت رفیق .. تو موردی ساده لوح هستی و بهمین جهت نمیدانی که من اکنون چگونه شکست خورده ام و چون مغلوب شده ام باید غرامت این شکست را بدهم و غرامت جنگ این است که اکنون در تمام (لوسین) بمن می خندند و شاید همین حالا (اگیون) که در آغوش دوباری است با تفاق او مرا مسخره میکند و ویکونت ژان دوباری و خواهرش (شون) ، قهقهه خنده را سر داده اند ، و بحتمل حتی (زامور) هم ادا و اطوار مرا در می آورد و من از اینکه مضحکه و مسخره عموم شده ام خیلی ناراحت میباشم .

«رافته» گفت آقا ، فرمودید که ناراحت هستید ؟ مارشال گفت بلی ناراحت هستم

«رافته» گفت میخواستید کاری نکنید که دوچار این ناراحتی بشوید ؟

مارشال گفت رافته ، این تقصیر تو است که مرا وادار باین کار کردی ؟ (رافته) با تعجب گفت آیا من شما را وادار باین کار کردم ؟ مارشال گفت بلی ، تو مرا وادار کردی .

«رافته» بالحن حق بجانب گفت مگر من علاقه و نفی داشتم که شما را وادار باینکار بکنم ؟ ... و آیا شما متوجه نبودید و نیستید که برای من هیچ فرق نمیکرد ، و نمیکند ، که آقای دوک دو « اگیون » وزیر باشد یا نباشد زیرا از وزارت او نه نفی عاید من می شود و نه ضرری .

مارشال گفت آقای رافته ، شما آدم گستاخی هستید ؟ (رافته) گفت این صفت که شما بمن اعطاء میکند تا زگی ندارد و چهل و نه سال است که من این حرف را از شما میشنوم .

(ریشلیو) گفت و باز هم این حرف را از من خواهید شنید «رافته» گفت ولی خوشبختانه چهل و نه سال دیگر این حرف را از شما نخواهم شنید زیرا عمر من آن اندازه وفا نمیکند و

این خود مایه دلخوشی است .

«ریشلیو» گفت آیا همین طور شما رعایت منافع و مصالح مرا مینمائید ؟ «رافته» گفت اول بفرمائید که منافع و مصالح شما کدام است تا من بگویم که آیا حامی و مدافع منافع شما بوده ام یا نه ؟ ... و اگر منظور شما از منافع و مصالح خودتان ، بوالهوسها و کینه توزیهای شماست که من تصدیق میکنم که هرگز منافع شما را رعایت نمیکردم زیرا ، عالی جناب ، شما با اینکه مرد بزرگی هستید و خیلی هوش و عقل دارید ، اشتباهات کودکانه ای میکنید که من ارتکاب آنها را حتی بخودم که مردی ابله هستم نمی بخشم .

مارشال گفت خواهش میکنم بگوئید اشتباه من چه بوده است ؟

رافته گفت اشتباه شما این است اولاً این که میخواستید از برادر زاده خود انتقام بکشید برای اینکه برادرزاده شما جوان تر از شما و مردی زیبا است و خانم دوبری ، او را بشما ترجیح داده است .

ثانیاً ، حال که میخواستید از برادر زاده خود انتقام بکشید دیگر برای چه خود شما هنگام ابلاغ حکم به منزل او رفتید و برای چه تقریباً خود شما حکم عزل او را بوی ابلاغ کردید و لابد میخواستید که بچشم خود رنگه پدیدگی و ارتعاش برادرزاده خود را ببینید و بگوش خود ضربان قلب او را بشنوید و غافل از این بودید اینگونه تماشاها که برای شما گران تمام میشود ولی چون شما مردی ثروتمند هستید اینک که به خبط خود واقف شده اید ضرر و خسارت اشتباه خود را هم بپردازید و شاکي نباشید که چرا باید غرامت بدهید .

مارشال گفت خوب اگر تو بودی چه میکردی ؟ رافته گفت اگر من بودم از برادر زاده خود انتقام نمیکشیدم و اگر هم میخواستم انتقام بکشم پیش بینی آینده را میکردم و قبل از اینکه حکم پارلمان به برادر زاده ام ابلاغ شود بملاقات او میرفتم و با او آشتی مینمودم و باو میگفتم که برای هر خدمتی حاضر هستم و بدین ترتیب دیگر برادر زاده من نمیفهمید که من خود پارلمان را تحریک کردم حکم عزل او را صادر نماید .

ریشلیو گفت تو که اینرا میدانستی برای چه بمن اطلاع ندادی ؟ رافته گفت من نمیتوانستم این موضوع را بشما اطلاع بدهم زیرا نمی توانستم مانع از این شوم که شما مرتکب خبط نشوید و دوچار عواقب آن نگردید زیرا من در دامان شما تربیت شده ام و روحیه من مثل روحیه شماست و خود شما ، همه وقت گفته اید و میگوئید همانطور که فرزندان ابلیس ، از حیث فکر و سلیقه و مشرب با ابلیس یکی هستند من هم با شما فرق ندارم زیرا دست پرورده شما هستم و در اینصورت چگونه انتظار دارید که من بتوانم مانع از این شوم که شخصی مرتکب خبط نشود و بخود صدمه نزند و برای خویش تولید بدبختی ننماید ؟ زیرا اگر اینکار را میکردم برخلاف ذات خود اقدام نموده بودم . و هیچکس

نمیتواند برخلاف خمیره و سرشت خود رفتار کند .

مارشال گفت از اینقرار من گرفتار بدبختی خواهم شد ؟ (رافته) گفت در این قسمت تردیدی ندارم . مارشال گفت چطور ؟

(رافته) گفت علت ایجاد بدبختی اینست که از این به بعد شما در خصوصت با (اگیون) لجاجت خواهید کرد و در عوض اگیون از مخالفت دربار با پارلمان استفاده خواهد نمود و تا بتواند خود را کنار میکشد که دربار و پارلمان را مقابل یکدیگر قرار بدهد و در آنروز (اگیون) وزیر خواهد گردید و شما تبعید خواهید شد یا اینکه بزندان باستیل خواهید افتاد .

از اینحرف مارشال طوری تکان خورد که محتویات انقبیه‌دان خود را که در دست داشت روی میز ریخت و گفت ولی مگر تو نمیدانی که لوئی پانزدهم غیر از لوئی چهاردهم است و آنکس که مردم را بباستیل میانداخت لوئی چهاردهم بود ؟

رافته گفت من میدانم که لوئی پانزدهم لوئی چهاردهم نیست ولی وقتی (اگیون) و خانم دوباری با یکدیگر متحد شدند با اندازه خانم (دومن تنون) نیرو خواهند داشت و اینمرتبه هم شاهزاده خانمی وجود ندارد که برای شما در باستیل غذا و شیرینی بیاورد . مارشال قدری سکوت کرد و گفت اینها که گفتی همه مربوط بآینده است ولی بگو که نظریه تو راجع بزمان حال چیست ؟

(رافته) گفت شما باهوشتر از آن هستید که احتیاجی بنظریه من داشته باشید ؟

(ریشلیو) گفت ای شیطان، حالا تو هم میخواهی مرامسخره کنی ؟ (رافته) گفت آقا برای چه شما سن و سال مرا فراموش میکنید ؟ زیرا اطفال را با نام (شیطان) طرف خطاب قرار میدهند و من اکنون شصت و هفت سال دارم .

(ریشلیو) گفت در هر صورت، من از تو میخواهم که زود در فکر چاره باشی و این شکست

۱ - در پایان سلطنت لوئی چهاردهم و هنگامیکه خانم (دومن تنون) معشوقه لوئی چهاردهم بود (فرانسویها این اسم را مت نون تلفظ می‌کنند و لسی مرحوم محمد طاهر میرزا اسکندری مترجم اولیه آثار آلکساندر دوما او را با اسم (من تنون) در ایران معروف کرد) بواسطه مخالفت دوک دو ریشلیو با خانم مزبور ، لوئی چهاردهم (ریشلیو) را بزندان باستیل انداخت و وی مدتی در زندان بسر میبرد ولی عده‌ای از خانمهای درباری بر غم دومن تنون نسبت بریشلیو ابراز دوستی میکردند و برای او بزندان هدایائی می‌بردند . باید متوجه بود (ریشلیو) که در این کتاب خیلی از او یاد شده دوره سه پادشاه را دید : اول دوره لوئی چهاردهم ، دوم دوره دوک دورلثان که در زمان کودکی لوئی پانزدهم سمت نایب السلطنه را داشت و سوم دوره لوئی پانزدهم ، و در هر سه دوره اینمرد محیل که توجهی باصول عفت نداشت در دربار فرانسه نقشی بزرگ بازی کرد .

را مبدل بفتح کنی و یا اقلا از وخامت آن بکاهی؟

(رافته) گفت اگر میخواهید که از وخامت این شکست کاسته شود قدری صبر کنید

ریشلیو گفت صبر کنم که چطور بشود؟

(رافته) گفت صبر کنید تا اینکه متن حکم شاه دائر بنقض حکم پارلمان امروز برسد

و من تصور میکنم که متن این حکم تا دو سه ساعت دیگر منتشر خواهد گردید.

مارشال گفت وقتی که متن حکم رسید آنوقت چه باید کرد؟

(رافته) گفت وقتی که متن حکم شاه رسید آنرا بنامه ای که اکنون دوک دو اگیون

برای شما فرستاده ضمیمه بنمایید و برای آقای آلیژر-۶- رئیس پارلمان بفرستید و وقتی

این نامه و حکم با آقای آلیژر رسید او و اعضای پارلمان راجع باین موضوع شور خواهند

کرد و شما در انتظار بدست آمدن نتیجه شور آنها سوار کالسکه میشوید و بملاقات آقای

فلاژو میروید؟

(ریشلیو) گفت باز هم اسم این شخص را بردی؟ .. من نمیدانم که فلاژو چه ربطی

باین کارها دارد و برای چه من باید بملاقات او بروم.

رافته گفت آقا شما نگفتم که فلاژو تقریباً يك مدعی العموم است و ملاقات شما با او

برای شما فایده دارد و اکنون پرونده مرافعه شما نزد اوست.

(ریشلیو) گفت چه موقع بملاقات او بروم؟ .. رافته گفت فردا. ریشلیو گفت این کار

تو است و تو باید بروی و او را ملاقات کنی؟

(رافته) گفت من هنگامی بملاقات فلاژو میرفتم که او فقط يك وکیل دعاوی بود

ولی این مرد عنقریب مدعی العموم میشود و دوره استاژ ۲- او همین چند روز تمام خواهد شد و لذا

۱- آلیژر در فرانسه خانواده بزرگی بودند که فرزندان ذکور خانواده از زمان

سلطنت لوئی سیزدهم ریاست پارلمان پاریس را داشتند و باید دانست که در آن دوره مقام

ریاست پارلمان، مادام العمر مخصوص یک نفر بود و فرزندان پسر بعد از او (البته با شرایطی)

رئیس پارلمان میشد.

۲- در پارلمان فرانسه مقام مدعی العموم مثل امروز چند رتبه داشت و کسانی که

میخواستند مدعی العموم شوند یا واجد بودن شرایطی که مهمتر از همه وقوف بر قوانین بود

مبایست آن مقام را از کسی که شاغل آن است خریداری نمایند و بعد از اینکه مقام را

خریداری میکردند مدت یکماه بصورت استاژ یعنی بدون استفاده از سود مادی در دفتر

مدعی العموم سابق کار میکردند و بعد، مدعی العموم سابق پی کار خود میرفت و مدعی العموم

جدید که مقام او را خریداری کرده بود جانشین قطعی او میگردد.

شأن وی بالاتر از آن است که من بروم و مثل سابق ، مانند اینکه باهمشان خود صحبت مینمایم ، با اوصحیت کنم و گریه شأن و مقام شما هم از او بالاتر است با این وصف برای اینکه او را بیشتر دلگرم و از خود راضی کنید فردا بملاقات او بروید ؟

(ریشابو) گفت (رافته) .. آیا شوخی میکنی یا جدی میگوئی؟ (رافته) گفت بمدمعلوم خواهد گردید که آیا من شوخی میکنم یا جدی میگویم یعنی نتیجه کار ، چگونگی نظریه مرا بشما آشکار خواهد نمود و در هر حال ... دوباره میگویم که وقتی متن حکم شاه منتشر شد آنرا بضمیمه نامه دوک دو (اگیون) برای رئیس پارلمان فرستید و فردا خودتان بملاقات آقای (فلاژو) بروید و آدرس آقای (فلاژو) را کالسهچی شامیداند زیرا چند - مرتبه مرا بآنجا برده است .

فصل نودم

آنجا که خواننده بیکی از آشنایان قدیم میرسد

نام (فلاژو) برای خوانندگان تصور نمیکنیم که ناشناس باشد زیرا اینمرد همان است که وکیل دعاوی بود و ما خوانندگان را روزی بدارالوکاله او بردیم و او (مارگریت) خدمتکارش را بخوانندگان معرفی کردیم .
اکنون که خوانندگان می بینند که (فلاژو) تقریباً مدعی العموم شده حق دارند از ما سؤال کنند این مرد که وکیل دعاوی بود چگونه مدعی العموم شد .
توضیح مطلب از اینقرار است که آقای (فلاژو) از چندی باین طرف متوجه شد که در پارلمان ، محاکمه کمتر میشود و چون مردی مآل اندیش محسوب میگردید ب فکر افتاد که مبادا بر اثر تیرگی اوضاع سیاسی روزی بیابد که اصلا در پارلمان جلسه محاکمه تشکیل نگردد .

و مادر صفحات آینده خواهیم دید که حدس آقای (فلاژو) از این حیث چقدر صائب بود زیرا برآستی پارلمان تعطیل شد و دیگر محاکمه ای در آن نمیشد .
آقای (فلاژو) که دید بر اثر تعطیل محاکمات پارلمان ممکن است کسب و کار او هم تعطیل شود ب فکر افتاد که مدعی العموم گردد و برای این منظور مبلغ بیست و پنج هزار لیره ، نقد بیکی از مدعی العموم های سالخورده پارلمان که میخواست از کار کناره گیری نماید پرداخت و مثل او را خریداری کرد و هر گاه خوانندگان سؤال کنند که این پول را از کجا توانست تحصیل کند میگوئیم که بوسیله ازدواج با ماداموازل (مارگریت) تحصیل کرد زیرا میراثی بان زن رسید که آقای (فلاژو) ازدواج با او را مفتنم شمرد -۱-

۱- تشریح وضع پارلمان فرانسه و مشاغل اعضای آن بطوری که خوانندگان محترم بچگونگی مشاغل قضات و مدعی العموم ها و وکلای مدافع و غیره پی ببرند مستلزم این است که ما یک دوره اصول محاکمات دوره قرون وسطی و ملوک الطوائفی فرانسه را از نظر خوانندگان بگذرانیم چون طرز اجرای عدالت در فرانسه ، در آن دوره ، میراث دوره قرون وسطی و ملوک الطوائفی بود و ذکر تاریخ قضائی دوره ملوک الطوائفی از حوصله این کتاب خارج است و یک کتاب سر گذشت را بهیدل یک کتاب قضائی و حقوقی میکنند بدلیل فوق امیدواریم خوانندگان از مترجم گله نداشته باشند که چرا راجع با سلوب پارلمانی آن دوره توضیح بیشتر (بیش از آنچه در پاورقی های این کتاب ذکر شده) نداده است .
مترجم

(فلاژو) قبل از اینکه جای مدعی العموم را بگیرد از لحاظ حمایت از پارلمان و پشتیبانی از ناراضی‌ها معروف بود و بعد از اینکه جای مدعی العموم نشست غیرت و همت او برای حمایت از پارلمان زیادتر گردید و همین ابراز غیرت و فعالیت بود که قبل از اینکه فلاژو مدعی العموم شود او را بنظر (رافته) رسانید و فکر کرد که میتواند از او استفاده کند .

با اینکه (فلاژو) مقام جدیدی پیدا کرده بود کما فی السابق در خانه قدیمی می نشست زیرا بآن خانه علاقه مند بود و کسانی هستند که طوری بیک خانه یا یک محله علاقه مند میشوند که نمی توانند از آنجا بمحل دیگری بروند .

(ریشلیو) که در خیابانهای آباد و بزرگ پاریس می نشست وقتی که وارد محلات کثیف پاریس شد که خود را بمنزل (فلاژو) برساند از کثافت کوجهها اظهار اشمزاز کرد تا اینکه کالسکه مقابل منزل (فلاژو) توقف نمود .

درست در همان موقع کالسکه دیگری مقابل آن خانه توقف کرد و ریشلیو که از دریاچه کالسکه یک کلاه زنانه را دید با وجود هفتاد و پنج سالگی از کالسکه فرود آمد و خود را نزدیک کالسکه مزبور رسانید که بخانم جوان و زیبائی که تصور مینمود در آن کالسکه است کمک نماید و او فرود بیاید .

ولی بجای خانم جوان و زیبا ، چشمش به یک پیرزن افتاد که باصورت پراز چین و چروک ریشلیو را مینگریست ،

چون (ریشلیو) دست دواز کرده بود که برای پیاده شدن بآن خانم کمک کند نمیتوانست دست خود را عقب بکشد و بر بی احتیاطی خود لعنت میکرد که بدون مطالعه باستقبال آن کالسکه رفت .

خانم سالخورده بدون اینکه تردیدی داشت باشد دست خود را در دست ریشلیو گذاشت و (ریشلیو) با خود گفت مثل این است که من این پیرزن را در جائی دیده ام ولی نمیدانم کجا او را مشاهده کردم و با صدای بلند گفت خانم ، لابد شما هم بسا آقاسی (فلاژو) کار دارید .

زن سالخورده گفت بلی آقای دوک ، من آمده ام که آقای (فلاژو) را ملاقات کنم .
دوک دو ریشلیو که هیچ تصور نمیکرد آن پیرزن او را بشناسد گفت خانم ، آیا شما مرا میشناسید ؟ زن سالخورده گفت چگونه ممکن است کسی در این مملکت زندگی کند و آقای مارشال دوک دو ریشلیو را نشناسد ، خصوصاً اگر زن باشد .

مارشال با خود گفت از این قرار این عجزه خیال میکند که هنوز یک زن است و بعد گفت آیا ممکن است با معرفی خودتان مرا متخیر بفرمائید ؟
پیرزن گفت آقا من خدمتکار شما لاکنتس دو (بارن) هستم .

دوک گفت عجب ... عجب ... من از این تصادف خیلی خوشوقتم که توانستم شما را زیارت کنم و از این قرار شما برای کار مربوط بمرافعه خود میخواهید آقای (فلاژو) را

ملاقات کنید .

پیرزن گفت بلی دوک گفت من قراموش کردم که در این مرافعه مدعی علیه شما کیست ؟ (بآرن) گفت آقای دوک مدعی علیه من خانواده (سالوس) است .
 مارشال گفت آه ... درست است و راجع باین مرافعه تصنیفی هم ساخته بودند پیرزن باحیرت وعدم رضایت گفت آیا گفتید که راجع به مرافعه من تصنیفی ساخته بودند ؟
 مارشال پیرزن را جلوانداخت و درحالیکه ازپله کان منزل (فلاژو) بالامیرفتند گفت بلی خانم، راجع باین مرافعه تصنیفی ساخته بودند که هنوزم درافواه هست و تصنیف مضحک و نمکینی است ؟

پیرزن درحالیکه بالامیرفت خم سا بروان انداخت و گفت آیا راجع به مرافعه من تصنیف مضحکی ساخته بودند ؟

مارشال گفت مگر خود شما این تصنیف را نشنیده اید ؟ پیرزن گفت بهیچوجه .

دوک گفت این تصنیف دارای يك متکلم و يك مخاطب است و پنج بند دارد و بعد از هر بند ، يك ترجیع بند تکرار میگردد اما ترجیع بند هم متکلم و مخاطب دارد و بعد مارشال با آهنگ مخصوص ترجیع بند تصنیف را اینطور خواند :

(خانم لاکنس - بفریادم برس - من درمانده ام) .

مارشال بعد از خواندن این سه مصراع گفت خانم ، این قسمت متکلم ترجیع بند میباشد و اینها را خانه دوباری بشما میگوید .

پیرزن گفت براسنی که تصنیف نفرت انگیزی است، مارشال گفت امان از دست تصنیف سازها که ملاحظه هیچکس و هیچ چیز را نمیکند و بعد بخواندن ترجیع بند ادامه داد و گفت حالا شما که مخاطب هستید چنین میگوئید :

(من يك زن پیرم - از غصه مرافعه میمیرم - آیا در محاکمه حاکم خواهم شد؟)

کنس با تشدد گفت آقای دوک، از شما بعید است که يك زن امیل زاده را اینطور مورد تحقیر قرار بدهید؟

دوک گفت خانم معذرت میخوام من نمیخواستم بشما اسامه ادب بکنم و فقط میخواستم بدانید که این سازندگان تصنیف چقدر وقیح هستند ولی خوشبختانه پله کان طی شد و به منزل آقای فلاژو رسیدیم .

پیرزن که بهتر از دوک بوضع منزل فلاژو آشنا بود زنگ زد .

چند لحظه بعد مارگریت، خانم جدید آقای فلاژو که با وجود وصول به مقام زوجیت مدعی العموم، هنوز خدمتکار و آشپز بود در را گشود و دوک و پیرزن وارد اتاق دفتر فلاژو شدند و بمحض ورود بآن اتاق وضع را غیرعادی دیدند زیرا فلاژو مانند پلنگی غرش کنان در اتاق راه میرفت و هنگام قدم با صدای بلند و مانند اینکه با کسی نزاع دارد لایحه ای را به منشی خود املاء مینمود .

کنشی که دید فلاژو دوچار تغییر حال شده با تعجب گفت پناه بر خدا... آقای فلاژو... چه اتفاقی افتاده است؟

(فلاژو) که موکل خود را شناخت قدری خویش راجع آوری کرد اما همچنان در حال تنبیر و هیجان بود و گفت زود يك صندلی برای خانم لاکنتس دوبارن بیاورید و چون چشمش بدو افتاد گفت... زهی سادت و افتخار من که عالی جناب، دوک دوربشلیو قدم باینجا نهادند... زود يك صندلی برای عالی جناب بیاورید.
وقتی صندلی‌ها را آوردند و دوک وزن سالخورده نشستند بارن گفت آقای فلاژو کار من بکجا رسید و چگونه؟

«فلاژو» گفت از قضا در همین موقع که شما وارد شدید من در فکر شما بودم. «بارن» گفت بسیار خوب... بسیار خوب... بفرمائید که چگونه در فکر من بودید؟ «فلاژو» گفت من فکری برای شما کرده بودم که خیلی انعکاس پیدا خواهد کرد.
پیرزن گفت آیا برای من مفید هم خواهد بود؟ فلاژو مطمئن باشید که انعکاس آن خیلی بنفع شماست؟

زن سالخورده گفت حال که چنین است من میتوانم اینجا صبر کنم تا وقتی که دوک کارشان را تمام کنند و بعد باهم صحبت کنیم.

دوک سرفرود آورد و گفت خانم مطمئن باشید که زیاد وقت شما را نمیگیرم و بعد خطاب به فلاژو گفت لابد اطلاع دارید که من برای چه خدمت شما رسیدم.
«فلاژو» گفت بلی و شما راجع به پرونده‌ای که آقای راقه بمن تسلیم کرده بودند تشریف آورده‌اید؟ و میخواهد بدانید که نتیجه دعوی شما راجع به اراضی موسوم به «شاپنات» چه خواهد شد؟

دوک گفت و آیات تصور می‌کنید که در این مرافعه من حاکم بشوم؟ «فلاژو» گفت عالی جناب، این مرافعه برای مدت نامعلومی به تأخیر خواهد افتاد دوک با حیرت گفت برای چه فلاژو گفت منظورم از مدت نامعلوم این است که قبل از یکسال مورد رسیدگی قرار نخواهد گرفت.

دوک گفت برای چه؟ فلاژو گفت مگر شما از حکم اعلیحضرت اطلاع ندارید؟ دوک گفت کدام حکم را میگوئید... اعلیحضرت احکام بسیار صادر میکنند؟

فلاژو گفت مقصودم عبارت از حکمی است که از طرف اعلیحضرت صادر شده و حکم ما یعنی حکم پارلمان را نقض کرده است.

دوک گفت نتیجه این حکم در کارهای شما چیست؟ فلاژو گفت نتیجه‌اش این است که ماهم در قبال حکم اعلیحضرت مقاومت میکنیم و از این بیمد، هیچ يك از دادگاه‌های پارلمان کار نخواهد کرد مگر اینکه حکم پارلمان دائمی به برکناری اگیون از کار، اجرا و تنفیذ گردد.

دوك گفت آه ... زن سالخورده گفت چگونه دادگاه‌های پارلمان دیگر کار نمیکنند؟ فلاژو آنها دیگر هیچ پرونده و مراقبه‌ای را مطرح نخواهند کرد و مبادرت به هیچ محاکمه‌ای نخواهند نمود.

زن پیر گفت از این قرار محاکمه من هم در دادگاه مطرح نخواهد گردید؛ فلاژو گفت بلی خانم، مراقبه شما هم مطرح نخواهد گردید.

زن سالخورده گفت این بمنزله شورش و طغیان است و این بمنزله عصیان علیه اعلیحضرت میباشد.

فلاژو گفت خانم ما گناه نداریم وقتی که اعلیحضرت فراموش بکنند که رعایت پارلمان را بنمایند ما هم فراموش میکنیم که رعایت او امر سلطنت را بکنیم.

زن سالخورده گفت آقای فلاژو آیا میدانید که با این اقدام، شما خود را گرفتار باستیل خواهید کرد؟

فلاژو گفت خانم اگر شاه بخواد که مرا به باستیل بفرستد من با قلبی شادمان راه زندان را در پیش خواهم گرفت و رفقای من نیز در تعقیب من بزندان خواهند آمد.

کنتس دوآرن به (ریشلیو) گفت معلوم میشود که امروز آقای (فلاژو) عصبی است.

فلاژو گفت نه فقط من عصبی هستم بلکه تمام همکاران من و اعضای پارلمان عصبی میباشند زیرا شاه لطمه بزرگی به حیثیت پارلمان زده است.

پیرزن گفت آقای فلاژو شما هم اکنون میگفتید که در فکر من هستید و مقصود شما از این گفته چه بود (فلاژو) گفت مقصود این بود که بگویم شما اولین کسی هستید که من راجع باو در لایحه خود یاد کرده‌ام و قسمتی که مربوط بشما میباشد از اینقرار است.

آنگاه فلاژو کاغذی را که منشی او مینوشت از دست وی گرفت و عینک خود را بیچشم زد و آن کاغذ را چنین خواند :

(اینها کسانی هستند که بر طبق اصول عدالت میباید که بحقوق خود برسند در صورتیکه اکنون از حقوق خود محروم میباشند و حال آنکه اعلیحضرت همایونی مکرر فرموده اند که در مملکت جز اجرای عدالت منظوری ندارند و تاکید کرده اند که هرگز نباید حق یکی از رعایا پایمال گردد. مثلاً یکی از این اشخاص که نزدیک بود با مجاهدت این بی‌مقدار بحق خود برسد خانم اصیل زاده آنزلیک - شارلوٹ - ورونیک - کنتس دوآرن - است و در همان موقع که میبایست دعوی این زن در پارلمان مطرح گردد صرصر نفاق و زیدن گرفت و بکلی پارلمان را تعطیل کرد ... الی آخر).

وقتیکه فلاژو از خواندن فارغ گردید گفت خانم لایحه من باینجا رسیده بود که شما تشریف آوردید و بعد از اینکه تشریف بردید من این لایحه را تکمیل خواهم کرد و بعرض ملو کانه خواهم رسانید.

پیرزن گفت آقای فلاژو بطوریکه اطلاع دارید وقتیکه من کارهای خود را بشما مراجعه کردم شما هنوز کودک بودید و پدر شما عهده دار کارهای من بود و بعد از اینکه پدر علیه الرحمه شما بدینای باقی شتافتن اعتماد خود را از شما سلب ننمودم و کارهای خود را بشما که فرزند او بودید رجوع کردم و تصور میکنم که در ظرف این چهل سال شما ده یا دوازده هزار لیره از قبل من استفاده نمودید .

(فلاژو) به منشی خود گفت یاد داشت کنید . . . یاد داشت کنید . که تمام اینها را در لایحه وارد کنیم زیرا این صحبتها مؤید لایحه شکوائیه ما بحضور اعلیحضرت است . پیرزن گفت ولی از امروز ببعد من دیگر بشما اعتماد ندارم و کارهای خود را از شما پس میگیرم و خواهش میکنم که پرونده مرا مسترد کنید .

(فلاژو) از این حرف طوری حیرت کرد که دهانش بازماند زیرا وی انتظار نداشت که اینگونه ناگهان مورد بی‌مهری قرار بگیرد و بعد گفت بسیار خوب . . . حال که شما میخواهید پرونده خود را پس بگیرید مختار هستید . . . و سپس به منشی خود گفت بروید و پرونده این خانم را بیاورید و باو پس بدهید .

(ریشلیو) آهسته در گوش خانم دوبارن گفت خانم . . . چرا خشمگین میشوید و برای چه میخواهید پرونده خود را از این شخص بگیرید .

(بارن) گفت آقا کار من نزدیک بود که بکلی تمام شود و یقین دارم که تمام خواهد شد و من پرونده خود را از این شخص میگیرم که بدیگری بدم .

(ریشلیو) گفت بفرس اینکه پرونده خود را بدیگری بدهید باز کار شما به سامان نخواهد رسید بدلیل اینکه پارلمان تعطیل است و هیچیک از دادگاه‌های پارلمان کار نمیکنند .

پیرزن گفت از این قرار تمام کارکنان پارلمان باید یکدیگر متحد شده‌اند که کارها را تعطیل کنند ؟ (ریشلیو) گفت بلی و اگر غیر از این بود هرگز «فلاژو» کارهای خود را تعطیل نمیکرد زیرا اودیوانه نیست که بتنهائی اعتراض و اعتصاب کند و تادیگران با او همدست نباشند در سدد اعتراض و اعتصاب بر نمیآید .

پیرزن گفت پس شما چکار میکنید ؟

ریشلیو با صدای بلند گفت من کاملاً با آقای (فلاژو) اعتماد دارم و پرونده های خود را نزد او باقی خواهم گذاشت تا وقتیکه اعتصاب پارلمان بی پایان برسد و آقای (فلاژو) که مردی شریف است بکارهای من رسیدگی نماید .

«فلاژو» که این خوش آمدگویی را شنید گفت آقای مارشال برانستیکه شما مرد بزرگی هستید و بعد بمنشی خود گفت که یادداشت کنید و اظهارات آقای مارشال را راجع به خود در لایحه شکوائیه بنویسید ؟

مارشال یکمرتبه از جا جست و گفت نه . . . نه . . . آقای فلاژو . . . مخصوصاً خواهش میکنم که از ثبت اظهارات من در لایحه خودداری نمائید زیرا نمیخواهم که گفته ود بکسی

تعلق گفته‌ام و اگر شما اظهارات مرا در لایحه ثبت کنید من بکلی انکار خواهم کرد .
پیرزن گفت من اعتصاب و اعتراض پارلمان را نمیفهمم چیست ؟ من میگویم که باید
محاکمه من بعمل بیاید و دادگاه مرا حاکم کند .

(فلاژو) گفت اگر می‌خواهید که محاکمه شما بعمل بیاید بشاه بگوئید که بوسیله سپاه
سیک و سنکین اسلحه و یکصد ارابه توپ پارلمان را وادار به تشکیل دادگاه کند و گرنه ما ...
اعضای پارلمان حاضر نیستیم که دادگاه را تشکیل بدهیم .

(ریشلیو) گفت آیا تصور نمی‌کنید که شاه برای این واقعه راه حلی پیدا کند ؟ (فلاژو)
گفت راه حل این موضوع این است که شاه درخواست ما را بپذیرد و گرنه بعد از این در ...
فرانسه عدالت وجود نخواهد داشت و بدان میماند که فی‌المثل بعد از این در فرانسه فان وجود
نداشته باشد .

(ریشلیو) گفت ولی شاه از این واقعه غضبناک خواهد شد ؟ (فلاژو) گفت ما برای هر کار
و هر واقعه‌ای حاضر هستیم . ریشلیو گفت حتی حاضرید که شما را تبعید کنند ؟
(فلاژو) گفت ما حتی برای مرگ هم حاضریم و هنگام ادای این جمله (فلاژو) دست
را روی سینه خود زد که حرف خویش را تأیید نماید .

(ریشلیو) گفت من تصور میکنم که اعتراض و اعتصاب پارلمان برای این کابینه خیلی
گران تمام شود و شاید سبب سقوط کابینه گردد .

پیرزن که فقط در فکر کار خود بود گفت آقا ... براستی که من زنی بدبخت هستم
زیرا باینکه در هیچ ماجرای سیاسی و اختلاف وارد نمیشام مع هذا گرفتار اختلافات
دیگران شده‌ام .

(ریشلیو) گفت خانم ... ولی من تصور میکنم که در این مملکت کسی هست که میتواند این
اشکال را برای شما رفع کند ؟

پیرزن با کتیکوای گفت آیا ممکن است بفرمائید که این شخص کیست ؟
ریشلیو گفت این شخص خیلی قوی و بانفوذ است و اگر شما با او متوسل شوید فکراه حلی
ممکن است برای شما بکند ؟

پیرزن گفت خواهش مندم بگوئید نام او چیست ، دوک گفت نام این شخص خانم
لاکتس دوباری میباشد که خود شما او را بدربار معرفی کردید ؟

پیر زن گفت راست است و من میتوانم با او مراجعه نمایم دوک گفت و البته میدانید
که محل سکونت دائمی او لوسین میباشد .

پیرزن گفت بلی دوک گفت آیا متوجه هستید که باو چه بگوئید ؟ پیر زن گفت بعد
از خدمت بزرگی که من به کنتس کرده‌ام تصور نمیکنم که او در خواست مرا رد نماید و
همین قدر که با علیحضرت بگوئید که پرونده من باید در دادگاه مطرح شود با علیحضرت برئیس
پارلمان این موضوع را خواهد گفت و رئیس پارلمان که قدرت و اختیارات زیاد دارد دادگاه
را تشکیل خواهد داد .

دو ك كه هنگام شنیدن این کلمات فكر خود را کرده بود گفت اینك كه تصمیم دارید به اوسین بروید و خانم لاكنتن دوباری را ملاقات کنید خواهش میکنم كه سلام فدویت مرا باو برسانیدو بگوئید كه من مثل همیشه از خدمتگزاران او هستم و مخصوصاً بگوئید كه من بشما پیشنهاد كردم كه او را ملاقات کنید و خواهش مندم كه فراموش ننمائید ؟ پیر زن گفت مطمئن باشید كه فراموش نخواهم كرد.

این کلمات آهسته وبدون اینکه فلاژو بشنود بین دو ك وزن سالخورده ردوبدل شد وبعد زن سالخورده برای رفتن از جا برخاست ودو ك گفت خانم خواهش مندم اجازه بنهید كه من بازوی خود را بشما تقدیم كنم وشمارا به كالسكه برسانم.

(ریشلیو) دست پیرزن را گرفت وگفت آقای فلاژوخدا حافظ ... من بیش از این مصدع شما نمیشوم.

هنگامیكه ریشلیو پیرزن را بطرف كالسكه میبرد با خود گفت رافته درست فهمیده است وفلاژو وهمكاران او تصمیم دارند كه میادرت بانقلاب كنند وبهین جهت دوستی فلاژو ویارانش برای من ذیقیمت است ودر ضمن تریانون ممكن است كار بزرگی برای من انجام بدهد وهر گاه پارلمان موفق گردید كه من متكى به پارلمان خواهم بود وهر گاه پارلمان شكست خورد تریانون برای من تكيه گاه بزرگی خواهد شد.

فصل نود و یکم

اوضاع و خیمر می شود

خانم دو بآرن بمحض خروج از دفترخانه آقای فلاژو راه لوسین را پیش گرفت و دو ساعت بعد از خروج از دفترخانه فلاژو وارد لوسین شد و در اطاق انتظار کنار زامور نشست تا ورود او را بدوباری اطلاع بدهند.

مدتی بود که بآرن را در منزل دوباری ندیده بودند و بهمین جهت ورود او بآنجا تولید تعجب و کنجکاوی کرد و وقتی به دوباری خبر دادند که بآرن آمده وی بادوک دو-اگیون صحبت میکرد.

وقتیکه نام بآرن برده شد دوک از جا برخاست که برود ولی دوباری او را نگاهداشت و گفت توقف شما برای من مفید است زیرا اگر این پیرزن آمده باشد که پولی از من بگیرد وقتیکه شما را می بیند توقع کمتری خواهد کرد.

وقتیکه (بآرن) وارد شد دوباری باو احترام گذاشت و یک صندلی، مقابل خود، باو تقدیم کرد و پس از اینکه تعارفات مقدماتی رد و بدل شد دوباری گفت خانم ممکن است ببرسم که چه تصادف نیکی مرا بدیدار شما نائل کرد؟

پیرزن گفت آه... خانم... نفرمائید تصادف نیک... زیرا آنچه سبب شد که من خدمت شما برسم یک بدبختی... البته برای خود من است.

دوباری با قیافه ساختگی و ابزار تاجر مصنوعی گفت خدا نکند که شما دوچار بدبختی بشوید.

پیرزن گفت این واقعه نه فقط برای من یک بدبختی است بلکه اعلیحضرت را نیز خیلی متاثر خواهد کرد.

دوباری گفت آه... پس خواهش میکنم بگوئید که این واقعه چیست؟
پیرزن گفت این واقعه مربوط به پارلمان است دوک دو (اگیون) از شنیدن نام پارلمان

تکان خورد و دوباری از بیم آنکه مبادا سوء تفاهمی ایجاد شود بسرعت آندو را بیکدیگر معرفی نمود و گفت ایشان دو اگیون و ایشان خانم لاکنتس دوبارن هستند .
 بارن تا فهمید که اگیون در آن مجلس حضور دارد گفت تصور میکنم که آقای دوک هم مثل من از پارلمان دلی خونین دارند زیرا این اشخاص که خود اصل و نسبی ندارند نمیتوانند صاحبان اصل و نسب را ببینند .

دوک از این تملق خوشی آمد و سر فرود آورد و پیرزن گفت اینها نه فقط مزاحم آقای دوک شده اند بلکه مزاحم تمام مردم گردیده اند و امروز در این شهر يك نفر از آنها دل خوش ندارد ، برای اینکه تمام سازمان قضائی و عدلیه پایتخت را تعطیل نموده اند .

دوباری گفت که چگونه سازمان قضائی پایتخت را تعطیل کرده اند ؟ بارن گفت خانم ، پارلمان دیگر کار نمیکند و دادگاهها تشکیل نمیشود . دوباری گنت بفرض اینکه پارلمان کار نکند و دادگاهها تشکیل نشود چه ضرری برای مردم دارد ؟ (بارن) گفت خانم برای مردم این واقعه بدبختی عظیمی است .

دوباری گفت چطور ؟ پیرزن گفت خانم از فرمایش های شما معلوم است که کاری با عدلیه ندارید و در انتظار محاکمه ای نیستید؟

در اینموقع دوباری فهمید که پیرزن چه میخواهد بگوید و گفت حق با شماست و شما میخواهید بگوئید که مرافعه ای دارید و در انتظار صدور حکم میباشید ؟

پیرزن گفت بلی خانم و اگر تاخیری در این محاکمه روی بدهد من ورشکست خواهم شد .

دوباری گفت باور کنید که من برای شما متاثر هستم (بارن) گفت خانم از لطف شما متشکرم ولی اعلیحضرت همایونی برای تأمین حقوق رعایای خود باید راه حلی پیدا کنند و تصمیمی اتخاذ بفرمایند .

دوباری گفت اعلیحضرت همایونی تمام مستشاران پارلمان - ۱ - و وکلای عمومی و وکلای مدافع را تبعید خواهند کرد و کار درست خواهد شد . پیرزن گفت خانم ، اگر اعلیحضرت این کار را بکنند پارلمان برای همیشه تعطیل خواهد گردید .

۱ - چون در زبان فرانسه یکی از اسامی پارلمان عبارت از (شوری) بود اعضای پارلمان را که قضاوت میکردند بنام مستشار میخواندند و این نام در قرون بد روی اعضای عالیرتبه عدلیه باقی ماند و قضات دیوان تمیز بنام مستشار خوانده شدند و ما هم در ایران بدون توجه باینکه در فرانسه ، کلمه مستشار، دارای سوابق تاریخی است و برای ما ایرانیهها مناسب ندارد عین این نام را روی قضات دیوان تمیز (وبقول امروزیهها دیوان کشور) گذاشتیم و قضات دیوان کشور را بنام مستشار میخوانیم در صورتیکه این نام در مملکت ایران برای قضات دیوان کشور مناسب ندارد و میبایست نامی دیگر را برای آنها انتخاب میکردند (مترجم)

دوباری گفت خانم . . اینک شما بفرمائید که برای رفع این اشکال چه راه حلی را در نظر گرفته‌اید؟ پیرزن سر را پائین انداخت و دوک دو (اگیون) گفت البته، این اشکال دارای راه حل است، منتها اعلیحضرت همایونی باید اراده بخرج بدهند.

پیرزن گفت خواهش میکنم بفرمائید که راه حل چیست؟ دوک گفت در مملکت فرانسه هر وقت مقام سلطنت بر اثر تحریکات پارلمان ناراحت شد شاه باید از مرایای خود استفاده کند و (مهد عدالت) را در پارلمان ایجاد نماید که در آن صورت پارلمان چاره‌ای جز تسلیم نخواهد داشت.

پیرزن با مسرت خاطر گفت آفرین آقای دوک... براستی که این فکر بسیار جالب - توجه است.

دوک گفت ولی یاد آوری میکنم که این موضوع را درجائی ابراز نکنید؟ پیرزن گفت کاملاً خاطر جمع باشید که من موضوع مهد عدالت «۱» را درجائی ابراز نخواهم کرد. بعد پیرزن دوباری را مخاطب ساخت و گفت خانم، شما که اینهمه نزد اعلیحضرت مقرب هستید میتواند با اعلیحضرت یاد آوری بفرمائید که امر کنند که محاکمه من صورت بگیرد.

این هنگام صداهای زیاد از خارج بگوش رسید و (اگیون) که متوجه شد وارد شده بسرعت برخاست و رفت و صداهای شاه تشریف آوردند... شاه آمدند... از خارج شنیده شد.

دوباری برای اینکه پیرزن را از اطاق خارج کند از جا برخاست و پیرزن که متوجه شد میخواهند او را اخراج کنند با التماس گفت خانم برای چه میخواهید مرا خارج کنید؟ و برای چه اجازه نمیدهید که من در مقابل اعلیحضرت زانو بزنم و عرض خود را با و بگویم. دوباری گفت اگر قول میدهید که از شاه درخواست کنید که (مهد عدالت) بوجود بیاورد توقف نمائید.

طولی نکشید که شاه وارد شد و گفت آه کنتس... شما میهمان دارید؟ دوباری گفت

۱- (مهد عدالت) یکی از رسوم قدیمی دوره سلطنتی فرانسه بود همانگونه که امروز رئیس جمهور آمریکا دارای حق (وتو) میباشد و میتواند قانونی را که بتصویب مجلسین شورای ملی و سنا رسیده لغو کند سلاطین قدیم فرانسه نیز میتوانستند در عدالت خانه حاضر شوند و روی تخت مخصوصی موسوم به (مهد عدالت) جلوس نمایند و حکم صادر کنند و گرچه خود شاه برای رسیدگی بشکایات در عدالت خانه حاضر نمیشد ولی نماینده او حاضر میگردد و باین ترتیب شاه علی‌رغم رای پارلمان رفتار میکرد و تصمیم پارلمان را کان لم یکن تلقی مینمود. ایجاد (مهد عدالت) برای کارکنان پارلمان خطرناک بود چون آنها را از مشاغل و درآمدهای خود محروم میکرد و عموماً همینکه شاه تهدید مینمود که (مهد عدالت) ایجاد خواهد نمود کفایت میکرد که اعضای پارلمان تسلیم شوند.

اعلیحضرتا ایشان خانم لاکنتس دوبآرن هستند. پیرزن درمقابل شاه سرفرود آورد وتواضع کرد وگفت اعلیحضرتا استدعای عدالت دارم .

شاه بالحنی وحشت و نفرت آمیز (برای کسانیکه او را میشناختند و بلحنهای او آشنا بودند) گفت خانم عدالت میخواهید؟ چه کسی بشما ظلم کرده است ؟

پیرزن گفت اعلیحضرتا من از دست پارلمان ازاعلیحضرت استدعای عدالت دارم .

شاه بالحنی آرام وباخوشوقتی گفت بسیار خوب .. بسیار خوب .. من هم مثل شما از پارلمان شکایت دارم وبعد بتقلید پیرزن ، تعظیمی مقابل او نمود وگفت واژ شما استدعای عدالت میکنم .

پیرزن گفت اعلیحضرتا ، شما پادشاه و صاحب اختیار هستید و میتوانید عدالت را اجرا کنید .

شاه گفت من پادشاه هستم اما صاحب اختیار نمیباشم.

پیرزن گفت اعلیحضرتا اگر اراده بفرمائید وامروتمایل خود را ابراز نمائید... شاه حرف پیرزن را قطع کرد وگفت خانم، این کاری است که من هر شب میکنم واراده و تمایل خود را ابراز مینمایم ولی وقتیکه صبح میشود آنها نیز اراده و تمایل خود را ابراز میکنند وچون این دو اراده و تمایل ، با یکدیگر اختلاف دارند، لذا تمایل من و تمایل آنها مانند کره زمین و کره ماه است و پیوسته دنبال یکدیگر میدوید بدون اینکه بتوانند بهم برسند.

پیرزن گفت اعلیحضرتا ، صدای شاهانه قوی ورساست و بر همهء این اشخاص غلبه خواهد کرد.

شاه گفت اشتباه میکنید ، صدای من رسانیست زیرا من وکیل مدافع و مدعی العموم نیستم اما آنها وکیل مدافع و مدعی العموم هستند و هر وقت من میگویم بلی، آنها میگویند نه وهر گاه شما بتوانید وسیله ای پیدا کنید که وقتی من میگویم بلی آنها هم بلی بگویند من با شما علیه آنها متحد میشوم و صدای خود را بلند میکنم.

پیرزن گفت اعلیحضرتا من این وسیله را پیدا کرده ام ، شاه گفت بگوئید این وسیله چیست؟ پیرزن گفت اعلیحضرتا، امر بفرمائید که مهد عدالت را بوجود بیاورند.

شاه گفت اینهم مشکل دیگری است زیرا بوجود آوردن مهد عدالت بیک انقلاب شباهت دارد .

پیرزن گفت اعلیحضرتا اگر امر با ایجاد (مهد عدالت) بفرمائید این اشخاص خواهند دانست که شما پادشاه و صاحب اختیار هستید وچاره ای جز تسلیم نخواهند داشت.

دو یاری بکمک پیرزن آمدوگفت اعلیحضرتا، ایجاد مهد عدالت فکر خوبی است خاصه آنکه تشریفات باشکوه آن فرصتی بدست میدهد که جلال و عظمت سلطنت بنظر اعضای پارلمان و ملت برسد.

شاه رو را بطرف دوباری کرد و دوباری گفت شما اعلیحضرتا در آنروز شغل سلطنتی را که دارای آستر قائم است در بر خواهید کرد و جواهر سلطنتی در سراپای شما خواهد درخشید و تاج بر سر خواهید گذاشت و عصای سلطنتی را بدست خواهید گرفت و قیافه زیبا و با عظمت شما ده چندان زیباتر خواهد شد.

شاه که نمیخواست جواب مثبت بدو باری بدهد گفت مدت مدیدی است که مهد عدالت بوجود نیامده است و منظور شاه این بود که بفهماند در انتظار تأثیر ناگوار خواهد کرد پیرزن گفت اعلیحضرتا از موقعیکه اعلیحضرت کودک بودند تا امروز مهد عدالت بوجود نیامده و بهمین جهت بسیار تأثیر خواهد نمود.

شاه گفت با این وصف امروز نمی توان مهد عدالت بوجود آورد و باید منتظر بود که پارلمان مرتکب خلافی بشود تا اینکه بتوانیم مهد عدالت بوجود بیاوریم.
دوباری گفت اعلیحضرتا، پارلمان مرتکب خلافی بزرگ شده و ایجاد مهد عدالت را موجه کرده است.

شاه گفت مگر پارلمان چه کرده است؟ دوباری گفت اعلیحضرتا مگر شما اطلاع ندارید؟ شاه گفت گویا مقصود شما آقای اکیون است و اگر پارلمان قدری سر بر سر او گذاشت من در عوض جبران کردم و حکم پارلمان را نقض نمودم و همین عمل متقابل برای پارلمان کافی است.

دوباری گفت اعلیحضرتا، هم اکنون، و قبل از تشریف فرمائی شما، خانم لاکتنس دو بآرن اظهار می کردند که پارلمان مرتکب خلاف بزرگی شده است؟
شاه گفت خلاف پارلمان چه بوده است؟ دوباری خطاب به پیرزن گفت موضوع را بر عرض ملوکانه برسانید، زیرا اعلیحضرت اجازه میدهند.

پیرزن گفت اعلیحضرتا تمام اعضای پارلمان اعم از مستشاران و وکلای دعاوی و غیره بر سر اعتراض دست از کار کشیده و دادگاهها را تعطیل کرده اند و میگویند که تا اعلیحضرت وسائل رضایت آنها را فراهم نیاورید کار نخواهند کرد.

شاه گفت این چه حرفی است؟ اگر پارلمان این کار را کرده باشد به منزله شورش است و من یقین دارم که پارلمان من، هرگز علیه من شورش نخواهد کرد.
پیرزن گفت اعلیحضرتا، من با اعلیحضرت اطمینان میدهم که پارلمان بکلی دست از کار کشیده است.

شاه گفت مطمئن باشید که اینها تمام شایبه است و حقیقت ندارد.

(بآرن) گفت اعلیحضرتا، آیا اجازه میفرمائید که من دو کلمه بر عرض برسانم.

شاه گفت بگوئید پیرزن گفت اعلیحضرتا امروز وقتی که برای رسیدگی به کارهای قضائی خود رفتم و کیل مدافع من گفت جریان محاکمه شما تا مدت نا معلومی به تاخیر افتاده

زیرا تا مدت نامعلومی پارلمان کار نخواهد کرد و عین همین جواب را هم با آقای دوک دو ریپلیو که برای کارهای قضائی خود آمده بود داد .

شاه برای اینکه موضوع صحبت تنبیر کند گفت در میز تند و یک لحظه بعد «زامور» وارد شد و کاغذی به دو باری تقدیم کرد و دو باری با اجازه شاه کاغذ را گشود و خواند و گفت اعلیحضرتا این کاغذ از آقای «موبو» ۱- میباشد و او چون متوجه شد که اعلیحضرت مرا سرفراز فرموده اید بوسیله من استدعای شرفیابی کرده است .

شاه گفت مگر این جاست ؟ دو باری گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه گفت بگوئید بیاید . (کنسی) دربارن از جا برخاست که برود زیرا رسم ادب اقتضا میکرد هنگامی که شخص جدیدی وارد می شود از خارج گردد ولی شاه گفت کنس... حضور شما مانعی ندارد و زن سالخورده توقف کرد .

موبو وارد شد و سرفروزد آورد و گفت اعلیحضرتا، منظور من از شرفیابی این است که از امروز بیعد اعلیحضرت همایونی دارای پارلمان نیستید .

شاه گفت مگر همه مرده اند و آیا انشاءالله همه آرسنیک خورده و خود کشی کرده اند؟

موبو گفت نه ... اعلیحضرتا ، آنها همه زنده هستند ولی از امروز دست روی دست گذاشته اند و دیگر کار نمیکنند و سازمان عدالت پایتخت بکلی تعطیل شده است .

شاه نظری به بآرن انداخت و بآرن که از این حرف تشجیع شد بسخن در آمد و گفت اعلیحضرتا، ملاحظه فرمودید که عرض من درست بود؟

شاه خطاب به موبو گفت خوب ، شما بعد از این کار چه کردید؟

(موبو) اعلیحضرتا من کاری نکردم و آمده ام که امر شاهانه را راجع باین موضوع دریافت کنم .

شاه گفت باید این اشخاص را تبعید کرد . (موبو) گفت اعلیحضرتا بفرس اینکه امر به تبعید آنها صادر بفرمائید باز پارلمان تعطیل خواهد بود و این مرتبه اعلیحضرت همایونی پایداراده و عزم خود را باین اشخاص نشان بدهید ؟

دو باری گفت اعلیحضرتا تا امروز اعلیحضرت برای این اشخاص فقط پدری مهربان بودید و امروز باید آنها نشان بدهید که آقا و صاحب اختیار آنها هستید .

شاه گفت آقای (موبو) حال که باید اراده نشان داد (مهد عدالت) بوجود خواهیم آورد تا این اشخاص بدانند که باید مطیع باشند .

(موبو) بامسرت گفت آه ... اعلیحضرتا براسستی که این يك گفتار شاهانه بود و

۱- (موبو) در فصول قبلی معرفی شده و لذا تجدید معرفی او در اینجا لزوم ندارد .

باعلیحضرت اطمینان میدهم که آنها همه سرطاعت فرود خواهند آورد .
 شاه زن سالخورده را مخاطب ساخت و گفت خانم بعد از این که مهد عدالت بوجود
 آمد کار شما انجام خواهد گرفت .
 (بآرن) گفت: خداوند بشما سلامتی و طول عمر بدهد زیرا بزرگترین پادشاه
 دنیا هستید .
 (موپو) و «دوباری» و «شون» که حضور داشتند گفتند آری ، اعلیحضرت بزرگترین
 پادشاه جهان میباشد .
 شاه آهسته با خود گفت ولی خود من میدانم که اینطور نیست .

فصل نود و دوم

مهد عدالت

مهد عدالت باشکوهی هرچه تمامتر و با تشریفات بزرگ بوجود آمد زیرا شاه ، که آلت دست مخالفین پارلمان شده بود میخواست شکوه و جلال سلطنت را برخ پارلمان و ملت بکشد .

تمام وسایلی که در دربار و دستگاه سلطنت موجود بود برای آن روز مورد استفاده قرار گرفت و درباریان و افسران و سربازان همه لباس تشریفات را در بر نمودند .

(موپو) که می بایست در آن روز نطق ایراد کند چون میدید که مورد نفرت عامه میباشد از ترس اینکه مبادا او را بقتل برسانند عده ای محافظ اطراف خود گماشت .

شاه بعد از پوشیدن لباس رسمی و ششل سلطنتی و بدست گرفتن علائم سلطنت مدتی خود را در آئینه و رانداز کرد و از هیكل خود رضایت خاطر حاصل نمود .

(اگیون) نیز مانند «موپو» خود را منقور جامعه میدید و او هم محافظینی اطراف خود گماشت .

ملکه کوچک که خیلی مایل بود که در تشریفات حضور بهم رساند و شاید قلباً از تحقیر و تخفیف پارلمان لذت میبرد در طول راه ، خود را متأثر نشان داد و مانند کسی که مجبور است در تشریفات حضور بهم برساند خود را غمگین به جلوه در آورد و این موضوع به نفع او تمام شد چون بین مردم وجهه خوبی پیدا کرد .

خانم دوباری با جرئت و درحالی که تبسم بر لب داشت در تشریفات حضور بهم رسانید زیرا بزیبائی و جوانی خود و هکذا دوستی شاه متکی بود و از آن گذشته میدانست که بقدری راجع باو بدگویی کرده اند که دیگر چیز تازه ای ندارند که بگویند .

دوگ دو (اگیون) جزو آنهایی که پیشاپیش شاه حرکت میکردند میرفت و مردم او

را با انگشت یکدیگر نشان میدادند چون میدانستند آنکه شاه و پارلمان را باهم در انداخته‌ام او بوده است.

طالار بزرگ کاخ پارلمان پراز جمعیت مدعوینی بود که برای حضور در مراسم (مهد-عدالت) دعوت شده بودند و طبعاً رجال پارلمان نیز در آنجا حضور داشتند. در خارج از عمارت پارلمان عده کثیری سر باز و مستحفظ از نزدیک شدن مردم ممانعت میکردند و آنهایی که داخل طالار بزرگ پارلمان بودند زمزمه مردم را که شبیه به صدا و فریاد نبود می شنیدند ولی هر کس آن زمزمه را میشنید میفهمید که صدای اعتراض و عدم رضایت است زیرا وقتی خلق برای ابراز عدم رضایت خود زمزمه میکنند؛ هر کس آن را میشناسد با اینکه بانگ یا فریادی از کسی بر نمیخیزد معهذا بطور وضوح عدم رضایت مردم را آشکار میکند.

بالاخره شاه وارد طالار شد و روی تختی که مزین به پنج گل زنبق بود (و شکل این گل علامت رسمی سلطنت محسوب میگردد) - ۱ - جلوس نمود.

(موپو) شروع بقرائت نطق خود کرد و چون مردی نویسنده و ناطق بود آنهایی که در يك نطق به انشاء و لحن آن از لحاظ معانی و بیان توجه دارند از نطق اظهار رضایت کردند ولی پارلمانها راضی نشدند زیرا شاه، از زبان (موپو) امر میکرد که پارلمان باید بکلی از مخالفت خود با (اگیون) و دربار صرف نظر کند و با اطاعت و انقیاد بکارهای خود مشغول باشد و گرنه مهد عدالت شروع بکار خواهد کرد بدون اینکه توجهی به صواب و شئون و مزایا و حقوق پارلمانها بنماید و مفهوم دیگر این نطق این بود که اگر پارلمانها اطاعت نکنند مغضوب و مطرود و بیکار خواهند گردید.

پارلمانها این نطق را بای اعتنائی تلقی کردند و گرچه صدائی از کسی بر نخواست ولی وضع آنها نشان میداد که برای این نطق قائل با اهمیت نیستند و همه میدانیم که وقتی يك دسته و جمع یا اتحادیه رویه خاصی را پیش بگیرند، خیلی اثر میکند. بی اعتنائی اعضای پارلمان نه فقط شاه را بد آمد بلکه طبقه اشراف و اصیل زادگان هم از این بی اعتنائی خشمگین شدند و (ماری آنتوانت) ملکه کوچک که مثل دیگران متوجه این نکته شده بود تغییر رنگ داد زیرا برای اولین مرتبه خود را در قبال مخالفت و پایداری ملت میدید و روح سلطنتی و اشرافی او از این پایداری و عدم انقیاد رنج میبرد و بهمین جهت متأسف بود که چسرا نطق (موپو) بالحنی نسبتاً ملایم نوشته شده و چرا (موپو) جملاتی شدید تر تلفظ ننماید تا این اشخاص بفهمند که با مقام سلطنت در افتادن برای آنها خیلی گران تمام میشود.

۱ - در حجاری های کاخ (پار سوپالاس) یعنی (کاخ ایران) که یونانیها (پرسپولیس) خوانده اند و مسبق به بیست و پنج قرن قبل است بمقدار زیاد شکل گل زنبق دیده میشود و متأسفانه من اکنون فرصت ندارم تحقیق کنم که چگونه شکل این گل از ایران بفرانسه رفته و علامت رسمی سلطنت شده است.

لویی پانزدهم هنگامیکه نطق ادامه داشت نظری به عروس خود انداخت و از قیافه اش دانست که اوهم مثل وی، از کم اعتنائی و مقاومت پارلمانها ناراحت است و بعد نظری به قیافه دوباری انداخت و فهمید که معشوقه اش بزبان حال باومیکوید آباهنوز هم حاضر هستید که این همه تحقیر و اهانت را تحمل نمائید .

وقتیکه نطق (موپو) به پایان رسید دیگر لزومی نداشت که شاه صحبت کند زیرا ندر برنامه ای نوشته بودند که شاه باید صحبت نماید و نه تشریفات اجازه میداد که بعد از نطق (موپو) شاه ، لب بسخن بکشد با این وصف شاه که تحت تأثیر استنباط خود و احساسات درباریها و اشراف قرار گرفته بود اشاره کرد که میخواهد صحبت کند .

بمحض اینکه شاه اشاره نمود که خواهان صحبت است ، حیرتی زیاده بهمه دست داد .

شاهزادگان و درباریها و افسران ارتش فکر کردند که صحبت شاه بدون فایده است زیرا آنچه لازم بود (موپو) گفته و اگر بعد از او شاه چیزی بگوید زائد و مبتذل و بدون فایده جلوه خواهد کرد و بمنزله تکرار مطلب گفته شده خواهد شد و شأن پادشاه بزرگتر از این است که گفته ای مکرر ، و مبتذل ، از دهان بیرون بیاورد .

ریشلیو نیز همین فکر را نمود با این وصف سعی کرد که نظر دوباری با نگاه او تقاطع کند و همینکه نظر ها متقاطع شد دوک سالخورده تبسمی تحسین آمیز بطرف دوباری فرستاد و با آن تبسم باو تبریک گفت و بوی فهماند که من شما تهنیت میگویم که شاه خیال دارد که بیشتر پارلمان را خفیف بکند اما دوباری زیاد فریب آن تبسم را نخورد زیرا مطلع شده بود که (ریشلیو) با پارلمانها نرد محبت میبازد .

منحصر به ریشلیو نبود بلکه از آن لحظه که شاه ابراز تمایل کرد که حرف بزند تا آن موقع که شروع به صحبت کرده یک از آنهائی که در آنجا حضور داشتند به مناسبت اینکه متسوب به یکی از طبقات اعیان و اشراف و پارلمانها و درباریان بودند یک جور فکر کردند تا اینکه شاه گفت منویات مرا شنیدند و تکرار آن ضرورت ندارد و بکشید که بر طبق تمایل من رفتار کنید و بدانید که من تصمیم خود را تغییر نخواهم داد .

شاه جمله آخر را با شدت ادا کرد بطوری که تمام حضار و مخصوصاً پارلمانها بر خود لرزیدند و گفته شاه مانند صاعقه در آنها اثر کرد و اثر آن فوری بآنهائی که خارج از طالار بودند سرایت نمود .

لرزه طرفداران شاه و مخالفین پارلمان ناشی از مسرت اما ارتعاش پارلمانها از وحشت بود .

(ملکه کوچک) با یک نگاه عمیق از شاه که توانست اراده بخرج بدهد تشکر کرد و دوباری چنان مسرور شد که اگر رعایت مقام نبود از جا بر میخاست و دست میزد . شاه که دیگر حرفی و کاری نداشت از روی تخت برخاست و همه با احترام شاه برخاستند

و فرمانده گارد سلطنتی اشاره ای کرد و بی درنگ طبل ها نواخته شد و شیپور ها بصدادر آمد که بهمه اطلاع بدهند که شاه از طالار خارج میشود .

شاه بدون توجه بهیچکس از طالار خارج گردید و در طرفین معبر خود جزسرهائی که فرود آمده بودند چیزی ندید اما از غرضی که مردم در خارج پارلمان میکردند معلوم بود که از جریان داخل طالار مستحضر گردیده اند .

(اگیون) همچنان پیشاپیش شاه ، حرکت میکرد بدون اینکه از این پیروزی زیاد ابراز مسرت نمایدو (موپو) وقتیکه از طالار خارج شد و چشمش بمردم افتاد بمستحفظین خود گفت از من زیادتیر محافظت کنید .

قبل از اینکه موکب سلطنتی از طالار خارج گردد (ریشلیو) خود را به برادرزاده اش (اگیون) رسانید و با او گفت اینک سرها به علامت تسلیم مقابل شاه فرود آمده ولی ممکن است روزی بیاید که این اشخاص سر راست کنند .

خانم دوباری که همینوقت باتفاق چند نفر از خانها از آن نزدیکی عبور میکرد گفته (ریشلیو) را شنید و گفت دوک ، از بلند شدن این سرها وحشت نداشته باشید چون اگر دقت کرده باشید شاه در پایان گفتار خود گفت که وی تصمیم خود را هرگز تغییر نخواهد داد .

دوک تبسم کنان گفت خانم ، فرمایش شاهانه برآستی فرمایش بزرگ و با اهمیتی بود ولی این پارلمانها ، مثل من متوجه نبودند ، که وقتی شاه این حرف را میزد بشمانگاه میکرد .

دوباری در اینجواب جز يك تملق چیز دیگر نیافت در صورتیکه (اگیون) متوجه شد که عمویش میخواهد بگوید که تصمیم شاه تغییر ناپذیر نیست و روزی ممکن است مجبور به تغییر تصمیم شود .

ایجاد مهد عدالت گرچه خیلی درباریها و اشراف را راضی کرد و گرچه برای پارلمان ضربت شدیدی بود ولی از آن ضربات محسوب نمیکردید که فقط انسان را کبیج میکند بدون اینکه او را نابود نماید و به تجربه رسیده که بعد از اینکه انسان از گیجی بیرون آمد خون با سرعت زیاد تر در عروق او حرکت مینماید .

و طبقه منوالفکر فرانس در همانروز وهمانساعت پیش بینی میکردند که وقتی پارلمان از این ضربت بهوش آمد ممکن است که فعالیت دامنه دارتری را علیه شاه شروع نماید . هنگامیکه موکب شاه از وسط جمعیت عبور میکرد که به (ورسای) برود سه نفر در گوشه ای از خیابان راجع بحوادث آنروز باهم صحبت میکردند .

یکی از این سه نفر که پرمرد بود بدیگری که جوان مینمود گفت آیا تصور میکنید که ایجاد (مهد عدالت) بیشتر عدالت را تأمین نماید ؟

جوان تبسمی تلخ کرد و نظری باطراف انداخت که مبادا پلیسهای مخفی حرف او را بشنوند و گفت تا وقتیکه این رژیم عوس نشود در این مملکت عدالت برقرار نخواهد

کردید .

پیر مرد گفت آقا صدای شما بنظر من خیلی آشنا میآید ؟ جوان گفت آقای روسومن شب فاجعه آتشبازی و در میدان لوئی پانزدهم خدمت شمارسیدم .

(روسو) گفت آه ... آیاشما آقای (مارا) همشهری من هستید که در آنشب جان عده زیادی را از مرگ نجات دادید ؟

(مارا) گفت همیشه برای خدمتگذاری حاضریم و بعد سر را بعلامت خدا حافظی فرود آورد و در وسط جمعیت تا ندید شد . در اینموقع جوانیکه هنوز لب بتکم نگشوده بود امامیل داشت که شریک صحبت شود جلو آمد و گفت آقا ، آیاشما تشریف نمیبرید ؟ (روسو) گفت من منتظرم که تراکم جمعیت کمتر شود و بعد عبور کنم زیرا در وسط جمعیت متراکم ، مرا که پیر مرد هستم ممکن است که خفه کنند .

جوان سر را بگوش (روسو) نزدیک نمود و گفت حال که تشریف نمیبرید پس وعده امشب را قراوش فرمائید .

(روسو) مثل اینکه چیز مخوفی راشنیده بر خود لرزید ولی آن جوان دیگر نایستاد که از (روسو) جوایی بشنود و با سرعت وسط مردم ناپدید شد .

فصل نود و سوم

تردید روسو

بمخض اینکه روسو حرف آن جوان ناشناس را شنید و متوجه شد که او ناپدید شده از فرط اضطراب فراموش کرد که وی پیرمرد است و با عجله خود را وسط جمعیت انداخت و با قدمهای تند بسوی منزل خود براه افتاد.

علت اضطراب روسو این بود که فکر نمیکرد کسی از راز او آگاه است و با خود میگفت این راز بزرگه، که انسان حتی به بهای جان خود هم نباید افشاء کند، اینقدر بی قیمت است که هر کس از آن آگاه مییابد و حال که سران این اتحادیه پنهانی اینقدر سست عنصر هستند که اسرار خود را بهر کس میگویند چگونه میتوان باین اتحادیه اعتماد کرد.

من تصور میکردم که جز رئیس اتحادیه و شخصیکه واسطه بوده هیچکس اطلاع نداشت که من میبایست امشب وارد اتحادیه فراماسون بشوم و در (لژی) که نزدیک منزل ماست شرکت نمایم ولی اینجوان که هنوز سرد و گرم روزگار را هم نجشیده و از قیافه اش آشکار میشد که بیش از مدت قلیلی از عمرش نمیگذرد میدانست که من امشب باید در آن اتحادیه شرکت نمایم.

در تعقیب این فکر که روسو با سرعت بطرف منزل خود رفت چنین اندیشید و وقتی که من نام این اتحادیه را شنیدم و فهمیدم که این اتحادیه درصدد اصلاح جامعه و وضع زندگی مردم مییابد فکر کردم که خوب است در آن شرکت کنم و وقتی مطلع شدم که اعضای اتحادیه باید از جان خود صرف نظر کنند ولی اسرار جمعیت را حفظ نمایند با خود گفتم لابد اتحادیه معتبر و منظمی است ولی حالا میبینم که سران این اتحادیه يك مشمت عوام فریب و دسیسه کار هستند که در زیر نقاب اصلاح زندگی نوع بشر مشغول دسیسه میباشند و فقط میخواهند که به مقاصد خود برسند و مردم را آلت دست کنند و موضوع گفته اینجوان، به منزله برقی بود که درخشیدن گرفت و عمق مفاکی را که من میخواستم خود را در آن بیندازم بنظر م رسانید

و حال که دیده‌ام آن مفاک چقدر عمیق و خطرناک است خود را در آن نمایاندام .
 (روسو) چون بسرعت راه می‌پیمود نفسش بشماره افتاد و کنار خیابان به عصای خود
 تکیه داد و ایستاد ورشته فکر خود را گرفت و پا خویش گفت:
 وقتیکه من نام این اتحادیه را شنیدم و از مرام آن مطلع شدم، راستی چقدر مجذوب
 گردیدم زیرا مرام این اتحادیه، آنطور که بمن گفتند این بود که بدون صدا و در حالیکه
 ظالمین در خواب غفلت فرو رفته اند و مشغول عیش و نوش هستند اساس قدرت آنها را متزلزل
 نمایند و یکمرتبه کاخ با عظمت آنها را روی سرشان ویران کنند ولی حال که به ماهیت این
 اتحادیه پی برده‌ام می‌بینم که جز یک خواب خوش، امیدواری من چیز دیگر نبود و اینها که
 این همه سست عنصر و کم ظرفیت هستند نخواهند توانست که با ظالمین در پیفتند و آنها
 را بدون یک انقلاب بزرگ از بین ببرند.

در اینموقع روسو متوجه شد که چند نفر از پلیس‌های سارترین در خیابان هستند و بهتر
 آن دانست که از عرصه نظر آنها دور شود و باز برای افتاد تا اینکه به منزل رسید و بسرعت
 از پله‌ها بالا رفت و وارد آپارتمان خود گردید و از فرط اضطراب و خستگی روی یکی از
 صندلیهای راحتی افتاد بدون اینکه بتواند بسئالات زوجه‌اش جواب بدهد
 ولی (ترز) زوجه روسو دست بردار نبود و میخواست بداند که علت اضطراب شوهرش
 چیست؟ و روسو گرمی هوا و هیجان مردم را بر اثر شنیدن حکم جدید شاه بهانه کرد و ترز
 گفت انسان نباید اینقدر ترسو باشد که با شنیدن دو کلمه حرف اینطور متوحش شود.
 (روسو) میتوانست که بزوجه‌اش جواب بدهد ولی حال مباحثه و مجامحه را نداشت و
 ترز که دید شوهر را مغلوب کرده گفت تمام فلاسفه و نویسندگان همین‌طور هستند و هنگامیکه
 قلم بدست میگیرند در نوشته‌های خود در جز خوانی میکنند و اینطور نشان میدهند که از هیچ‌قوه‌ای
 باک ندارند و هیچ نیروئی ارکان اراده آنها را متزلزل نخواهد کرد ولی بمحض اینکه سگی عوعو
 کرد قلب آنها بطپش میافتد و تا صدائی بلند میشود زانوهای آنها میلرزند و همین که قدمی
 تپ کردند ناله آنها بگوش میرسد و میگویند خدایا بفریاد برس .

بعد زن و شوهر شام خوردند و پس از صرف شام (روسو) برخلاف روزهای دیگر برای
 نواختن (کلاوسن) پشت آن نشست و در عوض در طول وعرض اطباق شروع بقدم زدن کرد و
 پیش از بیست مرتبه بخوابان نزدیک گردید که وضع خیابان را ببیند .

(ترز) وقتیکه دید شوهرش لحظه بلحظه پهنجره نزدیک میشود ظنن گـردید زیرا
 میدانست که (روسو) در حال عادی هرگز بخوابان توجهی ندارد و مشغول کارهای خود
 میباشد و لذا باو گفت من میدانم که علت اضطراب شما چیست ؟ ... و بدون شك قبل از
 ورود پخانه شما باشخصی صحبت میکردید ؟

(روسو) که دیدنش خوب فهمیده طوری باو نگاه کرد که به (ترز) ثابت شد که حدس
 او صائب بوده و سوءظن او بیشتر شد نمود و گفت و لا بد شما دوباره میخواهید این زن
 را ببینید .

(روسو) که اسم (ژن) را شنید گفت این چه حرفی است ؟
(ترز) گفت انکار نکنید و شما با زنی وعده ملاقات داده‌اید ؟

(روسو) گفت (ترز) این چه تهمت‌ی است که بمن میزنید ؟ ... مگر دیوانه شده‌اید ؟
(ترز) گفت من دیوانه نیستم بلکه شما دیوانه هستید که با این چنین های صورت و قلب ناتوان و با اینکه بیشتر از ده پانزده دندان در دهان شما باقی نمانده بفکر عشقبازی افتاده‌اید ؟
(روسو) گفت (ترز) تو میدانی که آنچه میگوئی دروغ است و من آدمی نیستم که بفکر عشقبازی بیفتم و بگذار که با افکار خود مشغول باشم .

اما (ترز) نمیگذاشت که (روسو) با افکار خود مشغول باشد و آنقدر او را اذیت کرد تا این که فیلسوف سالخورده خود را در اطاق خویش محبوس نمود و در را بست و باز بفکر اتحادیه (فراماسون) افتاد و با خود گفت :

اکنون که از من دعوت کرده‌اند که در اتحادیه (فراماسون) شرکت کنم و راجع باین اتحادیه اطلاعاتی بمن داده‌اند اگر از حضور در جلسه امشب خودداری نمایم ممکن است که برای من خطرناک باشد زیرا همانطور که جاسوسان و آنهاستیکه اسرار اتحادیه را به‌زور میدهند مجازات دارند لابد اشخاص سهل انکار و آنهاستیکه حاضر به همکاری (بعد از قبول همکاری) نیستند نیز دارای مجازات میباشند و ضرر شرکت در اتحادیه کمتر از آن است که در آن شرکت نکنم .

زیرا اگر من در اتحادیه شرکت کنم و دیگران و مثلاً رئیس پلیس از این موضوع مستحضر گردید مجازات شدیدی نخواهم شد و برای این موضوع کسی مرا اعدام نمیکند اما اگر در اتحادیه شرکت نکنم ، آنوقت این اتحادیه با وسائل عدیده‌ای که دارد زندگی را بزمن تنگ خواهد کرد و روز مرا مانند شب سیاه خواهد نمود و من در زندگی آزموده‌ام که آزار های کوچک و نیشهای دائمی ، خیلی بیش از یک انتقام شدید و آنی ، باعث شکنجه انسان میشود زیرا پیوسته خیال آدمی را ناراحت میکند و شخص همواره در حال التهاب و اضطراب میباشد ، و من ترجیح میدهم که یک مرتبه مرا اعدام کنند اما با آزارهای دائمی زندگی مرا سیاه نمایند .

آزارهایی که آنها میتوانند بمن بکنند انواع مختلف دارد و مثلاً ممکن است یک گلدان گل را ، هنگامیکه از خیابان عبور میکنم از بالکون روی شانه من بیندازند و ماسها مرا بستری کنند و یا یکی از او باش را وادارند که شب موقعیکه بخانه مراجعت مینمایم مرا مجروح کند .

یکمرتبه (روسو) یادش آمد که اتحادیه (فراماسون) اگر بخواهد او را بیاورد یک وسیله مؤثر دارد و آن نیش قلم است و بخود گفت اگر آنها چند نفر از نویسندگان و شعراء را که دشمن من هستند وادارند که علیه من رساله ها و تصانیفی را منتشر نمایند آنوقت تکلیف من چیست ؟ و منکه در این مملکت ثروت و پشت و پناهی ندارم با چه وسیله میتوانم جلوی

تبلیغات نوه آنها را بگیرم خاصه آنکه دشمنان من خیلی میل دارند که مرا محقر و خفیف نمایند و نتیجه معنوی يك عمر زحمت و فعالیت مرا بر باد بدهند .

رشته افکار روسو که باینجا رسید، خود گفت بنابر این صلاح در رفتن و شرکت در جلسه امشب (لز) میباشد و از آن گذشته جرئت و شهامت من کجا رفت ؟ و شرافت و مردانگی من چه شد ؟ آیا من باید نزد خود اعتراف کنم که ترسو هستم ؟ و آیا هر دفعه که نظر بآئینه میانندازم باید قیافه يك مرد جیون بنظر من برسد ؟ و مصداق گفته ترز واقع شوم که میگوید که فلاسفه از صدای يك سك مرتعش میشوند... آیا منکه در کتابهای خود پیوسته از شجاعت و شهامت طرفداری کرده‌ام باید نزد نفس خویش اعتراف نمایم که عاری از این صفات میباشم ؟ و اگر این اعتراف را بکنم چگونه با وجدان خویش زندگی نمایم ؟ زیرا ما آنقدر که نزد خودمان رودر بایستی داریم نزد دیگران نداریم .

ما میتوانیم با ظاهر سازی خود را در نظر مردم شریف و پاکدامن و شجاع جلوه بدهیم ولی خودمان را نمیتوانیم گول بزنیم و اگر این صفات در ما نباشد نزد وجدان خود شرمندۀ خواهیم برد .

يك اتحادیه بزرگ مثل اتحادیه فراماسون که امروز در دنیا نفوذ دارد مرا مرد بزرگی دانست و واسطه نزد من فرستاد که در آن اتحادیه شرکت کنم و برای بهبود سرنوشت بشر با سران و اعضای اتحادیه تشریک مساعی نمایم، آنها مرا از روی کتابهایم شناخته بودند و میدانستند که من برای دستکاری نوع بشر پیشنهادها داده و طرحها ریخته‌ام و از من دعوت کردند که در اتحادیه آنها شرکت کنم تا طرح و پیشنهادهای خود را عملی نمایم و حال که موقع کار است آیا سزاوار میباشد که من گوشه نشینی کنم و از عملی کردن طرحهای خویش خودداری نمایم ؟

تاکی من باید حرف بزنم و چیز بنویسم بدون اینکه امیدوار باشم که روزی حرفها و نوشته‌های من عملی خواهد شد ؟

پس باید دامن همت بر کم بزنم و قیام کنم...

(روسو) که بتدریج از افکار خود بهیچان می‌آمد با خویش گفت:

امروز روزی است که من باید نشان بدهم که لایق آنچه نوشته‌ام میباشم، زیرا عصر جدیدی شروع شده که در طی آن ملتها بیدار میشوند و بحقوق حیاتی خودی می‌بیرند، و هر روز نوع بشر برای نجات از قید ظلم و ستم زمامداران قدم جدیدی برمیدارد .
در اینروز اگر من از خطر بترسم و شریک در این نهضت بزرگ نباشم باید به آل خود خیانت کرده‌ام .

بگذار که در اینراه من از بین بروم و بگذار که مردم بدانند که من آسودگی و حیات خود را وقف اجرای ایده آل خود کردم چه در آنصورت، نام من جاوید خواهد شد، و در اعصار آینده، وقتی کاخ آزادی برپا شد، مجسمه مرا در بالای آن کاخ نصب خواهند کرد .

با این افکار روسو پشت کلاوسن خود نشست و يك آهنگ مهیج و حماسی را که با افکار او تناسب داشت شروع کرد و چقدر مسرور بود که میدید با وجود سالخورده گی روحی جوان دارد و از آهنگهای مهیج و رزمی خوشش میآید.

بعد از اینکه مدتی از شب گذشت روسو لباس نوی خود را که در مواقع فوق العاده میپوشید در بر کرد و برای حضور در جلسه (لز) فراماسون محله خود، از منزل خارج گردید و خوشوقت بود که لباس او توجه کسی را بطرف وی جلب نمی نماید زیرا رنگ درخشان ندارد. بعد از ورود بخیا بان، روسو با دقت وضع آنرا از نظر گذرانید که مبادا کسی در تعقیب او باشد.

عابرین مثل، شبهای دیگر در خیا بان حرکت میکردند و گاهی بعضی از آنها مقابل مغازهها می ایستادند و دخترهای زیبای آنها که فروشنده مغازهها بودند تماشا مینمودند.

(روسو) بعد از اینکه طول خیا بان را پیمود بمنزلیکه بوی نشانی داده بودند رسید ولی مقابل آن منزل يك نوازنده دوره گرد، ایستاده بود و ویولون مینواخت و یکی از تصنیفهای معروف را میزد و در آخر هر ترجیع، صدای خود را باهنگ ویولون جفت مینمود.

و چون هر فرانسوی در ساعات شب، یعنی ساعات بیکاری باهنگ نوازندگان دوره گرد علاقه داشت عدهای اطراف نوازنده جمع شده بودند و گوش میدادند و بدین ترتیب جرگه ای در وسط خیا بان بوجود آمده بودند.

کسیکه میخواست از خیا بان بگذرد چاره ای نداشت جز اینکه از طرف راست یا چپ آن جرگه عبور نماید.

اگر از طرف راست میرفت که از کنار منزل میعاد عبور مینمود و اگر از چپ میگذشت میتوانست از خیا بان بگذرد (روسو) دید چند نفر از کسانی که جزو مستمین آن نوازنده بودند ناگهان نا پدید شدند و فهمید که آنها هم از کسانی بودند که باید در جلسه آنشب، در آن خانه حضور بهرسانند.

(روسو) هم میتوانست مثل آنها وارد آن خانه شود ولی صبر نمود که فرصت بهتری

بدست بیاورد که هیچکس ورود او را با آن خانه نبیند زیرا (روسو) مستحضر بود که اگر آن اشخاص، زیاد احتیاط نکردند برای اینست که خیلی ضرر نمیدیدند در صورتیکه اگر کشف شود که (روسو) در جلسات (فراماسون) شرکت میکند برای او خیلی ضرر دارد.

ناگهان فرصتی که (روسو) در انتظار آن بود فرارسید و يك کالسکه با سرعت از سر کوچه نمایان شد و راننده فریاد زنان، جرگه را متفرق کرد و از وسط جرگه گذشت بطوریکه مسمعین بدو قسمت منقسم گردیدند.

(روسو) جزو آن قسمت بود که مقابل خانه قرار داشتند اما همه کالسکه را مینگریستند و کسی بر روسو توجه نداشت و (روسو) دیگر معطل نشد و وارد خانه گردید و يك دالان دراز را پیمود.

در انتهای دالان ، شخصی زیر چراغی نشسته بود و روزنامه میخواند و هر که او را میدید فکر میکرد کارگری است که کار روزانه اش تمام شده و اکنون روزنامه میخواند .
وقتی که آن مرد (روسو) را دید روزنامه را از مقابل صورت رد کرد و بطرزی خیلی عادی دست چپ را بروی سینه گذاشت .

محال بود که افراد بدون اطلاع ، بفهمند که این يك حرکت عمدی است و هر كس که آن حرکت را میدید تصور میکرد یکی از حرکات عادی میباشد که ما از صبح تا شام دهها مرتبه تکرار میکنیم بدون اینکه خود متوجه باشیم .
ولی (روسو) برای اینکه بآن حرکت پاسخ بدهد انگشت راروی لب نهاد و آن مرد فوری ازجا برخاست و دری را گشود .

آن در طوری با دقت ساخته شده بود که (روسو) تصور نمیکرد که در آنجا در باشد و وقتی (روسو) از آن در عبور کرد ، آن مرد آهسته گفت پلکان است . . . احتیاط کنید . . . و بعد در را در قفای (روسو) بست .

فیلسوف سالخورده باتکای عصای خود آهسته از پله کان فرود آمد و دقت کرد که مبدا پای او بلنزد و آسیب ببیند.

(روسو) هفده پله شمرد تا وارد زیرزمینی گردید و از حرارتی که در آن زیر زمین حکمفرما بود دانست که عده ای در آن جمع شده اند.

در آنجا ، غیر از يك چراغ که از سقف آویزان کرده بودند چراغی دیگر ، وجود نداشت و (روسو) نمیتوانست قیافه حضار را در آن نور ضعیف بخوبی ببیند.

(روسو) وقتی نظر باطراف انداخت دید دیوارها ، با پارچه هائی برنگ قرمزوسفید مستور شده و روی پارچه ها ابزار کار دیده میشود و فهمید که ابزار کار یکی از علائم فرقه (فراماسون) است فرش زمین راهم يك گلیم کلفت گیاهی (گلیم مخصوصی که بالیاف گیاه بافته میشود و مانع از این است که صدای پاها انعکاس پیدا کنند مترجم) تشکیل میداد.

وضع نشستن حضار در آن زیر زمین بوضع نشستن اطفال در کلاس مدرسه شباهت داشت و نیمکت هائی در قفای یکدیگر بنظر میرسید و حاضرین روی آن نشسته بودند.

مثل این بود که هیچ کس متوجه ورود (روسو) نشد و (روسو) روی نیمکت آخرو پشت سردیگران نشست و دید که مقابل او ، یعنی آن طرف زیر زمین صفا ایست که میزی روی آن نهاده اند و معلوم میشود که رئیس جلسه باید پشت آن میز بنشیند .

فصل نون و چهارم

نرمحله ایکه (روسو) در آن سکنی داشت

(روسو) متوجه شد که حضار خیلی کم صحبت میکنند و اغلب ساکت هستند و چند نفر هم که دو بدو صحبت مینمایند طوری آهسته حرف میزنند که صدای آنها شنیده نمیشود . دوسه نفر میآیند و میروند و به حاضرین نظر میاندازند و مثل این است که میخواهند آنها را بشناسند و گاهی در ققای یک پرده سیاه که راههای سرخ رنگ دارد ناپدید میگردند . ناگهان صدای زنگی شنیده شد و بی درنگ شخصی که در وسط جماعت، روی یک از نیمکتها نشسته بود از جا برخاست و بالای صند رفت و پشت میز ریاست نشست . آن مرد بعد از جلوس پشت میز با انگشت خود اشاراتی کرد که حضار آن را تکرار نمودند و آن نگاه گفت جلسه افتتاح میشود .

(روسو) متوجه شد که هرگز آن مرد را ندیده و صدای او را شنیده و فهمید که وی باید دارای شخصیت باشد زیرا سلیس صحبت میکند و از بکار بردن کلمات ثقیل یا عامیانه پرهیز مینماید ،

رئیس بعد از افتتاح جلسه چنین گفت :

(منظور ما از تشکیل این جلسه این است که (برادر) جدیدی را به عضویت انتخاب نمایم . در موارد عادی ، وقتی که یک برادر جدید برای عضویت انتخاب میشود ما او را مورد آزمایش قرار میدهم و بهمین جهت ، جلسه را در حلی دیگر ، مفتوح میکنیم که برای آزمایش مناسب است و ولی این مرتبه رؤسای گفتند که ما آزمایش ذرمورد برادر جدید لزوم ندارد زیرا اوفیلسوف مشهوری است که فکری روشن دارد و اگر با ما تشریک مساعی میکند از روی عقیده و ایمان میباشد نه از روی ترس)

(این مرد که در آفاق و اتمس مطالعه کرده ، و در زندگی ، آزمایشهای بسیار دارد ، از امتحانات مامانتر نمیشود و لزومی ندارد که ما بوسیله امتحانات خودمان وفاداری او را

بسنجیم ، و همینکه قول بدهد که با ما همکاری خواهد کرد ما از وفاداری او مطمئن خواهیم شد (نطق مقدماتی رئیس تمام شد و نظری بحضار انداخت که تأثیر نطق خود را ببیند . نطق مزبور بیش از همه در (روسو) اثر کرد چون فیلسوف سالخورده از چگونگی آزمایش های مزبور که مادر صدر این کتاب بیان کردیم مستحضر بود و میدانست که ساختگی و ظاهری است و آزمایش های موصوف را عملی بدون فایده و هم کودکان میدانست زیرا شخصی که مورد آزمایش قرار می گرفت قبلاً میدانست که هیچ خطر او را تهدید نمی کند چه اگر خطری او را تهدید میکرد و مقرر بود که گفته شود هرگز از او دعوت نمی کردند که عضو (فراماسون) گردد زیرا (فراماسون) با موات احتیاج ندارد و از آدم های زنده باید استفاده کند .

دیگر اینکه (روسو) مایل نبود که عده ای که او را میشناسند و از اسم و رسم وی با خبرند او را در حال آزمایش و در واقع در حالیکه آلت مسخره شده است ببینند و این موضوع را با - شخصیت خود مناسب نمیدانست .

(روسو) خواست در جواب رئیس از این بذل عنایت تشکر نماید که یکی از حضار با - لحنی زنده چنین گفت :

اینک که شما یکفرد عادی را مانند یک شاهزاده پذیرفتید و باونسبت بماین مزیت را دادید که مورد آزمایش قرار نگیرد امیدوارم قبل از اینکه وفاداری و فداکاری او در راه پسر نسیب و مرام ما بشود نرسد عنوان و مرتبه ای باو عطاء نمائید زیرا یکی از مشخصات ما این است که برای تحصیل آزادی و مساوات از آلام جسمانی بیم نداشته باشیم و درد و شکنجه های جسمانی را در راه هدف خویش تحمل نه ایم و شما او را از تحمل درد ورنج هنگام آزمایش معاف نموده اید و اقلاً برای اعطای عنوان و درجه صبر کنید که در عمل ارزش و فداکاری وی معلوم شود .

(روسو) روی خود را برگردانید تا بدانند این کیست که با این لحن زنده باو حمله مینماید و با حیرت دید همان جراح جوان است که شب آتش بازی در میدان لوئی پانزدهم و همان روز در خیابان دیده بود .

رئیس خطاب بروسو گفت آیا شنیدید؟

(روسو) گفت بلی (و وقتیکه صدای خود را زیر سقف تاریک آن زیر زمین شنید تکان خورد) من از اظهارات این آقا حیرت کردم زیرا انتظار نداشتم که ایشان این اظهارات را بکنند ، چون من میدانم که ایشان کسی هستند که وظیفه اجتماعی و نوعی ایشان تسکین آلام جسمانی دردمندان است و تاکنون هم این وظیفه را خوب انجام داده اند و تمجب میکنم چگونه چنین شخصی ، آلام جسمانی را یک چیز مفید میدانند و بوسیله دردها و شکنجه های جسمانی میخواهد وسائل سعادت مردم را فراهم نماید در صورتیکه هیچ بیماری را با درد و شکنجه معالجه نکرده است .

جراح جوان گفت در این جاشنل افراد مورد توجه نیست بلکه آنچه مورد توجه میباشد این است که وجود آنها تا چه اندازه برای اتحادیه ما مفید واقع میشود و تا چه اندازه در راه پیشرفت مرام ما فداکاری میکنند. بنابر این همانطوری که من آقا را (اشاره به روس) در این جا بنام يك فیلسوف نمی شناسم ایشان هم نباید مرا بنام يك جراح بشناسد و شاید بداند این هم که در خیابان بهم بر خوردیم هیچ اظهار آشنائی باهم نکنیم مع الوصف دوستی ما خیلی صمیمی تر و محکم تر از دوستی افراد عادی خواهد بود چون هر دو وابسته باین اتحادیه میباشیم... در هر حال... اکنون که آقای رئیس عضو جدید را از آزمایش معاف کرده اند اقلاً از سؤال او را معاف نسایند و توضیحی از وی بخواهند تا ببینند که آیا وفادار به اتحادیه ما هست یا نه؟

(روس) جوابی نداد ولی خیلی پشیمان شد که چرا قدم بدرون آن محفل گذاشته و چرا شخصیت بارز و برجسته خود را همدریف کسانی کرده که جوان و پرمدعی و بی ادب هستند و برای پیرمردان و بزرگان قائل باحترام و ارزش نیستند.

رئیس مجمع که متوجه روسو بود اثر افکار او را در قیافه اش خواند و فهمید که فیلسوف معروف از ورود بآن مجمع پشیمان است و برای اینکه روسو را از پشیمانی و تأثر بیرون بیاورد بالحنی جدی خطاب به جراح جوان گفت.

ای برادر، هنگامی که رئیس صحبت میکند شما باید ساکت باشید و خصوصاً نباید هرگز بر رئیس ایراد بگیری که چرا فلان تصمیم را گرفته زیرا تصمیمات سران اتحادیه باید از طرف تمام اعضاء محترم شمرده شود.

جراح جوان با صدای آهسته و با ادب گفت نظامنامه اتحادیه بما که اعضای آن هستیم اجازه میدهد که توضیح بخواهیم.

رئیس گفت البته اعضای اتحادیه برای اینکه راجع به موضوع مخصوص یا مسائل کلی کسب اطلاعات کنند حق دارند که توضیح بخواهند ولی نمیتوانند که توییح و نکوهش کنند و بالاخص حق ندارند که رئیس را مورد نکوهش قرار بدهند چون رئیس (لژ) دارای مقامی محترم است.

اما برادری که امشب وارد این لژ شده و میخواهد عضو اتحادیه ما بشود مرد معروفی است که همه او را میشناسند و نام و شهرت وی، ضامن شخصیت و درستی و ثبات قدم و آزادی خواهی او میباشد و بهمین جهت من فکر کردم که اگر ما بخواهیم این مرد را مورد آزمایش قرار بدهیم جز اینکه خود را مسخره نمائیم کاری دیگر نکرده ایم، زیرا همانگونه که رفتار ما نسبت بیک مرد بالغ با رفتاری که نسبت بیک کودک می کنیم فرق دارد، نسبت به بعضی از اشخاص که شخصیتی برجسته دارند باید رفتاری مافوق رفتار عادی کرد مع الوصف برای اینکه منظور شما تأمین شده باشد من يك سؤال از برادر جدید می کنم...

رئیس قدری سکوت نمود و بعد خطاب بروسو گفت برادر شما برای چه وارد اتحادیه ما می‌شوید و از شرکت در این اتحادیه چه منظور دارید؟
(روسو) گفت اجازه بدهید که جواب شمارا در دو قسمت بدهم و قسمت اول جواب من، مقدمه‌ای برای قسمت دوم خواهد بود.

قسمت اول جواب من این است که وقتی من وارد این مجمع شدم انتظار داشتم که حقیقت را ببینم در صورتی که جز صحنه سازی و ظاهر سازی چیزی ندیدم و این ظاهر سازی و صحنه آرائی با مزاج جامعه‌ای که می‌خواهد نوع بشر را رستگار کند مناسب ندارد برای چه شما از روی ظاهر سازی، من، یعنی يك عضو تازه وارد را، با شمشیری تهدید میکنید که بر ندگی ندارد و زهری باو مینوشانید که جز آب خالص یا شراب چیزی نیست و او را در گودال و چاهی میاندازید که زیاد عمیق نیست و تازه کف آنرا با دوشک‌های کلفت فرش کرده‌اند تا کسیکه در آن می‌افتد عیب نکند؟

شما متوجه نیستید که عضو جدیدی که با این ظاهر سازی‌ها مورد آزمایش قرار می‌گیرد، میدانند که این‌ها صحنه سازی است، و مطلع است که وی بقتل نخواهد رسید و هیچیک از اعضای بدنش معيوب نخواهد گردید زیرا اگر بقتل برسد یا ناقص الاعضاء گردد بحد عضویت در این اتحادیه نمی‌خورد.

و اما قسمت دوم جواب من، از این قرار است:

آقای رئیس سؤال کردند که من برای چه منظوری وارد این اتحادیه شده‌ام؟ و بهترین بود که اظهار میداشتند که از من چه انتظاری دارند و برای چه منظوری مرا وارد اتحادیه کردند زیرا من پیشنهاد نداده بودم که وارد اتحادیه (فراماسونری) بشوم بلکه خود اتحادیه، از من دعوت کرده و وارد آن کردم.

با اینکه من درخواست عضویت نکردم بلکه خود اتحادیه از من دعوت نمود که عضو اتحادیه گردم میگویم:

من مردی هستم که بسیار سرد و گرم روزگار را چشیده و در مدت عمر سختی و بدبختی دیده‌ام، من مردی هستم که بر اثر تحمل ناملايمات توانسته‌ام با اندازه استعداد و توانائی خود در روح مردم فرو بروم و روحیات و افکار مردم را بشناسم دیگران میگویند که من يك فیلسوف اجتماعی هستم ولی من خود این عنوان را برای خویش بر برگ میدانم ولی بدون شکسته نفسی میگویم که تا اندازه‌ای با افکار و قلوب مردم آشنا گردیده‌ام و میدانم که دردهای اجتماع چیست و بهمین جهت فکر کردم که من اگر در این اتحادیه شرکت کنم ممکن است که وجود من مفید واقع گردد ولی اکنون که می‌بینم این اتحادیه صحنه سازی و ظاهر سازی مینماید متوجه هستم که آتیه درخشانی ندارد.

در این موقع يك صدای براننده و متین که خیلی در روسو مؤثر واقع شد از یکطرف انجمن برخاست و صاحب صدا گفت ای برادر بزرگوار، شما اشتباه میکنید و این اتحادیه که شما قدم رنجه میفرمائید و در آن حضور بهم میرسائید آتیه‌ای درخشان دارد زیرا آتیه این اتحادیه و آینده دنیا یکی است زیرا این اتحادیه مصمم میباشد که نوع بشر را بوسیله علم و آزادی پرستگاری برساند و برای او يك جهان نورانی بوجود بیاورد و بطور حتم باین مقصود خواهد رسید زیرا خداوند فرموده است که جهان را از نور پرستگاری بر خوردار خواهد نمود و خداوند دروغ نمیگوید و هر چه وعده داده عملی میشود.

(روسو) صاحب این صدا را شناخت و دانست هم-ان مرد جوانی است که امروز در خیابان باو میگفت که وعده امشب را فراموش ننمائید.

آن مرد لباسی سیاه و خوش دوخت در برداشت و با وجود جوانی، هر کس او را میدید متوجه میشد که مردی باشخصیت است.

(روسو) گفت منم خواهان سعادت و پرستگاری نوع بشر هستم و این موضوع را در کتابهای خود گفته‌ام و چون ممکن است که شما کتابهای مرا خوانده باشید اجازه بدهید که بطور خلاصه نظریه خود را بگویم.

جوان جراح با صدای بلند گفت ای برادر بزرگوار همه کتابهای شما را خوانده‌اند و تصدیق میکنند که کتابهای شیرینی است اما جزو تخیلات است و به کتابهای افلاطون و سولون و سیه‌رون - ۱- شباهت دارد. شما در کتابهای خود منظره سعادت و پرستگاری نوع بشر را ترسیم میکنید بدون اینکه بگوئید که از چه راه باید بآن سعادت برسد و وضع شما شبیه بکسی است که بخواهد میلیونها نفر از جمعیت گرسنه را با شرواد بیات تغذیه نماید.

(روسو) ابروان را بهم آورد و گفت من در کتابهای خود وسیله تدریجی تحصیل سعادت و وصول پرستگاری را با حاشیه نشان داده‌ام زیرا جامعه باید بتدریج و مرحله به مرحله خود را به سعادت برساند.

۱- افلاطون فیلسوف یونانی و شاگرد سقراط و معلم ارسطو است و در سال ۳۴۷ قبل از میلاد در سن هشتاد و دو سالگی فوت کرد. (سولون) یکی از حکماء و مردان سیاسی معروف یونان است که با تدوین و وضع يك قانون اساسی جالب توجه فقر و فاقه را در یونان از بین برد و این مرد بزرگ در سال ۵۵۸ قبل از میلاد در سن هشتاد و دو سالگی فوت نمود و اما (سیه‌رون) نویسنده و خطیب معروف رومی است که در خطابه و بالاخص خطابه‌های حقوقی و قضائی بسیار زبردست بوده و کتاب او موسوم به (قانون) یکی از کتب جاوید جهان است (سیه‌رون) در سال ۴۳ قبل از میلاد در سن شصت و سه سالگی کشته شد و باید دانست که افلاطون و شاگرد او ارسطو نیز هر يك کتابی بنام (قانون) دارند. «مترجم»

آیا شما دیده‌اید که در طبیعت ، عملی بدون مقدمه و طی مراحل صورت بگیرد و آیا ممکن است کسی بتواند بدون صبر و تأمل از درختی که کاشته است میوه بچیند ؟ طفل برای اینکه بدنیا بیاید باید مدت ۹ ماه در شکم مادر باشد و از بدن او کسب قوت بکند تا اینکه بتدریج برای آمدن باین دنیا صالح و آماده گردد .

وصول نوع بشر بر ستگاری نیز مستلزم مراحل تدریجی است و اگر کسی نخواهد که با مراحل تدریجی بشر را سعادتمند کند و هر گاه تصمیم بگیرد که در یک آن او را نیکبخت نماید چاره‌ای جز انقلاب ، یعنی محو همه کس و فروریختن همه چیز ندارد .

جراح جوان گفت از این قرار شما با انقلاب موافق نیستید؟ (روسو) گفت من با انقلابی که موجب خون‌ریزی و قتل عام و ویرانی شود موافق نیستم . جراح جوان گفت پس معلوم میشود که شما نه خواهان آزادی هستید و نه طالب مساوات .

(روسو) گفت برعکس ... من از تصمیم قلب خود خواهان آزادی و مساوات هستم اما آن آزادی و مساواتی را میخواهم که بشر را نیک بخت کند و او را مرفه نماید و مردم یکدیگر را مثل برادر دوست داشته باشند نه اینکه از فرط بیم از یکدیگر اطاعت کنند و یک نفر یا یک عده بر اثر قتل و عام و ویرانی روی کار بیایند و تمام مزایا و منافع را بخود اختصاص دهند و دیگران برده آنها باشند .

اینگونه آزادی ، آزادی نیست مگر برای فرد یا طبقه‌ای که روی کار آمده‌اند و اینگونه مساوات ، مساوات نیست مگر مساوات در بردگی برای آنهاست که از فرط بیم باید مطیع طبقه حاکمه باشند .

برای اینکه جامعه سعادت‌مند و رستگار شود بطوری که من در کتابهای خود گفته‌ام باید از فرهنگ به معنای اعم و وسیع آن برخوردار گردد و هر فردی از افراد جامعه تحت تعلیم و تربیت قرار بگیرد و حرفه مفیدی بیاموزد که بتواند بدان وسیله معاش خود را تأمین کند و در ضمن بوظائف فردی و اجتماعی خود آشنا گردد . این فرهنگ نه فقط مردم را از لحاظ سیاسی و اقتصادی باید تربیت نماید بلکه از لحاظ اخلاقی هم باید تربیت کند و احساسات و عواطف نیکو را در آنها تقویت نماید و آنوقت جامعه بدون اینکه محتاج انقلاب باشد دارای آزادی و مساوات خواهد گردید .

جراح جوان تبسم تلخی کرد و گفت اگر این صحبت‌ها عملی بود تاکنون عملی میشد و مردم در بهشت زندگی میکردند و جوهای شیر و عسل از اطراف روان میکردید ولی این صحبت‌ها جز یک سلسله افکار شاعرانه و غیر عملی چیز دیگری نیست .

(روسو) باینحرف جواب نداد زیرا احساس کرد که نمیتواند جواب بدهد چون او خود را یک فیلسوف تندرو میدانست و مردم هم افکار او را فکرهای تند و افراطی میدانستند

در صورتیکه جراح جوان اورامردی محافظه کار بشمار میآورد و برای (روسو) مشکل بود که باوبگوید آقا ، من کسی هستم که مردم افکار مرا تند و افراطی میدانند و چگونه شما را يك محافظه کار و اعتدالی بشمار میآورید ؟

رئیس با اشاره ، جراح جوان را از ادامه صحبت بازداشت و گفت آقایان ، آیا همه اظهارات عضو جدید را شنیدید ؟

حضار گفتند بلی رئیس گفت آیا بنظر شما او شایستگی دارد که عضو اتحادیه ما بشود ؟

عده ای گفتند بلی وعده ای سکوت کردند و این موضوع نشان میداد که همه با عضویت (روسو) موافق نمیباشند . این مسئله بر طبع زودرنج (روسو) گران آمد و فکر کرد شرکت در جمعیتی که همه با شرکت او موافق نیستند شایستگی ندارد .

رئیس خطاب به (روسو) گفت اینک که حضار با عضویت شما موافقت میکنند سوگند وفاداری یاد کنید ؟

(روسو) گفت من بدون علت از ایراد سوگند وفاداری خودداری میکنم اول اینکه میل ندارم در جمعی شرکت کنم که عده ای از اعضای آن با عضویت من موافق نیستند و دوم اینکه من فکر میکنم که در خارج از این مجمع و بدون اینکه تحت مقررات این مجمع باشم میتوانم که بیشتر و بهتر به خلق خدمت نمایم خاصه آنکه من مردی سالخورده هستم و آفتاب عمر من بلب بام رسیده و علاوه بر سالخوردگی ، علیل نیز میباشم و نمیتوانم دوشادوش مردان جوان و با- حرارتی مثل شما قدم بردارم و بگذارید که بکارهای خود که تصور میکنم برای جامعه مفید است مشغول باشم .

جراح جوان از اینکه سبب ملالت فیلسوف ژنوشده متأثر شد و گفت آیا واقماً نمیخواهید که عضو اتحادیه ما بشوید ؟

(روسو) گفت نه ، چون بدلائل عدیده میدانم که من در این مجمع عضوی عاطل و بدون فایده خواهم بود .

جوان سیاه پوشی که (روسو) او را نمیشناخت ولی از او خوشش آمده بود گفت برادر (واجازه بدهید که شما را با عنوان برادر خطاب کنم زیرا ما افراد بشر بغرض اینکه از حیث سلیقه و عقیده و مرام ، مخالفت یکدیگر باشیم باز با هم برادریم) ، من احساس میکنم که در این لحظه شما تحت تأثیر ملالت و رنجش اینجواب را میدهید و این هم امری طبیعی است ولی از شما تقاضا میکنم که قدری گذشت و فداکاری کنید و بر رنجش و ملالت خود غلبه نمایید و بخاطر ما هم که شده است علی رنغم رنجش خود عضویت در این اتحادیه را بپذیرید و بدانید که شما يك موجود عاطل نخواهید بود بلکه ما ، از تجربیات و افکار و نظریه های شما کمال استفاده را خواهیم نمود و عدم قبول شما برای شرکت در این اتحادیه ما را از منافع

بزرگی محروم میکند .

(روسو) گفت این طور نیست و عدم شرکت من در این اتحادیه بهیچوجه بشماضرر نمیزند و شما را از چیزی محروم نمیکند چون هر چه من میتوانم بگویم در کتابهای من وجود دارد و آن کتابها در دسترس همه کس میباشد ... آیا شما واقعا میل دارید که از وجود من استفاده کنید ؟

عده‌ای گفتند بلی (روسو) گفت اگر واقعا میل هستید که از وجود من استفاده نمائید يك دوره از کتابهای مرا تهیه کنید و در آنجا ، روی میز آقای رئیس بگذارید و هر وقت آقای رئیس یا دیگران خود را محتاج دیدند که بامن مشورت نمایند و از من کسب نظر کنند آن کتابها را می‌کشایند و هر چه میل آنها باشد در آنها خواهند یافت .

(روسو) حرکتی کرد که از زیر زمین خارج شود اما جراح جوان گفت خواهش مندم قدری صبر کنید ... و بعد خطاب بر رئیس گفت البته هر کس آزاد است که هر مشرب و مسلک را پیش بگیرد و کسی نمیتواند به فیلسوف بزرگ ما بگوید که چرا حاضر به شرکت در این اتحادیه نیست ولی ایشان اکنون ما را میشناسند و از محل اجتماع ما باخبر هستند و در عین حال نسبت به ما هیچگونه تهدیدی ندارند و قولی بماننداده اند که اسرار ما را حفظ کنند و بنا بر این بدون اینکه از جاده شرافت و امانت منحرف گردیده باشند میتوانند اسرار ما را بدیگران بگویند .

(روسو) گفت از این قرار شما میل دارید که من قول بدهم که اسرار شما را بروز نخواهم داد؟ جراح جوان گفت بلی ، (روسو) گفت چگونه من باید این قول را بدهم ؟ جراح گفت باید سوگند یاد کنید و آنگاه خطاب بر رئیس گفت آقای رئیس متن سوگند نامه را بخوانید تا آقای (روسو) تکرار نمایند .

رئیس متن سوگند نامه را چنین خواند و روسو کلمه به کلمه تکرار نمود :

(من در پیشگاه خداوند با عظمت که معمار - ۱ - این جهان است و در حضور سران این مجمع محترم و کسانی که در این مجمع حضور دارند سوگند یاد میکنم که هرگز ، چیزهائی را که در این مجمع دیدم و شنیدم یا استنباط کردم و دستور ها و اطلاعاتی را که دریافت نمودم ، کتباً و شفاهاً ، یا بوسیله اشاره بهیچ کس و فرزندانش و سایر خویشاوندان من نباشند ، بروز ندهم و در صورتیکه از این سوگند تخلف نمایم ملعون خداوند باشم و سران مجمع حق دارند که بر طبق مقررات خود مرا بجرم افشای اسرار مجازات کنند)

۱ - باید دانست که اعضای فرقه (فراماسون) اول بناها و معمارها بودند و همین جهت در سوگند نامه آنها خداوند را باصفت (معمار جهان) ذکر کرده اند .

(مترجم)

وقتیکه قرائت سوگند نامه تمام شد، مقرر گردید که (روسو) دست خود را روی انجیل بگذارد و سوگند خود را مسجل کند ولی مرد سیاه پوش که معلوم بود در آن مجمع خیلی حیثیت و نفوذ دارد به رئیس نزدیک گردید و آهسته چیزی باو گفت و رئیس خطاب بروسو گفت ای برادر بزرگوار ما شما را مردی شریف و امین میدانیم و همان قرائت سوگند نامه کافی است و لزومی ندارد که دست خود را روی کتاب آسمانی بگذارید.
(روسو) تنظیمی کرد و از زیر زمین خارج شد.

فصل نود و پنجم

مذاکرات سران مجمع

بعد از خروج (روسو) اعضای درجه سوم و دوم از آنجا خارج شدند و بیش از هفت نفر باقی نماند.

این هفت نفر بوسیله علائمی که مختص اعضای درجه اول بود خود را به یکدیگر معرفی کردند و بعد در بزرگترین زمین و درهای دیگر را که باطاقهای مجاور راه داشت بستند. این هنگام یکی از آنها يك انگشتر را بدیگران نشان داد و همه دیدند که روی نگین انگشتر حروف سه گانه (لام-پ-د)-۱- کنده شده است و دانستند که او رئیس عالی عالی مقام میباشد.

این رئیس عالی مقام، وسیله ارتباط لژها با شعب خارجی اتحادیه بود و با رؤسای ممالک سوئیس و سوئد و روسیه و آمریکا و اسپانیا و ایتالیا ربط داشت و هر وقت مقتضی می شد اطلاعات آنها را با اعضای عالی مقام فراماسونری که از او کوچکتر ولی از دیگران بالاتر بودند ابلاغ میکرد.

ما این رئیس عالی مقام را که همان (بالسامو) بود می شناسیم و در آن شب مشارالیه اعضای عالی رتبه را نگاه داشت که بعضی از اخبار مهم را که از خارجه دریافت کرده بود با اطلاع آنان پرسیاند.

مهمتر از همه خبری محبوب میشد که رئیس فرقه فراماسون از سوئد ارسال داشته و (بالسامو) نامه رئیس سوئدی را خطاب به فراماسون های فرانسه و جاسای دیگر چنین خواند :

۱- راجع به مفهوم این سه کلمه در آغاز این کتاب توضیح دادیم و گفتیم که حروف اولیه سه کلمه لاتینی میباشد و معنای آنها هم گفتیم. (مترجم)

(ای برادران ، متوجه جنوب باشید زیرا در هوای گرم منطقه جنوبی يك خائن تربیت شده و این خیانت کار شما را نابود خواهد کرد).

(ای برادران متوجه پاریس باشید چون این خائن در پاریس زندگی مینماید و اسرار اتحادیه ما در دست اوست و او بواسطه کینه‌ای که دارد از آن اسرار استفاده خواهد کرد).

(ای برادران ، من از غیب صدائی میشنوم که بمن میگوید که این مرد از روی کینه و برای گرفتن انتقام ضربت بزرگی بما خواهد زد ولی اگر ما چشم و گوش خود را بگشاییم و مواظب باشیم ممکن است که به مقصود نرسد و لذا انا میتوانیم چشم و گوش خود را بگشاییم و مواظب باشیم و تا میتوانیم از مواظبت فرو گذاری ننمائیم)

برادران ، یعنی اعضای عالی رتبه فرقه فراماسون وقتی که از این نامه مطلع شدند مضطرب گردیدند و به فکر فرو رفتند چون رئیس فرقه فراماسیون در سوئد مردی زاهد و متقی محسوب میگردد و از جمله کسانی بود که تصور میشد کرامات دارد .

حتی خود (بالسامو) هم که پیشوای بزرگ و رئیس عالی مقام فرقه فراماسون بود از اضطراب سهمی داشت زیرا میدانست که رئیس سوئدی ، بدون جهت صحبت نمیکند و تا مکاشفه‌ای برای او روی نداده باشد این حرف را نمیزند و لذا گفت :

برادران ، برادر عالی مقام ما در سوئد کمتر اشتباه میکند و اگر میگوید که ما باید از خائن بت‌رسیم بر ماست که خوب متوجه اطراف باشیم و خائن هم لزومی ندارد که حتماً يك نفر باشد بلکه ممکن است که بيك دسته و جمعیت هم اطلاق گردد این را هم بدانید که دشمنان ما میتوانند از آدم کش ها نیرها علیه ما استفاده کنند و کسانی را مأور قتل ما نمایند و متأسفانه از این گونه اشخاص که حاضرند داوطلبانه دیگران را بقتل برسانند زیاد هستند .

يك جوان ، در بین اخوان هفت گانه بسخن درآمد و گفت این پیش بینی‌ها نبایدما را از انجام برنامه‌ای که داریم باز بدارد خاصه آنکه بقدر کافی قوی هستیم و هر روز موفقیت جدیدی نصیب ما میشود و در رأس اتحادیه ما مردان بزرگ و لایقی هستند که دنیا نظیر آنان را کمتر دیده است .

(بالسامو) بعد از شنیدن جمله اخیر که در واقع ، تجلیلی از او بود بعنوان تشکر سرفرو آورد .

جوان مزبور که همان (مارا) جراح جوان بود که ماوی را می شناسیم و بمناسبت ابراز علاقه و تعصب در مدتی کم جزو اعضای عالی رتبه فرقه فراماسون شد گفت :

لیکن همان نظوری که رئیس عالی مقام ما هم اکنون گفتند باید از خائنین و مزدوران و آنتهایی که آلت دست میشوند ملاحظه کرد چون (سارتین) رئیس پلیس میتواند با يك کیسه زر یکی از اعضای عادی فرقه ما را بفریبد و اسرار ما را از وی دریافت کند ولی حسن کار در اینجاست که در این فرقه اعضای عادی و مادون از اسرار ما چیزی نمیدانند .

این هنگام جوان جراح، که از روی تعصب و حرارت بهیجان آمده بود اظهار داشت: برائستی که سازمان اداری فرقه ما سازمان خوب و منظمی میباشد و هر عضوی ناچار است که از رئیس مافوق خود اطاعت کند و اعضای دون پایه، راه باسرار بزرگ ماندارند و در عین حال، این فرقه از پول و کار و وجود آنها برای تقویت خویش استفاده مینماید وضع این اعضای دون پایه نسبت به رؤسای ما، شبیه به عملهای بنائی نسبت به بناها و معمارها می باشد و گرچه عمله مزد قلیلی می گیرد و دازائی شأن و مرتبه ای نیست ولی اگر او آجر و سبک و گل و آهک را نیاورد عمارت ساخته نمیشود. ولی من عقیده دارم که باید عمله و معمار را به یک نظر نگریست و هر دو را باهم مساوی دانست چون اثر و مداخله آنها، برای ساختمان عمارات، با هم مساوی است و بدون عمله از بناها و معماران کاری ساخته نمی- باشد و....

(بالسامو) صحبت جراح جوان را قطع کرد و گفت ای برادر، با اینکه قطع صحبت دیگری هنگامی که تکلم مینماید خوب نیست، من صحبت شما را قطع مینمایم زیرا شما خارج از موضوع صحبت میکنید و بعقیده من یگانه نقص شما اینست که اولاً بیش از اندازه غیرت و تعصب بخرج میدهید و ثانیاً هنگام مشاوره و مباحثه از موضوع اصلی خارج میشوید و مسائل دیگر را مطرح مینمائید.

صحبت امروز ما مربوط به خوئی و بدی اصول اداری ما نبود بلکه ما راجع بنامه برادر سوئدی خود صحبت میکردیم و بحث مینمودیم که مواظبت و مراقبت را در قبال جاسوسان و خائنین زیادتز نمائیم و بطور معترضه میگویم که اگر من میخواستم باشما مباحثه کنم می گفتم نه... هرگز ارزش عمله با اندازه یک معمار نیست و پیوسته ارزش مرکز و منصبی که کانون فعالیت و صدور دستورها میباشد از آنهایی که آلت هستند بیشتر است و در همه حال مغز بردست یا پا مزیت دارد.

جوان جراح گفت ولی تصدیق کنید که اگر آقای (سارترین) یکی از اعضای دون پایه اتحادیه ما را دستگیر کند مانند اینکه شما یاسان را دستگیر نموده وی را بزندان باستیل خواهد فرستاد.

(بالسامو) گفت من این موضوع را تصدیق میکنم ولی اگر یکی از اعضای دون پایه اتحادیه ما از بین برود خود اتحادیه آسیب نخواهد دید در صورتیکه اگر یکی از رؤساء از بین برود یک شبهه مادریک مملکت از بین میرود و هر گاه رئیس کل از بین برود تمام نقشهها و طرحها از بین خواهد رفت و موجب زوال اتحادیه خواهد گردید این است که در ضمن مراقبت و محافظت، برای دور کردن خطر جاسوسان و خائنین، باید جهت حفظ حیات رؤساء بیشتر دقت نمود زیرا اگر در یک ارتش، فرمانده کل و ستاد او از بین برود، بطور حتم آن ارتش شکست خواهد خورد.

جراح جوان گفت ولی رؤساء هم نسبت بحفظ حیات اعضای اتحادیه باید توجه

داشته باشند؟

(پالسامو) گفت این جزو وظیفه آنهاست و آنها بوظیفه خود آشنا هستند.
(مارا) گفت هر گاه رؤساء مرتکب خطا شدند باید دو برابر اعضای فرقه مجازات کردند.

(پالسامو) گفت ای برادر، شما فراموش کرده‌اید سوگندی که اعضای فرقه یاد میکنند یکی است و مجازاتی که برای اعضای فرقه وضع شده و اعم از رؤساء و اعضای دون پایه ، متشابه میباشد.

(مارا) گفت ولی رؤساء همواره خود را از مجازات معاف میکنند (پالسامو) گفت چنین نیست و بالاخص بعد از این رؤساء نمیتوانند که خود را از مجازات معاف نمایند و خوب است که به قسمت اخیر نامه برادر سوگندی ما گوش بدهید .

بعد (پالسامو) قسمت آخر نامه رئیس شعبه سوگند را چنین خواند :

(صدائی که از غیب مرا بر حذر میکنند میگوید که بدبختی، از یکی از بزرگان، و یکی از رؤسای بلند پایه فرقه ما ، وارد خواهد آمد و بفرض اینکه خود او مرتکب خطا نشود بار مسئول و مستوجب مجازات خواهد بود)

(ای برادران ، مواظب باشید ، همه کس را اعم از بزرگ یا کوچک ، تحت نظر بگیرید)

(مارا) که میخواست از حرفهای پالسامو ، و نامه رئیس شعبه سوگند نتیجهای مطابق منظور خود بگیرد گفت پس بیایید سوگندی را که یکمرتبه ایراد کرده‌ایم تکرار نمائیم و بار دیگر ، عهد کنیم که بر طبق آن سوگند هر کس را که خیانت کند و یا سبب خیانت گردد مجازاتی که درخور اوست برسانیم .

(پالسامو) گفت بسیار خوب و بعد قدری سکوت کرد و از جا برخاست و ایستاد و سوگندی را که در آغاز این کتاب ذکر کردیم بدینگونه ا نمود :

(من بحضرت مسیح که بچهار میخ کشیده شد سوگند یاد مینمایم که دوستی پدرمادر برادر-خواهر-زوجه-فرزند-سایر خویشاوندان-دوستان و آشنا یا نرا- از قلب خود خارج کنم)
(من بحضرت مسیح که بچهار میخ کشیده شد سوگند یاد میکنم که هر گونه عهد و پیمان فرمانبرداری و وفاداری را که قبل از ورود باین مکان بسته بودم کانلم یکن بدانم)
(من بحضرت مسیح که به چهار میخ کشیده شد سوگند یاد میکنم که دیگر بوطن و قوانین آن وفادار نباشم و تمام اسرار زندگی خود را بر رئیس کل که بعد او را خواهم شناخت بروز بدهم)

(من به حضرت مسیح که بچهار میخ کشیده شد سوگند یاد مینمایم که بوسیله زهر ، یا اسلحه سرد و گرم ، آلهائی را که مخالف مرام ما هستند از بین ببرم و اگر دوچار شکنجه های هولناک شوم اسرار اتحادیه خودمان را بروز ندهم .)

(من بحضرت مسیح - ۱- که به چهار میخ کشیده شد سوگند یاد میکنم که هر گاه از مقررات این سوگند نامه تخلف کردم و هر گاه بجهتی از جهات مستقیم یا غیر مستقیم باین مجمع خیانت نمودم مستوجب مجازات مرگ باشم و در هر نقطه از دنیا که هستم خود را برای این مجازات آماده کنم .)

هفت نفر دیگر ، که در آن مجمع حضور داشتند کلمه به کلمه این سوگند نامه را تکرار کردند و بعد از اینکه مراسم ادای سوگند تمام شد (بالسامو) گفت اینک که سوگند خود را تکرار کرده ایم دیگر از مقوله سابق نباید صحبت کرد و در عوض من میخواهم گزارشی واجع بوقایع بزرگ سال گذشته با اطلاع برادران گرامی برسانم و گزارش مزبور از اینقرار است :

علت اینکه من لازم دانستم که بفرانسه بیایم این است که فرانسه با اینکه در مغرب اروپا واقع شده بمنزله مرکز اروپا میباشد و شبیه به قلبی است که در وسط يك کالبد زنده قرار بگیرد و همانگونه که کالبد زنده تحت تأثیر قلب میباشد و اگر قلب بیمار شود اثرش در تمام بدن ظاهر خواهد شد حوادثی که در فرانسه اتفاق میافتند نیز در تمام اروپا انعکاس پیدا میکنند .

بعد از ورود بفرانسه من وارد پاریس شدم زیرا همانگونه که فرانسه قلب اروپاست پاریس نیز قلب فرانسه است و وقایعی که در پاریس اتفاق میافتد در تمام فرانسه انعکاس پیدا مینماید .

بعد از ورود به پاریس متوجه گردیدم که رژیم سلطنتی فرانسه بر اثر عیاشی و لهو و لعب و پارتی بازی و جلوه گری نور چشمها در شرف نابودی میباشد و برای اینکه زودتر نابود شود من عزم کردم که این عیوب را در دربار فرانسه تقویت نمایم زیرا هر قدر فساد زیادتر باشد ، رژیم سلطنتی فرانسه زودتر نابود میشود .

اما بعد از شروع بکار با يك مانع بزرگ مصادف گردیدم و آن وجود مردی بود که با میهن پرستی و لیاقت خود نمیکذاشت که سلطنت فرانسه از بین برود .

این مرد شاه نبود ولی بعد از شاه در این کشور ، مقام اول را داشت ، و سیاست عاقلانه او نمیکذاشت که ما بمقتصد برسیم .

با اینکه ملت ناراضی بود اینمرد بمناسبت افتخاراتیکه عاید کشور میکرد و اراضی جدیدی که بر فرانسه میافزود ممانع از اعتراض ملت میشد و مردم در عین عدم رضایت خوشوقت بوده که سال بسال فرانسه وسیع تر میشود و در خارج از مملکت ، دول دیگر

۱- در متن سوگند نامه که در آغاز کتاب (ژوزف بالسامو) نوشته شده جمله اخیر وجود نداشت و الکساندر دوما در اینجا این جمله را به متن قسم نامه افزوده است و لذا خوانندگان باید متوجه باشند که اضافه شدن این جمله ، بدست الکساندر دوما نویسنده کتاب است و مربوط به مترجم نمیشود .
(مترجم)

بیشتر از فرانسه حساب میبرند .

اگر اینمرد از ما بود و برای سرنگون کردن رژیم سلطنتی فرانسه کار میکرد ما باکمال قوای خود او را تقویت می نمودیم و اگر این مرد جاه طلب بود و میخواست تاج سلطنت را بسر بگذارد ، باز ما باکمال نیروی خود پشتیبان او میشدیم .

ولی این مرد در محیطی و خانواده ای تربیت شده بود که در آنجا احترام سلطنت جزو غریزه فطری افراد است و لذا با وجود مناسد و معایبی که در بار میدیده میکوشید که سلطنت محفوظ بماند و آسپنی بر رژیم سلطنتی فرانسه نرسد .

نه فقط این مرد ، خود رژیم سلطنت را محترم می شمرد بلکه بمنزله سپری بود که نمیکذاشت سهام خصومت و ملامت بمقام سلطنت برسد و هر ضربتی را که مخصوص سلطنت بود دفع میکرد .

و چون مردم و پارلمان این مرد را محترم می شمردند و او را مظهر میهن پرستی و لیاقت میدانستند لذا من غیر مستقیم ، شاه را هم علی رغم تمایل قلبی خود در خورا احترام میشناختند و هرگز بفکر نیافتادند اقدامی بنمایند که سبب ضعف و زوال سلطنت گردد .

خلاصه این مرد که بنام (شوازل) خوانده میشد بمنزله سد سدی بود که بتنهائی ارکان سلطنت را حفظ می نمود و مانع از تزلزل و سرنگون شدن آن میکردید .

و بهمین جهت من تصمیم گرفتم که او را برکنار کنم و بزرگترین مانع را از پیش پای خودمان بردارم .

وسیله ای که من برای سرنگون کردن این مرد بکار بردم یکی از اسرار من است و من اکنون این راز را بروز نمیدهم زیرا اگر بروز بدهم عامل نیرومندی خود را که امروز فقط در انحصار من میباشد عمومی و بازاری خواهم کرد و دیگران هم با استفاده از این عامل مثل من نیرومند خواهند شد و من نمیخواهم که اینطور بشود، ولی نه از این لحاظ که بخیل هستم ، بلکه از این جهت که اگر همه مثل من نیرومند شوند ، ما بمقصد و هدف خود نخواهیم رسید .

ولی ممکن است در اعصار آینده ، پیرایه پیشرفت و ترقی علم ، همه از این راز مستحضر گردند و بتوانند از فواید آن برخوردار شوند .

بهر حال بعد از رفتن شوازل نتایجی که من در انتظارش بودم آشکار شد و ملت و پارلمان بشدت ناراضی گردید و پارلمان که با بودن شوازل هرگز جرئت نمیکرد که با سلطنت مخالفت کند اکنون بنای مخالفت را گذاشته ، و چون یگانه سلاح او در این مبارزه اعتصاب و دست روی دست گذاشتن است از کار خودداری می کند .

همه میدانیم که دولت ، یعنی يك دولت منظم و متمدن مانند بدن انسان میباشد و اعضای اصلی و فرعی دارد و همانطور که در بدن انسان ، فلج یکی از اعضای اصلی مانند قلب یا ریه ها سبب مرگ میشود در يك دولت منظم نیز فلج یکی از ارکان اصلی سبب فلج اعضای دیگر

یعنی مرگ میگردد و پارلمان یکی از ارکان اصلی دولت فرانسه میباشد.

اهمیت پارلمان در زندگی اجتماعی ملت فرانسه مانند اهمیت معده در بدن انسان است و وقتی معده کار نکرد امعاء هم کار نمیکنند یعنی ملت فرانسه هم بیکار میشود زیرا ملت در این دولت، شبیه باامعاء میباشد چون همانگونه که بوسیله کارهای امعاء خون تولید میگردد و بتمام بدن میرسد بوسیله کارهای ملت است، که خون حیاتی، یعنی ثروت و که شاخص و وسیله سنجیدن آن طلا است، تولید میشود.

و وقتی ملت کار نکرد طلا تولید نمیکردد و تمام چرخهای دولت اعم از مؤسسات لشکری و کشوری از حرکت میایستد.

طبعاً فکر میکنید که دولت با ملت مبارزه خواهد کرد و باجبار او را بکار و خواهد داشت ولی کیست که بتواند با ملت بجنگد و او را وادار بکار کند.

اگر قشون را میگوئید که قشون هرگز بروی ملت شمشیر نخواهد کشید زیرا قشون عبارت از فرزندان همین ملت است که بانان و گوشت و شراب زارعین و حشم داران ملت تغذیه میشوند و از مالیاتی که زارع و کاسب میپردازد حقوق دریافت می نمایند.

باقی میماند یکمده از درباریان و اسیلزادگان و قراولان خاصه سلطنتی و غیره که شماره مجموع آنها از شش هزار نفر تجاوز نمی نماید و این عده هرگز نمیتوانند که پایه ملت بجنگند.

جراح جوان در اینموقع بانگ برآورد حال که چنین است فوراً قیام کنیم و سلطنت فرانسه را سرنگون نمائیم.

بالسامو نظری تنیدی بطرف او انداخت و گفت بقیه حرفهای مرا هم بشنوید و بعد گفت: امروز ملت ناراضی است و افراد از عدم رضایت غرش میکنند و مشت های گره کرده نشان میدهند و سهولت هم میتوان آنها را وادار بشورش کرد و کسانی هم هستند که فکر میکنند اکنون برای تحریک ملت بشورش بهترین مواقع است.

ولی ای برادران من مدتی راجع باین موضوع فکر و مطالعه کرده ام و مدتی با افراد عادی زیستم که بتوانم بروحیه ملت پی ببرم و اکنون میتوانم بگویم که ملت را خوب میشناسم. این ملت قوی است زیرا افراد وقتیکه مجتمع شد و تشکیل جماعت دادند قوی میشوند ولی این ملت قوی نادان میباشد و از دانائی برخوردار نیست. این ملت ناراضی و خشمگین است اما در دل کینه ندارد و بمحض اینکه آتش خشم او فرونشست چون کینه ندارد پشیمان میشود.

خلاصه این ملت هنوز برای شورش و انقلاب آماده نیست زیرا خود نمیداند که چه میخواهد و هدف او از شورش و انقلاب بر اثر نادانی معلوم نمیشود.

در کشور آلمان کوهی است که روزهای جشن، و اعیاد عمومی، مقداری غذای لذیذ بالای آن کوه میگذارند و بین جوانان مسابقه ترتیب میدهند که هر کس زودتر خود را بقله

کوه زمانید از آن اغذیه لذیذ برخوردار شود ولی آن غذاها در بالای کوه ، روی يك دیوار کم ارتفاع قرار داده شده است .

جوانان با کمال سرعت ارتفاع کوه رامپیمایند و خود را به قله آن میرسانند ولی با اینکه ارتفاع آن دیوار زیاد نیست و قله کوه رسیدن از نفس میافندد و نمیتوانند خود را بالای آن دیوار برسانند .

دفعه دوم از این تجربه آزمایش تحصیل میکنند ، و بجای دوندگی ، ارتفاع کوه را آهسته میپیمایند ولی این مرتبه هم بمقصود نمیرسند زیرا وقت میگذرد و شرط تحصیل پیروزی این است که وصول بقله کوه از ساعت معینی تجاوز ننماید .

در مرتبه سوم جوانها ازدو تجربه اول و دوم پند میگیرند و حرکت خود را طوری تنظیم میکنند که نه از نفس بیفتند و نه موقع مقرر منقضی شود و این مرتبه بمقصود میرسند و از اغذیه لذیذی که بالای دیوار گذاشته شده استفاده مینمایند .

ما هم باید همین روش را در پیش بگیریم و هر دفعه مبادرت با آزمایشی بکنیم که بیشتر ما را بمقصود نزدیک کند و هر مرتبه ، بر اثر آزمایش اطلاعات ملت افزایش یابد و بدانند که چه میخواهند و بکجا باید برسند .

(بالسامو) سکوت کرد و نظری بحضار انداخت تا ببیند حرف های او چه اثری در آنها کرده و چون دید (مارا) دستخوش هیجان است و میخواهد چیزی بگوید گفت برادر، هر چه میخواهید بگوئید ؟

(مارا) گفت ای پیشوای بزرگوار من با عقیده شما موافق نیستم برای اینکه تکرار آزمایش (بقول شما) احساسات و قوای ملت را دوچار فلج میکند و ملت دل و دماغ سوخته میشود ... خود شما هم اگر سه چهار مرتبه برای وصول بمقصودی آزمایش و اقدام کنید و به نتیجه نرسید دماغ سوخته و مأیوس میشوید و این حرف شما خیلی شبیه بصحبت های (روس) است که میگوید بتدریج ، هر مرحله به مرحله باید ملت را مساعد تمند کرد ... ببینید ... از زمان کمونیست ها - ۱ - و شورش تخماق داران - ۲ - هفتصد سال میگذرد و شما هنوز در حال انتظار و آزمایش هستید و فکر کنید که در ظرف این هفتصد سال چقدر از مردم در انتظار آزادی و

۱ - مقصود از کمونیست ها - که این کلمه از لغت فرانسوی (کومون) یعنی (جامعه) گرفته شده - جماعاتی هستند که در قرون وسطی در اروپا ، بعضی از حکام و ملوک الطوائف را واداشتند که در شهرها اختیارات بیشتری بملت بدهند و بنابراین نباید کلمه کمونیست را بامفهومى که امروز دارد اشتباه کرد .

۲ - شورش تخماق داران در زمان سلطنت شارل ششم در فرانسه روداد و سکنه پاریس که از مالیات های گزاف شاه بئنك آمده بودند تخماق های جبه خانه دولتی را غارت کردند و شورش نمودند و بهمین جهت شورش مزبور بنام شورش تخماق داران خوانده شد و خود شارل بقیه پاورقی در صفحه بعد

مساوات مردند و شما هنوز میگوئید باز (انتظار بکشید) و آقای روسو میگوید بتدریج جلو برویم و در اقدامات خود از حدود مولیر که فقط در نمایش نامه های خویش خیلی با احتیاط آنها بعضی از خدام و اطرافیان شاه را مورد انتقاد قرار میداد تجاوز ننمائیم.

ما بدوره هفتصدساله که از زمان کمونیست ها و شورش تخمخا داران تا امروز گذشته کار نداریم و فقط سیصدسال اخیر را در نظر میگیریم و میگوئیم ببینید که آیا در ظرف این سیصد سال یکی از معایب رفع شده، و کوچکترین قدمی بنفع ملت برداشته اند که ما امیدوار باشیم اگر انتظار بکشیم ممکن است که مرحله بمرحله ملت به سعادت و رستگاری برسد.

نه برادر بزرگوار من، ملت دیگر نمیتواند انتظار بکشد زیرا گرسنه است، کسی که غذای سیر میخورد و در کاخ های باشکوه زندگی مینماید تا آخر عمر نیز قدرت شکیبایی دارد اما شکم گرسنه و بدن برهنه نمیتواند شکیبایی را پیشه نماید و با موعظه و نصیحت هم نمیتوان او را سیر کرد.

این ملت گرسنه و برهنه، امروز برای شورش فقط احتیاج پیشوا دارد و بمحض اینکه پیشوائی پیدا کرد قیام خواهد نمود و حق خود را خواهد طلبید و بفرض اینکه شورش او را با قوه قهریه خاموش کنند باز خیلی به نفع ملت است برای اینکه يك شورش ولو ده روز طول بکشد بیش از هزار سال انتظار و موعظه فکر ملت را روشن میکند و بطور حتم شاه و طبقه حاکمه را و امیدارد که در رفتار خود نسبت بمردم تجدید نظر نمایند و همین نتیجه نیز در پایان يك شورش شکست خورده گران بها است.

این صحبت در حاضرین حسن اثر کرد و زمزمه ای حاکی از تحسین از آنها برخاست و مارا که از این زمزمه تشویق گردید گفت:

دشمنان ما در درجه اول کسانی هستند که در پیرامون کاخ های سلطنتی نگهبان شاه میباشند و در پاریس و ولایات از سلطنت حمایت میکنند ولی نه برای اینکه شاه و سلطنت را دوست میدارند بلکه برای اینکه بوسیله او مقامات و مزایا و قدرت خود را حفظ میکنند و

بقیه پاورقی از صفحه قبل

ششم چندی بعد از آن واقعه مبتلا بجنون گردید و در سال ۱۴۲۲ میلادی در سن پنجاه و چهار سالگی زندگی را بدرود گفت. شکسپیر نویسنده معروف انگلیسی که محتاج بمعرفی نیست نمایش نامه مشهور خویش موسوم به (لیر - پادشاه) را که شرح زندگی يك پادشاه دیوانه میباشد از جنون شارل ششم اقتباس کرده است و ناگفته نماند که این نمایش نامه به تصدیق عده ای از نویسندگان بزرگ تأثر، و از آن جمله مورس متزلینک نویسنده نمایش نامه معروف (پرنده آبی رنگ) بزرگترین اثری است که از آغاز تمدن مغرب زمین تا امروز در تئاتر بوجود آمده و هیچیک از نمایش نامه های قدیم و جدید در هیچیک از ملل مغرب زمین اعصم از روم و یونان باستانی با ملل امروز، بپای نمایش نامه (لیر - پادشاه) اثر شکسپیر نمیروند. (مترجم)

وضع آنها شبیه به آنهایی است که در هندوستان جزومتولیان بشکده‌ها هستند و به بت‌ها فقط برای این احترام میگذارند که بدان وسیله از قبل زائرینی که به بشکده می‌آیند استفاده کنند و ما برای اینکه بتوانیم اساس سلطنت راسرنگون کنیم باید این عده را از بین ببریم و تا آنها را از بین نبریم نمیتوانیم خود را به تخت سلطنت برسانیم زیرا این عده با دقت از تخت سلطنت محافظت میکنند.

این است که برای حصول این منظور اول باید در بارها و امراء و اشراف بزرگ و کوچک را از بین برد و اگر شما بخواهید احصائیه این اشخاص را بدست بیاورید خواهید دید که در تمام فرانسه بیش از دویست هزار از آنها وجود ندارد و هر گاه ما ملت را و ادار بقوام کنیم و ملت این دویست هزار نفر را بقتل برساند و این علف‌های هرزه را ریشه کن کند دیگر در مملکت قوه‌ای نیست که از سلطنت حمایت نماید و در آن موقع از بین بردن سلطنت فرانسه کاری سهل خواهد بود.

این دویست هزار نفر بمنزله ریشه و ساقه‌ای هستند که شاخه‌های درخت بلوط را نگاه داشته‌اند و سلطنت عبارت از شاخه‌ها و میوه‌های آن درخت است و ما برای اینکه درخت را سرنگون کنیم چاره نداریم جز اینکه مانند جنگل پانان که میخواهند درخت بلوطی را بیندازند آن را از حمایت ریشه محروم نماییم و ساقه‌ها را اریه کنیم.

(بالسامو) با صدائی بلند گفت ولی آیا فکر کرده‌اید که وقتی ساقه درخت بلوط را قطع کردید درخت روی شما خواهد افتاد ، و همگی را زیر تنه خود له و میبدل به خمیر خواهد کرد ؟ ... شما که فلاسفه و شعرا را مورد تنقید قرار میدید هم اکنون طوری حرف میزنید که بشعر شباهت دارد و بعید نیست که شما این جملات را که ادا کردید از يك كتاب رومان اقتباس کرده باشد .

(مارا) قدری سرخ شد و (بالسامو) گفت :

شما که در تمام عمر حتی يك انقلاب را ندیده‌اید چگونه با این اعتماد ، در عالم خیال رژیم سلطنت فرانسه را با محو طرفداران آن محکوم بزوال میکنید ولی من برخلاف شما بسیاری از انقلابات را دیده‌ام و میتوانم بگویم در دویست انقلاب خود من حضور داشتم من انقلابهای مصر قدیم و آسور قدیم و یونان و روم باستانی و رومیة الصغری را بچشم مشاهده کرده‌ام و هكذا انقلابهای قرون وسطی را مشاهده کردم ولی با وجود تمام این انقلابها ، به تصدیق خود شما ، هنوز ملل جهان در بر دگی بسر میبرند و نوع بشر هنوز به آزادی و مساوات نرسیده و علت اینکه اینهمه از انقلابها هنوز نتیجه نداده این است که عاملین و بانیان انقلاب ، مثل شما عجله داشتند و میخواستند که زود بمقصود برسند و همین عجله آنها را قرین عدم موفقیت کرد .

شما میگوئید که درخت بلوط را باید از ساقه قطع کرد ولی آیا فکر کرده‌اید که وقتی يك درخت بلوط سرنگون میشود ، روی زمین ، فضای وسیعی را در بر میگیرد که يك اسب در حال تاختن در طرف سی ثانیه آنرا میپیماید و چون کسانی که زیر درخت بلوط مشغول

انداختن آن هستند سرعت حرکت اسب را ندارند و علاوه درخت دريك چشم برهمزدن نه درسی ثانیه ، میافند همه درزیر درخت له و خمیر میشوند و شما هم اینك انتظار دارید که من اینكار را بكنم ولی من اینكار را نخواهم كرد و همانطور که خداوند تمام كارها را با صبر با انجام میرساند من هم صبر میکنم و ده سال و بیست سال و در صورت لزوم زیادترشکيبائی را پیشه خواهم ساخت زیرا انقلابی که من خواهان آن هستم برای خودم نیست بلکه برای رستگاری نوع بشر است و نباید با عجله کردن ، سعادت نوع بشر را برای مدتی مدید باز به تأخیر بیندازم .

(بالسامو) قدری صبر کرد و بعد گفت آقایان من دوباره میگویم که امروز موقع انقلاب و شورش نیست برای اینکه هنوز مردم نمیدانند چه میخواهند و هنوز سلطنت طوری ضعیف نشده که با ازبین بردن لوئی پانزدهم سلطنت خانواده (بوربون) ازبین برود . مردم با اینکه از اعمال پادشاه و لهو و لعب او ناراضی هستند با این وصف کافی است که شاه خود را بملت نشان بدهد و چهار کلمه خرفهای محبت آمیز بزند که يك مرتبه خشم ملت به رأفت و محبت نسبت بشاه مبدل گردد. شما اگر در این موقع مبارت به شورش کنید و لوئی پانزدهم را ازبین ببرید چون ملت نمیداند که چه میخواهد انقلاب مبدل بهرج و مرج خواهد شد و آنوقت همین ملت فرانسه با کمال علاقه مندی برای رهائی از هرج و مرج نوه لوئی پانزدهم را بجای او به تخت سلطنت خواهد نشاند و سلطنت خانواده بوربون تجدید خواهد گردید. وضع امروز فرانسه مانند دوره شارل اول در انگلستان است -۱- که او را اعدام کردند ولی پسرش بعد از او به سلطنت رسید و بر تخت پدر نشست ،

آقایان ، شما را تحذیر می دهم که لایتنی (لیلیا - پدی بوس - دسترو) میباشد و منمائی آن این است که گل زنبق که پرچم و مظهر سلاطین فرانسه است باید ازبین برود ولی مسا نباید کاری کنیم که بعضی از ریشه های این گل باقی بماند و باز جوانه بزند و گل بدهد و شما اگر امروز شاه را ازبین ببرید برخی از ریشه های سلطنت باقی بماند و جوانه میزند و باز گل زنبق از آن شکفته خواهد شد .

۱- شارل اول بزبان انگلیسی (چارلز) پادشاه انگلستان از خانواده سلطنتی استوارت بود و در سال ۱۶۰۰ میلادی متولد شد و در سن بیست و پنج سالگی به سلطنت رسید ولی بر اثر تحريك وزیرای خود و هكذا بر اثر تحريك زوجه اش (هاتریت دو فرانس) به مردم خیلی ظلم كرد و معظالم او تولید جنگ داخلی در انگلستان نمود و بالاخره پارلمان انگلستان ، شارل اول را توقیف كرد و میخواست از او قول بگیرد که دیگر گردد ظلم و ستم نكردد ولی (كرمول) معروف که بعد دیکتا تورا انگلستان شد نام او در فصول قبیل آمده شارل اول را از دست پارلمانها ربود و او را محكوم باعدام كرد و سرش را با تبر در سیاستگاه قطع کردند و هنگامی که سر را روی كنده سیاستگاه گذاشت فریاد زد (بخاطر داشته باشید) و این جمله اکنون در تمام اطاقهای سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی انگلستان بدیوارها نصب شده است زیرا در جاسوسی و ضد جاسوسی و بطور کلی در سیاست و مملکت داری نباید هرگز هیچ چیز فراموش شود .

یکی از شرایط محوسلطنت فرانسه این است که سلطنت از حیث وجهه و حیثیت بکلی ضعیف شود و کاخ سلطنتی جنبه تقدس نداشته باشد و مردم بین کاخ سلطنتی و دکان سبزی - فروشی فرق نگذارند و شاه هم مانند یک کارمند عادی دولت قابل عزل و فصل باشد.

ولی امروز این شرط موجود نیست و هنوز مردم کاخ سلطنتی را یک مکان مقدس میدانند و هنوز مردم عقیده دارند که سلطنت فرانسه عبارت است از یک ودیعه الهی ، که بعد از پدر باید پیسر برسد و هنوز کسی نزد وجدان خویش ، جرئت نمیکند که مانند یک مهاجم از دروازه کاخ سلطنتی بگذرد و وارد آن شود .

آقایان ، اجازه بدهید که یک خبر تازه را که تقریباً یک مزده است با اطلاع شما برسانم و آن اینکه ، قضا و قدر هم با ما همراه است و سر نوشت نیز با ما کمک میکند چون (ماری آنتوانت) عروس سلطنتی ..

(بالسامو) حرف خود را تمام نکرد و گوئی میترسید که مبادا گوش های نامحرم حرف او را بشنود و گفت آقایان ، سرها را جلو بیاورید که آهسته این موضوع را با اطلاع شما برسانم .

همه سرها را جلو آوردند و (بالسامو) گفت آقایان ، گویا سر نوشت هم میل دارد که نژاد خانواده سلطنتی (بوربون) منقرض شود برای اینکه (ماری آنتوانت) ؛ اینکه مدتی است شوهر کرده هنوز باکره میباشد .

از شنیدن این حرف زمره ای ناشی از حیرت و خشم و امیدواری از حضار برخاست و (بالسامو) که متوجه بود گفته او بسیار در حاضرین مؤثر واقع گردیده گفت : این دختر که از اطریش بفرانسه آمد ، که تا با وصلت با خانواده سلطنتی بوربون ، نژاد آنها را ادامه دهد تا کنون باکره میباشد و ما از این موضوع دو نتیجه متفاوت میتوانیم بگیریم و دو فرض درباره این واقعه میکنیم .

اول اینکه چون سر نوشت ، خواهان انقراض سلسله سلطنتی (بوربون) میباشد (ماری آنتوانت) عقیم باقی خواهد ماند و بعد از ولیمهد ، پسرش پادشاه فرانسه نخواهد شد بلکه برادران او بسلطنت خواهند رسید .

اگر بتاريخ گذشته فرانسه مراجعه کنید خواهید دید که هر دفعه که سر نوشت ، میخواسته یک سلسله سلطنتی را منقرض کند ، پادشاه یا زوجه او را عقیم نمیکرده و آنوقت بعد از مرگ پادشاه بدون وارث ، برادران او پادشاه میشدند . و این واقعه دوم مرتبه در تاریخ گذشته فرانسه تکرار شده ، و بعید نیست ، و شاید خیلی محتمل است ، که این مرتبه ، - برای سومین مرتبه تکرار گردد .

دفعه اول این واقعه در نیمه دوم قرن سیزدهم و نیمه اول قرن چهاردهم رویداد و بعد از مرگ (فیلیپ) ملقب بزبیا پادشاه فرانسه ، سه پسر او ، بدون اینکه ولیمهدی داشته باشند یکی بعد از دیگری سلطنت کردند و سلسله آنها منقرض شد .

مرتبه دوم این واقعه در نیمه دوم قرن شانزدهم میلادی تجدید گردید و در آن عصر هانری دوم پادشاه فرانسه فوت کرد و سه پسر او که هیچکدام فرزندی نداشتند یکی بعد از دیگری سلطنت کردند و سلسله آنها منقرض گردید .

اینک هم اگر ولیعهد کنونی، فرزندی نداشته باشد بعد از مرگ لویی پانزدهم سه - فرزندی که ولیعهد و برادرش کنت دو (پرونس) و برادر دیگرش کنت (دارتوا) باشند یکی بعد از دیگری سلطنت خواهند کرد و سلسله آنها منقرض خواهد گردید چون من پیش بینی میکنم، نظر باینکه سرنوشته تصمیم گرفته که این سلسله را منقرض کند آن دو برادر هم مثل ولیعهد عقیم خواهند بود و فرزندی نخواهند داشت.

فرض دوم ما راجع بولیعهد و زوجه اش (ماری آنتوانت) این است که ماری آنتوانت فرزندی بزاید که در اینصورت باز بفتح ما خواهد بود زیرا در حالیکه تمام درباریها از این واقعه شادمان خواهند شد، ما میتوانیم بهسولت شهرت بهیم و حتی ثابت کنیم که فرزندی ماری آنتوانت حرامزاده است و بر اثر ارتباط نامشروع ماری آنتوانت با یک مرد اجنبی بوجود آمده و این موضوع چنان بحیثیت اساس سلطنت فرانسه لطمه وارد میآورد که سلطنت مزبور آرزو میکند که ایکاش ملکه کوچک، برای همیشه عقیم میماند و این فرزند حرامزاده بوجود نمیآید.

اینست که با توجه بدو فرض اخیر و صحبتها ئیکه قبلا کردم من مبادرت بانقلاب را امروز جائز نمیدانم و عقیده دارم که باید صبر کرد و در موقع خود، خشم و کینه ملت را علیه سلطنت فرانسه برانگیخت زیرا اگر امروز ما مبادرت بتحریر ملت، واغوی او بشوئیم بکنیم از اقدامات خود نتیجه مفید نهائی نخواهیم گرفت.

اینک ای برادران، شما از اقداماتیکه ما تا کنون در فرانسه کردیم مستحضر شدید و من بر خود لازم میدانم از شما و تمام اعضای مافوق و مادون اتحادیه که در انجام این کارها بکمک کردند تشکر کنم و یقین دارم که در آینده نیز با همین پشتکار و ثبات عزم ولی بدون عجله و شتابزدگی بکار ادامه خواهیم داد و در سایه انضباط و اطاعت افراد مادون از مافوقها نیروی اتحادیه خود را زیادتز خواهیم نمود.

دیگر من حرفی ندارم و جلسه را ختم میکنم ولی قبل از ختم جلسه لازم میدانم که بیک نکته اشاره کنم و آن اینکه امشب مرد معروف و نویسنده بزرگی باین مجمع وارد شد که قصد داشت با ما همکاری کند ولی صحبتهای زنده یکی از برادران ما، او را که مردی محجوب است متوحش نمود و تصمیم خود را تغییر داد و نه فقط حاضر نشد که عضو اتحادیه ما گردد بلکه صحبت هائی کرد که ما را در قبال او کوچک جلوه داد و سبب تخفیف ما شد در صورتی که او ما را نمیشناخت و نمیتوانست بداند که چه مردان بزرگی در اتحادیه ما عضویت دارند.

این مسئله که یک نویسنده فیلسوف منش بتواند اتحادیه ما را مجاب کند خیلی در من اثر کرد و اگر من امیدوار نبودم که اینمرد را دوباره مجذوب خودمان نمائیم با وسائل دیگر ولو با کار دو شمشیر او را متقاعد میکردم که ما مردانی صدیق و مصمم و آزادی خواه هستیم و در هر حال امیدوارم که دیگر در مجمع ما این واقعه تکرار نگردد و اعضای جدید را اینطور نترسانند که در غیر اینصورت من ناچار خواهم گردید که از آئین نامه انضباطی علیه متخلف استفاده نمایم.

اینک آقایان، بکوشید که بعد از این مرام و هدف ما را بوسیله ملایمت و ایمن درمغز مردم جا بدهید بطوریکه مردم نسبت به هدف و مرام ما مؤمن شوند چون هر گاه بخواهید بضرب پتک مرام ما را در مغز مردم جا بدهید نتیجه نخواهید گرفت و برعکس مردم را از ما بری خواهید کرد.

فراموش ننمائید که مردم بما گرویده نخواهند شد مگر اینکه ما را مردمی خوب بدانند و ما را مردمی خوب نخواهند دانست مگر اینکه واقماً از دیگران بهتر باشیم.

اینک آقایان مذاکرات را تمام میکنیم که خارج شویم و بعد هر يك بالا پوش خود را را پوشیدند و یکایک، برای اینکه باعث سوءظن دیگران نشوند از زیر زمین خارج گردیدند.

فصل نود و ششم

رئیس و مرئوس

وقتیکه همه رفتند (مارا) به (بالسامو) نزدیک شد و با رنگی پریده گفت ای پیشوای بزرگوار، آیا من امشب مرتکب خطائی شدم؟
(بالسامو) گفت بلی آقا ، شما مرتکب خطائی بزرگ شدید و بدتر اینکه نمیدانید که مرتکب خطا گردیده اید ؟ (مارا) گفت حق باشماست و من تصور نمیکنم که مرتکب خطا گردیده ام .
و حتی تصور مینمایم که حرف خوب و بموقعی زده ام .
(بالسامو) گفت این تصور ناشی از غرور شماست و شما جوانی مغرور هستید . . . و بعد با لحنی مقرون به عبرت و تنبیه اضافه کرد :

مردم ، در عروق بدن بیمار ، با تب مآرزه میکنند که آن را از بین ببرند و در هوا و آب ، با طاعون مبارزه مینمایند ولی در صدد مبارزه با غرور که ریشه های آن در عمق وجود آنها فرو رفته بر نمیآیند .

(مارا) گفت پیشوای بزرگوار ، من احساس میکنم که در نظر شما مردی کوچک جلوه کرده ام و مثل این است که مرا لایق نمیدانید که هم ردیف دیگران باشم و انگار که تحصیلات و اطلاعات مرا ناچیز تر از این میدانید که بتوانم بر مبنای آنها نظریه ای ابراز کنم . بفرض اینکه اینطور باشد و من فکری بزرگ و اطلاعاتی زیاد نداشته باشم ، باز از لحاظ علاقه مندی نسبت بپرئسب و مرامی که نزد ما مقدس است دارای ارزش میباشم .
(بالسامو) گفت من معلومات و اطلاعات شما را حقیر نمی شمارم ولی میبینم که در وجود شما نیکی و بدی در حال ستیزه هستند و جوهر نیکی و جوهر بدی باهم پیکار مینمایند در صورتیکه من نمیخواهم بدی و نیکی را در حال پیکار ببینم بلکه عقیده دارم که نیکی باید بر بدی غلبه نماید و بدی نباید آنقدر قوت داشته باشد که با نیکی پیکار کند حال اگر در وجود شما ، بر اثر غرور ، نیکی بکلی مغلوب نشده باشد من در ظرف یکساعت شما را اصلاح خواهم کرد یعنی در وجود شما ، نیکی را بر بدی غالب خواهم نمود .

(مارا) با حیرت پرسید فقط در یک ساعت مرا اصلاح میکنید ؟ (بالسامو) گفت بلی و آیا حاضر هستید که یک ساعت بمن وقت بدهید ؟
 (مارا) گفت بدیهی است (بالسامو) گفت در کجا باید بملاقات شما بیایم ؟ (مارا)
 گفت پیشوای بزرگوار این من هستم که باید بملاقات شما بیایم و در هر نقطه که تعیین کنید
 شما را ملاقات خواهم کرد .
 (بالسامو) گفت بسیار خوب . . . من میل دارم که در منزل شما ، شما را ملاقات
 کنم .

(مارا) گفت پیشوای بزرگوار حال که شما میخواهید بملاقات من بیایید باید بشما
 اطلاع بدهم که من در یک کلبه محقر واقع در خیابان (کوردلییر) منزل دارم . . . آیا متوجه
 هستید که چه میگویم ؟ منزل من در یک کلبه محقر است در صورتیکه شما . . .
 « مارا » حرف خود را تمام نکرد و (بالسامو) فهمید که این شکسته نفسی ، از طرف
 (مارا) ، نیز ناشی از غرور اوست و میخواهد بگوید که او پس بالاتر از آن است که در یک کلبه
 زندگی کند و بعد گفت منظور شما از این که گفتید (در صورتی که شما . . .) چیست ؟
 (مارا) گفت خواستم بگویم در صورتی که شما بطوری که میگویند در یک کاخ سکونت
 دارید ؟

(بالسامو) گفت با اینوضع من برای اینکه شما را ملاقات کنم به کلبه شما میآیم
 (مارا) گفت بسیار خوب . . . چه موقع خواهید آمد ؟ (بالسامو) گفت فردا صبح .
 (مارا) گفت لازم است بگویم که من صبحها خیلی زود از خواب برمیخیزم چون
 باید اول برای تدریس به مدرسه و بعد به بیمارستان بروم .
 (بالسامو) گفت خوب شد که این را گفتید چون من میخواهم از شما درخواست
 کنم که فردا مرا هم با خود ببرید .
 (مارا) گمت مانمی ندارد ولی متوجه باشید که من صبح زود از خواب بیدار میشوم
 زیرا کم میخوابم .

(بالسامو) گفت اگر شما کم میخوابید من اصلاً نمیخوابم و فردا در اول طلوع صبح
 به ملاقات شما خواهم آمد .

بعد از این حرف ، رئیس و مرئوس هر یک به تنهایی از زیر زمین خارج شدند و بالسامو
 بطرف چپ و (مارا) بطرف راست رفت و هر دو بزودی از نظر نا پدید گردیدند .
 روز دیگر ، ساعت شش صبح (بالسامو) وارد یک عمارت قدیمی خیابان (کوردلییر) شد
 و از طبقات عمارت بالا رفت تا بطبقه آخر رسید .

(مارا) که صبح زود از خواب برخاسته بود برای اینکه اقلاً منزل محقر خود را
 در نظر مردی مثل (بالسامو) تمیز جلوه بدهد خدمتکار سالخورده خود را واداشت که
 تخت خواب و (کومود) اطاق او را تمیز نماید و خود او هم کهنه‌ای بدست گرفته بود و
 برای تنظیف اطاق با خدمتکار کمک میکرد .

(بالسامو) چون دید کلید در سوراخ قفل است بدون در زدن وارد گردید و چشمش به (مارا) افتاد که اطاق را نظیف میکرد .

(مارا) که ورود ناگهانی (بالسامو) را دید خیلی خجالت کشید و سرخ شد و با سرعت کهنه را پشت یکی از پرده ها انداخت و گفت آقامن چون مدتی تنها زندگی کرده ام عادت دارم که خود اطاق خویش را رفت و روب نمایم .

(بالسامو) گفت نظافت در هر خانه و از طرف هر کس پسندیده است و برای اینکه راجع باین موضوع رشته صحبت دراز نشود گفت آیا آماده خروج از منزل هستید یا نه ؟ ... زیرا اوقات من قیمتی است .

(مارا) گفت من در این جا کاری ندارم و هم اکنون لباس خود را می پوشم و از منزل بیرون میرویم و بعد به خدمتکار خود گفت (گریوت) . . . زود لباس مرا بده که آقای محترم مطل نشوند .

و در حالیکه لباس خود را میپوشید گفت آقا این (گریوت) هم سرایدار من است و هم اطاقدار و طبایخ و ناظر من میباشد و در ماه قطعه يك (اکو) برای من تمام میشود . (بالسامو) گفت صرفه جوئی کاری پسندیده است زیرا صرفه جوئی فقراء را ثروتمند میکند و از ور شکستگی اغنیاء جلوگیری مینماید .

(مارا) باز خطاب به خدمتکار خود گفت (گریوت) کلاه و عصای مرا بده . (بالسامو) گفت اگر دست دراز کنید کلاه خود را بر خواهید داشت و گویا این عصا هم مال شماست . (بالسامو) عصا را بدست (مارا) داد و (مارا) شرمگین شد و گفت آقا خیلی معذرت میخواهم (بالسامو) گفت بجای عذر خواهی براه بیفتید .

(مارا) گفت (گریوت) ... ساعت من را بده ... ولی (گریوت) قدری این طرف و آن طرف را از نظر گذرانید و جوابی نداد .

(بالسامو) گفت آقا شما برای رفتن به مدرسه و بیمارستان احتیاجی بساعت ندارید و اگر بخواهید آن را پیدا کنید وقت ما تلف خواهد شد .

(مارا) گفت آقا من باین ساعت خیلی علاقه مندم زیرا ساعت خوبی است و من بزحمت بوسیله صرفه جوئی آن را خریداری کرده ام .

(بالسامو) گفت در غیاب شما (گریوت) جستجو خواهد کرد و ساعت را پیدا خواهد نمود و وقتی شما مراجعت کردید بشما خواهد داد .

(گریوت) گفت البته ... البته ... ساعت پیدا خواهد شد بشرط اینکه آقا ساعت را در جای دیگر نگذاشته باشد چون در اینجا هیچ چیز گم نمیشود .

(مارا) جرئت نکرد که بیش از آن برای پیدا کردن ساعت اصرار کند و (بالسامو) گفت براه بیفتیم .

بعد از خروج از خانه (بالسامو) گفت اکنون بکجا میرویم ؟ (مارا) گفت اول به مدرسه

و طالار تشریح که در مدرسه است میرویم زیرا دیشب مریضی را که به مرض مغز مرده بود بطالار تشریح برده اند و من علاقه دارم که زود تر کالید او را ببینم تا همکارانم نتوانند او را از دستم بگیرند و تا من کار خود را تمام کنم (زیرا کار من با سرعت تمام خواهد شد) شام ممکن است که در مدخل طالار تشریح منتظر من باشید .

(بالسامو) گفت من علاقه دارم که با شما وارد طالار تشریح بشوم و بدانم که نظریه شما راجع به بیماری مغز آن مرد چیست ؟

(مارا) تبسمی حاکی از اینکه وی در این قسمت برتری دارد کرد و گفت آقا ، متوجه باشید که من در این قسمت شاید مر شما رجحان دارم خاصه آنکه بعضی از همکارانم مرا يك متخصص تشریح و جراح بزرگ میدانند .

(بالسامو) زیر لب گفت امان از غرور .. امان از نخوت ..

(مارا) پرسید چه گفتید ؟ بالسامو جواب داد گفتم با این وصف من بشنیدن نظریه شما علاقمند هستم ،

(مارا) بعد از ورود بمدرسه جلو افتاد و از خیابانی گذشت و بالسامو او را تعقیب کرد تا اینکه بطالار تشریح رسیدند و بالسامو دید که طالار مزبور دراز و کم عرض است و دو میز در آن طالار بنظر میرسد که دو جنازه روی آنها قرار دارد .

روی هر جنازه ، روپوش سفید اما کوتاه و کثیفی گسترده بودند و چون قدری از صورت جنازه‌ها از زیر روپوش خارج میماند بالسامو توانست بفهمد که یکی از آن دو ، زن و جوان ، و دیگری مردی سالخورده با سر به طاس میباشد .

آندو نفر که شاید هرگز در دوران زندگی یکدیگر را ندیده بودند ، در کنار هم روی تخت قرار داشتند و روح آنها در دنیای دیگر شاید متحیر بودند که جسم آنها را در جوار یکدیگر می بینند .

(مارا) با يك حرکت روپوش را از روی آندو برداشت و بالسامو دید هر دو جنازه یکلی عریان است و مارا برای اینکه مزیت خود را بر خ بالسامو بکشد گفت آیا شما از دیدن جنازه نمی ترسید ؟ بالسامو گفت نه ولی از دیدن جنازه غمگین میشوم .

(مارا) گفت برای این هست که عادت بدیدن جنازه ندارید و من چون عادت بدیدن جنازه‌ها دارم نه وحشت میکنم و نه غمگین میشوم رؤیت جنازه برای ما جراحان يك امر عادی است و هیچيك از کارها و برنامه‌های زندگی ما را تغییر نمیدهد .

بالسامو گفت تصدیق میکنم که بر حسب عادت شما از دیدار جنازه‌ها غمگین نمیشوید (مارا) که میخواست زیاد تر (بالسامو) را تحت تاثیر قرار بدهد گفت تنها عادت نیست که مرا از جنازه‌ها نمیترساند بلکه قوه تعقل هم مانع از این است که من از جنازه‌ها بترسم بالسامو گفت چطور ؟

(مارا) گفت عقل من میگوید که انسان نباید از يك مرده بترسد برای اینکه مرده

مجسمه‌ای بیش نیست منتها مجسمه‌های عادی از سنک و مفرغ ساخته میشود و مرده گوشت و استخوان دارد و يك مجسمه گوشتی و استخوانی است .
(بالسامو) گفت پس شما یقین دارید که در مرده جز گوشت و استخوان

چیزی نیست ؟

(مارا) گفت بلی یقین دارم بالسامو گفت در زنده چطور ؟ و آیا در زنده چیزی غیر از گوشت و استخوان هست ؟

(مارا) گفت در يك آدم زنده علاوه بر گوشت و استخوان ، حرکت هم هست .
(بالسامو) گفت روح چطور ؟ آیا فکر نمیکنید که در يك آدم زنده روح وجود داشته باشد ؟

(مارا) گفت من هر چه با کارد جراحی خود در بدن يك آدم جستجو کردم روح را در آن نیافتم .

(بالسامو) گفت علتش این است که شما فقط بدن اموات را با کارد جراحی خود کشف کردید ، مارا گفت من در افراد زنده هم عمل جراحی کرده‌ام (بالسامو) گفت آیا در زندگان چیزی نیافتید ؟ مارا گفت چرا وقتی که من در بدن اشخاص زنده عمل میکنم می‌بینم که در جسم آنها درد وجود دارد و آیا مقصود شما از روح همانا درداست .

(بالسامو) گفت از این قرار شما بروح عقیده ندارید ؟ مارا گفت اگر من بتوانم اسم روح را (حرکت) بگذارم در این صورت بروح معتقدم بالسامو گفت من خوشوقت شدم که میبینم شما بروح عقیده دارید ولو اینکه نام آنرا حرکت بگذارید ،

(مارا) گفت زیاد هم خوشوقت نباشید برای اینکه هنوز معلوم نشده که آنچه را که ما بنام حرکت میخوانیم روح باشد و ما جراحان قدری مادی هستیم .

(بالسامو) نظری به جنازه زن انداخت و گفت معلوم میشود که این زن زیبا بوده است . جراح گفت بلی آقا (بالسامو) گفت و شاید يك روح زیبا در این جسم زیبا وجود داشته است ؟

جراح گفت نه آقا و کسی که این زن را بوجود آورد اشتباه کرد -۱- زیرا شمشیری بوجود آورد که غلاف آن زیبا اما تیغه شمشیر زشت بود این کالبد، که شما تصور مینمائید روحی زیبا داشته کالبد زنی بد کار بود که سوابق ننگینی دارد و بر اثر يك بیماری مغزی فوت کرد و اگر منظور شما از روح، حرکتی است که کالبد این زن را بتکان در می‌آورد در آن صورت بروح ما توهین کرده‌اید زیرا شما عقیده دارید که تمام ارواح از يك مبداء هستند و دارای يك جوهر میباشند.

۱- خوانندگان محترم باید متوجه باشند که نویسنده کتاب در اینجا نقل قول میکند و از قول یک نفر مادی صحبت مینماید و لذا بر او، و نه بر مترجم، نباید ایراد گرفت که چنین جمله‌ای را ذکر میکنند.

(بالسامو) گفت این زن هم بدو روحی پاک داشته و بعد روح او مریض شده و میبایست که او را مداوا کنند و اگر يك طبيب روح وجود میداشت روح این زن را مداوا میکرد.

(مارا) با تبسمی حاکی از تمسخر گفت افسوس... افسوس... که تمام اطباء و جراحان طبیب و جراح جسم هستند و پزشک و جراح روح وجود ندارد... و چون دید که بالسامو هم تبسم میکند گفت آقا من میدانم که شما برای چه تبسم میکنید و لابد در این موقع بفکر گفتار مولیر - ۱ - افتاده اید.

(بالسامو) گفت اینطور نیست و شما اشتباه میکنید و یقین دارم که نمیتوانید استنباط نمائید که من برای چه تبسم میکنم... خوب... صحبت ما راجع باین بود که در این جنازهها چیزی یافت نمی شود و از گوشت و استخوان گذشته جنازه های خالی هستند. (مارا) که در اینموقع سرزن را بلند میکرد گفت بلی آقا... این جنازه ها خالی و هم فاقد حساسیت هستند و بعد از این حرف، سر جنازه را رها کرد و سر محکم، به تخت خورد بدون اینکه تنه تکان بخورد و با این حرکت خواست به (بالسامو) بگوید... نگاه کنی این زن هیچ احساس درد نکرد.

(بالسامو) گفت بسیار خوب... اینک به بیمارستان برویم (مارا) گفت آقا قدری صبر کنید که من این سر را که مرکز يك بیماری عجیب بوده و من بمطالعه آن بیماری خیلی علاقمند هستم جدا نمایم آیا اجازه میفرمائید؟

(بالسامو) گفت خواهش میکنم بکار خود مشغول باشید.

(مارا) کیف جراحی خود را گشود و يك كارد، و يك چکش بزرگ چوبی از آن بیرون آورد و اول بوسیله كارد عضلات و اعصاب را در اطراف کردن از استخوان جدا نمود و بعد كارد را وسط دو منصل ستون فقرات قرار داد و با چکش چوبی يك ضربت محکم روی كارد فرود آورد و منصل جدا شد و سر از روی میز غلطید و بزمین افتاد و جراح خم شد و سر را بلند کرد و روی میز گذاشت و بتصور اینکه با این منظره (بالسامو) را تحت الشعاع قرار داده گفت:

آقا امیدوارم روزی بیاید، که يك نفر یا چند نفر بفکر وسیله مرك بیفتند و ماشینی اختراع نمایند که در يك لحظه سر را از بدن جدا کند تا محکوم با اعدام رنج نکشد. امروز وقتیکه میخواهند محکومی را اعدام کنند او را مصلوب مینمایند و با بجهار اسب سرکش مینندند که از چهار طرف بدنش را پاره کنند و این اعدامها برای ملت متمدنی مانند فرانسه نتگین است و در خور ملل وحشی میباشد ملت متمدنی مانند فرانسه باید محکوم را تنبیه کند نه اینکه از او انتقام بکشد ولی امروز از محکوم بوسیله شکنجه و تولید درد، انتقام میکشند و بعد او را میمیرانند و این انتقام زائد و هم وحشیانه است زیرا وقتی مجازات يك گناهکار مرك شد دیگر نباید بوسیله شکنجه و تولید درد، انتقام را هم بر آن افزود.

(بالسامو) گفت من بکلی با شکنجه و تولید درد مخالفم ولی آیا شما فکری برای

۱ - (مولیر) نویسنده معروف نمایشنامه در فرانسه، در کمندی مشهور خود موسوم به (مریض خیالی) صحبت از طبیب روحی میکند و نشان میدهد که مریض خیالی را باید طبیب روحی مداوا نماید و (مارا) در اینجا میخواهد با اینموضوع اشاره کند. (مترجم)

این اختراع کرده‌اید ؟

(مارا) گفت من عقیده دارم که محکومین را باید بوسیله ماشین اعدام کرد زیرا ماشین چون حیات ندارد مانند عدالت مبین و فاقد احساسات است و در یک لحظه ، سرعت برقی سر محکوم را قطع میکند بدون اینکه بر اثر ناشی‌گری یا احساسیت دستش بلرزد و مانند موقعیکه سن مارس - ۱ - را اعدام میکردند شکنجه او را طولانی نماید بقیده من ماشین اعدام باید دارای دوپایه باشد که کاردی با سرعت از وسط آن دوپایه ، پائین بیاید و سر محکوم را قطع کند ...

بالسامو گفت آیا بقیده شما ، این کاردک با سرعت سر محکوم را قطع میکند مانع از این میشود که وی رنج بکشد ؟

(مارا) گفت البته او رنج خواهد کشید ولی پیش از لحظه‌ای رنج او طول نمی‌کشد چون بر اثر قطع کردن ، اعصاب مقطوع میگردد و رابطه مغز که مرکز احساسات است با قلب که مرکز زندگی میباشد از بین میرود.

(بالسامو) گفت هم‌اکنون در آلمان محکومین را بوسیله شمشیر اعدام میکنند و گردن آنها را قطع مینمایند ؟ (مارا) گفت ولی چون اعدام‌کننده امان است دست او میلرزد و شکنجه محکوم طولانی میشود .

(بالسامو) گفت ماشین اعدامی که شما نزد خود طرح کرده‌اید در حال حاضر ، در ایتالیا هست و یک کارد سنگین و تیز از وسط دوپایه چوبی میلنزد و با سرعت ، سر محکوم را از تنه‌اش جدا مینماید و در ایتالیا این ماشین اعدام را بنام (ماناجا) میخوانند .

(مارا) گفت مقصودتان چیست بالسامو گفت این ماشین طوری ساخته شده که محکومی که باید سرش قطع شود روی یک چهارپایه میشیند و من دیدم تبه‌کارانی که بوسیله این ماشین اعدام میشوند بعد از اینکه سرشان قطع شد از جا برمی‌خاستند و براه می‌افتادند و حتی یکی از آنها ده قدم طی کرد و بعد افتاد . من که در پای (ماناجا) میایستادم سر این محکومین را که مانند همین سر که شما قطع کردید می‌غلطید ، بر میداشتم و در گوش سر بریده ، نام محکوم را میگفتم و او چشم خود را باز میکرد و تخم چشم بحرکت درمی‌آمد و متوجه من میشد و سر قطع شده میخواست بداند این آشنا کیست که اسم او را صدا می‌زند . (مارا) گفت مقصودتان چیست ؟ بالسامو گفت مقصودم این است که اگر اعصاب بدن بر اثر جدا شدن سر ، از مغز قطع میشود چگونه این اشخاص بی‌سر راه می‌روند ، و سرهای بریده چشم می‌کشایند زیرا اگر اعصاب بکلی قطع شود ناچار بدن و چشم باید

۱- آلکساندر دوما در یکی از کتابهای خود (وگویا کتاب سه تفنگدار) شرح اعدام (سن مارس) را که در زمان لوئی سیزدهم علیه پادشاه فرانسه توطئه کرد داده و در آن موقع دوستان و خویشاوندان (سن مارس) جلاد را با پول فراوان فریفتند و او را مانع از اجرای حکم اعدام شدند و لذا حکومت فرانسه سر بازی را که محکوم با اعدام بود با وعده اینکه خود او بخشیده خواهد شد مأمور اعدام (سن مارس) کرد و سر باز مزبور بمناسبت ناشی‌گری باسی و یک ضربت سر (سن مارس) را قطع کرد در صورتیکه میبایست با ضربت اول قطع کند و وعده‌ای از تماشاچیان که ناظر آن منظره فجع بودند ضعف کردند .

(مترجم)

از حرکت بیفتند چون این اعصاب است که به عضلات ما فرمان میدهد که ما را بحرکت در آورد و حال که باوجود قطع اعصاب ، حرکت در بدن و سر بریده وجود دارد چگونه میتوان گفت که درد و شکنجه وجود ندارد .

(مارا) گفت چه نتیجهای میخواهید بگیریید . بالسامو گفت نتیجهای که من میخواهم از صحبت خود بگیرم این است که ملت فرانسه ، بجای اینکه ماشینی اختراع نماید که برای تنبیه گناهکاران آنها را به قتل برساند ، باید وسیلهای پیدا کند که بدون اینکه گناهکاران را بقتل برساند آنها را تنبیه کند .

(مارا) گفت این جزو آرزوهائی است که هرگز عملی نمیشود .

(بالسامو) گفت من از يك جهت حذف شمارا تصدیق میکنم که این آرزو امروز عملی نیست ولی در آینده و بر اثر مرور زمان روزی خواهد آمد که تبه کاران را بجای اینکه اعدام کنند به جاهائی بفرستند که اصلاح شوند اینک بیائید که به مریضخانه برویم .

(مارا) سر بریده را در دستمالی نهاد و چهار گوشه دستمال را با دقت گره زد که در راه بار نشود و باتفاق (بالسامو) از آنجا خارج گردید و بعد از خروج گفت من از این جهت این سر را با خود میبرم که مطمئن باشم دیگران از من نخواهند گرفت .

هنگامیکه بطرف بیمارستان میرفتند (بالسامو) گفت من متوجه بودم که شما سر این زن را با مهارت از تن جدا کردید بدون اینکه متاثر شوید و آیا هنگامیکه روی بدن اشخاص زنده عمل میکنید هیمنطور بدون تاثر هستید یا درد و رنج آنها شما را متاثر میکند؟

(مارا) گفت نه آقا ، همانطور که جلاد نباید از درد رنج محکوم متاثر شود يك جراح هم نباید از درد و ناله مریض متاثر گردد و گر نه جراح واقعی نیست و نقص و کسر دارد ، يك نفر جراح همواره باید با دست خود کار کند نه با قلب خویش ، یعنی باعضوی که عاطفه دارد و فرقی بین جلاد و جراح این است که جلاد ، محکوم را دوچار رنج میکند و بعد او را میمیراند و جراح مریض را دوچار درد میکند و بعد چندین سال و شاید دهها سال باو عمر میدهد و ما چون میدانیم درد و رنجی که ما تولید میکنیم موجب ادامه حیات مریض خواهد شد متاثر نمیکردیم .

(بالسامو) گفت امیدوارم که روزی بیاید که شما بتوانید هنگامی که روی اشخاص

زنده عمل میکنید روح را در آنها پیدا نمائید؟

(مارا) گفت اگر مقصود شما از روح همانا حرکت و حساسیت باشد من تصدیق میکنم که همواره آنها در بیماران پیدا مینمایم و اغلب این روح بیش از کارد جراحی من بیماران را میکشد و درد و رنج زیاد آنها را میمیراند .

طولی نکشید که آندو نفر صحبت کنان بیمارستان رسیدند و (مارا) که بارمشوم خود را همچنان حمل میکرد راهنمای (بالسامو) شد و او را وارد اطاق اعمال جراحی کرد و (بالسامو) دید که عدهای از شاگردان جراحی در آن طالار هستند .

پرستاران ، مرد جوانی را وارد اطاق عمل کردند که یک هفته قبل يك کالسکه از روی او گذشته و یکی از پاهای او را شکسته بود هفته گذشته هنگامی که هنوز پای آن مرد از شدت درد رخوت داشت يك عمل جراحی روی پای او کردند ولی زخم کثیف شد و برای جلوگیری از توسعه قانقاریا ناچار شدند که پای آن مرد را قطع نمایند .

آن مرد در حالیکه روی تخت عمل قرار گرفته بود با وحشتی هر چه تمامتر که يك پلنگ را بترحم در میآورد جراح و شاگردان جراحی را مینگریست ولی جراح و شاگردان بحال او ترحم نمیکردند و منتظر بودند که پای او را قطع کنند و شاید او را بمیرانند تا بتوانند علم طب یعنی علم حفظ زندگی را مطالعه نمایند و شاید خود متوجه نبودند که آنها با ایجاد مرك داوطلب مطالعه در علم زندگی هستند.

آن مرد بدبخت انتظار داشت که جراح و شاگردان، با کلام یا نگاهی او را تسلیت بدهند و تقویت کنند و از وحشت وی بکاهند ولی کسی با توجه نمینمود.

و چون هنوز موقع قطع پا نرسیده بود و آن مرد نمیدانست که چه دردها و ناراحتی را باید تحمل کند سکوت میکرد و انگار ناله ها و فریادهای خود را برای موقی که عمل شروع میشود ذخیره مینمود.

پرستاران و دو سه نفر از جراحان بمرد مجروح نزدیک شدند که مقدمات عمل را فراهم کنند و او را ببندند تا هنگام عمل تکان نخورد و آن مرد بمحض اینکه احساس کرد لحظه خطرناک نزدیک شده بر خرد لرزید و با صدائی آمیخته با التماس گفت آیا این عمل خیلی درد دارد؟ (مارا) یا تبسمی مصنوعی و معنی دار گفت نه... این عمل درد ندارد ولی شما هم باید جرات داشته باشید بالسامو که معنی تبسم مارا را فهمید برای آن مرد بیچاره متاثر شد و مارا که دانست بالسامو معنی تبسم او را فهمیده آهسته باو گفت این يك عمل جراحی خطرناک و خیلی دردآور است زیرا استخوان او بر اثر جراحت خیلی حساس شده و اگر عمل جراحی با موفقیت انجام بگیرد شدت درد او را خواهد کشت.

(بالسامو) گفت حال که شما میدانید این بیچاره از فرط درد خواهد مرد چرا او را بحال خود نمیگذارید که بدون تحمل دردهای هولناک فوت کند.

(مارا) گفت وظیفه جراح این است که میادرت بعمل بگند ولو عمل جراحی خطرناک باشد که شاید بیمار بهبودی حاصل کند و اگر این مرد رنج بکشد تقصیر روح اوست که او را دوچار شکنجه مینماید.

بالسامو گفت چطور تقصیر روح اوست؟ مارا گفت روح این مرد، یعنی حساسیت او، وی را هنگام عمل جراحی دوچار درد مینماید.

بالسامو گفت اگر روح این مرد مشغول درد و شکنجه او میباشد چرا در روح عمل نمیکنید زیرا اگر در روح او عمل کنید هم درد از بین میرود و هم بیمار شاید زودتر معالجه میشود.

(مارا) گفت من هم اکنون در روح او عمل کردم یعنی روح او را برای عمل جراحی جسم آماده نمودم.

(بالسامو) گفت چطور در روح او عمل کردید و برای عمل جسمانی آنرا آماده نمودید، جراح جوان گفت همانطوریکه در همه جا روح را آماده میکنند یعنی با روح او صحبت کردم و او را تسلی دادم و گفتم که باید جرات داشته باشید زیرا درد شما شدید نخواهد بود و اینک بروح است که درد را تحمل نماید من فکر میکنم که اصلا چرا باید روح با جسم مربوط باشد که اینهمه باعث رنج و درد آن بشود هم اکنون من در حضور شما سر این زن را قطع کردم و با اینکه يك عمل بزرگ بود معذک آن زن تکان نخورد و فریاد

زرد زیرا حساسیت و بقول شما روح نداشت ولی اینمرد اکنون طوری فریاد خواهد زد که پرده صماخ شما را پاره خواهد کرد و بهمین جهت من بشما توصیه میکنم که گوشهای خود را بگیرید. و گرنه از فریادهای جگر خراش اینمرد خیلی متاثر خواهید شد و تا روزیکه وسیله ای برای جدا کردن روح از جسم بدست نیاید اینوضع ادامه خواهد داشت .

بالسامو گفت چرا این وسیله را پیدا نمیکنید و روحرا از جسم مجزی نمینمائید که هنگام عمل جراحی ، مردم این همه رنج نکشند .

(مارا) از این حرف بالسامو که بمنزله تردید خبرویت و شخصیت طبی او بود خوش نیامد و با قدری خشونت گفت چرا خود شما این وسیله را پیدا نمیکنید .

بالسامو گفت من این وسیله را پیدا کرده ام مارا بالحنی آمیخته بمسخره گفت پس چرا آنرا بکار نمی بندید ... اگر اینوسیله را پیدا کرده اید اکنون فرصت خوبی بدست آمده که وسیله خود را در مورد این بیمار بکار ببرید .

بالسامو گفت بسیار خوب و من کاری میکنم که این جوان بدبخت هنگامیکه پای او را قطع میکنند رنج نکشد (مارا) باهمان لحن مسخره آمیز گفت آقا ، گرچه شمارئیس بزرگی هستید ولی خدا نمیشاید که بتوانید جلوی درد و رنج او را بگیرید و او بطور حتم درد خواهد کشید .

بالسامو گفت من بشما قول میدهم که این جوان ، هنگامیکه پایش قطع میشود ، هیچ احساس درد ننماید .

اینک بگوئید که اگر او احساس درد نکند آیا بعد از قطع پا زنده خواهد ماند .
(مارا) گفت ممکن است زنده بماند ولی من قول نمیدهم که او حتما زنده خواهد ماند .

این هنگام بیمار را بتخت عمل بسته بودند بطوریکه نمیتوانست تکان بخورد و از چشم های مرد بدبخت علامت وحشت زیاد نمایان بود .

(بالسامو) باو نزدیک شد و چشم های خود را بدیدگان او دوخت و قوای خود را در چشم های خویش متمرکز کرد و گفت بخوابید .

جوان بیمار فوری بخواب رفت و (مارا) گفت بنظر من حال بیمار بهم خورد و ضعف کرد (بالسامو) گفت او ضعف نکرده و فقط خوابیده است مارا گفت چطور خوابیده است (بالسامو) گفت بلی او خوابیده است و برای حال او مشوش نباشید .

جراح و شاگردان روی خود را بطرف این پزشک عجیب (زیرا تصور میکردند که بالسامو پزشک است) برگردانیدند و تصور نمودند که وی دیوانه شده است .

(بالسامو) گفت آیا هیچوقت کسی که از حال رفته صحبت میکند؟ مارا گفت نه .

(بالسامو) گفت ولی اینمرد صحبت میکند و هر سئوالی که دارید از او بپرسید مارا ، باصدای بلند گفت ای جوان ، آیا خوابیده اید ؟

(بالسامو) گفت چرا فریاد میزنید ؟ آهسته صحبت کنید و او صحبت آهسته شما را خواهد شنید ؟

(مارا) گفت شما را چه میشود و حال شما چطور است ؟ جوان جواب داد حال من خوب است و چون بمن دستور دادند که بخوابم من خوابیدم .

صدای بیمار ، کاملا طبیعی بود و طوری صحبت میکرد که گوئی مرد سالمی است بالسامو

گفت حال تسمه‌هاییکه اورا بتخت متصل کرده بازکنید. جراح بیمارستان گفت آقا نمیشود تسمه‌ها را بازکرد زیرا کوچکترین حرکت او باعث وقفه عملیات جراحی و خطر میشود (بالسامو) گفت مطمئن باشیدکه او حرکت نخواهد کرد.

جراح گفت چگونه من مطمئن بشوم که او حرکت نخواهد کرد؟ (بالسامو) گفت از خود او پرسید و بعد پرسید دوست من اگر شمارا بکشایند قول میدهید که هیچ حرکت نکنید؟ بیمار گفت البته... مشروط باینکه شما بمن دستور بدهید که حرکت نکنم (بالسامو) گفت من شما دستور میدهم که حرکت نکنید. جراح بیمارستان خطاب ببالسامو گفت شما چنان با اطمینان صحبت میکنید که من فکر میکنم بدنیت که آزمایشی بکنیم؟ (بالسامو) گفت آزمایش کنید و از هیچ ترسید چون او تکان نخواهد خورد.

برحسب دستور جراح مجروح را از تخت باز کردند و بالسامو بمجروح گفت از این لحظه ببعد تا وقتی که من شما دستور ندهم هیچ حرکت نکنید.

مجروح چنان بیحرکت شد که گویی مجسمه‌ایست که روی تخت قرار گرفته و بالسامو به جراح گفت اینک شروع بعمل کنید و جراح کارد جراحی خود را بدست گرفت ولی در آخرین لحظه مردد شد (بالسامو) گفت آقا تردید نداشته باشید زیرا مجروح نه احساس درد خواهد کرد و نه حرکت خواهد نمود.

جراح که مثل (مارا) و سایرین تحت تأثیر قرار گرفته بود کارد را بگوشت نزدیک کرد و بایک حرکت آنرا برید ولی کوچکترین اثر درد در قیافه مجروح نمایان نشد و جراح که از این سکوت و فقدان حساسیت زیاده‌تر متعجب شده بود بعمل ادامه داد و (بالسامو) به مجروح نزدیک گردید و گفت دوست من، شما اهل کجا هستید؟ جوان گفت که من اهل ایالت برتانی هستم (بالسامو) گفت آیا ولایت خود را دوست میدارید؟ مجروح گفت بلی آقا برای اینکه جای قشنگ و آبادی است (بالسامو) پرسید چه موقع از ولایت خود خارج شدید مجروح گفت من دوازده ساله بودم که از آنجا خارج شدم. جراح گوشت‌ها را بکلی برید واره را بدست گرفت تا بوسیله اهره جراحی استخوان پارا قطع کند.

بالسامو خطاب به مجروح گفت دوست من آیا ممکن است یکی از تصنیف‌هایی را که کارگران نمک برتانی ۱- بعد از پایان کار روزانه خود هنگام بازگشت بمنزل میخوانند بخوانید. در حالیکه اهره جراحی، استخوان پای مجروح را قطع میکرد جوان مجروح با آهنگ مخصوص شروع به خواندن تصنیفی باین مضمون کرد:

(حوض‌های من برنک آسمان است - و نمک‌های من ته نشین شده - زن و پدرا لخورده ام در خانه منتظرند - سلام‌ای اطفال من، کار روز تمام شد - بعد از زحمت باید جشن گرفت. بعد از هجران موقع وصال است).

۱- مقصود از کارگران نمک آنهایی هستند که از دریا نمک میگیرند و امروز هم در سواحل غربی فرانسه، حوض‌هایی هست که آب شور دریا را وارد آن میکنند و میگذارند که تبخیر شود و بعد از اینکه بر اثر حرارت آفتاب تبخیر شد نمک در ته حوض‌ها باقی میماند و از آن نمک برای طبخ غذا استفاده مینمایند و گویا در کیلان هم درازمانه قدیم بهمین ترتیب از دریا نمک بدست می‌آوردند.

(مترجم)

پایان جلد دوم